

## با فرمت پی دی اف

رمان دوران عقد

نویسنده: مهشاد لسانی

**اخطار جدی: کپی کردن این رمان بدون اجازه نویسنده پیگرد قانونی دارد**

از این نویسنده سه کتاب چاپی منتشر شده است: **بخت زمستان و ایستگاه آخر** از نشر پرسمان و **از قلب کویر از نشر علی** که پرفروشترین کتاب پاییز 95 بوده و در عرض دو ماه به چاپ دوم رسیده چون موضوعی خاص ، عاشقانه و بکر دارد. در حال حاضر **چاپ دوم از قلب کویر در تمام کتابفروشیهای سراسر ایران موجود است.** برای خرید این کتاب با تخفیف به سایت نشر علی **alipub.ir** مراجعه کنید و یا در تلگرام با ایدی

@romankade\_r

@afzaliketabforoshi

تماس بگیرید. با تخفیف و بلافاصله برای شما در هر کجای ایران که باشید پست می کند.

**اخطار: بقیه ی فایل‌هایی که از این داستان بیرون آمده، فیک و پر از اشتباه است. این فایل، فایل اصلیست و توسط خود نویسنده تنظیم شده است.**

اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe



رمان دوران عقد

به قلم مهشاد لسانی

اختصاصی

کانال عطرسیب

@nfcafe

نویسنده رمان چاپی

از قلب کویر

اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

نام رمان: دوران عقد  
نویسنده: مهشاد لسانی

تقدیم به همه دختران ایران زمین که هر کدام شاهدختانی تمام عیارند...

**فصل اول**

دیگر نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم. خیلی خسته بودم و خوابم می آمد. روی تخت چوبی ام که صدای قیژقیژش طنین سالهای کودکی بود، نشستم و گوشه همراهی را که به تازگی خریده بودم، با دلخوشی بیرون آوردم و در تاریکی به صفحه بزرگ آن خیره شدم. دکمه خیالی اش را که با لمس صفحه همراه بود، فشار دادم تا صفحه اش روشن شد. علامت نامه به من فهماند که کسی برایم پیامک فرستاده است. با بی میلی بازش کردم و در کمال تعجب دیدم که مازیار برایم نوشته: امروز کجا بودی؟ هر چی زنگ زدم برنداشتی. تونستی باهام تماس بگیر. قلبم به تپش افتاد: وای خدای من! ساعت 12 شب بود. الان پیش خودش چه فکری می کرد! او که ذاتاً آدم شکاکی بود و با این موضوع مطمئناً جنگ و جدالهایمان دوباره شروع می شد. اول مهمانی چقدر با گوشیم ور رفتم و آنتنش را چک کردم که مبادا مازیار زنگ بزند و من نفهمم! چقدر این لاله وراجی کرد! آنقدر حرف زد که به کل یادم رفت وقتی چای می ریختم، گوشه همراهم را کنار کتری برقی در آشپزخانه جا گذاشته ام. اگر باز هم فکرهای بد کند چه؟ وای اگر دوباره با من 1 ماه قهر کند من چه کنم؟ طاقت نمی آورم! می میرم! اگر یک روز زنگ نزند، دیوانه می شوم. این بار اگر زنگ نزند، خودم به او زنگ می زنم و عذر خواهی می کنم که گوشه ام در دسترس نبوده. اگر الان لاله اینجا بود و از فکرم خبردار می شد، حسابی حالم را جا می آورد و من توسری نوش جان می کردم. او همیشه از کارهای من ایراد می گرفت و دوست داشت اصلاح کند. همیشه در روابطم با مازیار دخالت می کرد و می گفت: خیلی خودتو عاشق این بچه پولدار پررو نشون نده! ازت بل می گیره و اذیت می کنه ها! اما من هیچوقت گوشم به حرفهای لاله بدهکار نبود. آخر مگر می شد عاشق باشی و به معشوقه نگوینی که چقدر دوستش داری و دلت برایش تنگ می شود و ثانیه ها بی صدای او چه سنگین و تلخ می گذرند. لاله می گفت: اسم حس تو عشق نیست... هنوز بچه ای نمی فهمی! فقط از قد و هیكل و ماشین مدل بالا اش خوشش اومده و اون ژستای خاص مردونه اش... و من همیشه اضافه می کردم: وای چرا ساعت مارکدارشو نمی گی؟ معلومه اصله! لاله دختر عموی بزرگم همیشه مرا از رابطه با مازیار منع می کرد و من هر بار مصرتر و مشتاقتر به تماسهای مازیار جواب می دادم و صدایش را که می شنیدم غرق در لذت و رویا می شدم. آن شب با کلی ترس و لرز، با همراه شماره مازیار را گرفتم. یکبار، دوبار! برنداشت. دل در سینه ام فرو ریخت. اما به خود امیدواری دادم که شاید خوابیده یا زنگش را نشنیده است. با این فکر به خواب عمیقی فرو رفتم. می دانستم که فردا جمعه است و من مجبور نیستم صبح زود برای رفتن به دانشکده از خواب بیدار شوم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

## فصل دوم

صبح راس ساعت 8 از خواب بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. خوابی پریشان دیده بودم که یادم نمی آمد. اما مطمئن بودم که خواب خوبی نبود و حس بدی داشتم. کسل بودم. از جا برخاستم و از پنجره طبقه سوم به حیاطی که به پیچ پارکینگ ساختمان چهار طبقه مان، منتهی می شد، نگاه کردم. هوای صبحگاهی تابستان گرم و شرجی بود و نفس آدم را می برید. چشمهایم را مالیدم تا بینم ماشین مازیار در حیاط است یا اصلاً" نیامده است. اما ماشینش نبود. آخر خودش گفته بود که جمعه به خانه خانم قریشی، همسایه طبقه دوم می آید. خانم قریشی از ساکنان قدیمی ساختمان 10 ساله ما بود. 5 سال پیش، بعد از فوت پدر بزرگم که بزرگ فامیل بود، پدر خانه نقلی و حیاط دارمان را که در جوار خانه او بود و در مرکز شهر قرار داشت، فروخت و با سهم الارش در طبقه سوم همین ساختمان که در غرب تهران بود، یک آپارتمان 120 متری خرید. محله فعلیمان خوب بود. خیابان کشیهایش پهن و بزرگ بود و دورتادور اتوبان. همسایه ها کاری به کار یکدیگر نداشتند و برعکس محله کودکیهایم، نه همدیگر را می شناختند و نه در کار یکدیگر دخالت می کردند. آسه می رفتند و آسه می آمدند و بعضاً" نمی توانستی حدس بزنی چه کسی در این خانه ها و آپارتمانهای سر به فلک کشیده زندگی می کند و حتی شغلش چیست. دیگر از دور هم جمع شدنهای زنان خانه دار همسایه در عصرهای تابستان و دعوت شدن به عروسی پسر همسایه خبری نبود. همه در لاک خود فرو رفته بودند و صبحها خیلی زود از خانه بیرون می زدند و شبها دیروقت به خانه می رسیدند. زندگی ماشینی که مملو از فن آوری و پیشرفت بود جایی برای دور هم جمع شدن و دیدارهای هفتگی باقی نمی گذاشت. رفت و آمدهای خانوادگی به اعیاد خاص محدود شده بود و اعضای درجه دوی فامیل سال به سال به خانه یکدیگر نمی رفتند.

مادر بزرگ همیشه می گفت: تهران مال تهرانی هاست... صفای شهرستان چیز دیگری ست.. شاید راست می گفت اما من و خانواده ام خیلی وقت بود که به زندگی شهری خو گرفته بودیم و دیگر عادات و رسم و رسوماتمان را فراموش کرده بودیم. پدر در شهرداری کارمند بود و مادرم خانه دار. آیدا خواهر کوچکترم به دبیرستان می رفت و من دانشجوی رشته ادبیات دانشگاه آزاد بودم. خانواده عمویم با تنها دخترشان لاله که کمی از نظر ظاهر شبیه من بود و تا به آن روز صمیمیتزین دوست من بود، دو خیابان بالاتر از خانه ما زندگی می کردند. همدیگر را زیاد نمی دیدیم اما ارتباط تلفنی مان زیاد بود. لاله دیپلم تجربی داشت و به دانشگاه نرفته بود. ترجیح می داد کار کند تا به قول خودش وقتش را در خواندن یک رشته بیخود و آبکی تلف کند که پس فردا نتواند از مدرکش استفاده کند و آن را قاب کرده به دیوار بیاویزد. آیدا خواهر کوچکترم هرگز از لاله دل خوشی نداشت و بیشتر در خودش بود و سعی می کرد فقط در مواردی خاص و مورد لزوم، ابراز وجود کند و او را دختری فضول می دانست. مازیار را از وقتی به این خانه نقل مکان کردیم، می شناختم. خواهرزاده کوچک خانم قریشی بود. مهندس سرشناسی بود و از نظر ظاهر بسیار موقر و جذاب و خوشپوش بود. هنوز دبیرستانی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بودم که یک روز که از مدرسه به خانه باز می گشتم، در راه پله ها دیدمش. همان روز دلم لرزید اما نمی دانستم چگونه با او ارتباط برقرار کنم و از طرفی خجالت می کشیدم. با خودم فکر می کردم که او خیلی از من بزرگتر است و حتماً "ازدواج کرده است. بعد از چند روز پس از آن دیدار کوتاه بیخیالش شده بودم. اما گویی سرنوشت بازی دیگری برای من در آستین داشت. همان سال اول کنکور دادم و در رشته ادبیات پذیرفته شدم. روزها به دانشگاه می رفتم و شبها درس می خواندم. مازیار هم کم و بیش به خانه خاله اش رفت و آمد داشت و من برخی اوقات که از درب واحدشان رد می شدم، می دیدمش که درست وقتی که من به پاگرد پله ها می رسم، درب را باز می کند و بیرون می آید تا از قصد با من روبه رو شود. حس اینکه روزی مرا بخواهد و همسر او شوم بدجوری قلقلکم می داد و وسوسه ام می کرد. این بود که وقتی کارت ویزیتش را به پدر داد تا اگر در شهرداری پروژه ای ساختمانی در دست احداث بود، او را معرفی کند، به خودم جرات دادم و با شماره همراهش تماس گرفتم. چند بار اول حرف نمی زدم و از خانه تماس می گرفتم. بعد از چندبار اول که با بد و بیراه گفتن از طرف او همراه بود، هر بار که شماره تکراری بود، بوق اول به دوم نکشیده جواب می داد و گویی نرمتر شده بود. چون با مهربانی در جواب سکوت من می گفت: حرف بزن! بگو کی هستی... من می شناسمت... حدس می زنم کی باشی! اما من هم خجالت می کشیدم و هم به شدت عذاب وجدان داشتم چون به قول لاله پسر باید دنبال دختر بدود نه بر عکسش! او اگر بر عکسش اتفاق بیفتد، دختر همیشه تو سری خور و خوار و خفیف می شود. چون مردها بی جنبه هستند و امر بهشان مشتبه می شود. شاید از جهاتی راست می گفت و شاید هم زیادی اغراق می کرد. من اما گوشم بدهکار این حرفها نبود و مترصد فرصتی بودم که با او حرف بزنم و خودم را معرفی کنم. تا اینکه یک روز وقتی شماره همراهش را گرفتم و منتظر شدم تا گوشی اش را جواب دهد، مادر به اتاقم آمد و صدا زد: آلاله! اون قیچی رو کجا گذاشتی؟ در یک لحظه نفهمیدم چه گفتم و چه کردم فقط شنیدم که از آن سوی خط می گوید: پس اسمت آلاله ست! آره؟ به سرعت قطع کردم و در حالیکه تمام بدنم می لرزید، به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بنوشم و از اضطراب درونم کم شود. با خودم تصمیم گرفتم که دیگر هرگز به او زنگ نزنم و بیش از این آبروی خودم را نبرم! حدود یک هفته گذشت و من دیگر دست به تلفن نبردم تا خودم را از وسوسه گوش دادن به صدای پرتینیش، برهانم. آن روز را خوب به خاطر دارم. بعد از ظهر پاییزی بود و قطرات نرم و لطیف باران بر سر و روی شیشه ها می خورد و بوی نم خاک حس عجیبی در من بر می انگیخت. مادر داشت روی پیشخوان برای قورمه سبزی ای که می خواست بار بگذارد، سبزی خرد می کرد که ناگهان یادش افتاد لیمو عمانی ندارد. بی حوصله و خسته بودم و به علاوه در دانشگاه امتحانم میان ترمم را خراب کرده بودم. مادر بالای سر من که روی مبل افتاده بودم و کانالهای تلویزیون را بالا و پایین می کردم، آمد و گفت: قربونت برم... پاشو برو از سر کوچه یه بسته لیمو عمانی بگیر... تموم شده! با بداخلاقی گفتم: وای... کی حوصله داره! آیدا رو بفرست! مادر با دلخوری گفت: اون درس داره عزیزم... پاشو دیگه! با اکراه از جا بلند شدم و مانتوی رنگ و رو رفته و شال آبییم را به سر کشیدم و بیرون

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

زدم. تا سوپر مارکت راه زیادی نبود و همین که از پیچ خیابان می پیچیدی به سمت چپ، ویتترین پر از موادشوینده و مواد لبنیاتی را می دیدی. باران دوباره شروع شده بود و من چیزی روی مانتویم نپوشیده بودم. برای همین شروع به دویدن کردم و به درون سوپر مارکت رفتم. بسته ای لیمو عمانی خریدم و بیرون آمدم. باران تندتر شده بود و قدمهای من هم تندتر. ناگهان کسی از پشت سر صدا زد: آلاله؟! به عقب برگشتم و قامت بلند مازیار را دیدم که زیر باران پاییزی کمی خیس شده بود و نور ماشینی که درب طرف راننده اش باز بود، صورت او را روشن می کرد. نمی دانم قیافه ام چه شکلی شده بود که او با خنده گفت: چیه؟ چرا جا خوردی؟ بالاخره مزاحم بعد از ظهرها رو پیدا کردم! در حالیکه زبانم بند آمده بود، گفتم: اشتباه گرفتین آقا! جلوتر آمد و دوباره خندید: نه! مگه چند تا دختر تو این محل پیدا می شن که هم خوش صدا باشن، هم اول شماره شون 44 باشه و تازه اسمشونم آلاله باشه و همسایه خاله من باشن؟ دیگه دستم رو شده بود! چرا من با ساده لوحی فکر می کردم که او هرگز مرا نخواهد شناخت و من تا ابد می توانم سر کارش بگذارم؟ با خجالت سرم را به زیر انداختم و با لکنت گفتم: من... من... منظوری نداشتم... آخه... و بعد که دیدم هوا پس است و دلیلی برای کتمان کردن و لاپوشانی حقیقت ندارم، راهم را کج کردم و به سرعت دور شدم. صدایش را شنیدم که می گفت: فردا بهم زنگ بزن! می خوام باهم حرف بزنین... یادت نره ها! دیگر به پشت سرم نگاه نکردم اما قلبم از شدت هیجان داشت از سینه ام بیرون می زد. به خانه که رسیدم و در آینه دستشویی خود را دیدم، دختر زیبایی را دیدم که رنگ و رویش پریده و مثل گچ دیوار شده است! آبی به سر و صورتم زدم و بعد روی تختم دراز کشیدم.

\*\*\*

خوب یادم است که 2 روز بعد با او تماس گرفتم و او گوشی را برداشت و الو نگفته گفت: سلام آلاله! دلم هری پایین ریخت و سلام کردم. او با مهربانی جوابم را داد و از آن به بعد ارتباط تلفنی و بعد بیرون رفتنهایمان شروع شد. رفتار مازیار خیلی مهربان و مردانه بود. هشت سال از من بزرگتر بود و در شرکت پدرش کار می کرد. او و پدرش از مهندسان سرشناس منطقه خودشان بودند و از نظر شغلی خیلی خوشنام بودند. ماشین مدل بالایی داشت که گویی فقط برای او ساخته بودندش! وقتی در آن می نشیست و عینک آفتابی اش را به چشم می زد و سر خیابانمان منتظر می ماند، گویی زندگی را به من هدیه می دادند. مرا دوست داشت این را از برق چشمها و لبخندهای پهنش که به هنگام دیدن من روی لبهایش می نشیست، فهمیده بودم و گرنه هرگز این را به زبان نیاورده بود. بعد از چند ماه آشنایی، گیر دادنهایش شروع شد. مدام بر سر اینکه من کی به خانه می رسم و با چه کسی حرف می زنم، دعوا داشتیم. او ایل از او اطاعت می کردم و موقع بازگشت از دانشکده، نه خرید می کردم و نه لحظه ای با دوستانم به مغازه ها سرک می کشیدم. یکر است به خانه می رفتم و به او زنگ می زدم که رسیده ام. اگر بر خلاف میلش رفتار می کردم و دقایقی دیر به خانه می رسیدم، بازخواست می کرد و تا تلافی نمی کرد، دست بردار نبود. وقتی گوشی اش را جواب نمی داد، گویی دنیا را بر سرم خراب می کردند. چون این یعنی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

قهر! یک بار که یک ماه تمام تماس‌هایم را بی پاسخ گذاشت و با من قهر کرد. آنقدر اشک ریختم و آنقدر در خودم فرو رفته بودم که چند کیلو لاغر شدم. فکر می‌کردم دیگر همه چیز تمام است و او با من تمام کرده است. اما وقتی با خانه مان تماس گرفت و اظهار دلتنگی کرد، تمام غصه‌هایم به آبی تبدیل شد و دنیا در نظرم شاد و رنگارنگ شد. آنقدر انرژی داشتم که با آن می‌توانستم دنیایی را متحول کنم. اینکه او دلش برای من تنگ شود، انتهای آروزهایم بود.

**فصل سوم**

با دلخوری از کنار پنجره روی تخت آمدم و بعد از چند ثانیه صدای مادر که مرا به نام می‌خواند به گوشم رسید: آلا جان... بیدار شدی؟ با بی‌میلی از روی تخت بلند شدم و به طرف پذیرایی رفتم. پدر داشت آب پرتقال می‌خورد و روزنامه می‌خواند. به آشپزخانه نگاهی انداختم، مادر داشت در میان تلی از ظروف نشسته و قابلمه‌های کثیف هن و هن کنان، بالا و پایین می‌رفت و ظروف را جا به جا می‌کرد. نگاهش کردم: مادر همیشه زحمت کش و مظلوم بود. زنی ترک با پوستی سفید و چشمانی میشی و لب‌های کوچک و قدی متوسط که در سال‌های اخیر اندکی اضافه وزن تناسب‌هیکل توپرش را بر هم ریخته بود. پدرم مرد کم‌حرفی بود. هرگز با من و آیدا شوخی نمی‌کرد و قربان صدقه‌مان نمی‌رفت. او اصلتاً "شیرازی بود و در عین کم‌حرف بود، بسیار اهل دل و شعر بود. مردی بود قد بلند با اندامی کشیده و صورتی بیضی‌شکل که چشمانی درشت و بینی‌ای صاف از مزایای چهره‌اش بودند. من به هر دو کشیده بودم. خداوند در بدو تولدم از میراث مادر، پوستی سفید و چشمانی میشی رنگ و از پدر، قد بلند و اندامی کشیده به من هدیه داده بود. در دوران دبیرستان زیاد زیبا نبودم. بینی‌ام به دلیل فرا رسیدن دوران بلوغ بزرگ شده بود و چون پوست سفیدی داشتم، بیشتر خودش را نشان می‌داد. جوش‌های غرور هم که کار خودشان را کرده بودند و چهره‌ام بین دخترک‌های زیبای فامیل مادر که همگی ترک و زیبا بودند، جلوه‌چندانی نداشت و برعکس به نظر خودم خیلی هم زشت بود. اما با مرور زمان و گذر از هجده سالگی و بعد نوزده سالگی، به تدریج ورم بینی‌ام خوابید و آن جوش‌های لعنتی که زیبایی چهره‌ام را تحت تاثیر قرار داده بود، محو شدند و پوستم شفاف شد. زیبایی‌ام را می‌شد در آینه دید و از نگاه خیره‌اطرافیان فهمید. آیدا درست شبیه پدر بود. بلند و کشیده با چشمانی درشت. پوستش گندمگون بود و بینی‌اش صاف. هیچ کدام شبیه یکدیگر نبودیم اما معلوم بود که خواهیم بود.

به پدر سلام کردم و خواب‌آلود به دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم. مادر در همان حال گفت: مامان جان... صبحونه ت حاضره... بخور و بیا این لیوانا رو بشور... خیلی سریع صبحانه خوردم و پیشبند بستم و در آشپزخانه مشغول به کار شدم. همانطور که کار می‌کردم، گوش‌هایم تیز بود و منتظر صدای گوشی‌ام بودم. اما تا ظهر که همه طرف‌ها شسته شد و کف آشپزخانه تی کشیده شد و همه چیز جابه‌جا شد، از مازیار خبری نبود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. داشتم می‌مردم که با او تماس بگیرم اما می‌دانستم که کار درستی نیست و با این کار فقط خودم را کوچک می‌کنم. ناهارمان در سکوت و بر سر میز پیشخوان صرف شد. همگی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خسته بودیم و من بیشتر از بقیه ناراحت و افسرده بودم. بعد از نهار به اتاقم خزیدم و به طرف گوشی ام رفتم. هیچ خبری نبود! یعنی تماس مرا ندیده بود؟ یعنی نخواستی بود با من حرف بزندی؟ اول یک پیامک زدم و نیم ساعت منتظر ماندم. اما باز خبری نشد. دلم داشت از سینه ام بیرون می آمد. پس کجا بود؟ بالاخره ناپرهیزی کردم و از اتاقم زنگ زدم. بعد از چند بوق ممتد، برداشت و خیلی بد اخلاق توپید: قطع کن... بهت زنگ می زنی. هاج و واج ماندم! انگار او پدرم بود که با من انطور حرف می زد و صدایش را بالا می برد. باز در اتاقم منتظر نشستم و با همراهم بازی کردم تا زنگ بزندی. اما نزد اعصابم متشنج شده بود و به شدت دلم می خواست بدانم که چرا او آنقدر اذیتم می کند؟ چرا مدام به قول معروف مرا می پیچاند! شب شد و من با هزار فکر جور و ناجور و اعصابی خرد و خاکشیر، به خواب رفتم. مادر و آیدا عصر بیرون رفتند و هر چه به من اصرار کردند، همراهشان نرفتم. به شدت هوس خواب داشتم. دلم می خواست فقط بخوابم و به چیز نامعلومی فکر کنم و خودم را از شر افکار منحوس آن روز خلاص کنم. اما نمی شد! به ناچار ساعت 12 شب، شماره خانه عمو را گرفتم. لاله برای خودش و اتصال به اینترنت، خط تلفنی جدا داشت. خواب آلود گوشی را برداشت و آرام گفت: باز چی شده؟ با تعجب گفتم: از کجا فهمیدی منم؟ در حالیکه خمیازه می کشید، گفت: خوب معلومه دیگه! مزاحم همیشگی شبهای تابستون تویی... بگو ببینم چی شده! باز مازیار پیچیده رفته؟ از اینکه آنقدر خوب مرا می شناخت، خنده ام گرفت: نه! دیروز خاله م اینا اینجا بودن، نتونستم جواب گوشیمو بدم، بعدش هر چی زنگ زدم و پیامک دادم جواب نداد... به دفعه جواب داد که نشد با هم حرف بزنی... لاله ادایم را در آورد: نتونستیم حرف بزنی... خوب زنی! نمی میری که... باز برنداری بهش زنگ بزنی ها! گریه ام گرفت: نمی تونم... با تشر گفت: آگه حرفمو گوش ندی دیگه بهم زنگ نزن! من دیگه از نک و ناله های تو جونم بالا اومده... می شه تمومش کنی! آشنایی ای که اینقدر تنش داشته باشه به جای خوبی نمی رسه...! با ناراحتی گفتم: شاید برسه! تو از کجا می دونی؟ دوباره گفت: چند دفعه گفتم نذار وابسته بشی... حیف تو نیست؟ این آدمی که من دیدم هفتاد و هفت رنگشو دیده... تو در برابر اون هفتاد و هفت رنگ هیچی...! بی خیالش شو! الانم صبر کن تا زنگ بزنی... اصلا" موبایلتو بزار تو دستشویی که طرفش نری! عشق باید بزرگت کنه نه تحقیر! تو تو این رابطه می پوسی... تحقیر می شی! بفهم!

با نا امیدی قطع کردم و دوباره زانوی غم به بغل گرفتم. آخر این رابطه چه می شد را نمی دانستم. اما می دانستم که شانه هایم قدرت به دوش کشیدن بار این جدایی را ندارند. این اولین تجربه احساسی من بود و به شدت روی آن حساس بودم: با لبخند مازیار شاد بودم و با اخمهایش گریان! هر وقت که بیرون می رفتم به هر چیزی که می گفت یا به هر رستورانی که مرا می برد، راضی بودم و دم بر نمی آوردم.

یادم می آید یک بار تابستان بود و هوا به شدت گرم بود و از زمین و زمان آتش می بارید. آخرین امتحان دانشگاه را داده بودم و زیر زل آفتاب ایستاده بودم تا دنبالم بیاید، اما او بعد از 1 ساعت دیر آمدن در جواب آنکه تشنه ام شده و آب می خواهم، آنقدر مرا دور خیابانها گرداند تا به قول



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

خودش یک کافی شاپ خوب پیدا کند که نکرد! بعد هم با خرید ساندریس از دکه روزنامه فروشی، سر و ته قضیه را هم آورد. فکر می کردم اگر اعتراض کنم، خودم را کوچک کرده ام. فکر می کردم اگر به او بگویم چرا؟ ناراحت شود و همه چیز را تمام کند. نمی دانستم آن روز چرا آنقدر به قول معروف ببو شده بودم و هر چیزی را به جان خریدم! تا شب ذهنم درگیر رفتار آن روز مازیار بود و آنکه چرا آنقدر بی تفاوت و بی عار شده است؟

\*\*\*

برای انتخاب واحد به دانشکده رفته بودم و حسابی آه از نهادم در آمده بود! چون فهمیدم وقتی ثبت نام اینترنتی می کردم شش واحد در سیستم ثبت نشده! به ناچار مسافت طولانی خانه تا دانشکده ام که در مرکز شهر قرار داشت را با تاکسی پیمودم تا به آموزش دانشکده بروم و دلیل را جویا شوم. مدام داشتم با گوشی ام ور می رفتم و تماسهایم را چک می کردم که مبادا مازیار دوباره زنگ بزند و من صدای زنگ را نشنوم. آخر همین دیشب بعد از 1 ماه خون جگر خوردن و گریه های شبانه زنگ زده بود و می خواست مرا ببیند. اضطراب و دلهره مرا کشته بود. نمی دانستم کسی که آنقدر روی رفت و آمدهای من حساس بود، چرا یک ماه تمام مرا بی خبر می گذاشت و می رفت پی کارش؟ این عشق بود یا چیز دیگری که به قول لاله من از روی خوش خیالی عشق نامیده بودمش!

در همین افکار بودم و بعد از انتخاب واحد دوباره، از دانشکده بیرون آمدم. خسته و افسرده بودم. اعصابم به خاطر گرما و رفتارهای سرد مازیار داشت له شده بود. در همین حین صدای زنگ گوشی ام مرا که در امتداد خیابان منتهی به خیابان اصلی، بی هدف و مسخ شده راه می رفتم، به خود آورد. خودش بود! مازیار! برای آنکه قطع نکند زنگ اول به دوم نکشیده، جواب دادم: بله؟ با مهربانی گفت: خوبی آلاله جان؟ منتظرت گذاشتم؟ گویی سطل آب یخی روی سرم خالی کردند و خنک شدم! گفتم: مرسی... کجایی؟ خنده ای کرد و گفت: همینجا! رو به روی دانشکده ت... از جا پریدم و به اول خیابان نگاه کردم. ماشین خودش بود! موجی از خوشحالی زیر پوستم دوید. بی حرف به طرف ماشینش به راه افتادم. تقریباً می دویدم. شاید فکر می کردم یک وقت گاز بدهد و دوباره از دستم در برود.!. وقتی دیدمش که با بلوز اسپورت نخی سفید با همان عینک آفتابی معروفش، پشت فرمان نشسته، دلم ضعف رفت و همه چیز از یادم رفت. سوار شدم و سلام کردم. باد خنک کولر ماشین عرقهای درشت پیشانی ام را خشک کرد. با مهربانی گفت: وقتی گفتم می آی دانشکده، زود خودم رو رسوندم... با خنده گفتم: چقدر تو باهوشی! و بعد خودم از این چاپلوسی احمقانه ام، حالم به هم خورد! آینه رو به رویم را پایین کشیدم و خودم را دیدم: چقدر به هم ریخته بودم! ریملم به پایین پلکم پس داده بود و دو سه تا جوش قرمز از زیر کرم ضد آفتابی که زده بودم، بیرون آمده بودند. سریع با دستمال کاغذی به اوضاع رسیدگی کردم و بعد لبخند زنان به مازیار گفتم: کجا می ریم؟ با مهربانی گفت: یه جای خوب عزیزم! می خوام یه کم با هم حرف بزیم... با خوشحالی گفتم: کافی شاپ...؟ با تکان سر جواب مثبت داد و من از اینکه چرا درست و حسابی به خودم نرسیده بودم و تنبلی کرده بودم و حالا

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مجبور بودم با این سر و ریخت به کافی شاپ بروم، کلی حرص خوردم. طبق معمول همیشه، جلوی کافی شاپ مزبور که در منطقه شمال غربی تهران قرار داشت، جای پارک نبود و جناب مازیار خان!! دور زد و از سوپرمارکت رو به رویش دو عدد ساندیس با کیک خرید. حسابی پکرد شده بودم و حس می کردم زیاد برایش اهمیت ندارم که بعد از یک ماه دوری باز هم میهمان ساندیسهای آبکی کنار خیابان هستم. با ناراحتی آب پرتقال نحس را از دستش گرفتم و با نی چند جرعه نوشیدم. منتظر بودم تا حرف بزند. از خوشحالی چند دقیقه پیشم خبری نبود! در آن یک سال و اندی که من با او آشنا بودم با توجه به وضع مالی خوبی که داشت، فقط یک یا دو بار مرا به یک جای درست و حسابی برده بود! کمی گذشت و وقتی کیکش را خورد، شروع کرد: این یک ماه خیلی دلم برات تنگ شده بود اما فرصت نداشتم بهت زنگ بزنم یا بینمت... خیلی سرم شلوغ بود. با ناراحتی، در حالیکه مزه اب پرتقالی که برایم خریده بود، زیر زبانم از زهر بدتر شده بود، گفتم: به پیامک که می تونستی بزنی... طلبکارانه گفتم: من اصلاً حوصله ندارم دق و دوق اون دکمه ها رو فشار بدم! آنقدر سرم شلوغه که به اینجور چیزا فکر نمی کنم... با دلخوری برای اینکه ناراحت نشود، چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم. دوباره گفتم: مادرم خیلی اصرار داره که زن بگیرم... ناگهان گوشه‌هایم تیز شد: خب! عینک خوش مدل و مربع شکلش را از چشم در آورد و با پیروزی گفتم: اما من فعلاً" حال و حوصله ش رو ندارم! برام خواستگاری هم رفت، دختره رو هم دیدم، اما خوشم نیومد! قلبم فشرده شد و اشک به قاب چشمانم هجوم آورد: جدی؟ نمی دانستم من کجای زندگی او بودم که مرا اینگونه با حرفها و حرکاتش آزار می داد. با خنده گفتم: من فعلاً" قصد ازدواج ندارم... تا بعد بینم چی پیش می آد! اما فکر نمی کنم مادرم حالا حالاها دست از سرم برداره! جیکم در نمی آمد. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. خوشحال باشم از اینکه حرف مادرش را نادیده گرفته یا ناراحت از اینکه به این راحتی از خواستگاری و ازدواج با کس دیگری جلوی من حرف می زند و حیا نمی کند! همانطور که حرف می زد و با نی آب پرتقالش را می نوشید، گفتم: چرا ساکتی؟ ناراحت شدی؟ سری تکان دادم و گفتم: نه! حالا اگه مادرت برات کسی رو پیدا کنه که خوب باشه و به اب میل از دواج می کنی؟ خنده ای کرد که ردیف دندانهای سفید و مرتبش را نشان داد: نمی دونم! شاید... آخه دیگه 30 سالمه! باید یه فکری بکنم... اشک در چشمانم حلقه زد: آره... دیگه وقت ازدواجته! و بعد لب فرو بستم. تا هنگامیکه مرا سر خیابان خانه مان پیاده کرد، گرفته و غمگین بودم و دنیا پیش چشمم تیره و تار بود. نمی دانستم چرا آنقدر باید در آن رابطه زجر بکشم و دم برنیاورم! انگار مجبور بودم و مازیار موظف بود هر از چند گاهی با حرفهایش آزارم دهد...

**فصل چهارم**

از این ملیحه خانم با اینکه خیلی مهربان بود و با احتیاط و احترام با ما رفتار می کرد، هیچ خوشم نمی آمد! مفتش محله بود و هفته ای چند بار به خانه ما می آمد و سعی داشت سر از کارمان در بیاورد که البته به خاطر سادگی مادر وقتی سفره دلش را پیش او باز می کرد، حسابی سر از

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

کارمان در آورده بود و مثلاً" می دانست الان من چه رشته ای می خوانم و یا آیدا در درس حسابان چه نمره ای آورده است! ملیحه خانم زنی باریک و بلند بود که ابروانش را به تازگی تتو کرده بود و از رژیم غذایی خاصی پیروی می کرد و به مادرم هم اجبار می کرد که چای سبز بخورد و برنج و نان را کنار بگذارد تا اندکی از اضافه وزنش را کم کند.

آن روز 4 شنبه عصر، به خانه مان آمد و روی مبلهای ساده و راحتی ما جای گرفت تا به قول خودش با مادر حرف بزند و موضوع مهمی را مطرح کند. وقتی برایش روی سینی طرحدارمان چای بردم، نگاهی به قد و بالایم انداخت و گفت: ماشالا... چه بزرگ شده! خانم عظیمی نمی خوای این دخترتو شوهر بدی؟ دلم می خواست سینی چای را بر سرش بکوبم. او به شوهر کردن من چه کار داشت، خدا عالم بود! مادر ظرف کوچک میوه را از آشپزخانه بیرون آورد و رو به روی او نشست و گفت: هنوز درسش تموم نشده... به سالش مونده. درسش که تموم بشه به فکری برایش می کنم. خواستم حرفی بزنم که مادر با حرکت چشمانش بهم فهماند که ساکت باشم. به ناچار دهانم را بستم و از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. دیگر حوصله گوش کردن به اراجیف ملیحه خانم پنجاه ساله را نداشتم. معلوم نبود شوهر بدبختش از دست او چه می کشد! چون هر روز خانه این و آن بود و خبرها را از این همسایه به آن همسایه میبرد و پخش می کرد. تازه یک سال بود که سر و کله اش در محل ما پیدا شده بود و مستاجر دو ساختمان آن طرفتر از ما بودند. به یمن وجود او حالا می دانستیم که در ساختمان رو به رویی چه کسی زندگی می کند و شغلش چیست! شوهرش بچه دار نمی شد و 30 سال بود که با او زندگی می کرد. شوهرش، آقای ملکی، دفتر آژانس داشت و خانه اش را فروخته بود و سرمایه اش را برای خرید 2 ماشین و اجاره آن دفتر گذاشته بود. چند بار آنها را با هم در خیابان دیده بودم اما بی اعتنا از کنارشان گذشته بودم و حتی سلام هم نداده بودم! از بس که ملیحه خانم دخالت می کرد و از هیکل مادر ایراد می گرفت و می خواست سر از کار من هم در آورد، ناخودآگاه حالت تدافعی نسبت به او پیدا کرده بودم.

روی تختم دراز کشیدم تا دوباره عصر یک روز تابستانی و گرم را به آخر ببرم و خواب چشمهایم را بریاید تا ذهنم از فکر حرفهای مازیار و افکار احمقانه، حتی برای چند ساعت خالی شود. چشمانم داشت گرم می شد که ناگهان لای در اتاقم باز شد و اندام ملیحه خانم در میان آن پدیدار شد: خواب بودی عزیزم؟ با اکراه از جا بلند شدم و گفتم: نه... بفرمایید! و از اینکه مرا در آن حال غافلگیر کرده بود و بی اجازه و خودمانی به اتاق من سرک کشیده بود، حسابی حرص خوردم. روی صندلی کنار در کمد نشست و گفت: می خوام برم سر اصل مطلب! تو کسی رو دوست داری؟ چشمانم گرد شد و گفتم: بله؟ گفت: خانم قریشی می گفت مثل اینکه خواهرزاده ش خیلی چشمش دنبال توه! توی دلم به این حرف خندیدم و با خودم گفتم کاش اینطور بود!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم: چی؟ خانم قریشی؟ سری تکان داد که موهای قهوه ای تازه رنگ شده کوتاهش را به چپ و راست پرتاب کرد: آره! مازیار رو می گم... یک لحظه لرزشی خفیف تیره پشتم را درگیر کرد: نمی شناسم! خنده ای کرد و گفت: اون تو رو می شناسه عزیزم! زبانه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بند آمد: اما من... من... نمی شناسمش... نگاه نافذی به سر تا پایم انداخت و دوباره گفت: تو که راست می گی! در همین حین مادر وارد اتاق شد و با خنده گفت: ملی جون! چابیت یخ کرد... و بعد نگاهی به حالت من و چشمان او انداخت و گفت: چیزی شده؟ سری تکان دادم و به سرعت از اتاق بیرون آمدم و در دستشویی چپیدم. این زن چقدر فضول بود! از کجا فهمیده بود که بین من و مازیار چیزی هست؟ حتما! کشیک می کشیده و اخیراً مرا با او دیده و گرنه از کجا می داند که... مازیار که هرگز خودش را نشان نداده است. همیشه وقتی به خانه خاله اش می آید، به من پیامک می زند که اینجاست اما حرکتی نمی کند که در راه پله ها یا حیاط اتفاقی بیفتد و یا همدیگر را ببینیم که بخواهیم احوالپرسی کنیم. حتما! از زیر زبان خانم قریشی با گازنبر هم که شده، حرف کشیده! من نمی دانم این زن از فضولی در زندگی مردمان غریبه چه لذتی می برد؟ اگر مادر یا پدرم بفهمند چه می شود؟ وای! او آنقدر فضول است که از خبرچینی برای خانواده ام هم دریغ ندارد.

کمی گذشت تا به حال خودم مسلط شدم. در همین حین، شنیدم که کسی به در دستشویی میزند: آیدا بود! به سرعت بیرون آمدم و گفتم: چه خبرته دختر؟ آیدا در لباس مدرسه بود و تازه از کلاس فوق برنامه مدرسه بازگشته بود و کیفش را روی مبل پرت کرده بود: چی کار می کنی اون تو؟ از جلوی در کنار رفتم و او با سر و صدا به دستشویی رفت و درب را بست. از پس ستونی که بین اتاقها و سرویسها بود، به پذیرایی سرک کشیدم: مادر و ملیحه خانم سرشان گرم صحبت بود و اینطور که بویش می آمد پشت سر کسی غیبت می کردند و مربوط به من نبود. نفس راحتی کشیدم و دوباره به اتاقم خزیدم. گویی در و دیوار به من دهن کجی می کردند. در فکرم، در انتظار یک معجزه بودم... معجزه ای که دنیای برزخ و ناقص مرا متحول کند. روزهایم را رنگ دیگری ببخشد و مرا از این تنهایی نصفه نیمه برهاند.

\*\*\*

روزها از پی هم می گذشتند و اتفاق خاصی در شرف وقوع نبود. کم کم به پاییز نزدیک می شدیم و هوا رو به خنکی می رفت. مازیار را نمی دیدم. فقط گاهی تماسی یا پیامکی رد و بدل می شد و آن هم فقط در حد احوالپرسی بود و نه بیشتر. همان حرفها بود و همان بهانه ها. دیگر عادت کرده بودم! آنقدرها هم که فکر می کردم موضوع بغرنج نبود. گویی گذر زمان از حساسیتها و توجهم به مازیار کاسته بود. اصلاً از همان موقع که از خواستگاری حرف زد و به من فهماند که در زندگی اش جایی ندارم، نسبت به او دلسرد شدم. دیگر برای تماسهایش لحظه شماری نمی کردم اما هنوز می توانست مرد رویاهایم باشد.

روز اول دانشکده فرا رسید و من سر کلاس رفتم. از حرفهای استاد هیچ نمی فهمیدم! گویی کسی داشت با صدای بلند دکلمه می کرد و من فقط آخر جمله هایش را می شنیدم. چندین بار از پنجره کلاس، به بیرون و حیاط خیره شدم. به جنب و جوش دخترها و پسرهایی که در عنفوان جوانی بودند و پر حرارت با هم در حال تبادل نظر بودند یا همکلاسی هایشان را دید می زدند. من اما افسرده و خسته تر از همیشه بودم. سیما هم دانشکده ای ام بود و پی به حال بد من برده

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بود. دختری بود با چشم و ابروی مشکلی و صورتی نمکین و هیكلی تپل! همیشه مهربان بود و دوست داشت زیاد به من بچسبد بلکه در دانشکده به او هم گوشه چشمی بیندازند. چون خیلی از پسرهای همکلاسی، از هیكلش ایراد می گرفتند و برخی اوقات با الفاظ بی ادبانه بشکه و خپل جون و از اینجور چیزها صدایش می زدند. از پسرهای دانشکده هیچ خوشم نمی آمد. همه یا خیلی کم سن و سال بودند و صدایشان دو رگه بود و لاغر بودند یا آنقدر هفت خط بودند که فقط به فکر وقت گذرانی با دخترها بودند و بس! هیچوقت به پیشنهاد کوهنوردی دسته جمعی یا به تئاتر رفتن بچه های هم گروهیمان، پاسخ مثبت نمی دادم. چون می دانستم اگر بخواهم با آنها جایی بروم، باید درگیر رابطه هایی شوم که از آن بیزار بودم. دانشکده ام کوچک بود و همه به کار یکدیگر کار داشتند چون به خوبی همدیگر را می شناختیم و به قول سیما آمار نمره ها و معدلمان هم دست آنها بود! می دانستم اگر بخواهم به این رابطه های بی اساس تن در دهم، به راحتی انگشت نمای این و آن می شدم که آلاله عظیمی با فلان کس است و با فلانی حرف زده است و با بهمانی بیرون می رود. بعد از چند وقت هم پشت سرم لغز می خواندند و یک کلاغ چهل کلاغ می کردند و حالم را با متلکهای ریز و درشتشان جا می آوردند. همین سال پیش بود که شیوا، دختر زیبا و ظریفی به قصد ازدواج با شهرام که یکی از سال بالایی ها بود، آشنا شده بود، اما آنقدر کارشان آنقدر گره خورد و همکلاسیهای حسود آنقدر خبرچینی کردند و زیر آب شیوا را پیش شهرام زدند که به کل جلسه بعله برانشان بیخود و بی جهت به دعوا و ناسزا گویی دو خانواده کشید و به هم خورد. آنوقت بود که بین همه پیچید: شهرام شیوا را نخواست و پس زده است! بعد هم دخترک بیچاره برای آنکه آبرویش حفظ شود، یک ترم را مرخصی گرفت و از دانشکده ما رفت تا در دانشگاه دیگری مهمان شود و ادامه تحصیل دهد. برای همین هیچ خوش نداشتم من هم یکی از همان شیواها باشم! ترجیح می دادم اگر قرار است ازدواج کنم، بیرون از دانشکده باشد تا موجب فتنه و انگشت نما شدن، نگردد. خیلی از دخترهای دانشکده که مثل من فکر می کردند و زیاد از پسرها دل خوشی نداشتند، به دنبال تور کردن چند استاد جوانمان بودند. استادان دانشکده همه چهل سال به بالا بودند و فقط دو سه نفر از میان آنها سن مناسب ازدواج داشتند. از آن دو سه نفر یکی که بهترینشان بود و وضع مالی مناسبی داشت، با ثروتمندترین و زیباترین دختر دانشکده نامزد کرده بود و حسادت همه را برانگیخته بود و آن دو نفر دیگه زیاد به آب میل اکثریت نبودند. تک و توک دخترهایی بودند که از استاد کیا یا قوامی خوششان می آمد. چون استاد کیا ظاهری بسیار مذهبی داشت و به قول بچه های کلاس به طور دختری محجبه می خواست که در دانشکده ما تعدادشان اندک بود و استاد قوامی هم قد کوتاه بود و سرش طاس بود و مورد توجه هر کسی نبود. اما به تازگی من چیزهایی را حس کرده بودم و از ترم پیش که با استاد کیا واحد برداشته بودم، متوجه نگاههای خیره اش شده بودم. با آنکه طبق گفته های همکلاسیها به او می آمد که به خاطر اعتقاداتش، دختری مثل من را نپسندد، اما نمی دانم چرا احساس می کردم، از همان ترم مدام در پی فرصتی ست که با من هم صحبت شود و خودش را به من نزدیک کند. استاد تاریخ ادبی و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سبک شناسی تدریس می کرد. اعتقادات مذهبی قوی ای داشت و به درسی که می داد تعصب خاصی نشان می داد. استاد سخت گیری بود اما بسیار مبادی آداب رفتار می کرد و بزرگ منش بود. برای همین من تعجب می کردم که او چطور از من خوشش آمده است. اما لبخندهای نصفه نیمه ای که به هنگام حضور و غیاب لیست، وقتی که دستم را بالا می بردم و اعلام حضور می کردم، تحویل می داد یا درس پرسیدن و تشویقهای بیخودش! همه و همه شک مرا برانگیخته بود. با آنکه دختر ساده ای بودم اما باز می توانستم حدس بزنم که ممکن است فکری در مورد من به مغزش خطور کرده باشد. از این بابت هم خوشحال بودم و هم ناراحت! خوشحال از اینکه مورد توجه استادی قرار گرفته ام که حجب و حیا و نجابتش، زبانش همه است و ناراحت از اینکه اصلا از نظر ظاهری، به هم نمی خوریم! چون من به شدت به ظاهر آدمها اهمیت می دادم...

هفته سوم مهرماه بود و من روز سه شنبه ساعت 2 بعد از ظهر کلاس داشتم. آنقدر دیر از خواب بلند شده بودم و طبعاً دیر ناهار خورده بودم که دیر به اتوبوس رسیدم و چند دقیقه از کلاس گذشته بود. آنقدر بی انگیزه بودم که حوصله نکردم به کلاس بروم و همانجا داخل بوفه دانشکده ماندم و کتابم را باز کردم تا بینم چیزی از آن می فهمم یا نه! بعد از یک ساعت، کلاس تعطیل شد و دانشجویها از در راهرویی که به صحن حیاط منتهی می شد، بیرون آمدند. سیما را دیدم که دوان دوان به سمت بوفه می آید و همانطور به اطرافش نگاه می کند، گویی دنبال کسی می گردد. به سرعت به داخل بوفه آمد و با چشم به دنبال کسی گشت. تا مرا دید، خندید. با سر به او سلام کردم و او با خوشحالی جلو دوید و هیكل تپش را که در مانتویی مشکی به سختی جا شده بود، روی صندلی کنار من کوبید و با صدای بلند گفت: مژده بده! و بعد جلوی دهانش را گرفت و به اطرافش نگاه کرد و دید همه به ما زل زده اند و منتظر خبر داغش هستند! خیلی آهسته گفتم: چته بابا! همه فهمیدن تو می خوای یه چیزی بهم بگی که مهمه! نخودی خندید و گفت: وا! خوب بفهم! اصلاً گوشاشونو بگیرن! و بعد دوباره به جمعی نگاه کرد که تک و توک هنوز به ما خیره بودند. کسی از بین آنها گفت: بنال دیگه! مریم از فضولی! و بعد شلیک خنده همه به هوا رفت. سیما خیلی آهسته سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: استاد کیا سراغ تو رو از من می گرفت. بهم گفت باهات کار داره! با تعجب و آهسته گفتم: چه کاری؟ چشمانش برقی زد و گفت: من چه می دونم! به من که نگفت. فقط سراغتو ازم گرفت و گفت: به خانم عظیمی بگید یه سر بیاد دفتر اساتید... چشمانم گرد شد: استاد کیا اصلاً به من نمی خوره! چرت و پرت نگو! دستم را گرفت و از جا بلند کرد و به طرف بیرون بوفه برد، در همان حال دوباره صدایی گفت: چی شد بالاخره؟ شد یا نشد؟ با اخم چشم غره ای به صاحب صدا که یکی از دخترهای فضول دانشکده بود، رفتم و خارج شدم.

سیما سعی داشت موضوع را بزرگ جلوه دهد و جوری وانمود می کرد که انگار استاد عاشق من شده است. اما در واقع اینطور نبود. سیما هم اخیراً رفتارهای او را با من دیده بود اما زیادی بزرگش می کرد. از اینکه از من خوشش آمده باشد، خیلی خوشحال اما دو دل بودم. اما بعد از

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

کمی فکر کردن و نتیجه گیری ساده لوحانه با خودم گفتم اگر پیشنهاد آشنایی یا ازدواج دهد، قبول می کنم تا خودم را از شر افکار مسموم برهانم و دماغ مازیار را هم به نوعی بسوزانم تا دیگر نتواند آنقدر راحت جلوی من از خواستگاری دختر همسایه حرف بزند.

سیما می گفت وقتی به کلاس نیامده ام بعد از حضور و -غیاب، استاد از سیما پرسیده که من کجا هستم و اگر مرا دید به من پیام دهد که با من کار دارد. از اینکه مورد توجه چنان آدم با شخصیت و درست و حسابی ای قرار گرفته بودم، حسابی سرخوش شدم و فکر می کردم حتماً الان تمام دخترهای همکلاسی که برای همه حرف در می آورند، از حسادت می ترکند!

دو روز بعد، دوباره با استاد کیا واحد سبک شناسی داشتیم. ساعت دوی بعداز ظهر بعد از کلاس نگارش، به موقع سر کلاسش حاضر شدم و در ردیف دوم صندلیها کنار سیما نشستم. کلاس که پر شد، چهره موقرش از میان راهروی منتهی به کلاس نمایان شد. مرا که دید لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. پس حدس من و سیما درست بود که او از من خوشش آمده بود... با خوشحالی تمام شش دانگ حواسم را جمع درس کردم و اولین نفر بودم که به سوالهایی که از درس می پرسید، جواب می دادم. نیمه های کلاس بود که سیما با سقلمه به پهلویم زد و آهسته گفت: چرا اینقدر تابلو بازی در می آری؟ طرف فهمید که تو هم آره! زشته... خندیدم و جوابش را ندادم. هر چه بود از بلا تکلیفی و دنبال مازیار دیدن که بهتر بود!

کلاس که تمام شد، مقنعه سورمه ای را روی سرم مرتب کردم و دفتر جزوه و کیفم را برداشتم تا از در بیرون بروم که استاد کیا صدایم زد. از خوشحالی روی پایم بند نبودم... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که او می خواهد چه بگوید. به سمت تریبون رفتم و ایستادم و گفتم: بفرمایید...

محبوبانه سرش را پایین انداخت و گفت: به دوستتون خانم رضایی گفتم... می خواستم خصوصی با خودتون صحبت کنم... سرم را پایین انداختم و گفتم: در چه مورد؟ دستپاچه از جا بلند شد و لیست حضور و غیاب را در دست گرفت و در آستانه در کلاس ایستاد و آهسته گفت: شما بعد از این کلاس دارید؟ آهسته گفتم: نه! تا بناگوش سرخ شد و گفت: بعداً! خدمتون عرض می کنم و بعد به سرعت دور شد. داشتم با دمم گردو می شکستم! چه کسی بهتر از استاد دانشگاه؟ تا چشم این مازیار نحس و خسیس در بیاید!

کمی در حیاط دانشکده با سیما چرخیدیم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم ضربه ای به پشتم زد و گفت: خاک برسرت اگه قبول نکنی! خیلیا از خدائشونه! نه نگی ها... خواست بیاد خواستگاری نق و نوق نکنی ها! در حالیکه آبمیوه ام را می خوردم، گفتم: حالا بذار ببینم چی می شه! فعلاً" که چیزی نگفته! حالا همه جارو پر نکنی... شانه ای بالا انداخت و گفت: خيله خب! خوبه خودم بهت گفتم! از سیما خداحافظی کردم و از دانشکده بیرون آمدم. هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم مرا از جا پراند. به عقب برگشتم و چهره استاد کیا را پشت فرمان شناختم. لبخندی زدم و کنار رفتم و او جلوی پایم ترمز کرد و شیشه سمت صندلی کمک راننده را پایین کشید و گفت: مسیرتون کجاست؟ میرسونمتون! دوباره لبخند زدم و گفتم: نه! مزاحم نمی شم... باید زود برم خونه... به آسمان اشاره کرد و گفت: ممکنه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

بارون بیاد... من می رسونمتون! بفرمایید... دوباره امتناع کردم تا دختری سبکسر جلوه نکنم. اما او مصرانه مرا راضی کرد و بالاخره کنار دستش نشستم. دوباره سلام کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. هر دو ساکت بودیم و من از پنجره نیمه پایین ماشین منظره پاییز هزار رنگ خیابانهای شلوغ را نظاره می کردم. چند دقیقه بعد سینه اش را صاف کرد و گفت: شما ازدواج کردین؟ به سرعت گفتم: نه... دوباره گفت: قصد ازدواج هم ندارید؟ خندیدم و هیچ نگفتم. دوباره پرسید: مثل اینکه خانم رضایی زودتر از من ماجرا را براتون گفته! چون اصلاً جا نخوردید... با تعجب گفتم: بچه های این دانشکده خیلی باهوشن... اینو باید تا حالا متوجه شده باشین! سری تکان داد و گفت: درسته... اینجا خبرها زود پخش می شه! نمی خوام حاشیه برم... اگر مایل باشید می خوام با شما بیشتر آشنا بشم! می تونم شغل پدرتون رو بپرسم؟ به آرامی گفتم: تو شهرداری کار می کنه... و مادرم خونه داره. آهسته گفتم: پدر من فوت کرده و با مادر و خواهرم زندگی می کنم... چند وقتی به فکر ازدواج افتادم تا به قول بزرگترها سر و سامون بگیرم. شما رو هم... بقیه حرفش را فرو خورد... داشتم از خجالت آب می شدم. از اینکه روزی همسر استادم شوم، خجالت می کشیدم و حس غریبی داشتم.

من و من کنان گفتم: نمی دونم... چی بگم خب؟ خندید و پشت چراغ قرمز توقف کرد و از کودک گل فروش دوره گردی شاخه گل سرخی خرید و روی کیفم گذاشت. تشکر کردم و گل را بویدم. هیچ بویی نداشت و بر عکس تصورم بوی علف و چمن می داد! بعد از چند دقیقه گفتم: شما دختر ساده ای هستی... من مذهبی هستم اما اجباری برای پوشیدن چادر ندارم... خانواده من هم مذهبی هستن اما خیلی عروس دوستن... یه آپارتمان نقلی هم تو شرق تهران دارم که دست مستاجر... همانطور که از خود و خانواده اش می گفت، احساس بدی به سراغم آمد. نمی خواستم به آن زودی ازدواج کنم. آخر 22 سال سنی نبود! من دختر سنتی ای نبودم که از صبح تا شب در خانه فقط به پخت و پز و روب مشغول شوم. زیاد اهل کار بیرون نبودم اما دوست هم نداشتم سنتی زندگی کنم. دوست داشتم عاشق شوم و بعد ازدواج کنم! اما در آن اوضاع، داشتن همچین خواستگاری عالی بود. از طرفی خیال مادر و پدر از بابت آینده من راحت می شد و از طرفی دیگر مازیار می فهمید که برای من بهتر از او زیاد است.

بعد از آنکه حرفهایش را زد، از من فرصت خواست تا خودش را به من بهتر بشناساند و به قول معروف در دلم جا باز کند. بعلاوه از من خواست تا حرفهایی که بینمان رد و بدل شد، حتی به سیما هم چیزی نگویم. حس خنثایی نسبت به او داشتم. مدام در حال مقایسه او با مازیار بودم. استاد کیا تپی ساده و مردانه داشت و چهره اش هم معمولی و مردانه بود بر عکس مازیار که به شدت جذاب و دختر پسند بود و می دانست چه بپوشد که به رنگ پوست برنزه و چشم و ابروی مشکی و خوشحالتش بیاید. سر خیابانمان از او خداحافظی کردم و پیاده شدم. هم خوشحال بودم و هم ناراحت. می خواستم شاخه گل را توی جوی آب پرتاب کنم اما با خودم گفتم خشکش می کنم و برای یادگاری نگهش می دارم. وقتی کلید انداختم و وارد ساختمان شدم، صدایی را از طبقه بالا شنیدم. بی اعتنا پله ها را طی کردم و بالا رفتم. در پاگرد طبقه دوم



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

که پیچیدم، مازیار را دیدم که در آستانه در آپارتمان، دارد با خانم قریشی و پسر کوچکش خوش و بش می کند. خیلی بی تفاوت و سرد در حالیکه می کوشیدم شاخه گل را طوری در دستم بگیرم که او آن را ببیند، از کنارشان رد شدم. یک لحظه همه ساکت شدند و نگاهم کردند. به آرامی سلام کردم و بالا رفتم. به وضوح سنگینی نگاه مازیار را روی خودم به خصوص صورتم حس می کردم. شاید گونه هایم گل انداخته بود و نمی دانستم!

به خانه رسیدم و با خوشحالی از پیروزی نصفه نیمه ای که نصیب شده، به اتاقم رفتم و گل را روی آئینه میز توالتم گذاشتم. آیدا در اتاقم را باز کرد و گفت: کجا بودی تو؟ هر چی به همراهت زنگ زدیم برنداشتی! با خنده گفتم: مامان کجاست؟ سری تکان داد و گفت: با بابا رفتن بیمارستان! هراسان گفتم: چرا؟ بیمارستان برای چی؟ با ناراحتی گفت: بابا صبح قلبش درد می کرد. دکتر برایش آزمایش نوشته... الان اونجا موندن جوابشو زودتر بگیرن! دلم لرزید و همه چیز را از یاد بردم. پدر مظلوم و آرام من قلبش درد می کرد؟ خیلی سریع شماره همراه پدر را گرفتم. مادر گوشه را برداشت. در صدایش لرزش محسوسی حس کردم. با ناراحتی گفت که دو تا از رگهای قلب پدر بسته شده و باید آنژیوگرافی شود. دنیا روی سرم خراب شد. فکر نمی کردم پدر آنقدر مریض احوال باشد که نیازی به آنژیو داشته باشد. آخر عمومیم هم سال پیش همینطور شده بود و ما همه پشت در اتاق عمل مردیم و زنده شدیم. لاله و زن عمو مریم خیلی گریه می کردند. اما خوشبختانه همه چیز به خوبی پیش رفت و عمو کمال صحیح و سالم از اتاق عمل بیرون آمد و چند ماه بعد کاملاً خوب شد اما هنوز قرص مصرف می کرد و دکتر کار سنگین را برایش ممنوع کرده بود. از تصور آنکه پدر هم باید راهی اتاق عمل شود، اضطراب و نگرانی به سراغم آمد و تمام حس خوب آن روز دود شد و به هوا رفت.

**فصل پنجم**

پدر که از آزمایشگاه به خانه آمد، عمو کمال و زن عمو مریم و لاله هم آمدند. خیلی وقت بود که یکدیگر را ندیده بودیم و حسابی دلمان برای هم تنگ شده بود. همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم. لاله نسبت به سه ماه پیش خیلی تغییر کرده بود. موهایش را رنگ کرده بود و کمی هم لاغر شده بود. عمو کمال خیلی نگران حال پدر بود. پدر رنگ به رو نداشت و مادر برای او روی کاناپه رو به روی تلویزیون بالش و پتو گذاشته بود تا هم پیش مهمانها باشد هم استراحت کند. کنارش نشستیم و دستانش را در دست گرفتم. چقدر گرم و مهربان بودند. آیدا گریه می کرد. عمو کمال با تشر گفت: چه دخترهایی داری سولماز خانم! چیزی نشده که... بدتر از پارسال من که نیست! عمل کردم و الان هم با قرص هیچ مشکلی ندارم... مادر سینی چای را چرخاند و گفت: آقا کمال! من تا حالا جمال رو اینطوری ندیده بودم... دلم طاقت نداره... و بعد روی صندلی کنار دست زن عمو مریم نشست و با نگرانی به پدر خیره شد. زن عمو مریم گفت: برای روحیه مریض خوب نیست! آیدا جان! گریه نکن... خدای نکرده زبونم لال چیزی نشده که...! پدر لبخند بی رنگی زد و گفت: اینا می ترسن من بمیرم و عروسیشونو نبینم! آیدا بینی اش را بالا کشید و به طرف اتاقش دوید. من اما همانطور از کنار پدر جم نمی خوردم! گویی تازه یادم افتاده بود که پدر

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دارم و وجودی مهربان همیشه بوده و بی صدا و پشت پرده برای راحتی من تلاش کرده است. من همیشه به فکر خودم بودم و هیچ گاه به نقش موثر و پنهان پدرم در زندگی پی نبرده بودم. تمام زندگی ما از او بود مثل کوهی که ستبر و بزرگ منبشانه و صدا البته بی ادعا از ما مراقبت می کرد و کلامی به زبان نمی آورد.

آن شب خانواده عمو کمال کنارمان ماندند و ما را دلداری دادند. وقتی نیمه شب با لاله به اتاق من خریدیم و دو تایی روی تخت دراز کشیدیم، تازه یادم آمد که کلی حرف برای گفتن دارم. چون پنجشنبه شب بود، تا خود صبح پیچ کردیم و من از استاد و مازیار برای لاله گفتم. لاله یک پس گردنی آبدار به من زد و بعد گفت: اگه دوباره اسم این پسره جلمبرو بیاری، من می دونم و تو! خیلی دلتم بخواد استادت بیاد خواستگاری... نقد و ول کردی چسبیدی به نسبه؟ اگه من جای تو بودم می گفتم هفته دیگه بیان خونه مون و بعد هم تمام! با عتاب گفتم: همچین می گی که انگار یارو دم در وایستاده! فعلا" که باید با هم آشنا بشیم... تا بعدش چی پیش بیاد! لاله نیم خیز شد و گفت: بس کن آلا! بس کن! تو هنوز چشمت دنبال اون آشغاله! هنوزم امید داری بیاد جلو... چرا هی خودتو گول می زنی؟ یه کم بزرگ شو! دمر خوابیدم و رویم را برگرداندم و گفتم: اوه! حالا که من قصد ازدواج ندارم... چه عجله ایه؟ هر کی شد، شد! دوباره با مشت آرام به پشتم زد و گفت: آهان! یعنی اگه مازیار بشه، بهتره! نه؟ گفتم: نخیر! فعلا" نگران بابام! مخم نمی کشه! تو هم هی سیخ بهم زن... لاله با دلخوری پتو را رو خودش کشید و گفت: اصلا" به من چه! هر غلطی دلت خواست بکن! آخرشم اون نمی آد جلو و استادت با این کارات پر می دی! بعدشم به زن عمو می گم یه خمره 172 سانتی متری بخره و تورو بندازه توش!

\*\*\*

حال پدر اندکی بهتر شده بود و رنگ و رویش باز شده بود. ناهار خانواده مادر و خاله هایم برای دیدن پدر به خانه مان آمدند. لاله پیش ما ماند و عمو کمال و زن عمو مریم رفتند. خانه شلوغ شده بود و هرکسی حرفی می زد و برای پدر نسخه ای تجویز می کرد! من و لاله و آیدا از مهمانها پذیرایی می کردیم و پیشدستیهای میوه و فنجانهای چای بود که پر و خالی می شد. هیچ کدامشان نمی دانستند که دور و بر یک مریض قلبی نباید اینقدر شلوغ و پر هیاهو باشد. داشتم سرسام می گرفتم. به بهانه خستگی به اتاقم رفتم و خودم را در آینه برانداز کردم. در پیراهن نارنجی و سفید آستین بلندم که تا زیر زانوانم می رسید، چقدر لاغر به نظر می رسیدم. زیر چشمانم گود افتاده بود و عرق کرده بودم. موهایم را با کلیپسی بالا زدم و کمر لباسم را محکم کردم. بعد به طرف کیفم رفتم تا موبایلم چک کنم. با کمال تعجب دیدم مازیار پنج دفعه تماس گرفته است. این کارش تا به آن روز سابقه نداشت. اگر گوشی ام را بر نمی داشتم، پیامک می زد و دیگر هیچ! اما آن روز پنج دفعه به گوشیم زنگ زده بود از چنان آدم مغرور و از خود متشکری بعید بود. تحریک شدم که به او زنگ بزنم و همین کار را هم کردم. بوق اول به دوم نکشیده، جواب داد: سلام آلاله جان! با شنیدن صدایش عرق لذت شدم: سلام... کاری داشتی که چند بار زنگ زدی؟ من و من کنان گفت: می خواستم حالتو بپرسم... امروز کی بیام دنبالت؟ موقعیت خوبی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

بود که حالش را جا بیاورم و تلافی کنم. احتمالاً" شاخه گل را در دستم دیده بود و پیش خودش فکریایی کرده بود. به زحمت جلوی خنده ام را نگه داشتم: نمی تونم! مهمون داریم... باز گفت: خوب شنبه چطور؟ پیام دانشکده ت... کارت دارم... با تمسخر گفتم: لابد باز می خوای برام از دکه روزنامه فروشی ساندریس بخری و از خواستگاری رفتنات بگی! نه؟ با عصبانیت گفت: کی گفته من خواستگاری رفتم؟ وقتی تو هستی برای چی برم خواستگاری؟ در دلم قند آب کردند: به هر حال فکر نمی کنم بتونم این هفته بینمت! پدرم مریضه باید خونه باشم... سه هفته دیگه وقت عمل داره! با تعجب گفت: چه عملی؟ جواب دادم: رگ قلبش گرفته... صدایش ناراحت شد و گفت: من یه دکتر خوب می شناسم، فوق تخصص قلبه! می خوای معرفی کنم؟ با اطمینان گفتم: نه! دکترش دکتر عمومه! ممنون... بین من باید برم! اومدن عیادت پدرم... زشته من تو اتاق باشم... با مهربانی گفت: خیلی مواظب خودت باش... دلم برات تنگ شده... خداحافظ... با پیروزی گوشه را قطع کردم و با لبی خندان به پذیرایی رفتم.

**آیدا داشت** دنبال شماره رستوران سر خیابان می گشت تا برای مهمانان ناهار سفارش دهد. دفترچه تلفن را زیر و رو کردیم اما شماره رستوران را پیدا نکردیم. لاله پیشنهاد داد که من و خودش تا رستوران برویم و غذا بگیریم. کمی از مادر پول گرفتم و با لاله بیرون رفتیم. ظهر سردی بود و سوز بدی می وزید. من شال پشمی ام را بالاتر کشیدم. لاله باز داشت و راجی می کرد و مرا از فکر کردن به مازیار بر حذر می داشت. می گفت: این آدم اصلاً ارزش دوست داشتن رو نداره! بی لیاقته... معلوم نیست چرا یه ماه دو ماه پیداش نیست و بعد یه دفعه زنگ می زنه... آنقدر گفت و گفت که کلافه شدم و وسط خیابان ایستادم و گفتم: ول می کنی یا نه؟ حالا کی خواست با اون ازدواج کنه! خودم چشم دارم می بینم! لاله چانه ام را میان دو انگشتش گرفت و گفت: نه! کوری نمی بینی! هنوز این حرف از دهانش در نیامده بود که کسی از پشت سر گفت: کی کوره؟ هر دو به سرعت به عقب برگشتیم و اندام بلند و ورزیده مازیار زیر نور آفتاب بی جان پاییزی نمایان شد. دلم هری پایین ریخت و از اینکه حرفهای ما را شنیده باشد و دوباره با من قهر کند، عرقم سرد شد. تته پته کنان گفتم: سلام... تو اینجا چی کار می کنی؟ لاله دستش را به کمرش زد و جسورانه سرتا پای مازیار را برانداز کرد و گفت: شما؟ مازیار براق و عصبی لاله را نگاه کرد و رو به من گفت: نگفته بودی خواهر بزرگتر داری! من و من کنان گفتم: لاله دختر عمومه! پوزخندی زد و گفت: پس بگو کی مختو زده که بی خیال من بشی! از سر خیابون تا اینجا داشت پشت سر من بد می گفت... لاله طلبکارانه گفت: به شما نگفتن نباید فال گوش وایستی؟ مازیار بی اعتنا به او گفت: خانم! من با شما کاری ندارم... فقط لطف کنین ذهن این دختر ساده رو با اراجیفتون پر نکنید! و بعد رو به من گفت: یه لحظه بیا کارت دارم... به لاله نگاه کردم، ابرویش را بالا انداخت که یعنی نرو. می دانستم که الان دارد در دلش به زمین و زمان و از جمله خود من ناسزا می گوید. از این رو گفتم: نمی تونم... مهمون داریم! باید بریم ناهار بگیریم... نفس عمیقی کشید و دستش را لای موهای پر پشت مشککی و تاب دارش فرو کرد و گفت: خیلی خوب! فردا می بینمت... می آم دنبالت... و بعد به کنایه گفت: فردا که دیگه فامیلتونو

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

با خود نمی آری؟ بی آنکه جوابش را بدهم گفتم: فعلا... و بعد لاله دستم را گرفت و به دنبال خودش کشاند. بعد از آنکه غذا را سفارش دادیم و منتظر ماندیم تا آماده شود، لاله آهسته بیخ گوشم گفت: تو 1 سال و خرده ای زندگی تو با این آدم هدر دادی؟ با اخم گفتم: باز شروع نکن لاله! حوصله ندارم... دوباره گفت: اینی که من دیدم ازون مارای هفت خطه!! تیپ و قیافه مکش مرگ ما با یه درون درب داغون! ازوناست... مثل یه میوه کرم خورده! دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم: خودم می دونم! می خوام باهاش به هم بزوم! انقدر نگو... حاله به هم خورد! دستم را کنار زد و گفت: من بفهمم تو باز جواب تلفنای اینو دادی، به خدا می رم به عمو می گم! با عصبانیت گفتم: خل شدی ها! من برادر ندارم... تو از صدتا برادر برای من بدتری... بسه دیگه! لاله پشتش را به من کرد و گفت: خود دانای! من بهت گفتم... نگی نگفتی! روی شان اش زدم: خيله خب! تو هم!

\*\*\*

شنبه ساعت 3 بعداز ظهر کلاس نگارش داشتم. استاد کیا هم همزمان با ما در کلاس دیگری تدریس داشت. همه اش می ترسیدم که مازیار و استاد با هم سر برسند و من حسابی ضایع شوم و یا مساله ای پیش بیاید. از این رو نیم ساعت زودتر از کلاس بیرون زدم تا اگر مازیار دنبالم می آید، زودتر از استاد بیرون رفته باشم و سوار ماشینش شوم. اما از بخت بد، استاد کیا به دلیل اینکه دانشجویهای کلاسش کتاب نداشتند و جزوه شان هم آماده نبود، قبل از ما تعطیل کرده بود. هر چه کردم نشد که هنگام بیرون آمدن از دانشکده او را نبینم. چون ماشینش درست مقابل دانشکده پارک شده بود و مرا دید. آه از نهادم بر آمد! حتما! الان می خواست مرا برساند! خودم را به ندیدن زدم و مقنعه ام را جلو کشیدم و با قدمهایی تند به راهم ادامه دادم. ماشین مازیار را از دور دیدم که کنار کوچه ای منتهی به خیابان دانشکده پارک شده بود. قلبم ریخت! حالا باید چه کار می کردم؟ چه خاکی بر سرم می ریختم؟ راه آمده را برگشتم تا مازیار مرا نبیند و مجبور شوم که سوار ماشینش شوم. موبایلم زنگ خورد. مازیار بود. به سرعت تماس را قطع کردم و بعد از خاموش کردن گوشی ام آن را ته کیفم انداختم. در همین اثنا، ماشین استاد جلوی پایم ترمز کرد و شیشه را پایین کشید و گفت: خانم عظیمی... بفرمایید... به زور لبخند زدم و با ترس گفتم: نه ممنون! از اینجا باید برم جایی! مسیرم اونطرف نیست... دوباره اصرار کرد: بالاخره باید با هم بیشتر آشنا شیم... هر جا برید من می رسونتمتون... مشکلی نداره! کلافه شده بودم و تمام مدت نگاهم به عقب بود که مبادا مازیار سر برسد و آبروریزی راه بیفتد. دل را به دریا زدم و سوار ماشینش شدم تا بالاخره با هر ترفندی که شده مازیار را از سرم باز کنم. شش دانگ حواسم به خیابان بود که یک وقت مازیار مرا ندیده باشد که بدبختانه دیده بود. این را وقتی فهمیدم که خیلی آرام و بی صدا از ماشین استاد سبقت گرفت و در خیابانی فرعی جلوی او روی ترمز زد. استاد کیا با تعجب اخمی به پیشانی افکند و با پرسش به من نگاه کرد و گفت: این چرا اینطوری کرد؟ من تا بیایم به خودم بجنبم و دهان باز کنم، مازیار پیاده شد و با ژست خاص و عینک آفتابی ای که بالای سرش زده بود، به طرف من آمد و با لبخند اشاره کرد که شیشه را پایین

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بکشم. تمام بدنم سرد شده بود و دستانم می لرزیدند. زبانم بند آمده بود و مغزم درست کار نمی کرد. او با آن تیپ و قیافه که درست نقطه مقابل عقاید و قیافه استاد بود، می خواست چه بگوید و چه کند؟ استاد کیا شیشه طرف مرا پایین داد و گفت: بفرمایید... مازیار خم شد و با خنده گفت: آلاله جان! شما اینجا چه کار می کنی؟ گفته بودم که می آم دنبالت امروز! داشتم قبض روح می شدم: ایشون... ایشون استاد منه... به چشمان از حدقه در آمده استاد نگاه کردم. طفلک نمی دانست با چه آدم مزخرف و پیچیده ای طرف شده است. مازیار دوباره گفت: همه دانشجوهای دختر عادت دارن که سوار ماشین استاداشون بشن؟ استاد لبخندی زد و گفت: شما نسبتی با خانم عظیمی دارید؟ مازیار بی معطلی گفت: بله... ایشون نامزد بنده هستن! استاد با تعجب و دلخوری نگاهم کرد. نزدیک بود همانجا زیر گریه بزنم. با بغض گفتم: به خدا دروغ می گه... این نامزد من نیست... استاد سری تکان داد و با تاسف گفت: چرا زودتر نگفتید خانم؟ منو بگو که فکر می کردم... خیلی براتون متاسفم. مازیار به سرعت درب ماشین را باز کرد و دستم را گرفت و پیاده ام کرد. دلم می خواست آنقدر کتک بزنمش که دیگر نفس بالا نیاید! بعد با لبخندی مصنوعی دستش را به علامت خداحافظی برای استاد بالا برد و گفت: آلاله جان... باید توضیح بده که چرا اینکارو کرده... بیا بریم عزیزم! و بعد مرا به دنبال خودش کشان کشان برد. پاهایم می لرزید. در یک لحظه دیدم که استادم با ماشینش به سرعت گاز داد و از کنارمان رد شد. وقتی رد می شد حتی نگاهم هم نکرد. در ماشین مازیار که نشستم، تمام اندامم می لرزید. دیوانه شده بودم. آبرویم رفته بود! حالا استاد کیا فکر می کرد سرش را کلاه گذاشته ام و دختر فرصت طلبی بوده ام که با داشتن نامزد دنبال مورد بهتر بوده ام. همه چیز خراب شده بود. وجهه ام در دانشکده... موقعیتم! من همیشه دختر نجیب و با وقاری بودم. با وجود پیشنهادهای فراوان برای آشنایی با کسی در دانشکده دمخور نمی شدم مبادا برایم دست بگیرند! اما آن مار خوش خط و خال همه چیز را به عمد بر هم ریخته بود! معلوم هم نبود می خواهد چه کار کند و آیا قصدی برای آینده دارد یا نه! هر چه که بود آبرو و حیثیتم را که برای من مهمتر از آن چیزی نبود، با هوسبازی و خودخواهیهایش به جوی آب ریخته بود. وقتی بی اعتنا به حال خراب من، پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد و بعد صدای موسیقی را زیاد کرد. بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. اشکهایم بی محابا روی گونه هایم روان شده بود و چانه ام را خیس می کرد. مازیار بی توجه به من و اشکهایم رانندگی می کرد و معلوم نبود به کدام گوری می تازد! با عصبانیت سرش فریاد کشیدم: نگه دار! زود باش نگه دار! با تعجب نگاهم کرد و گفت: چه خبرته؟ چیه؟ دوباره جیغ زدم: نگه دار! نمی خوام دیگه ریختنتو ببینم! فکر کردی کی هستی؟ از سرعتش کاست و گفت: چرا جیغ می زنی؟ صداتو بیار پایین! فرمان را گرفتم و به سمت راست گرداندم تا از مسیرش منحرف شود. ماشین به سمت راست رفت و نزدیک بود به سپر عقب ماشین جلویی و کناری بخورد. به شدت هولم داد طوریکه به در طرف خودم برخورد کردم و کتفم درد گرفت. خیلی سریع ماشین را به کنار خیابان کشاندم و ترمز کردم. در حالیکه از درد به خودم می پیچیدم، جیغ زدم: تو به آدم پستی! آشغالی... و بعد دستگیره در را فشردم. اما

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

ماشین شاسی بلند او قفل مرکزی داشت و در باز نشد. با مشت به در کوبیدم و گفتم: باز کن! وگرنه الان انقدر جیغ می زوم که همه بریزن اینجا... مات و مبهوت به حرکات جنون آمیز من نگاه می کرد و صدایش در نمی آمد. لابد با خودش فکر می کرد این بره مظلوم یک سال پیش عجب گرگ درنده ای شده است! مچم را در هوا قاپید و نگه داشت و با تحکم گفت:

آلاه... آلاه... دیوونه شدی؟ بسه! از تقلا کردن خسته شدم و نفس زنان، به پشتی صندلیم تکیه دادم و دوباره زیر گریه زدم. مازیار با تعجب گفت: چرا اینطوری می کنی؟ حالا مگه چی شده؟ با فریاد گفتم: چی شده؟ دیگه می خواستی چی بشه؟ آبرومو جلوی استادم بردی... می دونی اون آدم چقدر محترم و با شخصیته؟ می دونی چقدر بهش برخورد وقتی گفتم نامزد می؟ تو اصلا کی هستی که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی!! پوزخندی زد و گفت: یه سال پیش وقتی مزاحم تلفنی شده بودی و بهم زنگ می زدی، باید فکر اینجاهاشو می کردی... با عتاب گفتم: دیگه نمی خوام! غلط کردم... اون موقع بچه بودم! شعور نداشتم! قهقهه ای زد و گفت: حالام نداری... خیلی دلم بخواد با من ازدواج کنی! براق در چشمانش گفتم: از ریختن حالم به هم می خوره! دندانهایش را روی هم فشرد و صورتش از عصبانیت قرمز شد و پشت دستش را بلند کرد تا در دهانم بکوبد اما وقتی دستش در هوا معلق بود، پشیمان شد و پایینش آورد. خودم را عقب کشیدم و با ناله و صدایی که از فریاد زیاد خش دار شده بود، گفتم: تورو خدا مازیار... از زندگی برو بیرون... با این کاری که امروز کردی آبروی چند ساله منو تو دانشکده بردی! فقط خدا کنه استاد به کسی نگه... ای خدا! مازیار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: اصلا فکرشم نمی کردم که تو از من بریده باشی! باشه هیچ عیبی نداره... من از اولشم نمی خواستم با کسی آشنا بشم که کار به اینجاها کشیده بشه... من دوست دارم آزاد باشم! قید و بند رو نمی خوام... ازدواج هم نمی کنم! با اشک گفتم: پس چرا اومدی و پیش استادم منو خراب کردی؟ اون خواستگار من بود! می خواستم ازدواج کنم... چرا این کارو با من کردی؟ سرش روی فرمان گذاشت و گفت: نمی دونم... یه لحظه حسودیم شد... دلم نمی خواست تو رو با کس دیگه ای بینم! با بغض گفتم: چطور تو خیلی راحت از خواستگاری رفتنت جلوی من حرف می زنی! همیشه لج منو در می آری! اونوقت حسودیت شد؟ تو این یه ساله خیلی اذیتم کردی... همه ش حرص خوردم از دستت! هیچوقت بهم احترام نذاشتی! همه ش تو ذوقم زدی... دیگه بسه! مازیار دوباره پوزخندی زد و گفت: نمی دونستم اینقدر به من وابسته ای که کارهای من تو رو اذیت کرده! از طرفی هم من مال این حرفا نیستم... روز اول هم بهت گفتم من نه عاشق می شم، نه ازدواج می کنم... خودت موندی... تو دختر خوبی هستی اما تاثیری تو زندگی من نداشتی... نه خصلتهای خوبم رشد کرد نه خصلتهای بدم!

تو چیزی به من ندادی که بخوام در مورد آینده م بهت فکر کنم... حالام دیر نشده! با عصبانیت گفتم: اتفاقاً خیلی دیر شده! یه سال از زندگیمو حروم کسی کردم که لیاقتشو نداشت! به خاطر این کارت هم هرگز نمی بخشمت...! هیچوقت! حالام درو باز کن می خوام پیاده شم ...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سرش را پایین انداخت و گفت: اگه حرف آخرته حاضرم برم از استادت عذرخواهی کنم و بگم که باهات هیچ نسبتی ندارم! با اشک آهی کشیدم و گفتم: دیگه لازم نیست! از تو بعید بود همچین کاری بکنی! به قول خودت اونقدر دوستم نداری که بخوای باهام ازدواج کنی... پس...  
با ناراحتی گفت: نمی دونم یه لحظه چه مرگم شد! انگار دست و پاهام مال خودم نبود... مواظب خودت باش...

و بعد قفل مرکزی را زد و در باز شد. با عصبانیت کیفم را برداشتم از ماشین پیاده شدم و درب را محکم به هم کوبیدم. به صورتش نگاه هم نکردم. هیچ دلم نمی خواست حتی یک دقیقه دیگر کنارش باشم. کسی که هیچ حسی به من نداشت و به قول خودش مرا نمی خواست، کاری کرده بود که وجهه ام را از بین ببرد و با بدجنسی بهترین موقعیتی که می توانست برایم پیش بیاورد، را از بین برده بود. بی حس و خسته بودم. ضعف تمام بدنم را گرفته بود. کاپشنم را مرتب کردم و با صورتی قرمز از گریه که باد سرد پاییزی آن را به گزگز می انداخت، کنار خیابان ایستادم. با گفتن دربست، سمند زرد رنگی جلوی پایم ترمز کرد و من یک ساعت بعد در خانه بودم.

فصل ششم

جلوی آینه دستشویی خمیازه ای کشیدم و مشتی آب به صورتم زدم. سرحال بودم. از وقتی مازیار از زندگیم بیرون رفته بود، گویی دنیا برایم آبی و افتابی شده بود. گویی تمام آن عشق و علاقه به یکباره دود شده بود و به هوا رفته بود. گویی اصلاً این آدم در زندگیم وجود نداشت. راست گفته اند که بین عشق و نفرت، به اندازه یک مو فاصله است. لاله راست می گفت که اگر هر بار مرد مورد علاقه ات کاری برخلاف میل تو انجام دهد و احساسات و عشق تو را مدام زیر پا له کند و غرورت را جریحه دار کند، بعد از مدتی عشقت فاسد می شود و می گندد. و تو مثل کوه، آتشفشانی خواهی کرد و مثل رودی که از آب باران لبریز شده است، طغیان خواهی کرد. راست گفت که مازیار یک روز مثل اشک، از چشمم می افتد و دیگر او را نخواهم خواست. آن روزها تنهای تنها بودم اما یک درد داشتم که آن هم درد تنهایی بود. وقتی مازیار بود، مدام اعصابم به هم ریخته بود و از آینده ای نامعلوم می ترسیدم. مدام منتظر بودم که او حرفی بزند یا چیزی بگوید که به آینده امیدوارم کند. در یک جمله خلاصه کنم که من آدم صبوری نبودم و آنطور رابطه ها به شدت اذیتم می کرد. باید زودتر از آن می بریدم که بریدم... و چه خوب که خودش بهانه ای درست و حسابی به دستم داد تا هم عقده هایم را خالی کنم و هم حالش را اساسی جا بیاورم و تمامش کنم. مرد سی ساله خجالت هم نمی کشید! به قول خودش همه جورش را دیده بود و من دختر خوبی بودم اما مرا در کنارش نمی خواست! آدم مگر چقدر می تواند بی تفاوت و بی رحم باشد که با احساسات بکر و دست نخورده یک دختر به این آسانی بازی کند و بعد به همان آسانی همه چیز را بر هم زند و دور بریزد و به خاطره های خوش که چه عرض کنم، خاطرات یکساله و اندی با دختری ساده و معصوم پشت کند و آسان بگوید: برو! این ماجرا

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

تلنگری بود تا به خود بیایم و خودم را از رابطه ای بی پایه و اساس که مدام به روحم زخم می زد، نجات دهم. چقدر داشتن یک رابطه غلط می تواند زندگی آدم را خراب و ویران کند. دو روزی بود که به دانشگاه نمی رفتم. آخر استاد کیا، در همان دو روز تدریس داشت و من طاقت برخورد با او را نداشتم. دو ماه دیگر تا امتحانات پایان ترم مانده بود و من نمی توانستم واحدهای اختصاصی ام را که با او بود، حذف کنم چون هم باید هزینه اضافی می پرداختم و لاله هم می گفت کار درستی نیست و نشانه ضعف من است. اصلا توپ و تشرهای لاله بود که مجبورم کرد دوباره سر کلاسهای او بنشینم و آن ماجرا را به روی خودم نیاورم. اما احمقانه تر این بود که مجبور بودم هر هفته انتهای کلاس بنشینم و زیر نگاه او از خجالت آب شوم و عرق شرم بریزم. بدبختانه آخرین نفر من و سیما بودیم که باید درس جدید را کنفرانس می دادیم و پنج نمره از امتیاز آخر ترممان متعلق به آن بود.

\*\*\*

مادر با صدایی خسته گفت: آلاله... زود باش! دیرمون می شه ها... نوبتمون می ره... به سرعت مانتو و شالم را پوشیدم. با کمک مادر پدر را در تاکسی آژانس گذاشتیم و به سوی آزمایشگاه رفتیم. پدر باید قبل از عمل چند آزمایش انجام می داد تا اگر بیماری خاصی داشت، آن را معالجه کنند و بعد از آن عمل انجام شود. در صف طویل بیمارستان دولتی برای آزمایشگاه، زیاد معطل شدیم. تازه آن همه عمو کمال برایمان دوندگی کرده بود و صبح علی الطلوع به بیمارستان زنگ زده بود، نوبت بیستم بودیم. وقتی کارمان تمام شد، ساعت دوی بعدازظهر بود. جواب آزمایشها هفته بعد آماده می شد و باید منتظر می ماندیم. خسته و کوفته به خانه رسیدیم. آیدای طفلکی با آنکه چیزی از آشپزی نمی دانست، به محض بازگشتن از مدرسه برایمان کوکو سبزی درست کرده بود که اندکی خرد شده بود و بیشتر به قورمه سبزی می زد تا کوکو! ناهار را که خوردیم، پدر دوباره روی کاناپه جابه جا شد و دراز کشید. رنگ پریده و ضعیف به نظر می آمد. چروکهای دور چشمان درشت و مشکیش زیاد شده بود. هیچ نمی گفت. انگار ناامید و افسرده بود. پدر ذاتا "آدم کم حرفی بود اما آن روز کم حرفتر و مظلومتر هم شده بود. کنارش نشستیم. بوی بیمارستان و الکل می داد. چقدر این وجود برایم عزیز بود و قبلترها نمی دانستم. با خودم گفتم نذر می کنم اگر خوب شود، به امامزاده صالح بروم و برای کبوترهای حرمش بذر بپاشم. آهسته زیر گوشم گفتم: خوبی آلاله جان؟ در چشمانش خندیدم و گفتم: خوبم... درد نداری که... با لبخند گفت: نه عزیز من... چهارتا سرنگ و آمپول که درد نداره! خندیدم و سرم را روی دستهای گرمش گذاشتم. چه آغوش پر مهری داشت.

\*\*\*

بعدازظهر، لاله از محل کارش به خانه مان آمد تا به پدر سر بزند. چند وقتی بود که با هم حرف نزده بودیم. از همان روزی که در خیابان دست به کمر، جواب مازیار را داده بود، خودش با من قهر کرده بود و جواب تلغنهایم را نداده بود. لاله همیشه همانطور بود: خودش قهر می کرد و خودش هم آشتی می کرد. همیشه می گفت: مادر و پدر تو انقدر بی آزار و ساده اند که هیچوقت به



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

فکرشونم نمی رسه تو به همچین غلطی بکنی و با همچین آدمی آشنا باشی! اون بیچاره ها همیشه فکر می کنن تو آسه می ری و آسه می آی! منم نباشم تو همه چیز رو سر این احساساتی بودنت به باد می دی!

شاید هم راست می گفت و شاید هم نه! اما من به عنوان یک راهنما و خواهر بزرگتر قبولش داشتم و در تنگنا که قرار می گرفتم، با او مشورت می کردم. همیشه اوقات هم درست نمی گفت چون فقط چند سال از من بزرگتر بود و تجربه آنچنانی نداشت و ممکن بود برخی اوقات شدت عمل به خرج دهد و اشتباه کند.

از در که داخل شد در آغوشم کشید و گفت: این چند وقته که شیطونی نکردی؟ به قهقهه خندیدم و گفتم: خیلی پررویی! این چند وقته کجا بودی تو؟ تلفن می زدم جوابمو نمی دادی ... سرم را هل داد و گفت: حقت بود! باید به کم تنبیه می شدی! آهسته در گوشش گفتم: اگه بدونی چه کولاکی کردم! در حالیکه مقنعه اش را از سر در می آورد و دکمه های مانتوی زیتونی رنگش را باز می کرد، چشمانش از تعجب گرد شد: تو و کولاک؟ چی کار کردی حالا؟ در همین حین مادر از آشپزخانه گفت: لاله جان... چرا اونجا و ایستادی بیا تو... چی تو گوش هم بچ می کنین؟ هر دو نخودی خندیدیم و به پذیرایی آمدم. لاله پدر را بوسید و چند دقیقه کنارش نشست و بعد در حالیکه می کوشید اشتیاقش را برای دانستن شاهکاری که زده بودم، پنهان کند، رو به مادر گفت: زن عمو مریم... کی وقت عمل دارین؟ مادر سری تکان داد و گفت: دو هفته دیگه ست... باید اول جواب آزمایشا بیاد... دکترش گفته هر چه زودتر بهتر...

پدر لبخند کم رنگی زد و گفت: دکتر کمال خیلی عجله داره... لاله دوباره گفت: خوب راست می گه عمو! بابا که اینطوری شد، سریع آنژیو کرد و الانم که خوب خوبه! مادر لیوانهای بزرگ چای را جلویمان گذاشت. لاله با چشم به من اشاره کرد که به اتاقم بروم و او دنبالم بیاید اما من دوست داشتم کمی اذیتش کنم. ابرویی بالا انداختم که نمی روم. عصبانی شد و با کلافگی گفت: زن عمو مریم من می رم لباسمو عوض کنم الان می آم و بعد به زور دست مرا گرفت و به دنبال خودش کشاند. تا در اتاق را بست بی تاب گفت: چی کار کردی؟ چی شد؟

مودیان خندیدم و گفتم: چیه؟ داری از فضولی داری می میری؟ خط کشم را از روی میز تحریر برداشت و با انتهای آن روی بینی ام زد و گفت: فقط دوست دارم بدونم اون یارو چی بهت گفته! یعنی اگه بفهمم که بهت پیشنهاد ازدواج داده...

با خنده حرفش را بریدم و گفتم: پیشنهاد ازدواج؟؟ دلت خوشه ها!! اون منو می خواد چی کار؟ دوباره دستش را به کمرش زد و گفت: پس چی شده؟ با خنده گفتم: اول قول بده داد و بیداد راه نندازی بعد می گم! لاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: کشتی منو تو! بگو! با طمانینه جریان استاد را برایش تعریف کردم و گفتم که مازیار عمداً "خواستگارم را پرانده و بعد من حسابی از خجالتش در آمدم و هر چه لیاقتش بوده، به او گفتم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

لاله هم با پیروزی خندید و گفت: حقا که دست پرورده خودمی... اما حیف شد که آدم به اون خوبی رو از دست دادی... با تاسف گفتم: از اون جهت انقدر ناراحتم و خجالت می کشم که نمی خوام حتی بهش فکر کنم... لاله دستی به موهای بلندم کشید و گفت: بالاخره کاریه که شده... شاید صلاحته همین بوده! نه این به دردت می خورده نه اون... دیگه نمی شه کاریش کرد... شاید استادت ببینه تو حلقه دستت نیست دوباره بیاد جلو! با تاسف آهی کشیدم و گفتم: فکر نمی کنم... چون مازیار خیلی جلوی اون خرابم کرده و اون هم آدم مومن و با شخصیتیه! بعید می دونم همچین کاری کنه...  
با صدای مادر هر دو به پذیرایی رفتیم و کنار پدر نشستیم. پدر داشت حافظ می خواند. وقتی ما را با هم دید خواند:  
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم  
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم  
لاله انگشتش را بالا برد و رو به من گفت: آلا تو گوش کن! حافظ با توه! باید طرحی نو دراندازی...  
پدر به آرامی گفت: دختر من مثل اسمش گله...  
با خجالت به صورت مهربانش نگاه کردم و با خودم فکر کردم این روزها چقدر زود به زود دلم برایش تنگ می شود و او چقدر مهربانتر شده است.

\*\*\*

وقتی استاد کیا با ماژیک بزرگ عنوان درس جدید و آخر را روی تخته سفید نوشت و از درس قبل سوال پرسید، دانشجویانی که در حال پچ پچ و گفتگو بودند، ساکت شدند. مبحث قبل را چون من و سیما با هم کنفرانس داده بودیم، خوب یاد گرفته بودم و فوت آب بودم. همه به یکدیگر نگاه کردند و جواب ندادند. استاد عصبانی شد و دوباره سوال را مطرح کرد اما همه هاج و واج و گیج به یکدیگر نگاه کردند. هیچ کس جوابش را نمی دانست چون سوال بیشتر مفهومی بود تا مستقیم و بی آرایه. با ترس و عرق ریزان دستم را بالا بردم. نگاه استاد کیا رویم میخکوب شد و تا بناگوش سرخ شد. سیما که کنارم نشسته بود، سقلمه ای به پهلویم زد و زیر لب گفت: مثل لبو شد...  
بی توجه به او جواب سوال را با صدایی لرزان گفتم و سرم را پایین انداختم. استاد نگاهش را دزدید و سرش را تکان داد و گفت: درسته... ممنون... و بعد همه سرها به طرف من چرخید. سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. چند دقیقه بعد کلاس تمام شد و همه به طرف در هجوم بردند و بیرون رفتند. به سرعت کتاب و کیفم را جمع کردم و پایم را از کلاس بیرون گذاشته بودم که استاد صدایم زد: خانم عظیمی یک لحظه... داشتم قالب تهی می کردم و بدنم می لرزید. با سری افکنده جلویش ایستادم. پشت تریبون جا به جا شد و با طمانینه و مکثی عمیق گفت: من خیلی در مورد شما فکر کردم... در مورد اون اتفاقی که اون روز افتاد هم خیلی فکر کردم... اما به نتیجه خوبی نرسیدم... به میان حرفش آمدم و گفتم: اشکالی نداره استاد... و بعد دوباره سرم را پایین انداختم. نگاهش را از صورتم دزدید و گفت: هر چند که اون اتفاق خیلی نظر

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

من رو عوض کرد... با خانواده هم صحبت کردم اما اونها نظر مساعدی نداشتن! من نسبت به حرف و پیشنهادی که به شما دادم، احساس تعهد می کنم و دوست ندارم که خدای ناکرده از من برنجید... با تاسف گفتم: اون مساله دروغ بود... نمی دونم چی بگم... نمی دونم چطوری توجیهش کنم... دوباره ادامه داد: اگر دروغ هم بود، برای من قابل قبول نیست که همسر آینده من قبل از من با مرد دیگه ای مراوده داشته باشه... در حالیکه بغض گلویم را می فشرد، گفتم: هر جور شما صلاح بدونید... در حالیکه صدایش می لرزید، گفت: اگر زمانی خبر ازدواج من به گوش شما خورد، حلالم کنید چون من اصلاً قصد رنجش شما رو ندارم... نزدیک بود زیر گریه بزنم. دلم می خواست به صورتش زل بزنم و بگویم: آخه مرد حسابی! این هم گفتن داره؟ فوقش خبر عروسیت به گوشم می خورد! مگه چی می شد؟ من که از اول می دونستم تو پیشنهادت رو پس گرفتی!! دیگه گفتن نداشت... می خوای دل منو بیشتر بسوزونی؟ می خوای بهم یادآوری کنی که دختر بدی هستیم که به درد ازدواج نمی خورم؟ باشه عیب نداره! همه تون اذیتم کنید! همه تون یه جوری دلمو بسوزونین... احساس تعهد می کنم!! برو بابا! چند ثانیه بعد به تندی خداحافظی کردم و از کلاس بیرون آمدم. اشکهایم بی محابا روی گونه هایم روان بود و نمی توانستم جلویشان را نگه دارم. سیما که بیرون کلاس منتظرم بود، با دیدن صورت قرمزم جلو دوید و با نگرانی گفت: چی شد؟ با دست کنارش زدم و به دو به طرف دستشویی دویدم. مرا بگو که فکر می کردم مازیار آدم اعصاب خرد کن و بی محلی ست اما استاد کیا هم دسته کمی از او نداشت. هر کدام به نوعی دل مرا سوزانده بودند و تنها رهایم کرده بودند. درست است که دلم نمی خواست دیگر مازیار را دوست داشته باشم اما بعد از آن ماجرا توقع داشتم یک تماس خشک و خالی بگیرد. استاد کیا هم که دیگه جای خود داشت! فکر می کردم از او باشخصیتتر و عاقلتر نیست اما او هم خواسته و ناخواسته دلم را با جملات خودخواهانه اش شکسته بود! شیر آب را باز کردم و تا می توانستم زار زدم. سیما مدام می پرسید: چی شده؟ چرا اینطوری می کنی؟ با اشک گفتم: سیما ولم کن... خیلی داغونم... بعداً "بهت می گم... و بعد از شستن اشکهایم از دستشویی کنار حیاط دانشکده بیرون آمدم و از دانشکده بیرون زدم. در راه آنقدر خودخوری کردم و با خودم حرف زدم که عابرین پیاده ای که از کنارم می گذشتند، فکر می کردند دیوانه ام.

مسیر خانه را با یک تاکسی دربست طی کردم و وقتی کلید انداختم و درب حیاط را باز کردم، ماشین مازیار را پارک شده جلوی پارکینگ دیدم. خونم به جوش آمد! دلم می خواست تمام شیشه های ماشینش را بشکنم و با دسته کلیدم روی بدنه سورمه ای متالیک آن خط بیندازم... به سرعت از پله ها بالا رفتم و به در راهروی طبقه دوم به کسی که نباید برخورد کردم. چند لحظه در چشم هم خیره شدیم و بعد من با خشم گفتم: چه اشتباهی کردم...! ازت متنفرم و بعد دوباره زیر گریه زدم و به صورت مبهوت مازیار که بر جا خشک شده بود، نگاه نکردم. به سرعت پله ها را دوتا یکی کردم و به خانه پناه بردم. پدر داشت کتاب می خواند که من

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سراسیمه وارد شدم و یکراست به اتاق دویدم و درب را قفل کردم. مقنعه ام را از سرم در آوردم و بعد آنقدر اشک ریختم تا روی تخته، خوابم برد.

**فصل هفتم**

پدر در لباس سبز اتاق عمل که پشت گردنش گره می خورد، چقدر مظلوم و معصوم شده بود. وقتی لبخند زد و به من و مادر نگاه کرد، احساس کردم چقدر پیر شده است. رنگش پریده بود و گویی قامت بلند و کشیده اش خم شده بود. بی دلیل اشک در چشمانم جمع شد. مادر با گوشه دستمال کاغذی تند و تند اشکهایش را پاک می کرد. پدر را که روی تخت چرخدار خوابانده و دو بهیار سفیدپوش آن را به طرف اتاق عمل هل دادند، قلبم پایین ریخت. من و مادر کنار تخت دویدیم و دست سرد پدر را گرفتیم. درب سفید اتاق عمل باز شد و دو پرستار تخت را گرفتند و به درون هل دادند. پدر دستش را بالا برد و همانطور که عقب عقب می رفت، خداحافظی کرد. به زور جلو دویدم و در مقابل اعتراض پرستارها، سکوت کردم و خم شدم و پیشانی بلندش را بوسیدم و بعد اشکهایم سرازیر شدند.

درب اتاق عمل با آن علامت صلیب سرخ بزرگش بهمان دهن کجی می کرد. همراهان دیگر بیماران که همزمان با پدرم به اتاق عمل رفته بودند ایستاده و نشسته به انتظار ایستاده بودند. چند ساعتی بود که منتظر بودیم و هر چه از طریق آیفن اتاق عمل از پرستار سوال کرده بودیم که کی تمام می شود، جواب درستی دریافت نکرده بودیم. آنقدر این پا و آن پا شده بودیم که آه از نهادمان بر آمده بود. با نگرانی به مادر گفتم: چرا اینقدر طول کشید؟ مادر سری تکان داد و بینی اش را بالا کشید و گفت: نمی دونم والا... ایشالا که سالم بیرون می آد... از خانم چادری که کنارم روی مبلی نشسته بود، پرسیدم: مریض شما هم عمل قلب دارن؟ زن با خوشرویی گفت: آره عزیزم! نیم ساعت پیش رفت برای آنژیو... با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم: بابا 2 ساعت تو اتاق عمله... چقدر طول کشید! و به طرف آیفون رفتم. دکمه را فشردم. صدای ظریفی عصبی و بداخلاق گفت: بله؟ گفتم: آقای عظیمی عملش تموم نشده؟ زن دوباره گفت: خیر! تشریف داشته باشید صداتون می کنن... از درب فاصله گرفتم و پیش مادر رفتم. مادر اشکهایش را پاک کرد و گفت: خدا کنه اتفاقی نیفتاده باشه... قلبم بی جهت می زد و عصبی و کلافه بودم. خانم چادری من و مادر را به آرامش دعوت کرد و لیوان آبی به دست مادر داد. چند دقیقه بعد لاله به گوشی همراهم زنگ زد و گفت که در طبقه همکف بیمارستان است و از کدام طرف بیاید. طفلک مرخصی گرفته بود و آمده بود تا ما تنها نباشیم. تا دیدمش خودم را در آغوشش انداختم و گریستم. با تعجب گفتم: دیوونه! چته تو؟ با هق هق گفتم: آخه خیلی وقته تو اتاق عمله... نکنه... مادر جلو آمد و گفت: زبونتو گاز بگیر دختر... این حرفها چیه؟ در همین حین پرستاری کم سن و سال بیرون آمد و خیلی خونسرد صدا زد: همراه آقای عظیمی... هر سه سراسیمه جلو دویدیم. با صورتی سرد و بی لبخند گفتم: دکتر مجد کارتون داره... طبقه سوم اتاق اول... با پرسش به یکدیگر نگاه کردیم و چیزی مانند پتک بر سرمان خورد. دیگر نفهمیدم چه کردم. وقتی به خودم آمدم دیدم رو به روی دکتر جوان نشسته ام. دکتر سری تکان داد و شمرده

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شمرده گفت: ما سعی خودمون رو کردیم... اما... مادر بی صدا روی صندلی اش از حال رفت. پاهایم شل شد و بدنم سرد شد. لاله جلو دوید و مادر را از جا بلند کرد. اشک به چشمانم هجوم آورد. یعنی پدر مظلوم و آرام من مرده بود؟ مگر مردن به همین راحتی ست؟ مگر می شود؟ خوب بود... نه! دروغ است... دروغ! تمام قوایم را در صدایم جمع کردم و گفتم: تورو خدا راستشو بگین... بابام مرده؟ دکتر سرش را پایین انداخت و گفت: هیچوقت دوست نداشتم سفیر خبر بد باشم... تمام بدنم به لرزه افتاد. یخ کردم و بعد اشکهایم با فشار و سوزش از چشمانم جاری شدند. لاله داشت شانیه های مادر را ماساژ می داد و حواسش به من نبود. از اتاق دکتر بیرون زدم. همه چیز بوی الکل و بیماری و مرگ می داد. همه چیز برایم غریبه بود. افتان و خیزان به طرف صحن بیمارستان رفتم و در هوای سرد دیمای چند نفس عمیق کشیدم. باورم نمی شد. فکر می کردم الان می آیند و خبر می دهند که پدر زنده است و اشتباه شده است. یک اشتباه بزرگ... اما نه! مرگ با چنگالهای بی رحمش پدر شریف و مظلوم مرا گرفت و با خود برد. روی نیمکتی نشستم و تا می توانستم زار زدم. نمی دانستم همه دورم جمع شده اند و حاج و واج به ناله های دیوانه وارم گوش سپرده بودند. مردی از میان جمعیت جلو آمد و گفت: دخترم! فوتی داشتی؟ جیغ زدم: نه! بابای من نمرده... در همین حال، دستهای ظریف لاله روی شانیه هایم قرار گرفت و از پشت در آغوشم کشید و بلندم کرد. وقتی داخل راهرو رسیدیم، عمو کمال رسیده بود. چشمانش قرمز بود و موهایش ژولیده. خودم را در آغوشش انداختم و گفتم: تورو خدا عمو! برید بابامو بیارید... قبل از اینکه بره اتاق عمل، خودم دستشو گرفتم... خندید... به خدا حالش خوب بود... عمو... عمو کمال محکم مرا در آغوش گرفت و موهایم را از روی روسری نوازش کرد و به آرامی گفت: گریه نکن دختر... تو باید قوی باشی... پس مادرت چی بگه! به کمک لاله روی صندلی نشستم و دوباره اشکهایم جاری شدند. مادر از بس حالش بد بود که در اورژانس بیمارستان بستری شده بود. زن عمو مریم بالای سرش بود... فشارش افتاده بود و بیهوش شده بود...

عمو کمال و لاله دنبال کارها بودند تا جسد پدر را از سردخانه تحویل بگیرند... لاله اشک می ریخت اما سعی می کرد محکم رفتار کند و بلافاصله اشکهایش را با دستمال کاغذی پاک می کرد تا من و آیدا آن را نبینیم. پدری که تا آن روز صحیح و سالم بود و می خندید حال به یک بدن بی روح تبدیل شده بود که باید به خاک سپرده می شد. ضربه سختی بود. خیلی سخت. اینکه آدم پدر نداشته باشد، مانند این است که سایه سر نداشته باشد. پشت نداشته باشد. عشق نداشته باشد. یعنی بی کس شدن.

یکی از رگهای اصلی قلب پدر در حین عمل پاره شده بود و خونریزی کرده بود و تیم پزشکی هر کاری کرده بود نتوانسته بود جلوی خونریزی را بگیرد و او از دست رفته بود... از روز خاکسپاری هیچ نفهمیدم. مانند مرده ای متحرک شده بودم که نه آب می خورد و نه غذا. از وقتی به اصرار صورت کبودش را پیش از خاکسپاری در سردخانه دیده بودم، حالم خراب شده بود. گیج بودم... فقط یادم می آید که صبح زود سیاه پوشیدیم و عمو کمال آمد و ما را به بهشت

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

زهرا برد. از مراسم تشیع، فقط صدای محکم لاله الی الله را به خاطر دارم و دیدن قامت بلند پدر پیچیده در کفنی سفید که روی آن با خطی نستعلیق چیزهایی نوشته بودند، تمام بدنم را می لرزاند و از هم می پاشاند. دور و برم را سایه های سیاه گرفته بودند که صورتهایشان محو بود. لبهایشان تکان می خورد و بعد محو می شدند. آیدا را نمی دیدم. انگار نبود. یا شاید هم بود و من نمی دیدمش. تا چهلیم پدر دور و برمان شلوغ بود. همه می آمدند می رفتند. تسلیت می گفتند و برایمان آرزوی صبر می کردند. مادر به شدت وزن کم کرده بود و ضعیف شده بود. قدرت هیچ کاری نداشت. تمام کارها به عهده زن عمو مریم و لاله و دایی ام بود. برگزاری مراسم ختم، رزرو مسجد، خرید برای پذیرایی از مدعوین و غیره... با ضربه مهلکی که به پیکر خانواده آرام ما آمده بود، همه چیز به آسانی از هم پاشیده بود. بعد از چهلیم، مادر به سختی سعی کرد تا ما را جمع و جور کند. آیدا چهل روز بود که مدرسه نمی رفت و مدام در رختخواب بود و از اتاقش بیرون نمی آمد. او مانند پدر به شدت درونگرا بود و هر چه غم داشت درون خود می ریخت. لاله چند بار به زور از اتاق بیرونش کشیده بود و برایش تلویزیون را روشن کرده بود، اما او گیج و مبهوت چند دقیقه ای به صفحه آن خیره شده بود و بعد دوباره به اتاقش خزیده بود. جای جای خانه بوی پدر را می داد و جای خالی اش به شدت محسوس بود و از درون مرا می خورد و تهی می کرد. چند روز اول زندایی و زن عمو مریم و خاله سلما خانه را برایمان مرتب کردند و چندین وعده غذا پختند اما روزهای بعد تنهایمان گذاشتند. بالاخره آنها هم برای خودشان زندگی داشتند و نمی شد زیاد ازشان توقع داشت. تا همانجا هم که ما را جمع و جور و پشتیبانی کرده بودند، کافی بود. من و مادر آنقدر اشک ریخته بودیم که دیگر چشمه اشکمان خشک شده بود.

\*\*\*

دوشنبه بود و دو ماه از رفتن پدر و آن روز کذایی زمستانی که پدر مظلوم و شریفم را از ما گرفت، می گذشت. من و مادر صبح زود همان روز، به زور آیدا را به مدرسه فرستاده بودیم. من هم یک در میان سر جلسات امتحانات دانشکده حاضر شده بودم و چند واحد اختصاصی را افتاده بودم. استاد کیا هم یک روز مرا به دفتر اساتید خواند و فوت پدر را تسلیت گفت. چند تا از بچه های دانشکده هم سبدی از گلهای داوودی سفید را روز چهلیم به در خانه مان فرستادند. دیگر برایم مهم نبود! هیچ چیز مهم نبود. همه در نظرم سایه هایی تار و بی روح بودند. هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدم. حتی وقتی خانم قریشی و ملیحه خانم به خانه مان آمدند و صورتم را بوسیدند و تسلیت گفتند، چیزی به ذهنم نیامد که در جواب همدردیشان بدهم یا حتی از آنها تشکر کنم. ذهنم خالی خالی بود. عاری از هر نقش و نگاری و خالی از عشق و احساسی. بی تفاوت شده بودم. به همه چیز. حتی به مازیاری که به نوعی اولین فرصت زندگی و آینده ام را حرام کرده بود. وقتی برایم روی گوشی همراهم پیامک تسلیت فرستاد، با بی تفاوتی و بی آنکه جوابی به آن بدهم، آن را پاک کردم. دیگر ازش متنفر نبودم. برایم خاطره ای دور افتاده در دورترین نقطه ذهنم شده بود. گویی هرگز در زندگیم نبوده و نقشی نداشته است. دلم هیچ چیز و هیچ کس را نمی خواست. فقط دلم می خواست بلوزی یقه گرد مشکی ای را که سرآستینهایش

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

توری بود و بازوانم را می پوشاند با شلوار کتان مشکی ای که تمام آن چهل روز به تنم کشیده بودم، بیوشم و روی کاناپه قهوه ای رنگ جلوی تلویزیون، همانجایی که مدت کوتاهی میزبان پدر بودم، بنشینم و به صفحه رنگی جلوی رویم که با تصاویر محو و شکلکهای رنگی، جان می گرفت، چشم بدوزم. مادر بی صدا و آرام برای آنکه بیش از آن ما را ناراحت نکند، صبحها در آشپزخانه و شبها مخفیانه در اتاق خوابش اشک می ریخت. ضربه ناگهانی و هولناک بود. به آن زودی ها نمی شد هضمش کرد. زمان می برد تا رفتن پدر را باور کنیم. هنوز سیاه به تن داشتیم. آیدا هنوز نوجوان بود، نباید سیاه می پوشید اما وقتی زن عمو مریم و لاله به زور سیاه را از تنش درآوردند و بلوز کرم رنگی به او پوشاندند، چنان الم شنگه ای به راه انداخت که از او که دختری کم و حرف و درونگرا و ساکت بود، بسیار بعید می نمود و همه را متعجب و پریشان کرد. دیگر دلم نمی خواست به دانشکده بروم یا حتی درس بخوانم. استاد کیا در دو درسی که با او داشتم، به من نمره قبولی داده بود تا دیگر مجبور نباشم، دوباره همانها را بخوانم. اما 6 واحد باقی مانده را باید چه می کردم؟ به اصرار لاله و سیما برای ترم جدید که همان ترم آخر بود، ثبت نام کردم و فقط چهارده واحد برداشتم که شش واحد آن تکراری بود. بیش از آن کشش و ظرفیت نداشتم. حوصله بحث فلسفی و کلاس و ادبیات و شعرخوانی را نداشتم و به شدت حوصله ام سر می رفت و کلاس را کلافه و نصفه - نیمه رها می کردم. عمو کمال برای آنکه از نظر مالی در مضیقه نباشیم، در حال انجام کارهای اداری بود تا حقوق پدر از طرف محل کارش به ما تعلق بگیرد و خودش هم حساب پس اندازی برای مادر باز کرده بود و ماهیانه مبلغی به آن واریز می کرد. اما واحدهای دانشگاه من، به خصوص اختصاصی ها، کمی گران بودند و خرج و کتاب و رفت و آمد هم جدا بود و مبلغی که عمو کمال به حسابمان می ریخت، کفاف خرج خورد و خوراکمان را نمی داد چه برسد به خرج دانشکده من. تا کارهای اداره پدر جور می شد و مستمری اش به حسابمان واریز می شد، اندکی طول می کشید. اما به قول مادر چاره ای نداشتم جز صبر! حال که همه چیز با هم شده بود و بلا از زمین و زمان برایمان می بارید، کاری از دستمان برنمی آمد جز آنکه منتظر بمانیم تا طوفانی که زندگیمان را به هم پیچیده بود، فرو کش کند. گاهی اوقات آنقدر در تندباد حوادث خاکستری و مصیبت بار زندگی، گیج و گم می شوی که چاره ای جز نظاره کردن و به انتظار ماندن برای روزهای روشن و آفتابی و روشن، نداری.

\*\*\*\*

اواخر فروردین بود که یک روز بعد از ظهر وقتی از دانشکده به خانه باز می گشتم، دوباره اتومبیل مازیار را پارک شده، جلوی در پارکینگ دیدم. با انزجار رویم را برگرداندم و کلید را در قفل انداختم و وارد حیاط شدم. اصلاً "دلم نمی خواست، قیافه نحسش را ببینم یا حتی در هوایی که او نفس کشیده است، تنفس کنم. به سرعت خودم را پشت درب آپارتمان رساندم و زنگ زد. آیدا به آرامی در را باز کرد و لبخند کمرنگی زد و سلام کرد. بعد با سر به طرف پذیرایی اشاره کرد که یعنی مهمان داریم. با خودم گفتم: حتماً "خاله راضیه ست... بی اعتنا کفشهایم را در آوردم و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

داخل شدم. دو زن را دیدم که پشت به در ورودی نشسته اند و مادر رو به روی آنها خیلی رسمی و صاف نشسته و موهایش را که تارهای سفیدش از دور خودنمایی می کرد، از صورتش کنار می زند. گویی معذب است و آن دو زن، او را گیر انداخته اند. به آرامی سلام کردم. صورت دو زن به سمت من چرخید. بلافاصله ملیحه خانم و خانم قریشی را شناختم و چیزی مانند خنجر در قلبم فرو رفت: آن دو باهم در خانه ما چه می کردند؟ ملیحه خانم با صدای بلند جواب سلامم را داد و گفت: ماشالا... هزار ماشالا... چقدر مشکی بهش می آد... به زور لبخند زدم و به وضوح دیدم که خانم قریشی لبهای نازکش را با نخوت جمع کرد و از من رو برگرداند. مادر گفت: آلاله جان... دست و روتو شستی بیا اینجا! با تکان سر اطاعت کردم و به اتاقم رفتم. آیدا را صدا زدم و آهسته پرسیدم: اینا چرا اومدن اینجا؟ چه خبره؟ آیدا چشمان درشت سیاه رنگش را به مانتوی سیاهم دوخت و گفت: فکر کنم اومدن برای تو! با تعجب ابرویم را بالا انداختم و گفتم: برای من؟ آیدا شانۀ ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم! ملیحه خانم می گه یکی می خواد زن بگیره... وسط حرفش پریدم و گفتم: غلط کرده! ما عزاداریم... کورن؟ نمی بینن؟ آیدا هیس هیس کرد و گفت: چته؟ الان می شنون! مانتویم را با حرص روی تخت پرتاب کردم و گفتم: به درک! نمردیم و خیرخواهی ملیحه خانم را دیدیم! من بیرون نمی آم... مادر صدا زد: آلاله جان! کجایی عزیزم؟ آیدا دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت: زشته! ناراحت می شن... بیا بریم بیرون. با همان تی شرت و شلوار مشکی که به تنم زار می زدند و موهایی که به خاطر سر کردن مقنعه نامرتب بودند، به سالن رفتم و کنار مادر نشستم. مادر با دلخوری نگاهی به سر و وضعم انداخت و رو به مهمانان گفت: طفلی از دانشکده که می آد، خسته و کوفته ست... نا نداره به خودش برسه! خانم قریشی گفت: و! دخترای حالا که درس نمی شن که!... دلم می خواست با چاقوی میوه شوهر پیدا کردن! براشون بیشتر تفریحه! خسته نمی شن که!... دلم می خواست با چاقوی میوه خوری خدمت زبان تیزش برسم! هرچه که بود، مازیار به خاله اش رفته بود دیگر! اخم کردم و سرم را پایین انداختم. ملیحه خانم به طرفداری از من گفت: خانم قریشی همه رو با یه چوب نزن! بعضیا اینطورین و درس نمی خونن... خیلیها هم درس خون می شن و تا دکترا هم می رن! پس این همه دکترا از کجا می آن؟ همه شون که پزشکی نخوندن... دکترا رشته های دیگه رو دارن... دلم می خواست بپریم و ملیحه خانم را ببوسم که آنقدر واضح پشتیبانی مرا کرده بود و دهان خانم قریشی را بسته بود. خانم قریشی گره روسری پلنگی اش را کمی شل کرد و رو به من گفت: پیش پات داشتیم در مورد پسر دوستم با مادرت حرف می زدم... آدم درستی و دنبال یه دختر خوب می گرده! من هم شما رو معرفی کردم. گفتم آقای عظیمی تازه فوت شده و دو تا دختر مجرد تو خونه دارن که یکیش تو سن ازدواجه! مادرش هم از من اجازه خواست که بیان خواستگاری... مادر من و منی کرد و گفت: والا خانم قریشی... من که تا سال اون مرحوم اصلاً دلم نمی خواد، آلاله رو شوهر بدم... تازه چهار ماهه که فوت شده... خانم قریشی بادی به غیغب انداخت و با افتخار گفت: تو این دوره و زمونه کسی ازدواج نمی کنه! اگر خواستگاری پیدا شد و خواست بیاد خونه تون، شگون نداره راهش ندین! جوونای این دوره همه از زیر بار مسوولیت



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شونه خالی می کنن... نمونه ش همین مازیار ما! سی سالشه و همه چی داره اما هر دفعه اسم ازدواج می آد یا مسخره می کنه یا اخم و تخم! و بعد نگاه تیز چشمهای ریزش را به صورت من دوخت تا عکس العملم را در مقابل شنیدن نام مازیار در صورتم ببیند. به سختی از فشرده شدن دندانهایم روی هم، جلوگیری کردم. دلم می خواست بگویم: بدبختهای تازه به دوران رسیده! من از خدایم مازیار دورو برم نباشه! اصلاً "خودم تمومش کردم... حالا برای من پز می آی که اهل ازدواج نیست؟ خوب نباشه! به جهنم! بدبخت اون کسی که می خواد زن این آدم وقیح و درب داغون بشه!

اما در ظاهر فقط لبخندی زدم و هیچ نگفتم. قلبم از عصبانیت به تپش افتاده بود و اعصابم متشنج شده بود. ملیحه خانم باز طرفداری مرا کرد و گفت: خوب اشتباه می کنه خانم قریشی جان! پس فردا که 40 سالش شد و عزب اوقلی موند، دیگه ازدواج بهش مزه نمی ده که! بگیریم که یه دختر 20 ساله ترگل و ورگل هم گرفت! آدم که دوبار به دنیا نمی آد... وقتی 30 ساله ای، ازدواج یه لذت و شیرینی دیگه ای داره... آدم حوصله ش هم بیشتره... راحتتر می تونه تحمل کنه و کنار بیاد. خانم قریشی که حسابی کف شده بود، با بی تفاوتی گفت: اینا رو به مادرش بگو که عین خیالشم نیست... تا ببینیم قسمت چی باشه! ملیحه خانم رو به مادر گفت: خانم عظیمی جان! خانم قریشی نیتش خیره. می خواد یه کاری برای کسی کرده باشه! بالاخره که آلاله می خواد شوهر کنه... چه بهتر که با کسی ازدواج کنه که شناسه و معرفی شده... من و من کنان گفتم: آخه... من هنوز درسم تموم نشده... الان نمی تونم به ازدواج فکر کنم... مادر نچ نچی کرد و گفت: بچه م هنوز غصه داره! منم غصه دارم... اجازه بدید، تا چند ماه دیگه که اوضاع رو به راهتر شد و یه کم روحیه مون بهتر شد، خودمون خبرتون می کنیم... خانم قریشی به سرعت از جایش بلند شد و شاکی گفت: ای بابا! تا اون موقع مرغ از قفس پریده... مادر همراه او بلند شد و سری تکان داد و گفت: ما که عجله ای نداریم... آلا فقط 22 سالشه... قسمتش هر چی باشه همون می شه. ملیحه خانم به سرعت مانتویش را پوشید و با لبخند گفت: ایشالا که همه دخترای جوون خوشبخت بشن. و بعد هر دو خداحافظی کردند و رفتند. چند دقیقه بعد به دنبال مادر به آشپزخانه رفتم و از پشت در آغوشش کشیدم و گفتم: مامان گلم! دوستت دارم! خیلی گلی... مادر دستهایش را روی دستهایم قفل کرد و گفت: به کس کسونش نمی دم! به همه کسونش نمی دم... به کسی می دم که کس باشه! پیرهن تنش اطلس باشه... و بعد هر دو خندیدیم. چند لحظه بعد، چشمهای مادر پر از اشک شد و بینی اش را بالا کشید.

**فصل هشتم**

با غیض گفتم: من اگه نخوام ازدواج کنم، کیو باید ببینم؟ لاله روی مبل فانتزی تک نفره نارنجی رنگ اتاقش ولو شد و گفت: والا اگه من مثل تو اینقدر خواستگار طاق و جفت داشتم، کلاهمو می نداختم هوا! خیلی دلتم بخواد! با ناله گفتم: تو دیگه چرا لاله؟ کدوم خواستگار؟ اون یارو چهل ساله آشنای خاله مازیار که زن طلاق داده بود یا اون استادم که خودش پا پس کشید؟ لاله حبه انگوری به دهان گذاشت و گفت: خوبه! خوبه! صداتو بیار پایین! حالا می گی که چی؟ مادرت

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

تنهایی نمی تونه دو تا دختر جوونو اداره کنه! می فهمی؟ سختشه... می ترسه! زن دست و پا داری که نیست! در همین حال، زن عمو کمالوارد اتاق شد و چینی به پیشانی سفیدش انداخت و با خنده گفت: آلا جان! دوست نداری عروس بشی؟ وای که چقدر از کلمه عروس شدن متنفر بودم و احساس احمق بودن به من دست می داد. با دلخوری گفتم: زن عمو مریم! من از مامانم قهر کردم اومدم اینجا که خواستگاره رو راه نده! اونوقت شما هم هی می گین شوهر کن؟ زن عمو مریم دامن قهوه ای رنگ و خوشدوختش را تکاند و کنار دستم روی تخت بزرگ لاله که با روتختی آبی پوشیده شده بود، نشست و گفت: عزیز دلم... تو هم خوشگلی و هم خوش قد و بالا... خود به خود خواهون هم زیاد داری! پدرت هم که 9 ماه پیش به رحمت خدا رفت.. مادرت هم که منبع درآمدی نداره و خرجتون فقط از مستمری شهرداریه! اون بنده خدا اضافه کاری وامی ستاد تا خرج دانشگاه تو رو در آره... خدای نکرده فکر نکنی که ما از کمک کردن به شما دریغ می کنیم... نه! اما بالاخره باید په روزی ازدواج کنی حالا چه بهتر که زودتر باشه و خیال مادرت از بابت تو راحت بشه... اون طفلک همه ش می ترسه تو دست یه آدم عوضی و ناشناس بیفتی و حیف بشی! الان دوره و زمونه فرق کرده! همه دنبال یه طعمه ن تا چنگ بندازن روش و حیف و میلش کنن! انسانیت و شرف دیگه مرده! چه طعمه ای بهتر از یه دختر جوون و خوشگل و تحصیلکرده و ساده ای مثل تو که با یه چشمک دل می بازه... لاله پقی زیر خنده زد. با عصبانیت رو به او که حالا روی تخت دراز کشیده بود و عمداً "نوک انگشتان پایش را با تکانهای کوچکی به بازوی من می زد، گفتم: خیلی رو مخی لاله! پاتو جمع کن! حبه انگور دیگری به دهان گذاشت و گفت: خوب راست می گن دیگه! تو اینقدر احساساتی هستی که هر کی گفت دوست دارم خر می شی! با عصبانیت گفتم: تو به کسی چیزی گفتی؟ ناگهان پاهایش را جمع کرد و گفت: نخیر! همینجوریشم می شه فهمید تو چه جور آدمی هستی! خیلی زود باور و ساده ای! تا آدم حرف بزنم زن عمو مریم صورتم را به سمت خودش برگرداند و گفت: عزیزم... ما از خدامونه یه آدم خوب مثل اینی که قراره برای تو بیاد، پیدا شه و لاله رو بدیم بهش! لاله با اعتراض گفت: مامان! مگه من زیادیم؟ با ناراحتی گفتم: نه! من زیادیم! زن عمو مریم سرم را در آغوش کشید و گفت: هر بچه ای عزیز دل خانواده شه... بحث بحث آینده تونه عزیزم! پای خوشبختی تو در میونه... لاله با حالتی لوس و بچه گانه سرش را در بغل زن عمو مریم فرو کرد و گفت: شماها همه ش آلا رو لوس می کنین... زن عمو مریم روی موهای مشکی او را بوسید و خندید و بعد گفت: پاشید دخترای گنده! زشته! من همسن شماها بودم یک بچه رو تر و خشک می کردم... و بعد خرامان خرامان به طرف آشپزخانه رفت تا به غذایش سر بزند.

عمو کمال که آمد و شام خوردیم، کلی نصیحتم کرد و از مزایای ازدواج برایم گفت. گفت که به نفع همه خانواده ام است اگر ازدواج کنم. چون داماد مثل پسر آدم می ماند و اگر مسوولیتی روی دوش ما نگذارد، شاید بتواند باری از روی دوش خانواده ام بردارد. خواستگار را نمی شناختم. ملیحه خانم معرفیش کرده بود. از فامیلهای دور آقای ملکی بود و از قضا اصلیتشان شیرازی بود. آنطور که ملیحه خانم با آب و تاب و اصرار برایمان گفته بود، جوانی بود که در حال

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

تحصیل فوق لیسانس الکترونیک بود و می خواست برای خواندن دکترا و بورسیه شدن از یک دانشگاه واقع در هلند پذیرش بگیرد. مادرش می خواست برای پسرش زن بگیرد تا او اگر خدای ناکرده راهی خارج از کشور شد، چند سال بعد با عروس فرنگی که به قول ملیحه خانم همه شان مو بور و لنگ دراز بودند و قلبهایشان مثل کشورشان یخ بسته بود، باز نگردد و خانواده ای را به عزا نشانند. پدرش از فرش فروشان معروف بازار بود و مادرش هم که خانه دار، برادر کوچکتری داشت که دانشجوی دوره لیسانس عمران بود و می گفتند حسابی تیزهوش است. هر چه که بود، اصلاً "خوش نداشتم پایشان به خانه ما باز شود و من مجبور به ازدواج شوم. اما اینطور که بویش می آمد، ملیحه خانم آنقدر از محسنات آنها برای مادر گفته بود که مادر ساده من به شدت مشتاق دیدار شاخ شمشاد بود و ندیده و نشناخته جواب مثبت را داده بود و حسابی از هیجان لبریز بود.

روز موعود 5 شنبه بعد از ظهر بود و آنقدر همه به گوش من خوانده بودند که خودم را حفظ کنم و اگر خوشم نیامد، نشان ندهم و اگر آنها جوابشان مثبت بود، نه نیاورم که سرم اندازه یک کوه سنگین شده بود و دوست داشتم زودتر این مراسم به پایان برسد و من خلاص شوم. اصلاً حوصله هیچ کس را نداشتم حتی خودم را. اواخر شهریور ماه بود و هوا رو به خنکی می رفت و باد ملایمی پرده های توری کرم رنگ اتاقم را به رقص در آورده بود. با اینکه همیشه عاشق هوای اواخر شهریور ماه و پاییز بودم، دلم گرفته بود و غمگین بودم.

سینی لیوانهای باریک و بلند شربت آلبالو با قاشقهای باریک و شیشه ای روی پیشخوان آشپزخانه آماده بود. ظرف میوه های تابستانی و براق روی میز بزرگ میان مبلها خودنمایی می کرد. همه کارد و چنگالها را آیدا به دقت زیر محفظه شیشه ای میز، چیده بود. خانه از تمیزی برق می زد و چشمهای مادر می خندید. سیاه پوشیده بود اما لبهایش را رژ لب کمرنگی پوشانده بود. به اصرارش سیاهم را در آورده بودم و پیراهن سورمه ای رنگم که بالاتنه آستین بلندی داشت و دامنش ترک می شد و با بندی پشت کمرم گره می خورد، پوشیده بودم. چون حوصله نداشتم همانطور شلخته وار روسری مشکی رنگی را از کمد در آوردم و بی توجه به چروک بودنش، بر سر انداختمش. نه گرمی به صورتم مالیدم و نه برق لبی! حوصله خودم را هم نداشتم. ساعت 6 بعد از ظهر، زنگ درب آپارتمان که به صدا در آمد، مادر دستپاچه و هول آیدا را جلوی درب فرستاد و خوشبختانه روسری چروکی را که بر سر انداخته بودم و مایه آبروریزی بود را ندید. از اتاق صدای آیدا را شنیدم که آهسته سلام کرد و بعد صدای علیک سلام خانوم و احوالپرسی با مادرم به گوش رسید. از لای درب باز اتاق نگاه کردم. جوان باریک و بلندی با سبکی گل وارد شد. در صورتش دقت کردم. چقدر خوش تیپ و جوان بود. ته دلم اندکی گرم شد. زیاد در صورت دیگری دقت نکردم. خانمی میان سال با صورتی دلنشین، مادر را بوسید و پشت سرش مردی قد بلند که سرش اندکی طاس بود اما چهره مهربانی داشت، وارد شد. آیدا به طرف آشپزخانه دوید اما با اشاره مادر راهش را کج کرد و به طرف اتاق آمد. درب را که باز کرد، آهسته

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: چي شد؟ هول هولكي گفت: زود بيا بيرون... شربت ببر براشون! بدون آنكه در ايینه نگاهی بيندازم، صندلهاي مشكي ام را پوشيدم و مانند دختر شلخته هاي بي قيد بيرون آمدم و رو به روی آنها ايستادم. همه به پايم بلند شدند و سنگيني نگاهشان را روی سرشانه هاي من حس كردم. زير لب سلام كردم و به سرعت به طرف پيشخوان رفتم و سيني را برداشتم. شربتها را يكي يكي جلوی هر كدام گرفتم. آقا و خانم شيباني با تشكر ليوانها را برداشتند و نگاهی به سر تا پايم انداختند و به يكدیگر لبخند زدند. دولا شدم و سيني را جلوی پسر جوانتر گرفتم. تشكر كوتاهي كرد و برداشت. به جوان آخري رسيدم و گفتم: بفرماييد... نگاهی بي روح به صورتم انداخت و بعد از زير عينك طبي بي قابش در چشمانم نگاه كرد كه مجبورم كرد نگاهش كنم. صورت بيضي شكلي داشت و موهاي پر و مشكي لختش را به طرف بالا شان زده بود. ابروان پرپشتش در پشت شيشه عينكش پنهان شده بود. بيني اش صاف و بي قوس بود و آرواره هايش با فكي محكم به يكدیگر چفت شده بودند. روی هم رفته زياد جذاب نبود و بيشتر شبیه معلمهاي دبیرستان بود! به خصوص كه عينكي هم بود و من از مردان عينكي هيچ خوشم نمی آمد! در دل خدا را شكر كردم كه او خواستگارم نيست! بعد از اينكه سيني را جلوی مادر گرفتم، کنار دستش رو به روی آقای شيباني نشستم. همه اش حواسم به جوان كوچكتر بود اما او اصلاً "مرا نگاه نمی كرد. فقط چشمهاي جوان عينكي را می دیدم كه از پشت دو شيشه كوچك مرا می پايند. از تعارفات معمول هيچ نفهميدم.

آقای شيباني كه شروع به حرف زدن كرد و به جوان عينكي اشاره كرد و گفت: شهرام ما دانشجوي فوق ليسانسه و 27 سالشه شصتم خيبردار شد كه او داماد است! آنچنان حالم گرفته شد و منقلب شدم كه نزديك بود، وسط مجلس زير گريه بزنم. جوان خوش تيب بنيامين برادر كوچك شهرام بود و من چه اشتباهي كرده بودم. دلم می خواست همانجا زمين دهان باز می كرد و مرا در خودش می بلعيد! مطمئناً" جوابم نه بود! آخر من از آن تيب پسرها خوشم نمی آمد! زيادي مثبت بود و مثبت بودنش تو ذوق می زد... با اينكه قامت كشيده اي داشت و درشت اندام بود اما اصلاً" به دلم ننشسته بود. مادر اما راضي به نظر می رسيد و با خانم شيباني سرگرم خوش و بش بودند. آيدا به اتاقيش رفته بود و از پشت سر آنها به من اشاره می كرد كه بنيامين چقدر جذاب و مردانه است و ريز ريز می خنديد و حرص مرا در آورده بود! به صورت مادر و پدرش نگاه كردم. هر دو دلنشين و مقبول بودند. خانم شيباني چشمان عسلي رنگ و درشتي داشت كه ابروان نازك و قهوه اي رنگش بالای آن خيمه زده بودند. بيني ظريف و كشيده و لبهاي قلوه اي و زيبايش هيچ شباهتي به شهرام نداشتند. آقای شيباني هم با آنكه اندكي از موهاي سرش ريخته بود، وقتي می خنديد، کنار چشمش چال می افتاد و بي نهايت مهربان می شد. بنيامين هم كه ديگر جای خود داشت. يا آن فك مربع شكل و چشمهاي كشيده و مهربان و موهاي ژل زده و سيخ سيخش، آنقدر خواستني و شيرين بود كه بي اختيار ياد يك هنرپيشه قديمي هاليوودي را در ذهنم زنده می كرد. چقدر دلم می خواست آن مجلس زودتر تمام می شد و آنها به خانه شان می رفتند و من از شر نگاههاي شهرام عينكي كه بعد از نيم ساعت

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

اول که بی روح و سرد بود، حال خیره و مستقیم شده بود، خلاص می شدم! در همین افکار بودم که صدای مهربان خانم شیبانی گفت: عزیزم... بهتر نیست شما و شهرام خودتون دو تایی به جایی خلوت کنید و حرفهاتون رو بزنید؟ گیج و منگ پرسیدم: چی؟ من؟ مادر به بازویم زد و گفت: پاشو آلاله جان! آقای شیبانی گفت: جنگ اول به از صلح آخر! با طمانینه و اکراه از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. در دل به خودم هزار جور فحش و ناسزا دادم و لعنت فرستادم که چرا نه نگفته ام و درست قبول کرده ام! صدای قدمهای آرام و محکم شهرام را پشت سرم می شنیدم. چراغ اتاق را روشن کردم و وارد شدم و روی تخت نشستم. شهرام به آرامی وارد شد و صندلی کنار پنجره را پیش کشید و روی آن نشست. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. تک سرفه ای کرد و با صدایی آرام گفت: اسمتون آلاله ست؟ با بی میلی گفتم: بله! دوباره پرسید: سال آخر ادبیاتید؟ دوباره گفتم: بله! باز پرسید: معیارهاتون برای انتخاب همسر چیه؟ با خود گفتم: عجب سوال احمقانه و کلیشه ای!! انگار داره پرسشنامه پر می کنه! اه! مثل این مردای 50 ساله که می خوان به زن بیوه بگیرن!! جواب دادم: معیار خاصی ندارم... چون یک دفعه این موضوع پیش اومد، درباره اش فکر نکردم. و بعد سرم را بالا گرفتم. چهره اش در هم رفت و گفت: راستش منم درباره این موضوع فکر نکردم. پدر و مادرم خیلی اصرار دارن که ازدواج کنم... وگرنه وسط درسمه و زیاد راغب نیستم... حرصم در آمده بود: چه از خود راضی!! من که همه چیزم به او سر بود، تازه کلاس هم می گذاشت! پررو! گفتم: منم همینطور! ازدواج برای من زوده! ابروانش را بالا انداخت و گفت: راستش... من باید به مورد رو بهتر ببینم که خیلی مهمه!... پیش از شما، من کسی رو دوست داشتم که هم طبقه ما نبود... همکلاسی دوره لیسانسم بود... یکبار هم خواستگاری رفتم اما نشد! این بود که مادرم به اصرار از من خواست تا ازدواج کنم بلکه فکر اون از سرم بیرون بیاد... می خواستم من هم خودم را لو دهم و از مازیار برایش بگویم که یاد حرف لاله افتادم که گفته بود: تا از گذشته ت نپرسیدن، بندو به آب نده! رو لچ و لجبازی و غرور به وقت گند زنی ها! برای همین لب فرو بستم و هیچ نگفتم. فقط سرم را تکان دادم. دوباره گفت: پس اگه این وصلت سر گرفت، بهتره بدونید که من عاشق نمی شم... به بار عاشق شدم که برای هفت پشتم بس بود! الانم فکر و ذکر فقط درس و بورسیه ست... شاید به خاطر خانواده من تن به ازدواج بدم اما احساسمو درگیر نمی کنم! یعنی دیگه حسی ندارم که درگیرش کنم... از شدت عصبانیت و خشم داشتم منفجر می شدم. اگر از عاقبت کار نمی ترسیدم، حتما شیشه عینکش را در صورتش خرد می کردم. پسره از خود راضی زشت! فکر کرده کیه!! با اون چشمای ورقلمبیده ش! با اخم گفتم: مطمئن باشید در مورد من هم همینه... بعد از فوت پدر من خیلی افسرده و بی تفاوت شدم! خنده ای کرد و گفت: چه جالب! پس هر کدوم به نوعی نمی خواهیم احساسمون رو در گیر کنیم... البته اگر من کارم درست شه و بخوام برای ادامه تحصیل برم، مجبورم شما رو اینجا بزارم و برم... حق و حقوقتون رو هم کامل می دم... پدر من آدم پولدار و سرشناسیه... حالا با این حال حضری با من ازدواج کنی؟ در یک آن فکری به سرعت برق از مخیله ام گذشت: اگر با او ازدواج می کردم هم در دهان مردم را می بستم و هم از شر رابطه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

های احمقانه خلاص می شدم. خودش هم که نمی خواست درگیر شود، پس چه بهتر! فوقش برای طلاق مهریه ام را می گرفتم و با پول آن، برای خودم و خانواده ام یک زندگی درست و حسابی تشکیل می دادم و دیگر هشتمان گروی نهمان نبود! از ملیحه خانم شنیده بودم که مهر طلاق را هم بعد از اثبات باکرگی ام به راحتی از شناسنامه پاک می کنند. پس دیگر غمی نبود و این بهترین فرصت برای خلاص شدن از آن تنگنای عظیم بود!

خیلی آنی و سریع گفتم: با این شرایطی که گفتید حاضرم! پوزخندی زد و گفت: یعنی قول می دی که درگیر من نشی و احساست رو کنترل کنی؟ بی تامل گفتم: ببخشید! ولی شما خیلی از خود راضی هستی! من هیچوقت از آدمهای از خود راضی خوشم نیومده! مطمئن باشید که هیچوقت عاشق شما نمی شم... با شنیدن کلمه عاشق جا خورد و بعد از چند ثانیه خندید و سرش را پایین انداخت. شاید در دلش به حماقت و سادگی من می خندید.

از اتاق که بیرون آمدم همه به رویمان لبخند زدند. شهرام به سمت پدرش رفت و چیزی در گوش او گفت و بعد پدرش برخاست و به بقیه اشاره کرد تا بلند شوند. بعد از تعارفات معمول خداحافظی کردند و رفتند. مادر روسری را از سرش کند و موهایش را خاراند و مشتاقانه گفت: چی شد؟ خوب بود؟ روسری چروک را در آوردم و روی کاناپه انداختم و گفتم: هیچی! خوب بود! از من خوشش اومده... فکر کنم امروز فرداست که به آرزوت بررسی مامان جون! و بعد بغض گلویم را فشرد و به طرف اتاقم دویدم و در را قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم و های های گریه کردم. به بخت بد خودم لعنت فرستادم. نمی دانستم چرا از آن روز کذایی که مازیار آن کار را با من کرد، دنیا علیه من می تاخت و می خواست دودمانم را به باد دهد. هر کسی که می آمد و بنا بود جوری در زندگی من قرار گیرد، یکجای کارش می لنگید! مازیار... استادم و حالا شهرام شبیانی که می خواست از طریق من از شر اصرارهای خانواده اش برای ازدواج راحت شود و با فراغ بال برای ادامه تحصیل به آن سوی آبها بگریزد. این چه بخت و اقبالی بود که گریبان مرا گرفته بود، نمی دانستم.

\*\*\*\*

دستگیره در اتاقم چند بار بالا و پایین شد و بعد صدای مادر شنیده شد: آلاه! چرا درو قفل کردی مادر؟ در را باز کردم و وقتی او مرا در آن حال دید، با دلخوری گفت: عزیزم... چرا گریه می کنی؟ واسه خاطر ایناست؟ خونواده به این خوبی... جوون به این محجوبی و درس خونی... دیگه چی می خوای؟ وای که اگر مادر می دانست من دارم سر زندگیم ریسک می کنم و می خواهم همه چیز را با دست خودم خراب کنم، چقدر می شکست و خرد می شد. در حالیکه اشکهایم آرام روی گونه هایم روان بود، گفتم: من الان آمادگی ازدواج ندارم... مادر کنارم نشست و دستی به موهایم کشید و گفت: همه دخترها اولش همین... ازدواج که آمادگی نمی خواد! تو ترم آخری... دانشگاهت داره تموم می شه... بعدش می خوای چی کار کنی؟ با گریه گفتم: می رم سر کار! مثل لاله! مادر در آغوشم کشید و گفت: آخه برای رشته تو چه کاری پیدا می شه؟ گفتم: تدریس می کنم... دوباره گفت: باشه عزیز دلم! هر طور تو راحتی... اگر این خونواده دیگه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

زنگ نزدن و تو رو نپسندیدن، دیگه پاپیت برای ازدواج نمی شم! هر کاری دوست داری بکن... به تندی اشکهایم را پاک کردم و گفتم: یعنی از من خوششون نیومده؟ مادر دستش را در هوا چرخاند و گفت: نمی دونم والا! پسره که چشم از تو بر نمی داشت... مادرش هم خیلی با من گرم گرفته بود و می خندید! تا قسمت چی باشه... با خوشحالی گفتم: کاش خوششون نیومده باشه! مامان! به خدا می رم سر کار.. قول می دم نصف درآمدمو بدم به تو و آیدا! مادر خنده بلندی کرد و گفت: عزیز دلم... نمی خواد درآمدتو به من بدی! تا هفته دیگه معلوم می شه... من که خیلی از پسره خوشم اومده! همه چیش خوب بود... پس فردام که بخواد بره خارج، تورو هم می بره و دیگه سر جاهازگیری اذیت نمی شیم... دوباره لب و لوجه ام آویزان شد: مامان! گفتمی اگه زنگ زدن... شاید خوششون نیومده باشه! مادر شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد و بیرون رفت و در همان حال گفت: خدا رو چه دیدی! یه سیب رو که بالا می ندازی هزار تا چرخ می خوره! با نا امیدی رو تخت دراز کشیدم. تنها دو راه پیش رو داشتم که هر دو بستگی به جواب خانواده شیبانی داشت: اگر مرا می پسندیدند، باید تن به ازدواجی اجباری می دادم و بعد هم جدایی روی شاخش بود! با آن چیزی که من در جلسه اول از شهرام دیده بودم، آدم منعطف و نرمی نبود که بشود در دلش رخنه کرد و دوستش داشت و متعاقبا" دوست داشته شد. اگر نمی پسندیدند که بهترین حالت ممکن اتفاق افتاده بود و من آزادانه برای خودم تصمیم می گرفتم. به هر دو حالت راضی بودم و صد البته به حالت دوم راضیتر!

همانطور که با افکار جور و ناجورم دست و پنجه نرم می کردم، طاق باز با لباس مهمانی، خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، ساعت از یازده شب گذشته بود و مادر داشت نماز می خواند. به طرفش رفتم و کنار سجاده تمیز و خوش بویش نشستم. چادر و مقنعه سفید با گلهای سبز رنگ چقدر به او می آمد و نورانی اش کرده بود... وقتی سلام نماز را داد و شروع به تسبیح گرداندن کرد، از پشت بغلش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. دستانم را نوازش کرد و گفت: شامت رو گاز حاضره... برو بخور... گفتم: شام نمی خورم... برام دعا کن مامان! گفت: چه دعایی؟ گفتم: دعا کن اینا منو نپسندن! مادر لبهایش را گزید و گفت: همه از خدائشونه عروس همچین خانواده ای بشن... همین زن عمو مریم تا شنید همچین کسی می آد خواستگاری تو پرسید برادری که به سن لاله بخوره نداره؟ چرا تو خوشت نیومده؟ گفتم: پسره عینک می زنه! خیلی خشکه! مادر خنده ای کرد و گفت: اگه ایشالا قرار مدار گذاشتن، بعد از عقد همه چی درست می شه... مهرش به دلت می افته! می گن همین خطبه عقد، مهر دو طرف رو به دل هم می ندازه! پدر خدا بیامرزت خیلی دوست داشت تو زودتر ازدواج کنی... رو تو خیلی حساس بود. سری تکان دادم و دستهایم را به طرف آسمان بلند کردم و گفتم: ایشالا که خوششون نیاد! مادر اخمی کرد و گفت: بیخود دعا نکن! ایشالا هر چی صلاحه پیش بیاد.

\*\*\*

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آخر هفته بود و دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید، هر لحظه منتظر زنگ تلفن بودم. هر بار که گوشی تلفن پذیرایی زنگ می خورد، دلم هری پایین می ریخت و گوشه‌هایم تیز می شد. خوشبختانه تا یک هفته خبری نشد و ملیحه خانم هم ناراحت از اینکه این وصلت سر نگرفته به خانه مان آمد. من اما آنقدر خوشحال بودم که با دمم گردو می شکستم و روی پا بند نبودم. ملیحه خانم می گفت: شیبانی‌ها در بازار فرش فروشها معروفند و خیلی سخت عروس می گیرند. اما من عین خیالم نبود و بی جهت از اینکه انتخاب نشده بود، سرخوش بودم! واحدهای افتاده را در تابستان گرفته بودم و فقط 4 واحد باقی مانده بود تا درسم تمام شود و لیسانس بگیرم. بعد از آن هم به لاله یا عمو کمال می سپردم تا برایم در دبیرستان یا موسسه ای کار پیدا کنند.

\*\*\*

هفته اول مهر ماه بود و من مست پاییز بودم. پنجره اتاقم را باز گذاشته بودم تا بوی نم برگهای باران خورده سرخ و زرد، مشامم را نوازش کند. نسیم خنکی از طرف حیاط به دورن می وزید و من در خلسه آرامی فرو رفته بودم که صدای مادر از پذیرایی گفت: آلا جان! ناهار آیدا رو گازه! من یه دقیقه می رم سر کوچه و بر می گردم. سبزی بخرم... در حالیکه با بند پیراهن بلندم بازی می کردم و کتاب می خواندم، گفتم: باشه! صدای بسته شدن درب آپارتمان آمد و متعاقبا" صدای زنگ تلفن هم بلند شد. در حالیکه زیر لب آواز می خواندم گوشه‌هایم را برداشتم: بفرمایید... صدای خانم جاافتاده ای گفت: سلام عزیزم... خانم عظیمی هستن؟ گفتم: نیستن! شما؟ مکثی کرد و گفت: من شیبانیم! شما آلاله جان هستی؟ گویی یک سطل آب سرد روی سرم خالی کردند: بله... خوب هستین؟ زن دوباره گفت: ممنون عزیزم... می خواستیم آخر هفته خدمت برسیم برای صحبت‌های نهایی... مامان کی خونه ست؟ من یه ساعت دیگه زنگ می زنم... لبه‌هایم خشک شده بود، کاخ آرزوهایم در حال فروریختن بود. تمام آن روز خوش و رویای خوش به من حرام شد. گوشه‌هایم را که قطع کردم بهت زده روی مبل نشستم و به بخت بدم لعنت فرستادم. آخر بعد از سه هفته، برای چه می خواستند به خانه مان بیایند؟ اعصابم خرد شده بود و دستم به جایی بند نبود. می دانستم که شهرام را دوست نخواهم داشت و می دانستم که من هم دختر مورد علاقه او نخواهم بود! اما...

مادر که از راه رسید، چیزی به او نگفتم. شاید شیبانی یادش می رفت و زنگ نمی زد اما از خوش اقبالی من سر ساعت زنگ زد و قرار مدار شب جمعه را گذاشتند. مادر به اصرار از آنها خواسته بود که برای شام به خانه مان بیایند تا روابط نزدیکتر و صمیمیتر شود. مادر خوشحال بود و داشت برای خودش هزینه شام مهمانی را برآورد می کرد. به وضوح چشمانش می خندید گویی دنیا را به او داده بودند. فوراً به زن عمو زنگ زد و شرح مواقع را به او گفت و آنها را هم دعوت کرد. چون به قول خودش اگر قرار بود، اتفاقی بیفتد، عمو کمال قیم من بود و باید نظر می داد. بعد از او لاله گوشه‌هایم را گرفت و هرهر کنان، تبریک گفت. آنقدر لجم در آمده بود که گفتم: ایشالا همینطوری



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دستت بمونه تو حنا تا بفهمی من چی می گم! قهقهه ای زد و گفت: تا باشه از این حناها باشه! کی بدش می آد! هر چی باشه بهتر از اون مازیار سوسول و به درد نخوره! تا 5 شنبه برسد، زن عمو مریم و لاله و ملیحه خانم با یک قواره پارچه لیمویی رنگ و یک پیراهن شیک آبی آسمانی برای من به خانه مان آمدند تا ما را از عزا در آورند. مادر با دیدن پارچه و لباس، اشک می ریخت و می گفت: جمال کجاست تا این روز رو ببینه... چه عمر کوتاهی داشت... با شنیدن این حرفها، من و آیدا هم به گریه افتادیم. دلیمان برای پدر خیلی تنگ شده بود. حتی وقتی ماهی یکبار به سر خاکش می رفتیم هم، دلتنگیمان برطرف نمی شد. این روزها فقط وجود او را کم داشتیم و او نبود! شاید اگر او بود، به این ازدواج اجباری تن نمی دادم و مجبور نبودم این بار سنگین را به دوش بکشم. چقدر آدمها قدر یکدیگر را دیر می فهمند. وقتی چیزی یا کسی را دارند، قدر نمی شناسند و بی اهمیت از کنار آن می گذرند. همیشه باید چیزی را از دست بدهیم تا قدر آن را بدانیم. مانند ساعتی بر سر طاقچه که بودنش ما را به یاد زمان می اندازد و ما هر روز صبح که از خواب بر می خیزیم، نگاهی به آن می اندازیم و بی اهمیت رد می شویم اما اگر همین ساعت، روزی از کار بیفتد، نه وقت را می دانیم و نه زمان را! همه چیزمان به هم می ریزد و کلافه می شویم. ای کاش آدمها زودتر از موعد مرگ، قدر یکدیگر را می دانستند.

\*\*\*

پیراهن آبی رنگم را پوشیدم و رو به روی آینه ایستادم. چقدر آبی کمرنگ به پوستم و رنگ چشمهایم می آمد. پیراهنم نصفه آستین بود و از جلو روی سرشانه هایم دو ساسون می خورد که تا کمر ادامه داشت. لاله برایم کمر بند سفید چرمی خریده بود تا با صندلهای سفیدم ست شود. دامن پیراهن بلند بود و تا ساق پاهایم می رسید. موهای قهوه ای رنگم را که خیس بود، سشوآر کردم و با کلیپسی آبی رنگ پشت سرم جمع کردم و چتریهایم را کنار صورتم رها کردم و بعد شال هماهنگی را بر سرم انداختم. دلم می خواست در بهترین شکل و قیافه ممکن باشم و شهرام را بسوزانم. نیامده از او و حرفهایش کینه به دل گرفته بودم. می خواست مرا پله ترقی خودش کند! البته من هم همین هدف را داشتم و می خواستم هم از شر حرف و دخالتهای مردم خلاص شوم و هم به قول خودش با حق و حقوقی که می گرفتم، مشکل مالی خانواده ام را حل کنم.

در همین حین، آیدا به اتاقم سرک کشید و گفت: چقدر خوشگل شدی!! کاش منم زودتر برم دانشگاه و این سیبلا رو بردارم! خندیدم و گفتم: من دانشگاه هم رفتم دست به صورتم نزدم! چون کم موام! مثل تو پشمالو نیستم که! آیدا از این حرفم حرصش گرفت و بالشم را از روی تخت برداشت و به صورتم زد و موهایم را خراب کرد. با برس دنبالش دویدم و هر دو با سر و صدا به پذیرایی دویدیم. مادر که در حال چیدن میوه در ظرف کریستال پایه بلندش بود، گفت: زشته! دخترای گنده! آلاله... الان سر می رسن! چیغ زدم و گفتم: من این آیدا رو می کشم... آیدا در حالیکه می دوید و جا خالی می داد، گفت: چیه؟ می ترسی شهرامم در بره و بترشی؟ سرش چیغ زدم: ساکت شو! در همین هنگام رنگ درب آپارتمان به صدا در آمد. مادر با دست به گونه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

اش زد و آهسته گفت: خاک بر سرم! پشت درن! من و آیدا خودمان را جمع کردیم و به طرف اتاقهایمان دویدیم. خدا خدا می کردم که عمو کمال باشد اما نه! اینبار هم بخت با من یار نبود و خانواده شیبانی همگی پشت در به انتظار ایستاده بودند. خانم شیبانی که حسابی به خودش رسیده بود و پیراهن مشکی و کار شده و رسمی ای به تن کرده بود وارد شد و صورت مادر را بوسید و گفت: در پایین باز بود، دیگه زنگ نزدیم! وقتی مادر اسمم را خواند، موها و شالم را درست کردم و بیرون آمدم. داشتم از خجالت آب می شدم. اگر حرفهای ما را شنیده بودند، حسابی آبروریزی می شد! شهرام پشت سر پدرش وارد شد. کت و شلوار شیک و اتو کشیده ای به رنگ سورمه ای پوشیده بود و پیراهن سفیدی به تن داشت. قیافه اش همان بود. عینک بی قاب و ابروانی پرپشت که مدلشان از پشت عینک پیدا نبود. بنیامین را هم همراه خود آورده بودند. خوش قیافه تر شده بود، گویی خدا تمام اجزای صورتش را تراشیده و کنار یکدیگر قرار داده بود. چه می شد اگر داماد بنیامین بود و من اینقدر غصه نمی خوردم! من که دختر زشتی نبودم که بخواهم با پسری با قیافه معمولی ازدواج کنم... اما بعد فکر کردم که نه! آنقدرها هم مهم نیست! چون این ازدواج با گرفتن بورسیه شهرام تمام می شود و همه چیز به حالت عادی خود باز می گردد و من هم می توانم به دلخواه خودم ازدواج کنم. آن روزها نمی دانستم که این افکار چقدر کودکانه و بی پایه و اساس است و توهماتی بیش نیست.

وقتی همگی نشستند، به اذن مادر به آشپزخانه رفتم و سینی فنجانهای طرحدار چای را دور گرداندم. خانم و آقای شیبانی، خریدارانه و با لبخند نگاهم می کردند اما شهرام آنقدر خشک و رسمی و بی اعتنا رفتار کرد که حالم گرفته شد. اصلاً" به من توجهی نداشت، گویی کور بود و زیباییهای مرا نمی دید. خانواده عمو کمال با جعبه ای شیرینی سررسیدند و کنار مهمانان جای گرفتند. لاله که آرایش ملایمی کرده بود و بلوز و شلوار قهوه ای رنگ و شیک به تن داشت، با چشم و ابرو به من فهماند که شهرام خیلی آدم حسابی ست! من نمی دانم چرا شهرام با آن قیافه معمولی، آنقدر در چشم همه آدم حسابی جلوه کرده بود و برعکس من، به دل آنها نشسته بود؟ صحبتهای معمول رد و بدل شد و در مورد مهریه صحبت شد. پیش از آنکه کسی مبلغی را مطرح کند، عمو گفت: آلاله جان! با شهرام خان حرفاتون رو زدید؟ همه چیز مورد قبوله؟ حرفی ندارید با هم؟ سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. شهرام به صدا در آمد و گفت: اتفاقاً" من چند کلمه حرف با ایشون داشتم... اجازه هست؟ و بی آنکه منتظر جواب بماند، از جایش برخاست... همه با تعجب به او و من نگاه کردند. سرم را پایین انداختم و مانند بره ای آرام، به اتاقم رفتم. مانند روز اول رو به روی هم نشستیم و شهرام شروع کرد: مطمئنی که تمام شرایط منو قبول کردی و می خوای باهام عقد کنی؟ سرم را تکان دادم. دوباره پرسید: حرفهای من همون حرفهای قبلیه و تغییری هم نکرده! شاید مصممتر هم شده باشم... اینم بگم که به اصرار خانواده اومدم... یک وقت تصور غلط برات پیش نیاد! چون می دونم ممکنه مشکل مالی داشته باشین، مطمئن باش که حق و حقوقت رو تا جایی که بتونم پرداخت می کنم... اشک به چشمانم هجوم آورد اما خودم را نگه داشتم و گفتم: قبوله! اما بدونید که هدف من اینه که

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مشکل مالی خانواده م حل شه... خنده آرامی کرد و گفت: اینجا دومین جاییه که می آم برای خواستگاری! فکر نمی کردم به این راحتی شرط منو قبول کنی... گفتم خیلی باید بگردم تا دختری مطابق شرایط خاصم پیدا کنم!... داشت با زبان بی زبانی می گفت: تو چقدر احمقی که به هوای پول و پله ای که معلوم نیست نصیبت بشه، داری سرزندگیت، شرط بندی می کنی!! دوباره گفتم: نمی دونم... شاید شانس آوردی! دوباره خندید. شاید داشت به ریش من و حماقتم می خندید. حماقتی که از آن با هیچ کس نگفته بودم حتی لاله ای که آنقدر محرم اسرارم بود و هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند!

وقتی به سالن بازگشتیم، همه با لبخند به ما نگاه می کردند. آقای شیبانی گفت: مبارکه؟ من لبخندی زد که از زهر، تلختر بود. اما تلخی آن را هیچ کس نفهمید. و بعد عمو کمال گفت: ایشالا که خوشبخت بشین... و همگی کف زدند. چشمان مادر می خندید و امیدوارانه نگاهم می کرد. طوری نگاهم می کرد که گویی همان لحظه لباس عروس پوشیده ام و شهرام دامادم شده. و داریم به حجله می رویم! شهرام هم به زور لبخند کم رنگی زد و از شیرینیهای تری که عمو کمال آورده بود و آیدا آن را دور گرداند، برداشت. مزه شیرینی داشت حال را به هم می زد. انگار زهر می خوردم. چقدر سخت بود! فکر نمی کردم آنقدر سخت باشد و من آنقدر احساساتی و دل نازک باشم. به فکر رسید وقتی مهمانان رفتند، همان فردا به مادر بگویم که همه چیز را به هم بزند و من نمی خواهم ازدواج کنم. اما بعد فکر کردم که نه! نمی شود! دلم نمی آمد مادر را برنجانم و دلخوشی اش را از او بگیرم. از طرفی هم نمی خواستم که کسی را از دست بدهم که از نظر همه عالی بود و موقعیت اجتماعی بالایی داشت و مادر با او به همه پز می داد. دو راهی عجیب و مبهمی بود. دو راهی ای که هر چه آینده آن را می کاویدم، به نتیجه درستی نمی رسیدم و بیشتر در ابهام فرو می رفتم.

شام را به کمک مادر و زن عمو مریم، روی میز ناهار خوری ساده مان چیدیم. مادر خیلی سلیقه به خرج داده بود: مرغ شکم پر، قورمه سبزی، سوپ سفید و سالاد فصل از جمله غذاهایی بودند که مادر برای پختنشان حسابی زحمت کشیده بود. همه از عطر قورمه سبزی مادر، تعریف می کردند و می گفتند که دست پخت زنان ترک، حرف ندارد. خانم شیبانی، دستور پخت مرغ شکم پر را از مادر پرسید و بعد گفت: ایشالا که عروس خانوم هم دستپختش خوب باشه و شهرام من حسابی چاق و چله بشه! بنیامین خنده ای کرد و گفت: مامان جان! شهرام به اندازه کافی سهم منو خورده! دیگه نمی خواد لوسش کنی... همگی خندیدند به جز شهرام. اصلاً در حال خودش نبود، وقتی حاج آقا شیبانی، به او اشاره کرد، از جا پرید و قاشق را در بشقابش گذاشت و هاج و واج همه را نگاه کرد. لاله ابرویی بالا انداخت و پرسشگرانه به من خیره شد. شانه ای بالا انداختم و با بی اطلاعی سر تکان دادم. اما درونم غوغای وحشتناکی برپا بود. دلم می خواست قاشق را بر سر شهرام بکوبم و بگویم: لااقل حفظ ظاهر کن! آدم عاقل! اما گویی اصلاً برای او هیچ چیز مهم نبود. این چاهی بود که خودم با دستهای خودم کنده بودم و حال در حال فرو رفتن در آن بودم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مهریه ام تعیین شد و برخلاف تصور آقای شیبانی آن را چهارصد سکه تمام بهار آزادی اعلام کرد. شهرام وقتی مبلغ را شنید، گفت: پدر جان! خیلی زیاده... اخمهای عمو کمال و مادر در هم رفت. سرم را پایین اندختم و به زحمت از ریختن اشکهایم جلوگیری کردم. چقدر تحقیر می کرد. انگار مادرم مرا از سر راه آورده بود که آنطور سر مهریه من چانه میزد که یکوقت به ضررش نشود! حاج آقا شیبانی به عمو نگاه کرد و بعد رو به شهرام گفت: چرا؟ شهرام سینه اش را صاف کرد و گفت: چون عندالمطالبه ست... من استطاعتشو ندارم! شیبانی گفت: شهرام جان! هر موقع خدای ناکرده، یاد جدایی افتادی، خودم بقیه شو می دم... عمو کمال گفت: وقتی آقا داماد، راضی نیستن چه اصراریه؟ هنوز نیومده حرف جداییه؟ شیبانی گفت: من برای خانواده عظیمی خیلی احترام قائلم... دخترشون مثل دختر خودم می مونه... آگه روزی دختری داشتم، نمی گذاشتم کمتر از چهارصد تا مهرش کنن. عمو برای اینکه این بحث را ادامه ندهد، گفت: قدر و قیمت دختر با این چیزها معین نمی شه جناب شیبانی... شهرام به میان حرف پدرش دوید و گفت: آقای عظیمی درست می فرمایند... شیرین خانم مادر شهرام، دخالت کرد: شهرام جان! دیگه رو حرف پدرت حرف نزن! شهرام معترضانه گفت: شما به فکر من نیستی... و به حالت قهر سرش را پایین انداخت. همه بی توجه به او صحبت در مورد مهریه را ختم کردند بعد از آن، خانم شیبانی به اتاق خواب مادر رفت و از کیفش چیزی برداشت و به سالن آمد. بعد به شهرام نزدیک شد و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد و جعبه مخملی کوچکی را در دستش گذاشت. شهرام اول از گرفتن آن امتناع کرد اما وقتی حاج آقا شیبانی لبخندی زد و زیر لب چیزی گفت، جعبه را نگه داشت. وای که چقدر از او حرص گرفته بود! دلم می خواست سر به تنش نباشد. خانم شیبانی با لبخند گفت: شهرام جان... برو بشین پیش آلاله! ناسلامتی قراره به زودی با هم زن و شوهر بشین! با شنیدن کلمه زن و شوهر گوشهایم زنگ خوردند و گویی سرم گیج رفت. من؟ زن او؟ شهرام؟ شوهر من؟ من که هرگز آمادگی ازدواج را نداشتم و بعد هم به زور پذیرفتم و حال که شهرام هم شوهر قراردادی بود و حرکاتش به دلم خنجر می زد، دیگه چه شلم شوربایی می خواست بشود. آخر این چه چاهی بود که من با دستان خودم برای وجودم کنده بودم؟

شهرام که کنارم نشست، داشتم دیوانه می شدم. می خواستم زیر گریه بزنم. آیدا با لاله ریز ریز می خندیدند و چشم و ابرو بالا می انداختند. دلم می خواست همان لحظه، گردنش را بشکنم. مادر لبخندی زد و آرام گفت: مبارک باشه ایشالا... و همگی دست زدند. خانم شیبانی گفت: شهرام جان! نمی خوای نشون رو دستت کنی؟ شهرام بی تفاوت و سرد حلقه ظریف با دو ردیف برلیان که نگین زیبایی میان آن می درخشید، و درون جعبه بود، را بیرون آورد و به طرفم دراز کرد. حاج آقا خندید و گفت: مثل اینکه پسر من خیلی خجالتیه! این چه طرز حلقه دست کردنه پسر جان؟ زن عمو مریم جلو دوید و دستهای من و شهرام را به هم نزدیک کرد و به شهرام اشاره کرد که انگشتانم را بگیرد. شهرام که در رودر بایستی مانده بود، به زور انگشتان مرا با دستان سردش گرفت و با دست دیگرش حلقه ظریف را در انگشت دست راستم جای داد.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

صدای هلپله و کف زدن همه مهمانان بلند شد. نزدیک بود، سر همه شان داد بزنم که ساکت شوند اما انگار دهانم را قفل بزرگی زده بودند. بعد از آن، خانم شیبانی پارچه براق و کار شده ای را که به رنگ سبز کاهویی بود، روی میز جلوی من و شهرام گذاشت و صورت هر دویمان را بوسید. قرار عقد هم آنقدر سریع گذاشته شد که نفهمیدم کدام پنجشنبه است! چقدر سریع اتفاق افتاده بود! به یاد حرف مادر افتادم: همیشه می گفت: اگه کسی قسمتش باشه، انقدر کارها زود جور می شه! هیچ گره ای هم نمی خوره... از خودم پرسیدم: حالا شهرام همون قسمتی که نصیب من شده؟ قربون قدرت برم خدا که این قسمت گوش تلخ رو نصیب من کردی! آدم هم اینقدر نرو و بداخلاق؟

دلم می خواست هر چه زودتر مراسم تمام شود و همه به خانه هایشان بروند! حوصله هیچ کس را نداشتم! حتی لاله را!

مراسم شیرینی خوران من، به همین سادگی پایان یافت. وقتی خانواده شیبانی می رفتند، شهرام زودتر از همه سویچ ماشین را از پدرش گرفت تا ماشین را گرم کند و بقیه به او ملحق شوند. اصلاً عین خیالش هم نبود که آلاله ای وجود دارد. سردی رفتارش به خوبی مشهود بود. مطمئن بودم که عمو چیزهایی دستگیرش شده اما به روی خودش نمی آورد. خانم شیبانی در لحظه آخر مرا در آغوشش فشرد و صورتم را بوسید و گفت: ماشالا! عین ماه می مونه... دفعه بعد دیگه نوبت شماست که تشریف بیارید خونه ما... با اجازه... و بعد به دنبال شوهر و پسرانش از خانه بیرون رفت. وقتی درب آپارتمان بسته شد، کلافه شالم را از سر باز کردم و کمر بندم را شل کردم و به طرف اتاقم رفتم. لاله هم به دنبالم آمد و خنده کنان گفت: مبارکه عروس خانوم! با لج گفتم: تورو خدا اینقدر عروس عروس نکنین! حالم به هم خورد! با تعجب گفت: دوماه خانوم چی؟ خوبه؟ با حرص بلوز و شلوار راحتیم را از کمد دیواری بیرون کشیدم و گفتم: می شه اینقدر شوخی نکنی؟ حوصله ندارم! از پشت شانه هایم را گرفت و به طرف خودش برگرداند و گفت: تو یه چیزیت هست و به من نمی گی! مشکوک می زنی! همه تو همچین شبی ذوق دارن اما تو یه جوری هستی! بی حوصله گفتم: تو هم وقت گیر آوردی ها! من هیچ جوریم نیست! خیلی خسته م... از صبح دارم کمک مامان می کنم... لاله چشمانش را ریز کرد و گفت: وای به حالت اگه دروغ گفته باشی! خودم را از دستانش آزاد کردم و گفتم: به خدا خیلی دلت خوشه! همه ش می خوای جیمز باند بازی در بیاری! بابا! پوآرو! مارپل! جیمز باند دو صفر هفت! هیچ خبری نیست! بی خیال شو! لاله شانه ای بالا انداخت و گفت: خود دانی! فقط امیدوارم این چیزی که هست و به من نمی گی، به ضررت نباشه! به یکباره صورتم داغ شد و پنجره را باز کردم تا هوای آزاد پاییزی به دورن نفوذ کند و اندکی از آتش درونم را مهار کند.

فصل نهم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

فقط 4 واحد عمومیم مانده بود تا درسم تمام شود و لیسانسم را بگیرم. باید برای همان 4 واحد که هر کدام از ترم 6 و 8 جا مانده بود، 2 روز در هفته را راهی دانشکده می شدم. ای لعنت بر این بخت بد که همه چیز آنقدر به هم پیچ و گره می خورد که با دندان هم نمی شد بازشان کرد. هیچ کس نمی دانست که نامزد کرده ام. حتی به سیما هم نگفته بودم. با این حال و بر عکس انتظارم، حلقه نشان و زیبایم را دوست داشتم. با اینکه شاید در آینده ای نزدیک آن را پس می فرستادم و به دردم نمی خورد، اما دلم می خواست ساعتها به آن خیره شوم و پلک نزنم. شیرین خانم، مادر شهرام، عجب خوش سلیقه و با کلاس بود.

از هفته سوم مهر، سر کلاسهایم حاضر شدم تا در دفتر غیبت نخورم. اما خیلی بی انگیزه و کسل بودم. شنبه ها 4 بعد از ظهر و 3 شنبه ها ساعت 5 کلاس داشتم و عجب مصیبتی بود، در آن ساعتها که واحدها ارائه می شد، من باید سر کلاس حاضر می شدم.

روز 3 شنبه بود که سر کلاس اخلاق، زنگ گوشه ام به صدا درآمد: به شماره که نگاه کردم، دیدم شیرین خانم است. گوشه را در جیبم گذاشتم و از کلاس بیرون آمدم و بعد جواب دادم. با صدایی گرم و نوازشگرانه گفت: عزیزم... من و شهرام داریم می آیم دنبالت برای خرید حلقه بریم... با تعجب گفتم: آخه من آمادگی ندارم! کاش زودتر گفته بودین! خندید و گفت: ای بابا! شما دو تا چرا هر چی من می گم می گید آمادگی نداریم؟ به زور این شهرامو از خونه کشیدم بیرون! حرصم در آمده بود: خوب شاید ایشون کار دارن... خانم شیبانی دوباره خندید و گفت: نه عزیزم! هر دوتون کاری به جز درس خوندن ندارید! فقط از هم خجالت می کشید... کی کلاست تموم می شه؟ با اکراه گفتم: هفت... گفت: پس هفت و نیم کریم خان باش... بلدی که عزیزم؟ با ناراحتی گفتم: خیلی راهه... می شه بزایید یه روز دیگه؟ کمی دلخور شد و گفت: پس آدرس بده می آیم دنبالت! ادرس را دادم و گوشه را قطع کردم. به مادر زنگ زدم و گفتم که می خواهند دنبالم بیایند. و مادر با خیال راحت خندید و گفت که قبلا" با او هماهنگ کرده اند.

زودتر از ساعت 7، از دانشکده بیرون زدم و سر خیابان ایستادم. هیچ دلم نمی خواست بچه ها آنها را ببینند و من مجبور شوم بهشان توضیح بدهم که آنها که هستند و از کجا آمده اند.

یک ربع ساعت منتظر ماندم تا از راه رسیدند. شهرام مثل همیشه معمولی و اخمو بود و پیراهن آبی پوشیده بود با شلوار مردانه. بر عکس مادرش که حسابی به خودش رسیده بود و مانتو روسری شیکی به تن داشت. آرام سلام کردم و در ماشین مدل بالایشان نشستم. اخمهای شهرام در هم بود و در آینه نگاه نمی کرد و لام تا کام حرف نمی زد فقط زیر لب جواب سلامم را داد. اما شیرین خانم حسابی قربان صدقه ام رفت و شوخی کرد.

به اولین مغازه که رسیدیم، شهرام ترمز کرد و آمرانه گفت: من دیگه پیاده نمی شم... جریمه م می کنن! برید و زود برگردید. شیرین خانم اخمی کرد و گفت: تو چته شهرام؟ مثل اینکه تو هم دامادی! باید نظر بدی... شهرام با صدایی که اندکی بالا رفته بود، گفت: گفتم که جریمه م می کنن! من سلیقه شما رو قبول دارم... فقط زودتر! شیرین خانم به من نگاهی انداخت تا عکس العملم را در مقابل حرفهای شهرام ببیند، اما من بی تفاوت و خونسرد فقط لبخند زدم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

هر دو به اتفاق پیاده شدیم و به سمت طلا فروشی رفتیم. بعد از آنکه شیرین خانم چند مدل را انتخاب کرد، آنها را در انگشت دست چپم امتحان کردم. چقدر ظریف و زیبا بودند. اما شیرین خانم رضایت نداد و مرا به دنبال خود به مغازه دیگری کشاند. همانطور امتحان می کردم و لذت می بردم! وای خدای من! چه می شد که این ازدواج واقعی بود و من با مرد رویاهایم حلقه می خریدم؟ بعد از گشت زدن در چند مغازه، شیرین خانم به ست حلقه جفت زیبا پیدا کرد و از من نظر خواست. حلقه من زیبا و درشت بود و چند ردیف برلیان داشت. خیلی خوشم آمد و با خریدش موافقت کردم. فروشنده که مردی میانسال و خوشرو بود، گفت: آقا داماد کجان؟ حلقه رو به دست ایشون هم امتحان کنین... ممکنه بزرگ و کوچیک باشه! شیرین خانم خندید و رو به من گفت: عزیزم! به زنگ به گوشه شهرام بزن بگو ما گالری... هستیم خودش رو برسونه... من و من کنان گفتم: آخه... آخه... من شماره گوشه رو ندارم... دوباره گفت: ای بابا! همین دیروز شماره تو بهش دادم... یعنی ازون موقع تا حالا بهت زنگ نزده؟ سرم را به نشانه منفی تکان دادم. شیرین خانم شماره را برایم خواند و من در گوشه ام وارد کردم و بعد با اکراه و خجالت، به آن زنگ زدم. بعد از چند بوق ممتد، صدای آرام و مردانه شهرام در گوشه جواب داد: بله... بفرمایید... به طرز عجیبی صدایش مهربان و مردانه و پر کشش بود. تته پته کنان گفتم: سلام... آلاله م... مادرتون گفتن بیاین گالری... سر نبش پاساژ... صدایش رنگ خشونت گرفت و تقریباً "بلند گفت: گفتم که! هر چی شما بخردید، قبوله! من وقت این چیزها رو ندارم!! شیرین خانم که صدای فریاد او را از گوشه شنیده بود، آن را از دست من قاپید و گفت: شهرام جان! ممکنه به دستت کوچیک باشه... زود بیا! و تماس را قطع کرد. بعد از چند دقیقه شهرام اخمالو و رو ترش کرده از راه رسید. فروشنده لبخندی زد و گفت: ماشالا آقا داماد شاخ شمشاد! اخماتو باز کن! ناسلامتی اومدی خرید عروسی... صورت شهرام از عصبانیت تیره و کبود شد و هیچ نگفت. شیرین خانم پشتش به ما بود و این صحنه را ندید. شهرام به تند حلقه را در انگشتش کرد و رو به ما گفت: خوبه! شیرین خانم بی اعتنا به او و رفتارش کارت کشید و ما با دو جعبه مخملین و زیبا بیرون آمدیم. دلم می خواست شهرام را کتک بزنم. نمی دانم عقل در کله این آدم نبود که اینقدر تابلو و احمقانه رفتار می کرد؟ چقدر سخت بود تحمل چنین آدمی!

\*\*\*

وارد رستوران بزرگ و سنتی که شدیم، به وضوح می دیدم که دود از کله شهرام بلند می شود. هر چقدر ادعای مریضی و دل درد کرده بود که رستوران را بیچاند، به خرج مادرش نرفت که نرفت! بی صدا و آرام دنبالشان از پله ها رستوران سرازیر شدم. همه جا بوی کباب و سبزی خوردن می آمد. اشتهایم به شدت تحریک شده بود. وقتی تختی را انتخاب کردیم و روی آن نشستیم، به ناگهان نگاهم از پشت عینک طبی اش در نگاه شهرام گره خورد. با خجالت سرم را پایین انداختم و رویم را برگرداندم و در دل آرزو کردم که ای کاش با مرد زندگیم در آنجا شام می خوردم. اما شهرام که مرد زندگی من نبود!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

غذا را که آوردند، با اشتها شروع به خوردن کردم: کباب چرب و فرد اعلی به همراه ماست چکیده و نان سنگک چیزهایی نبودند که بشود از آنها گذشت. در یک لحظه دیدم که شهرام و شیرین خانم دست از خوردن کشیده اند و با تعجب به لقمه های بزرگ کباب و سبزی خوردن و نان که می بلعیدم نگاه می کنند. از کار خودم خنده ام گرفته بود و خندیدم. شهرام هم خندید و سرش را تکان داد. شهرام خندید؟ واقعا؟ "شیرین خانم چانه ام را گرفت و گفت: چقدر تو ساده و ماهی دختر! اما شهرام هیچ نگفت و دوباره اخم کرد.

شب که به خانه رسیدم، مادر و آیدا کلی خوشحالی کردند و از شهرام و مادر و خرید پرسیدند و من با بی میلی جواب دادم. مادر می گفت: خیلی شانس آورده ام که همچین خانواده مقیدی خواستگارم شدند و مقدمات عقد را اینقدر سریع فراهم کرده اند. عمو کمالهم که پرس و جو به اصطلاح تحقیق کرده بود، راضی بود و برای مادر از حسن شهرت این خانواده گفته بود.

وقتی به رختخواب خزیدم صدای زنگ پیامکم، مرا به طرف گوشی همراهم کشاند. از شماره ای ناشناس بود: سلام... من نمی خوام عقد کنم! تا همینجا هم که پیش رفتیم بسه! مادر من خیلی موضوع رو جدی گرفته! دستی دستی داره بدبختم می کنه. به مادرت بگو شهرامو نمی خوام... همه چیزو به هم بزن! من هم به مادرم می گم... همه چیز تمومه! همانطور که می خواندم اشکم سرازیر شد. لجم گرفت و خیلی تند برایش نوشتم: چه بهتر! فکر کردی کی هستی؟ حداقل حفظ ظاهر هم نمی کنی! این حرکات از یه آدم تحصیلکرده بعیده! خیلی زود تمومش می کنم... اما هر چه منتظر شدم، جوابش نیامد و بعد خواب چشمهایم را در ربود.

\*\*\*

صبح که از جا بلند شدم، تمام بدنم درد می کرد. افسرده و خسته بودم. دوباره خوابیدم. این بار که از خواب بیدار شدم، ساعت 12 ظهر بود. به آشپزخانه رفتم و یادداشت مادر روی پیشخوان به چشمم خورد: آلا جان! من رفتم دنبال خیاط برای لباست... ظهر بر می گردم. با لیوانی شیر روی مبل نشستم و به یاد پدر و بدبختیها و نامهربانیهای شهرام، اشک ریختم. چقدر همه چیز ناجور به نظر می رسید!

مادر که آمد تازه یاد حرفهای دیشب شهرام افتادم. گوش به زنگ بودم تا شیرین خانم تماس بگیرد و با یک دنیا عذرخواهی، همه چیز را بر هم بزند و ما هم هدایا را برایشان پس بفرستیم. اما انتظارم طولانی شد. با خودم قرار گذاشتم اگر زنگ زدند، من هم می گویم که شهرام را نمی خواهم. اما روزها گذشت و خبری نشد. به روز عقد نزدیک می شدیم و من هر لحظه انتظار یک اتفاق را می کشیدم. اما نه! مثل اینکه آن اتفاق نمی خواست هرگز به وقوع بپیوندد.

**فصل دهم**

مراسم عقد که در محضر برگزار شد. موقع بیرون آمدن از ساختمان بزرگ و شیک چند طبقه، شیرین خانم زیر گوش مادرم پچ پچی کرد و خندید. هنوز باورم نمی شد که شوهر دارم و حال اسم شهرام وارد شناسنامه ام شده است. دنباله لباس بلندم که به رنگ سبز بود را جمع کردم



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

و با شنل حریر سفیدی که شیرین خانم برایم خریده بود، بیرون محضر کنار خانواده عمو کمالو خاله و دایی منتظر ماندم. لاله و آیدا و دخترخاله 15 ساله ام، مارال، روی سرم گل می ریختند و بلند بلند می خندیدند. ماشینهایی که از خیابان مقابل محضر گذر می کردند، برایمان بوق می زدند و بعضاً "صدای ضبطهایشان را زیاد می کردند. هه! فکر می کردند چه خبر است؟ چه خوش خیال! نمی دانستند عروسی که امروز در بعدازظهری پاییزی در لباسی سبز رنگ مقابل دفتر ازدواج ایستاده، قرار است چند ماه دیگر بیوه شود و مهر طلاق در شناسنامه اش بدرخشد! شهرام به زور مادرش کت و شلوار مشکی و زیبایی خریده بود و آن را به تن کرده بود. یادم آمد وقتی بله را گفتم، چقدر نگران و مضطرب نگاهم کرده بود. برایم مهم نبود! خودش خواسته بود! خودش گفت که به هم می زند و به هم نرده بود. تقصیر من چه بود؟ شاید آنقدر شیرین خانم به گوشش خوانده بود و نصیحتش کرده بود که آرام شده بود و راضی شده بود که عقد را به هم نزند. شاید هم باز نقشه تازه ای کشیده بود و قرار بود آن را با من در میان بگذارد. لاله زیر گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی! نمی دونستم آرایش می تونه اینقدر تاثیر گذار باشه! با غرور گفتم: من بی آرایشم خوشگلم! مشتکی حواله بازویم کرد و گفت: خوب شد ما یه چیزی گفتیم! راستی این شهرام چقدر بدعنقه! وقتی آقا خطبه رو خوند، یه لبخند نزد! لالمونی گرفته بود... زیر لفظی رو هم که مادرش داد! زن عمو مریم نزدیک شد و لبها زیبای آغشته به رژ صورتی را از هم باز کرد و گفت: حرف خاله زنکی دیگه بسه! من که مادرتم ازین حرفها نمی زنم... تو به کی رفتی، خدا داند! لاله با دلخوری لب ورچید و گفت: ا! مامان! خوب راست می گم دیگه! کور که نیستیم! زن عمو مریم هیس هیس کرد و لبش را گزید و گفت: شما دخالت نکن! حرف لاله خاله زنکی بود اما حقیقتی تلخ را در خود نهفته داشت. بعضی حرفها آنقدر به نظر احمقانه و سطح پایین می آیند که فکر کردن به آن هم، عین نادانی است اما شاید همین حرفها منبع فهماندن حقایق تلخ پشت پرده باشد.

بعد از چند دقیقه شهرام همراه حاج آقا و شیرین خانم بیرون آمدند. بنیامین هم پشت سر آنها بود و لبخند می زد. چقدر این پسر خوشرو و دلنشین بود! برعکس شهرام... مادر صورتتم را بوسید و گفت: الهی فدات بشم... الهی که مادرت بمیره برات! و بعد اشک در چشمانش جمع شد. در آغوشش کشیدم و موهای خوشبویش را از زیر روسری ساتن و کرم رنگش بوسیدم. شیرین خانم جلو آمد و دستی به سرم کشید و گفت: چه عروسی... ماشالا... برو عزیزم! برو تو ماشین شهرام! من و من کنان گفتم: نه! می خوام با عمو اینا برم... مادر اخمی کرد و گفت: وا! ندیده بودیم عروس تازه عقد کرده، به جای ماشین داماد، سوار ماشین عموش بشه! خجالتت حدی داره دیگه! شیرین خانم بی درنگ دستم را گرفت و به سوی ماشین برد. شهرام بق کرده و احمالود پشت فرمان نشست. راستش می ترسیدم نزدیکش شوم. می ترسیدم دوباره چیزی بگویم که ناراحت کند و دلم را بشکند. اما چاره ای نبود. به آرامی درب ماشین را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم. شهرام عکس العملی نشان نداد. فقط بدون آنکه به من نگاه کند، استارت زد و حرکت کرد. دور و برمان را ماشینهای عمو کمال و حاج آقا و خاله و دایی و عمه و فامیلها

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

شیبانی، گرفته بودند و برایمان بوق می زدند. بنیامین پشت ماشین حاج آقا نشسته بود و لایمی کشید و جلوی ما روی ترمز می زد. لاله هم از صندلی عقب روی شانه عمو کمال افتاده بود و بوق می زد. اما شهرام مثل مجسمه خشکش زده بود و گویی هیچ چیز را نمی دید. نه لبخندی! نه حرفی! کمی گذشت و کم کم به محل زندگی‌شان که در بالا شهر تهران منطقه زعفرانیه بود، نزدیک شدیم. در همین حین، شهرام از بقیه جدا شد و به داخل خیابان فرعی پیچید و کنار جدول کنشی ایستاد. وای خدای من! دیگر چه می خواست بگوید؟ باز می خواست داد و هوار راه بیندازد؟ با ترس و لرز پرسیدم: چی شد؟ چرا اومدی اینجا؟ صورتش به یکباره قرمز شد و گفت: چرا به همش نزدی؟ با شنیدن این حرف نزدیک بود هوار بزنم اما جلوی خودم را نگه داشتم و گفتم: تو چرا به همش نزدی؟ قرار بود تو اول بگی نه! در چشمانم خیره شد و گفت: ما هیچ قراری نداشتیم! گفتم که به مادرت بگو منو نمی خواهی... دوباره گفتم: من گفتم! اما مادرم باور نکرد! گفتم تو هم می خواهی به هم بزنی... اما مادرت هیچوقت زنگ نزد! تازه وقتی هم که زنگ زد قرار آزمایش و محضر و مهمونی رو هماهنگ کرد! انگشتش را بالا برد و روی بینی ام گذاشت و گفت: ببین دختر جان! فکر نکن با این کارات می تونی منو خر کنی! من خر بشو نیستم! امثال تو زیاد دیدم... گفتم که من عاشق کس دیگه ای بودم که هرگز بهش نرسیدم! محاله از کس دیگه ای غیر اون خوشم بیاد! به نفعته از زندگیم عقب و ایستی... هی به من نچسب! ترس را کنار گذاشتم و برای اولین بار سرش فریاد زد: من به تو نچسبیدم!! مادر خودت مدام داره منو به زور به تو وصل می کنه... فکر کردی خیلی خوشحالم که تو عقدم کردی! که شناسنامه م کثیف شده؟ نه آقا جان! من طبق توافقمون رفتار کردم! گفتمی می خواهی به همش بزنی که نزدی! دیگه تقصیر من چیه؟ در کمال تعجب صدایش را پایین آورد و گفت: نشد! می خواستم به هم بزنم... فوقش به هم می زدم باید می رفتم خواستگاری یکی دیگه! اینا که ول کن من نیستن! دوباره باید می جنگیدم! منم اعصاب جنگیدن ندارم... ارددیهشت دفاع دارم... باید حواسم جمع باشه! در حالیکه از خشم می لرزیدم گفتم: به من هیچ ربطی نداره! من زیر قول و قرارم ندم... هر موقع هم که بگی حاضرم بریم و طلاق بگیریم... اما یادت باشه که حق و حقوق منو بدی! با شنیدن این حرف از دهانم، قهقهه ای زد و گفت: پس فقط به خاطر پوله که حاضر شدی باهام عقد کنی؟ سرم را تکان دادم و حق به جانب گفتم: پس نه! عاشق چشم و ابروت شدم! فکر کردی خیلی خوشتیپی عینکی؟ با شنیدن لفظ عینکی به یکباره آتش گرفت و گفت: ساکت! بی ادب! تو خونه تون به تو تربیت یاد ندادن؟ از اینکه عصبانیش کرده بودم، لذت بردم و بعد با پیروزی گفتم: هر چی باشه از تو بهتر تربیت شدم و جلوی این و اون تابلوبازی در نمی آرم! با دست چپش روی فرمان کوبید و دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: خیلی زبون درازی... هرچند بچه ای! در همین حدی... دسته گل قرمز رنگم را به صندلی پشت پرتاب کردم و گفتم: هرچی باشم از توی آقا بزرگ بهترم! حالام زودتر حرکت کن که بقیه شک می کنن! نفس عمیقی کشید و بی حرف حرکت کرد.

\*\*\*

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خانه شیبانی، در بهترین نقطه خیابانی واقع شده بود که به طرف شمالی ترین مرکز خرید شهر می رفت. خیابانی آرام و پهن که درختان چنار با برگهای زرد و سرخ، آن را نقاشی کرده بودند. خانه شان یک طبقه بود که تازه بازسازی شده بود و دیوارهای ساختمانش به رنگ سفید استخوانی بود. حیاط زیبا و دلپذیر آن با درختان بید مجنون و بوته های گل سرخ، آراسته شده بود که البته در آن موقع سال، گلی در باغچه نبود. اما باز هم شکوه و طراوت از آن می بارید و می توانستی تصور کنی که در بهار چه محشری به پا خواهد شد. پارکینگ در پشت خانه قرار داشت و توسط پله ای مارپیچ به حیاط و درب ورودی ساختمان متصل می شد. نزدیکهای غروب بود و تمام چراغها روشن بود و خانه غرق در نور و زیبایی بود. چقدر حالت سقف شیروانی اش را دوست داشتم. وارد سالن که شدیم، زنی ریزه اندام و میانسال که همه به اسم زری خانم صدایش می کردند، با سینی اسفند و گل به سویمان آمد و هزار الله اکبری گفت و دور سر من و شهرام اسفند گرداند و در منقل نقره ریخت.

وارد خانه که شدیم، همه از جا بلند شدند و کف زدند. شیرین خانم با هیجان جلو آمد و صورت هر دویمان را بوسید و گفت: کجا بودین ناقلها! رفته بودین شیطونی؟ بی درنگ سرخ شدم و سرم را پایین انداختم و فقط صدای نفس عمیق شهرام را که از روی حرص و عصبانیت بود، شنیدم. چه خانه بزرگی بود! خانه ای دوبلکس با چند اتاق خواب که مشخص بود بزرگ و جادارند. جای جای خانه اشیا عتیقه به چشم می خورد و چند دست مبلمان سنگین قهوه ای کرم و دکورهای زیبا و تراش خورده جلوه زیبایی به آن بخشیده بود.

میهمانی شروع شد. شلنم را در آوردم چون روی شانم هایم سنگینی می کرد و احساس خفقان می کردم. هرچقدر بقیه خوشحال و بی خیال بودند، من و شهرام کلافه تر از کلافه بودیم! دانه های درشت عرق روی پیشانی شهرام به چشم می خورد. کتتش را درآورد و گره کره وات سورمه ای اش را شل کرد و زیر لب گفت: خفه شدم! چرا تمومش نمی کنن بره! با لج گفتم: آره! منم خسته شدم... دیگه حوصله م سررفته! همه میهمانان مشغول خوش و بش و پایکوبی بودند و لاله از دور به من چشمک می زد و می خندید. بنیامین حسابی با لاله گرم گرفته بود و می خندید و آیدا حسودی می کرد. مادر از فاصله نزدیک هرچند وقت یکبار به رویم لبخند می زد و قربان صدقه ام می رفت.

شام با کمک دو پیشخدمت که لباسهای مخصوص به تن داشتند، روی میز ناهارخوری بزرگ و شیک چیده شد. انواع و اقسام اغذیه هایی که اسم خیلپهانشان را نمی دانستم، روی میز به چشم می خورد. لاله و بنیامین برایمان دو بشقاب پر از میگو و باقالی پلو با گوشت و سالاد مخصوص آوردند. اما من اصلاً اشتها نداشتم و فقط با کمی بازی بازی، دو سه دانه میگو خوردم که بینم مزه اش چیست! اما برعکس من شهرام، تند و تند لقمه ها را فرو می داد و دولپی می خورد! بنیامین که دید من با تعجب به خوردن شهرام نگاه می کنم، گفت: نگفتم این شهرام حق منو خورده! بیخود نیست اینقدر غول شده! شهرام خندید و گفت: خوب تو هم بخور! کی جلوتو گرفته؟ من فقط قدم بلنده! لاله خندید و گفت: فقط قدتون نیست! ماشالا هیکل دارین... ورزش هم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

می کنین؟ شهرام سرش را به عقب برد و گفت: نه زیاد! فقط صبحها تا پارک دم خونه نیم ساعت پیاده روی می کنم... بنیامین جلو آمد و دست روی شکم صاف شهرام کشید و نج نچی کرد و گفت: تخته! تخته! مردم شانس دارن... پرخورن اما هیکلشون رو فرمه! تو خونه نشستن و درس می خونن، یه دفعه براشون یه زن خوب می گیرن و می گن بفرما اینم یه ماشین صفر! لابد بعدشم بورس می شن و می رن اونور آب و فقط کارت پستالش و ایمیلش برای ما می آد... با شنیدن این حرف هر چهار نفرمان زیر خنده زدیم. بعد شهرام گفت: چیه برادر جان! حسودی می کنی؟ کاری نداره! بگو برای تو هم ازین زنا بگیرن! با شنیدن کنایه واضح شهرام، همه ساکت شدیم و من سرم را پایین انداختم و بغض راه گلویم را بست. لاله اخمهایش را در هم کشید و به شهرام گفت: منظور تون چیه؟ شهرام به تته پته افتاد و فهمید که بدجوری خراب کرده است از این رو گفت: منظور خاصی نداشتم! می خواستم بگم بنیامین اراده کنه، برایش زن می گیرن... خودش نمی خواد! پدر من که ندار نیست... لاله دوباره گفت: آهان! و بعد رو به بنیامین گفت: شما درستو تموم کن بعد ادعای زن گرفتن کن... بنیامین سرش را خم کرد و گفت: چشم قربان! و بعد همه خندیدیم.

از خستگی روی پاهایم بند نبودم. دلم می خواست هرچه زودتر به خانه بازگردیم و من روی تخت راحتم، دراز به دراز بیفتم و به خواب فرو روم. دلم می خواست همه آن سنجاقها و تل براق سبز رنگ را از سرم بکنم و به گوشه ای پرتاب کنم.

وقتی همه مهمانان رفتند، خانواده عمو و خاله و دایی به همراه مادر و ایدا هم عزم رفتن کردند. با خوشحالی شنل حریرم را پوشیدم و شالم را روی سرم مرتب کردم و به طرف شیرین خانم رفتم تا خداحافظی کنم، شیرین خانم طور خاصی خندید و گفت: ای بابا! تو کجا عزیزم... امشب رو باید پیشمون بمونی... ناسلامتی امشب اولین شب ازدواج تو و شهرامه! شاید دیگه نتونیم براتون عروسی بگیریم... حیفه! بمون! ناباورانه به مادر و عمو نگاه کردم. مادر نگران گفت: آخه شیرین خانم! آلاله شنبه امتحان داره... باید بخونه! شیرین خانم خندید و با خوشرویی گفت: ای بابا! خانم عظیمی... مثل اینکه اون قدیما خانواده ها راحتتر بودن... عمو گفت: والا ما رسم نداریم دختر رو شب عقد تنها بزاریم... حاج آقا شیبانی وارد بحث شد و گفت: ای بابا! جناب عظیمی... این جوونا هم دل دارن! اگه اجازه بدین که ما رو خوشحال کردین... عمو کمال سرش را پایین انداخت و گفت: هر جور شما صلاح بدونین... اگه زن داداش موافق باشه منم حرفی ندارم. تمام بدنم به لرزه افتاد! وای فقط همینمان کم بود که با این همه تنفر در یک اتاق کنار هم بخوابیم! زیر چشمی شهرام را پاییدم که داشت با گره کرواتش ور می رفت و می دانستم که دارد خون خونش را می خورد. از طرفی هم همچین بد نبود که حرص بخورد! حقش بود... بدعنی تابلو!

مادر سرم را بوسید و زیر گوشم چیزی گفت که از خجالت آب شدم. وقتی تا دم درب ورودی ساختمان بدرقه شان کردم، لاله یواشکی آهنگ بادابادا مبارک بادا را خواند و نخودی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خندید. نزدیک بود با دستانم خفه اش کنم. خبر نداشت که آن شب من و شهرام، اگر همدیگر را نمی کشتیم، شانس آورده بودیم!

بعد از آنکه همه رفتند و خانه خالی شد، بنیامین خیلی سریع لباس عوض کرد و به طرف حمام رفت و بعد از چند دقیقه به اتاق سمت راست سالن پذیرایی رفت و شب بخیر گفت. دو خانم میانسالی که برای شیبانی کار می کردند، در عرض نیم ساعت همه جا را تمیز و مرتب کردند و خدا حافظی کردند و رفتند.

احساس غریبی می کردم. برای اولین بار بود که از خانواده جدا می شدم و جایی غیر از تختخواب خودم می خوابیدم. بغض کردم و لباس راحتی خوشرنگی را که شیرین خانم کنار دستم گذاشته بود، برداشتم و به طرف اتاق بالا رفتم. درب را که باز کردم، دیدم شهرام برافروخته و عصبانی روی تخت دونفره و تمیز با روتختی مخمل راه راه سورمه ای آبی رنگ نشسته است. فقط آباژور سفید رنگ روی عسلی کنار تخت روشن بود و نور آن نیمی از صورت گندمگون شهرام را روشن کرده بود. تا مرا دید، ایستاد و غرغر کنان گفت: من نمی دونم چی تو سر این مادر منه! این کارها برای چیه، موندم! و بعد بالش و پتوی اضافی را از روی تخت برداشت و بیرون رفت. به سرعت برق لباس راحتی را پوشیدم و تل را از سرم باز کردم. سرم درد می کرد. احساس غریبی و ناراحتی می کردم. چون از مادر و آیدا دور شده بودم، دلم گرفته بود. چند دقیقه ای نگذشته بود که با دو ضربه به درب اتاق، صدای شهرام را شنیدم که آهسته می گفت: پیام تو؟ از تعجب دهانم باز ماند، مگر نمی خواست در اتاق کناری بخوابد؟ آهسته گفتم: آره... غرغرکنان وارد شد و گفت: لا اله الا الله! یعنی این مادر من و ایستاده بیرون اتاق کشیک می ده بینه من چه غلطی می خوام بکنم! از غرغره‌هایش خنده ام گرفت و از اینکه شیرین خانم آنقدر آگاه و حی و حاضر بود، لذت بردم. بی توجه به او تند و تند سنجاق موهایم را باز کردم و بعد آنها را تکان دادم تا تابشان بخوابد و اندکی سبک شوم. انگشتانم را لا به لای موهایم فرو کردم و سرم را کمی ماساژ دادم و در همان حال به طرف درب اتاق نگاه کردم و دیدم که شهرام خیره خیره نگاهم می کند. زود خودم را جمع و جور کردم و با خودم گفتم: چرا من ارزش خجالت نکشیدم؟ با اینکه برای اولین بار بود که با مردی جوان که لقب شوهرم را یدک می کشید در اتاقی تنها شده بودم، اصلاً "عین خیالم هم نبود! گویی برادرم را دیده باشم یا شاید هم چون حسی نسبت به او نداشتیم، آنطور راحت و بی تکلف، رفتار می کردم. اما با نگاه خیره ای که به من انداخت، خجالت کشیدم و رو تختی را روی خودم انداختم و خود را به خواب زدم. چند دقیقه بعد از فرط خستگی چشمانم گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

\*\*\*

صبح با صدای ضربه های آرامی که به درب اتاق می خورد از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم. شهرام پایین تخت در جایش نیم خیز شده بود و داشت چشمانش را می مالید. بعد صدای شیرین خانم از پشت در گفت: آماده این؟ پیام تو؟ شهرام که تازه موقعیتش را تشخیص داده بود، به سرعت و در عرض چند ثانیه از جا برخاست و با بالش و پتویش روی تخت کنار من پرید و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

زیر روتختی فرو رفت. به سرعت خودم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم اما او آستین بلوزم را گرفت و به طرف خودش کشید و دستش را دور شانه هایم انداخت و سرم را به سمت سینه اش چرخاند. هاج و واج و معذب گفتم: چی کار می کنی؟ دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس! بزار این مامان من بیاد و بره اونوقت پیر اونور که اصلاً حوصله تو ندارم! تا خواستم اعتراض کنم، دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت: هیس! بعد با صدای بلند اعلام کرد: بیا تو! مامان جان! بیا! شیرین خانم آراسته و آرایش کرده، در لباس راحتی لیمویی رنگ، با سینی بزرگ صبحانه وارد شد و لبخند زنان گفت: به به! صبح مرغ عشقای من بخیر! خوب خوابیدین؟ در حالیکه گرمای دست و بدن شهرام را به وضوح احساس می کردم و حس خوبی زیر پوستم دویده بود، لبخند پهنی زدم و گفتم: صبح شما هم بخیر... مرسی... شهرام هم گفت: به مرحمت شما دیشب تخت خوابیدیم... شیرین خانم جور خاصی خندید و نگاهی به هر دویمان انداخت و گفت: از قیافه هاتون معلومه... بعد سینی صبحانه را روی پاتختی پایین پیمان گذاشت و گفت: آلاله خوشگلم... اون کره غسل و کاجی مال شماست... بخور قوت بگیری! با بهت و حیرت گفتم: چی؟ کاجی؟ برا منه؟ شهرام صورتش را نمایشی لای موهایم فرو کرد و گفت: چقدر شوتی تو دختر!! بگو باشه... با لبخند گفتم: مرسی مامان جون! دستتون درد نکنه... شیرین خانم به طرف پنجره رفت و پرده های ضخیم آبی و سفید را کنار زد تا نور آفتاب به درون اتاق نفوذ کند. آفتاب پاییزی کم رنگ و رقصان، به روی هر دویمان نور پاشید. حس خوب و خوشایندی که از تماس با دستان مردانه و قدرتمند شهرام در من به وجود آمده بود، چند برابر شد. حس کردم دوست دارم تا آخر دنیا همانجا بمانم و از جایم تکان نخورم. واقعا! این آدم با آن اخلاق یخ و عنق چنین آغوش پدران و گرمی داشت؟

شیرین خانم بعد از کنار زدن پرده ها، گفت: آلاله جان! لباس خواستی تو کمد هست... بعد بیرون رفت و درب را بست. در عرض چند ثانیه، شهرام مرا از خودش جدا کرد و فاصله گرفت و از تخت پایین رفت و حوله ای از کمد دیواری بزرگ سمت راست اتاق برداشت و دربی را باز کرد و وارد آن شد. بعد صدای دوش آمد. کنجکاویم به شدت تحریک شده بود! دلم می خواست ببینم بدون عینک چه شکلی ست! بعد با خودم فکر کردم: خوب الان هم عینک زده بود! پس چرا من ندیدم؟ شاید اگر... اما نه! میان من و او هیچ داستانی نبود!

خیلی گرسنه بودم، آن سینی پر از ظرفهای کریستال خامه و مربا و کره و غسل و پنیر و تخم مرغ غسلی به همراه انواع مختلف نان و صد البته کاجی!! اشتهایم را تحریک کرده بود. از جا بلند شدم که به طرف دستشویی بروم و دست و رویم را بشورم. پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدم و طبقه بالا را گشتم اما هر دری را که باز می کردم، نه حمام بود نه دستشویی! یک در که کاملاً قفل بود! ناامیدانه به داخل اتاق بازگشتم و درب حمام را زدم: می شه پیام تو؟ می خوام دست و صورتمو بشورم! صدای آب قطع شد و شهرام گفت: وا مصیبتا!! تو حالت خوبه؟ دستشویی همین در بغله! برو اونجا! از خجالت آنکه او فکر کرده که من می خواهم خودم را به او قالب کنم، اب شدم و به غرورم بر خوردم. این چه کار نسنجیده ای بود که من کردم؟ چرا تصور کردم که ممکن

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

است دستشویی حمام از دوش با پاراوان جدا شده باشد؟ درب دستشویی را باز کردم و صورتم را شستم. خدای من! شب قبل، آرایشم را پاک نکرده بودم... به سرعت با استفاده از شیرپاک کنی که در کمد پشت آینه بود، آرایشم را پاک کردم. دلم می خواست دوش بگیرم. بدنم عرق کرده بود و حسابی کلافه بودم. با خودم گفتم: بزار بیاد بیرون، بعدش من می رم... بعد از آنکه صورتم را خشک کردم، روی تخت نشستم و با اشتها شروع به خوردن کردم. شهرام در حالیکه حوله ای دور بالاتنه اش پیچیده بود و شلوار ورزشی به پا داشت، از حمام بیرون آمد. با خجالت سرم را پایین انداختم و به صورتم نگاه نکردم. آخر تا به آن روز حتی پدرم را هم با حوله حمام ندیده بودم. برای خودم چای ریختم که روی لبه تخت نشست و گفت: برای منم چایی بریز... فنجان را برداشتم و برایش چای ریختم و به طرفش گرفتم. آن را گرفت و سر کشید. زیر لب گفتم: صبحانه نمی خوری؟ با بی تفاوتی گفت: نه! و بعد به طرف کمد رفت و لباسهایش را برداشت و بیرون رفت. دلم از این حرکتش گرفت و بغض چند روزه ام شکست و های های گریه کردم. بعد از آنکه سبک شدم، به طرف حمام رفتم. زیر دوش آب گرم باز اشکهایم جاری شدند و زار زدم.

\*\*\*

آنقدر بی انگیزه بودم که به زور یک دست لباس مناسب از کمد بیرون کشیدم و آرایش کمی کردم و پایین رفتم. حاج آقا و شیرین خانم در حال خوردن چای بودند و گل می گفتند و گل می شنفتند. مرا که در آستانه پله ها دیدند، لبخند زنان سلام کردند. سلام کردم و کنارشان نشستم. زری خانم برایم چای و عسل و میوه آورد. خدای من! آنها با خودشان چه فکری می کردند که مدام عسل به خورد من می دادند؟ حاج آقا نوازشگرانه گفت: خوب خوابیدی دخترم؟ لبخندی زدم و گفتم: مرسی پدرجان! بله... دوباره گفت: این شهرام ما یه کم نجوشه! اما اگه به یکی عادت کنه، دیگه ول کنش نیست! شیرین خانم خندید و گفت: چی می گی حاج آقا؟ نبودی صبح ببینی شهرام چطوری بغلش کرده بود. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. چقدر روابط خصوصی و عشقی برای این خانواده مهم بود. تا به آن روز هیچ کس مهم بودن روابط خصوصی آدمها را به من گوشزد نکرده بود.

شیرین خانم گفت: من و حاج آقا برای تعطیلات هفته دیگه می خوایم بریم ویلای شمال... تو و شهرام رو هم می بریم! برق از کله م پرید: شمال؟ آخه من درس دارم! شیرین خانم گفت: خانوم عظیمی که می گفت 4 تا واحد بیشتر که نداری!

ناراحت و مغموم با خودم فکر کردم، مسافرت با همچین آدم عنق و بداخلاقی که نمی خواهد سر به تن من باشد، چقدر اعصاب خرد کن خواهد بود. عجب اشتباهی کردم!

شیرین خانم در حالیکه موزی را در بشقاب گذاشته بود و تکه تکه می کرد، رو به من گفت: چقدر لیمویی بهت می یاد... رنگ چشمهاتو قهوه ای روشن کرده... ذوق زده از تعریفش گفتم: شما لطف دارین... مامان جون! خندید و گفت: چقدر تو شیرینی... خوشم می یاد بهم می گی مامان جون! با شنیدن این حرف کمی فکر کردم و فهمیدم چقدر زود صمیمی شده ام. چون بیشتر از 2

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

یا 3 بار نبود که ما با هم معاشرت می کردیم. شاید هم رفتار شیرین خانم و حاج آقا آنقدر صمیمی و گرم بود که من خیلی زود احساس راحتی کردم و با آنها خودمانی شدم. پیشدستی را به طرفم گرفت و گفت: بخور عزیزم... مقویه! تکه ای از آن را برداشتم و به دهان گذاشتم اما به زور فرو دادمش. چند دقیقه بعد حاج آقا گفت: دخترم دوست داری باهامون مسافرت بیای؟ سری تکان دادم و گفتم: بله... اما درس دارم... خنده ای کرد که کنار چشمهایش چروک شد و مرا به یاد پدرم انداخت. در همان آن، اشک در چشمهایم جمع شد و سرم را پایین انداختم. شیرین خانم به آهستگی گفت: چی شد عزیزم؟ غریبی می کنی؟ بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: نه... نه... دوباره گفت: دلتنگ مادرتی؟ با بغض گفتم: نه! حاج آقا با ناراحتی رو به شیرین خانم گفت: خانوم! بهت گفتم این طفلکی رو به زور شب نگه ندار... سنش کمه و ... شیرین خانم با حالت قهر گفت: وا! حاج آقا! بالاخره عروس ماست... یه روزی از خانواده ش باید جدا بشه... اینا باید به هم عادت کنن! پس فردا تو غربت فقط همدیگه رو دارن... شاید همین فردا کار شهرام درست شد و خواستیم بفرستیمشون اونطرف... و بعد نزدیک من شد و موهام را نوازش کرد: عزیزم! می خواهی شهرام که اومد، بگم برسونتت خونه؟ با تکان سر جواب مثبت دادم. دیگر یک دقیقه هم نمی خواستم آنجا بمانم و شهرام را تحمل کنم. حس می کردم خیلی تحقیرم کرده که آن حرفها را زده. دوباره جمله اش در سرم پیچید: دیگه حوصله تو ندارم! مگر من خواسته بودم که روی تخت بیاید و به من بچسبید؟ خودش از مادرش می ترسد!

نیم ساعت بعد شهرام خیس عرق با لباس ورزشی از راه رسید. زود کفشهایش را در آورد و بعد از سلامی بی تفاوت از پله ها بالا رفت. در همان حال، حاج آقا گفت: مگه دوش نگرفته بودی؟ دوباره خودتو خیس آب کردی؟ شیرین خانم دنباله حرف او را گرفت و گفت: والا ما ندیده بودیم مردم فردای شب عقدشون تو کوچه خیابون بدوئن و ورزش کن! بی جهت خنده ام گرفت و با لبخند به شهرام نگاه کردم که جواب نگاهم فقط یک چشم غره برنده از طرف او شد!

شیرین خانم دوباره گفت: داماد بعد از این! عروستون دلش گرفته... بعد از اینکه جمع و جور شدی ببرش خونه... شهرام زیر لب غرغری کرد و بالا رفت. من هم بعد از چند دقیقه به دنبالش بالا رفتم تا لباسهایم را بپوشم و حاضر شوم. وقتی به اتاق رسیدم، صدای شیر آب حمام می آمد. بعد ناگهان یادم آمد که من با همان لباس عقد آمده ام و به جز شال و شنلم چیزی همراهم نیست. همانطور که فکر می کردم، درون کمد دیواری را گشتم تا ببینم می توانم چیزی برای پوشیدن پیدا کنم یا نه. در همان حال، شهرام بی لباس، با حوله ای که به دور کمرش بسته بود، از حمام بیرون آمد! از دیدن من چنان جا خورد که هاج و واج بر جای ماند. از شرم سرم را پایین انداختم و گفتم: ببخشید... خودش را به درون حمام پرتاب کرد و گفت: چرا اعلام حضور نمی کنی تو؟ یه اهنی... یه اوهونی... گفتم: خوب... چه می دونستم تو اون تویی! غرغر کنان با تی شرت سفیدی بیرون آمد و گفت: ازین به بعد باید در بزنی! با ساده لوحی گفتم: در حمامو؟ با عصبانیت گفت: از خنگی به میرزا نرورز گفتمی زکی! من نمی دونم مادر من از چی تو خوشش اومد که جت گرفت همینو بگیر! هر چند اگر من از تو خوشش نمی اومد باید یکی دیگه رو می



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

گرفتم و همین بساط بود! همین حرفش آتش به جانم زد و گفتم: انقدر بدعشق و بداخلاقی که می بینمت می ترسم! زود منو ببر خونه مون! پوزخندی زد و گفت: نه بابا! کی گفته به من دستور بدی؟ خودت اومدی خودتم برو که اصلاً" حوصله تو ندارم! من درس دارم و بعد با شدت درب را به هم کوبید و رفت. مستاصل و درمانده روی تخت نشستم و بر حال خودم گریه کردم: نمی دانستم یک ازدواج قراردادی انقدر می تواند تحقیرم کند! تا به حال هیچ کس اینقدر بد و توهین آمیز با من حرف نزده بود! حتی مازیار! چقدر احمق بودم که نردبان ترقی او شده بودم آخر این چه کاری بود که من با زندگی خودم کرده بودم؟

گویی شیرین خانم صدای کوبیده شدن درب را شنیده بود. چون به سرعت بالا آمد و داخل شد و اشکهای مرا دید و گفت: چی شد؟ چرا گریه می کنی؟ شهرام چیزی گفت؟ با تکان سر جواب مثبت دادم. موهایم را نوازش کرد و گفت: عیبی نداره... زن و شوهر دعوا کنند و ابلهان باور! شهرام ما یه کم لوس و تنبله! می گم حاج آقا ببرتت... خوبه؟ دوباره سرم را به نشانه مثبت تکان دادم بعد گفتم: من مانتو و شلوار ندارم! شیرین خانم خندید و گفت: این که غصه نداره... من بهت قرض می دم...

چند دقیقه بعد من با مانتو و شلوار مادرشوهرم که اندکی برایم گشاد بود و کفشهای سفید پاشنه بلند، در ماشین حاج آقا راهی خانه شدم. از درب خانه که داخل شدم، مادر در آغوشم کشید و چندبار صورتم را بوسید. آیدا هم جلو آمد و گفت: تو نبودی خونه خالی بود... خندیدم و گفتم: دیگه هیچوقت از پشتون نمی رم... هیچوقت!

مادر دوباره بیخ گوشم سوالی کرد که از خجالت آب شدم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

**فصل نازدهم**

چقدر سخت بود، تحمل کسی که رفتار و حرکاتش اعصاب خرد کن بود و از همه مهمتر دوستت نداشت! چه خوش خیال بودم من که آنقدر ساده لوحانه تن به این بازی داده بودم و ساده لوحانه تر آنکه برای کسی این راز را فاش نکرده بودم.

باران می آمد. کلاسم تمام شده بود و خیابان دانشکده پر از عابرانی بود که بعضاً" با چتر و با قدمهایی تند از مقابل یکدیگر می گذشتند تا باران خیسشان نکند.

من اما از دورن یک پارچه آتش بودم! دلم می خواست زیر باران پاییزی خیس خیس شوم... آنقدر خیس که آتش درون سینه ام فرو نشیند و بند بند قلبم که از بی توجهی و بی مهری می سوخت، فروکش کند و تبدیل به خاکستر شود. در حالیکه به طرف انتهای خیابان پیاده می رفتم، صدای زنگ پیامک گوشی همراهم، مرا به خود آورد. با کمال تعجب دیدم که شهرام برایم نوشته است: تو چی به مادرم گفتی؟ با تعجب صفحه پیام را بالا و پایین کردم که ببینم منظورش را توضیح داده است یا نه! اما جمله همان بود که بود! اعتنایی نکردم و با خودم گفتم: قاطی داره!

دوباره صدای زنگ پیامکم به گوش رسید. این بار دیگر گوشی را نگاه هم نکردم. دلم نمی خواست اسم نحسش را روی صفحه پهن گوشی ام ببینم. همانطور که آرام آرام قدم می زدم و مقنعه و کاپشنم خیس شده بود، صدای زنگ گوشی همراهم بلند شد. با بی تفاوتی دکمه برقراری

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

تماس را فشار دادم. چون شماره کاملاً ناشناس بود! به محض بله گفتن، صدای آشنایی در گوشی پیچید: سلام... خوبی؟ کمی به مغزم فشار آوردم تا ارتباطی میان صدا و گذشته ای نه چندان دور پیدا کنم. با حس گرمی صدایش، ناگهان اسم شهرام در ذهنم نقش بست. برای چه به من زنگ زده بود؟ از خانه شان زنگ می زد؟ با تردید گفتم: مرسی... شما میاید؟ نفس عمیقی کشید و گفت: به مادر من چی گفتی؟ من و من کنان گفتم: چی رو چی گفتم؟ صدایش را بالا برد و گفت: از اون موقع که از خونه ما رفتی، مغز منو خورده! دوباره گفتم: آهان... خوب... آخه... بی ادبانه به میان حرفم پرید و گفت: تازه آهان! تو چی فکر کردی؟ فکر کردی می تونی با چغولی کردن کاری پیش ببری؟ فکر کردی خبری می شه؟ دیگر نزدیک بود هر چه دلم می خواهد نثارش کنم! تمام قوایم را در صدایم جمع کردم و گفتم: فکر کردی کی هستی؟ همچنین اون روز درو به هم کویدی که از جا پریدم! خیال کردی مادرت که اون پایین نشسته بود، نشنیدی؟ خودش اومد بالا و پرسید که اذیتم کردی یا نه! من چیزی نگفتم! پشت گوشی فریاد زد: پس کی آبغوره گرفته بود؟ مامان من الکی از کسی چیزی نمی پرسه که! باز می خواست اعصابم را خرد کند، دوباره گفتم: با اون رفتارای احمقانه ت توقع داری هرهر بخندم؟ خوب به منم بر می خوره! نمی خواستی منو ببری خونه مون! نمی بردی! چرا درو به هم کویدی؟ با صدایی گرفته در حالیکه از تن آن کم شده بود، گفت: تو مادر منو نمی شناسی! سر تو پدر منو در آورده! سر اینکه نرسوندت! در دل گفتم: حقته! دستش درد نکنه! و بعد گفتم: خوب من چی کار کنم؟ ازم خوشتر نمی آید، به کاری نکن همه بفهمن! خیلی تابلویی به خدا! منم زیاد ازت خوشم نمی یاد اما اینقدر تابلو نیستم! صدای شهرام به طرز شگفت انگیزی آرام شد: بین آلاله خانم! برای اولین بار بود که اسمم را صدا می زد: من از اول هم گفتم این موضوع خیلی جدی نیست! مادر و پدر من خیلی جدیش گرفتن! خوبه که تو هم مثل من جدی نیستی... اما واقعا" بعضی وقتا لجم می گیره! از اینکه مادر و پدرم برام لقمه گرفتن، حالم به هم می خوره... خیلی وقیح بود که آنطور علنی به من ابراز نفرت می کرد! بلافاصله گفتم: شما اگه تابلو بازی در نیاری، هیچ کس چیزی نمی فهمه... بعدشم من زیاد وقت ندارم! دارم می رم خونه... تو خیابونم! خدا حافظ... و بعد گوشی را قطع کردم و با پیروزی زیر لب گفتم: اگه این شیرین خانوم نبود، این منو درسته قورت داده بود! تمام لباسهایم خیس شده بود و چاله های آب زیر پایم چلپ چلپ می کردند. یک لحظه دلم از این همه حرفهای منفی و احمقانه شهرام، گرفت. چقدر از خود راضی و پررو بود. از همه بدتر اینکه عبوس و بداخلاق هم بود. بیچاره کسی که می خواست با او زیر یک سقف، آن هم در غربت زندگی کند. همانطور که کنار خیابان برای تاکسی ایستاده بودم، بغضی بزرگ در گلویم جا خوش کرد و اشکهایم زیر باران جاری شد. در همین حین گوشی موبایلم به صدا در آمد. از پس پرده اشک که به شماره آن دقت کردم، دیدم لاله زنگ می زند. سریع برداشتم و با صدایی بغض آلود گفتم: لاله... کجایی؟ صدای لاله از تعجب پر شد: چی شده؟ آلا خودتی؟ بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: آره... کجایی؟ دوباره پرسید: داری گریه می کنی؟ دانشکده ای؟ گفتم: آره! کنار خیابونم... منتظر ماشین... لاله گفت: بیا میدون اصلی... به تاکسی بگیر، بیا بالا، من خودمو می

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

رسونم... بدو! با بغض گفتم: تو رو خدا ول کن! الان اصلاً حوصله ندارم... بهم توپید: زهرمار! من که می دونم تو یه مرگپسته و به من نمی گی! به خدا اگه نیای دیگه نه من! نه تو! در همان حال تاکسی زرد رنگی جلوی پایم ترمز کرد و من مسیر را گفتم. سرتا پا خیس درون ماشین نشستم و به منظره ریزش باران پاییزی و عبور تند رهگذران و پاشیدن آب گل آلود توسط اتوموبیلها به کناره جدول پیاده رو خیره شدم. چقدر احساس غربت می کردم. انگار در شهر خودم، میان مردمان خودم هم غریب بودم. به میدان که رسیدم، لاله با پراید سفید رنگش بالای میدان منتظرم بود. به سرعت داخل ماشینش نشستم و او آن را به حرکت در آورد. در حالیکه لبهایش را از حرص می جوید، گفت: تو چته؟ این شهرام کیه؟ چیه؟ چرا اینقدر عنقه؟ درست وسط خال زده بود! انگار مرا از خودم بهتر می شناخت. با صدایی گرفته گفتم: به خدا... هیچی... من اعصابم از یه چیز دیگه خرده! لاله دکمه برف پاک کنهایش را زد و در خیابان اصلی، برای آنکه از ماشین جلویی سبقت بگیرد، جلوی یک ماشین شناسی بلند پیچید. ماشین با صدایی کشیده شدن لاستیک روی آسفالت، متوقف شد و راننده جوان آن سرش را بیرون آورد و با عصبانیت گفت: چه خبرته؟ داری سر می بری؟ لاله با حرص روی بوق کوبید و گفت: می خوام ببینم فضولم کیه! بزنی کنار! راننده جوان که از صورتش خشم می بارید غرید: آخه! جوجه! تو رو چه به رانندگی! و بعد از ماشین پیاده شد. با وحشت گفتم: لاله! جون مادرت برو! ولش کن! دعوا نکنی ها! اون مرده!... لاله بی اعتنا به من چیزی زیر لب گفت و به شتاب از ماشین پیاده شد و رو در روی مرد جوان وسط خیابان بارانی، دست به کمر ایستاد: چیه؟ به کی گفتم جوجه؟ هان؟ در عرض یک لحظه عصبانیت پسر جوان فروکش کرد و چهره اش از هم باز شد. من با تعجب شیشه را پایین کشیدم تا اگر مشکلی پیش آمد لاله را به ماشین بکشانم. اما نه! دعوایی در کار نبود! چون پسر جوان سرتا پای لاله را با نگاهی خریدارانه، برانداز می کرد و لبخندی نصفه نیمه گوشه لبش نشسته بود. لاله همچنان اخم کرده بود و داشت یک بند آسمان و ریسمان می بافت و او را تیرباران می کرد. اما دقیقاً مثل فیلمها، مرد که کت و شلوار اسپورت مشکی رنگی پوشیده بود، به لاله زل زده بود و گویی در عوالم دیگری سیر می کرد. همه ماشینها بوق می زدند و بعضاً عابران با چتر دور و برمان جمع شده بودند. به ناچار پیاده شدم و دست لاله را کشیدم و او را به داخل ماشین پشت فرمان هل دادم: بسه دیگه! زشته! بیا بریم... آبرومون رفت دختر! لاله راضی نمی شد و مقاومت می کرد و بعدش هم به زور داخل نشست و گفت: مردک! فکر کرده کیه؟ اون انحراف اومده! دو قورت و نیمشم باقیه! با خنده گفتم: دیوونه! اون که چیزی نگفت! با حرص گفت: مگه ندیدی بهم گفت جوجه! خنده ام گرفته بود: خوب جوجه ای دیگه! راست گفته! آینه را از کیفش در آورد و نگاهی به آن انداخت و با دستمال کاغذی زیر چشمهایش را که سیاه شده بود، پاک کرد و زیر لب ناسزایی گفت و به راه افتاد. به همان نقطه ای که مرد جوان ایستاده بود، نگاه کردم. او هم آنجا نبود و با خودم گفتم: بدبخت روش کم شده و در رفته! وقتی هر دو بر اعصابمان مسلط شدیم، لاله پیشنهاد کرد که به کافی شاپ دنجی در همان حوالی برویم و با هم صحبت کنیم. من هم چون حسابی سردم شده بود و سرتا پا خیس بودم، قبول کردم. وقتی وارد شدیم و روی یکی از

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

صندلیها جای گرفتیم، از سر و وضع خودمان خجالت کشیدیم. هر دو مثل موش آب کشیده بودیم و مقنعه هایمان از خیسی برق می زد. بر عکس تمام دخترانی که در آنجا نشسته بودند و حسابی به خودشان رسیده بودند و غرق عطر و آرایش بودند، من و لاله مانند قهرمانهای کارتونهای تلویزیونی که زیر سیل باران مانده اند و کج و کوله شده اند، درب داغان و وصله ناجور بودیم. پیشخدمت سریع سر میزمان آمد و خواست که سفارش را بنویسد. هر دو دو فنجان بزرگ نسکافه داغ با کیک شکلاتی سفارش دادیم و منتظر نشستیم. لاله به چشمانم خیره شد و گفت: حالا بنال! شانه ای بالا انداختم و گفتم: چی بنالم؟ دوباره گفت: باز طفره می ری ها! این شهرام کی بود که یه دفعه سر و کله ش تو زندگی تو پیدا شد؟ با بی تفاوتی گفتم: خواستگار بود! می دونی که! خندید و گفت: بعله! اما تو چرا اینقدر این چند وقته دمغی و تو مهمونی عقدت هیچ کدومتون رو نمی شد با په من غسل خورد؟ هان؟ سعی کردم زیاد خودم را لو ندهم و بعد به میز خالی رو به رو که در عرض چند دقیقه پر شد و چهره ای آشنا پشت آن جای گرفت، خیره شدم. پیشخدمت لیوانهای سرامیکی خوش تراش و بزرگ نخودی رنگ را مقابلمان گذاشت و بعد کیک شکلاتی را روی میز قرار داد. با لبخند به پشت سر لاله اشاره کردم و گفتم: اونجا رو! طرف اومد! لاله با تعجب گفت: طرف کدوم خریه؟ دستم را روی لبم گذاشتم و گفتم: همونی که جلوش پیچیدی! همون... لاله با تعجب و چشمان گشاد شده اش سرش را چرخاند و به محض آنکه نگاه مرد جوان به او افتاد، مرد لبخندی زد و ابروی بی بالا انداخت. لاله اخمی کرد و رویش را برگرداند و گفت: چه سیریشیه این! با خنده گفتم: هر چی باشه از شهرام گند دماغ که خوش تیپتره! مرد جوان با شجاعت و لبخندی پهن که تمام صورتش بیضی شکلش را گرفته بود، از جا بلند شد و سر میز ما آمد و کیفهایمان را که من و لاله روی صندلی سوم میان خودمان روی هم چپانده بودیم، مانند دو جنازه وا رفته و آویزان برداشت و روی میز گذاشت و روی همان صندلی نشست. من و لاله هاج و واج، حرکات و رفتار پخته او را تماشا می کردیم و منتظر بودیم تا صدایش دربیاید و حرفی بزند تا بداینم دلیل رفتارش چیست. لاله بلافاصله گفت: شما اجازه گرفتید که اینجا نشستید؟ مرد جوان لبخندی زد و آرام گفت: اول سلام... دوم اینکه صندلی خالی بود، اجازه نمی خواست... صورت لاله در هم رفت: آقای محترم! مزاحم نشید! ما کار داریم... جوان خندید و گفت: کار من از کار شما واجبتره! و بعد کارتی را از جیب کت خوش دوختش خارج کرد و به طرف لاله دراز کرد: پیمان محمدی هستم... می خواستم با خانواده برای امر خیر مزاحم شما بشیم... هیچ علافی و سر کاری هم نیست! قصدم خیر خیره! من تند و تند روی کارت را خواندم: پیمان محمدی- مدیر فروش لوازم خانگی برنده... آدرس... شماره همراه... و بعد به آرم زیبا و آبی رنگ گوشه کارت خیره شدم که مثلث تیزی بود و در میان آن هاله ای از رنگ قرمز به چشم می خورد. لاله به کارت دست نزد و گفت: من به شما زنگ نمی زنم! جوان که حالا می دانستیم نامش پیمان است گفت: خوب... شما شماره تون رو بدید به من! لاله با لجبازی گفت: نمی تونم! شرمنده! با ایما و اشاره به لاله فهماندم که خیلی خر است! پیمان پوفی کرد و گفت: پس بنده وقتی از یکی خوشم اومده باید چه کار کنم؟ لاله با لجبازی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

گفت: هیچی! تشریفتون رو ببرید! دوباره با تعجب نگاهش کردم اما لاله دست بردار نبود و داشت بچه بازی در می آورد. پیمان به آرامی دستهایش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و گفت: عجب گیری کردم! شما دخترها چرا اینطوری هستین؟ آگه پیشنهاد آشنایی بدیم، می گید علافیه! پیشنهاد ازدواج بدیم، ناز می کنین! پس آگه من بخوام ازدواج کنم، باید چی کار کنم؟ من دخالت کردم و گفتم: آخه خیلی غیرمنتظره بود... انتظار نداشتیم کسی اینطوری پیشنهاد ازدواج بده... لاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: اینطوری شو دیگه ندیده بودیم! نوبره! پیمان از جا بلند شد و گفت: پس با اجازه... منتظر تماشای من می مونم... البته آگه شما هم نظر من رو داشته باشید و موافق باشید! و بعد از درب شیشه ای کافی شاپ بیرون رفت. وقتی که سوار بر ماشینش که نور فلاشرهای آن در پشت شیشه باران خورده، روشن خاموش می شد، از آنجا دور شد، در دل کلی به لاله حسادت کردم و بر خودم و بختم لعنت فرستادم.

لاله بی توجه به کارت پیمان رو به من گفت: خیلی پررو بود! با اون کله کچلش! با خنده گفتم: کجاش کچل بود؟ فقط به کم جلوی موهای ریخته بود... لاله دوباره با لج گفت: معلوم بود از سی زده بالا سنش! دوباره جواب دادم: خیلی بی لیاقتی لاله! بزنه! سن بالا که بهتره... نکه خواستگاری جوون و خوشتیپ دم خونه تون صف کشیدن. این اولیه! ایشالا که آخری باشه! لاله با حرص گفت: آدم به دختر عمو مثل تو داشته باشه دیگه دشمن نمی خواد... حالا گیریم که من به خواستگار درست و حسابی نداشتم، اما قرار نیست از تو خیابون یکی رو پیدا کنم... با بی حوصلگی گفتم: اون تو رو پیدا کرده! نه تو اونو... بعدشم این مورد بدی نبود... زنگ بزن بین کیه... لاله کارت را از روی میز برداشت و جرعه ای از نسکافه اش را نوشید و بعد گفت: حالا بزار سبک سنگین کنم! بعد از چشمهایم خیره شد و گفت: فکر نکن می تونی قصر در بری ها! ما واسه تو اومدیم اینجا! تا نگی جریان چیه، من از جام جم نمی خورم... خیلی دلم می خواست با کسی درد و دل کنم و بگویم چه خرابکاری کرده ام و چگونه دستی دستی شناسنامه ام را کثیف کرده ام. غصه دار بودم و حرفهایی را که در دلم تلنبار شده بود، در عرض نیم ساعت بیرون ریختم و خودم را راحت کردم. لاله باور نمی کرد! شوکه شده بود و از تعجب مات و مبهوت مانده بود. فکر نمی کرد موضوع آنقدر جدی باشد و من به خاطر مشکل مالی آینده ام را فروخته باشم. می گفت شهرام چرا باید این کار را با دختری مثل من بکند و با زندگی بازی کند. چرا شهرام آنقدر خودخواه و سوء استفاده چی است! چرا می خواهد سر خودش و خانواده اش کلاه بگذارد و بعد فرار کند؟ بالاخره آنقدر چرا و اگر و مگر کرد تا من کلافه و اشک ریزان از پشت میز بلند شدم و از کافی شاپ بیرون رفتم. باران بند آمده بود و ستاره های شب چشمک می زدند. نفس عمیقی کشیدم و از سر درماندگی دوباره گریستم.

**فصل دوازدهم**

تمام آن روز را در تختخواب استراحت کردم و به حرفها و حرکات شهرام اندیشیدم. با اینکه خودم خواسته بودم و شهرام از همان روز اول با من طی کرده بود که در این رابطه چیزی نخواهد بود و آخر داستان مطمئناً بد تمام می شود اما باز دلم شکسته بود.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سه شنبه صبح که از خواب برخاستم، تازه یادم آمد که کتاب برای دانشکده نخریده ام. برای همین نزدیک ظهر ناهار خورده نخورده زودتر از خانه بیرون زدم تا به میدان انقلاب بروم و کتاب بخرم و از آنجا به دانشگاه بروم. به میدان که رسیدم دور زدم و به سمت پاساژ فروش کتب دانشگاهی رفتم. کمی میان مغازه ها چرخ زدم تا بالاخره کتاب مورد نظر را پشت ویتترین مغازه دیدم. وارد مغازه شدم و کتاب را برداشتم و روی پیشخوان مغازه گذاشتم تا از کیفم پول در بیاورم. در همین حین، صدایی از پشت سرم گفت: من حساب می کنم. گردنم را چرخاندم تا صورت صاحب صدا را ببینم. استاد کیا موقر و مردانه و سر به زیر سلام کرد. دستپاچه سلام کردم و من و من کنان گفتم: ممنون... خودم حساب می کنم! دوباره گفت: اختیار دارید... و بعد چند اسکناس تا نخورده به فروشنده داد. در آن لحظه خیلی دلم می خواست حلقه ام را به دست داشتم تا جلوی چشمان از حدقه در آمده اش بگیرم و بگویم: فکر نکن که تو تنها مرد دنیا بودی و شوهر تمام شد! من ازدواج کردم! اما نه... اگر در همین چند ماه آینده طلاق اتفاق می افتاد، خیلی ضایع می شدم و اعصابم بیشتر خرد می شد. پس بهتر همان بود که پنهانکاری کنم و دم برنیاورم.

در کنارم شروع به قدم زدن کرد و گفت: شما چند تا واحد دارید این ترم؟ گفتم: 4 تا! گفت: اختصاصی که نیست؟ گفتم: نه! سری تکان داد و گفت: موفق باشید و بعد راهش را کج کرد و رفت. راستش از هر چه مرد بود بیزار شده بودم. به دانشکده که رسیدم، سیما را دیدم. او قبل از من با استاد کیا کلاس داشت و کلاسش تمام شده بود. با خوشحالی به طرفم دوید و گفت: چه خبر دختر؟ دیگه رفتی حاجی حاجی مکه؟ گفتم: تو هم هنوز واحد داری؟ با خنده گفت: آره... می دونی چی شده؟ گفتم: نه! مقنعه کجش را روی سر مرتب کرد و گفت: از موقعی که استاد کیا دیگه بهت محل نمی ده، خودشم افسردگی گرفته! سر کلاسا دیر می آد... درست و حسابی به اشکالات جواب نمی ده... چیزی شده؟ راستی... چرا نیومد خواستگاری؟ با عصبانیت گفتم: به درک که محل نمی ده! مگه آخرین مرد دنیا اونه؟ سیما با سماجت پرسید: چون من! بینتون چی شد که دیگه دور و برت نیومد؟ هان؟ با کلافگی گفتم: چون من نخواستم! به درد هم نخوردیم... تو هم حوصله داری ها! دوباره گفت: خوب چرا؟ آدم به این خوبی و مومنی... داشت اشکم در می آمد، یاد کار بی شرمانه مازیار افتادم و گفتم: چون فکر کرد من با کسی قبلا" دوست بودم و خوشش نیومد! منم بی خیال شدم... الانم... سیما با عجله پرسید: الان چی؟ حرفی را که می خواستم بگویم، قورت دادم و گفتم: الانم مهم نیست... من که رو دست مامانم نمی مونم! و بعد راهم را کج کردم و از درب دانشگاه بیرون زدم. سیما دنبالم دوید و نگذاشت تنها راهی شوم. در همین اثنا همراهم زنگ خورد. شیرین خانم پشت خط بود. با دستپاچگی گوشی را جواب دادم. سیما هم همانطور با نگاهی مرموز به دهانم زل زده بود ببیند من با چه کسی صحبت می کنم. سلام و احوالپرسی گرمی کردیم و مادرشوهرم گفت: عزیز دلم... برنامه شمال رفتنمون این هفته منتفی شده! آخه شهرام به عمل کوچیک داره... دنبالم کاراشیم... این هفته هم هواشناسی گفته شمال

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

بارندگیه! ایشالا می زاریم دفعه بعد! نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: باشه مامان جون! ایشالا دفعه بعد! و بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم. سیما با کنجکاوی پرسید: این کی بود؟ عصبانی گفتم: هیچ کی! مادر بزرگم! سیما دوباره گفت: مادر بزرگت از کی تا حالا زنده شده و به گوشت زنگ می زنه؟ از دروغ واضحی که گفته بودم، خنده ام گرفت. دوباره پرسید: نکنه شوهر کردی و ما خبر نداریم؟ این چند ماهه گم و گور بودی واسه همین بود؟ دوباره خنده ام گرفت: نه بابا! شوهر کدومه سیما جان... بیا... بیا بریم که دیرم شده! زود باش! تاکسی گیرمون نمی آد ها! سیما دیگر چیزی نپرسید اما کنجکاوی و پرسشش از وجنات و سکناش می بارید و به وضوح علامت سوال بزرگی را روی سرش در حال تاب خوردن می دیدم.

\*\*\*

به خانه که رسیدم، ملیحه خانم با مادر در پذیرایی در حال گفتگو بودند. ملیحه خانم خوشحال و خندان صورتم را بوسید و تبریک گفت و شروع کرد از محسنات خانواده شیبانی داد سخن دادن: اینا خیلی مردمون خوب و نجیبین! شانس آوردین که از آلاله خوششون اومد و عقدش کردن... همچین موقعیتی برای دختر پولدارای آنچنانی هم غنیمته! آلاله باید حواسشو جمع کنه که قاپ پسره رو بدزده! اولش یه کم دلخوری پیش می آد اما بعدش همه چی درست می شه... گیر خوب آدمایی افتادین به خدا! بعد رو به من که داشتم برای خودم چای در لیوان بزرگی می ریختم، گفت: با مادر شوهرت خوبی آلاله جان؟ سری تکان دادم و گفتم: خیلی زن خوبیه... همیشه هوامو داره! خندید و رو به مادر گفت: نگفتم سولماز خانم... نگفتم! مادر خندید و گفت: هر چی باشه ما که محبت شما یادمون نمی ره... همیشه دعوات می کنیم ملیحه جان! ثواب کردی... زیر لب گفتم: اونم چه دعایی!

مدتی بعد، ملیحه خانم با دلی خوش و لبی خندان و خجسته از جا بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. مادر به طرفم آمد و روی کاناپه کنارم نشست و دستی به موهایم کشید و گفت: عروس خانوم چطوره؟ با اکراه گفتم: خیلی خوبه!! کاش به جای شهرام یکی دیگه بود! خیلی بدعنقه مامان! مادر با لبخند گفت: قربونت برم... مردا اولش همین! بعدش درست می شه... اونور که برین فقط همدیگه رو دارین و محبتتون بیشتر می شه! ازدواج دلها رو نزدیک می کنه... حتی اگه قبلش علاقه ای در میون نباشه! پوزخندی زدم و در فکر فرو رفتم. مادر دوباره گفت: راستی... مادر شوهرت زنگ زد! یه کمی هم ازت گله داشت... تو می دونی که شهرام عمل داره؟ با تکان سر جواب مثبت دادم. با تعجب گفت: وا! چرا زرفتی پیششون ببینی چه خبره! نا سلامتی شهرام شوهرته! با غیض گفتم: رفتن من چه تاثیری داره؟ خوب عمل داره که داشته باشه! پدر و مادرش هستن دیگه! مادر عصبانی گفت: آلاله! زشته! باید خودت زنگ بزنی و ازشون پرس و جو کنی... شیرین خانم می گفت وقتی اسم عمل رو بردم آلاله حتی نپرسید چرا! این چه وضع شوهر داریه؟ دیگه از دوران مجردی در اومدی! باید یه کم عقلتو به کار بندازی... دوران بی عاری و بی خیالی به سر اومد خانوم! با ناراحتی گفتم: شهرام خیلی بداخلاقه مامان! اصلا دوستش ندارم... همه ش می خواد باهام کل کل کنه! مادرم هاج و واج نگاهم کرد: چی؟ هنوز هیچی نشده؟ مگه دیوونه ست؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

شانه ای بالا انداختم و گفتم: حتما! دیگه! و بعد به اتاقم خزیدم... بعد با خودم فکر کردم: به من چه مربوط که شهرام عمل داره؟ داشته باشه! اون دلش نمی آد به دقیقه منو تا خونه مون برسونه حالا من حالشو بپرسم؟ بی خیال... و در همان حال روی تختم غلتی زدم و چشمهایم را بر هم گذاشتم.

\*\*\*

صبح با مادر در حال صبحانه خوردن بودیم که لاله از محل کارش زنگ زد و پیچ پیچ کنان گفت: می خوام زنگ بزنی به اون یارو! لقمه در گلویم پرید و به زور گفتم: هنوز زنگ نزدی؟ لاله هرهر خندید و گفت: زود زنگ بزنی پررو می شه... چه خبره حالا! با دهان پر گفتم: خاک بر سرت! اینم می پره می ره و دیگه می ترشی... اونوقت عمو کمالباید راه بیفته و برات بره خواستگاری... لاله دوباره خندید و گفت: حسابتو بعدا" می رسم... الانم کار دارم... خداحافظ و بعد گوشی را قطع کرد.

آخرین جرعه از چای شیرینم را سر کشیدم و لبخند زدم. مادر در حالیکه ظروف صبحانه را جمع می کرد، پرسید: زنگ نزدی؟ بی حواس پرسیدم: به کی؟ این بار با تشر گفت: به شهرام! دیروز عمل داشته! من دوبار زنگ زدم... هر دفعه هم یا جنابعالی خودتو به خواب زده بودی یا از در پریدی بری بیرون! با بی خیالی گفتم: هر عملی داشته، فوقش خوب می شه دیگه! حالا کجاشو عمل کرده؟ مادر در چشمانم براق شد و گفت: قباحت داره به خدا!! انگار نه انگار دانشگاه رفتی و تحصیل کردی... تو اونجا به شماها چی یاد می دن؟ بی عاری و بی خیالی؟ کلافه سر تکان دادم و گفتم: وای مامان! دیوونه م کردی... حالا من نخوام زنگ بزنی کی رو باید ببینم؟ مادر در حالیکه تلفن بی سیم را برداشته بود و تند و تند شماره می گرفت، گفت: تو قدر عافیت نمی دونی... و بعد گوشی را به طرفم دراز کرد و به تندی گفت: بیا! خونه شیانیه! از مقابلش فرار کردم و گفتم: دلت خوشه ها! چی بگم آخه؟ مادر گوشی را به گوشش چسباند و مشغول سلام و علیک گرمی شد و بعد آن را به طرف من دراز کرد. دستهایم را مشت کردم و روی سرم گذاشتم و بی صدا شکلک در آوردم که من گوشی را نمی گیرم. اما مادر با غیظ جلو آمد و گوشی را در دستانم رها کرد و رفت. به زور با شیرین خانم سلام و علیک کردم و او هم از صدایش مشهود بود که از من دلخور است بعد هم گفت: گوشی رو نگه دار! شهرام اینجاست... وای خدای من! چقدر از اینکه صدایش را بشنوم اکراه داشتم. چند دقیقه بعد که مانند قرنی طول کشید، صدای بی جان شهرام در گوشی پیچید: بله؟ گفتم: سلام شهرام خان! خوبید؟ کسالت رفع شد؟ شهرام با بی میلی گفت: ممنون... خوبم! دوباره گفتم: ببخشید عمل چی داشتین؟ به وضوح صدایش خشمگین شد: چشم! لیزر کردم... و بعد خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. با پرسش به پذیرایی رفتم و از مادر پرسیدم: شهرام چشمش عمل کرده؟ مادر با دلخوری پشت چشمی نازک کرد و گفت: بعله! خانوم سر به هوا! شماره عینکش زیاد شده بود، لیزر کرده! با بی خیالی گفتم: مبارکش باشه ایشالا... و دوباره به اتاقم رفتم. افسردگی گرفته بودم از بس این و آن به من امر و نهی می کردند که چه کنم و چه نکنم! دلم می خواست هیچ کس را نبینم و صدای هیچ کس به گوشم نرسد.



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

\*\*\*

روزها از پی هم می گذشتند و من افسرده و خسته بعداز ظهرها راه خانه تا دانشکده و دانشکده را تا خانه در سکوت و بی حوصلگی و بی توجه به اطرافم می پیمودم.

لاله از آن روز دیگر غیبت زده بود و زنگ هم نمی زد. حدس می زدم که با پیمان محمدی آشنا شده است و دیگر مرا یادش رفته است. من هم نمی خواستم زیاد مزاحمش شوم و نقشی آویزان و سربار داشته باشم. مدام منتظر بودم تا جواب پذیرش شهرام برسد و او فتنه جدیدی به پا کند و همه چیز تمام شود. آخر آرامشی عجیب و مرموز بر همه چیز حکمفرما بود و من منتظر خبر بدی از جانب خانواده شیپانی بودم.

آن روز عصر که هوا کاملاً تاریک شده بود و سوز سردی می وزید، مادر خنده رو به اتاقم آمد و به من که روی تخت دراز کشیده بودم، گفت: زنگ زدم بریم برای عیادت شهرام اما مادر شوهرت برای جمعه شب شام دعوتمون کرد... از تو هم گله کرد که برای عیادت از شهرام نرفتی! منم درس و سرماخوردگیتو بهانه کردم! رفتیم اونجا خراب نکنی ها! آهی کشیدم و گفتم: باز شروع شد... مادر با تعجب و نگرانی گفت: من نمی دونم چرا شما دوتا اینقدر از هم فرار می کنید؟ شیرین خانم هم نگران بود! با دلخوری گفتم: خوب! ازدواج اجباری همین می شه دیگه! وقتی شماها برای ما لقمه می گیرین، وقتی من دلم نمی خواست ازدواج کنم، حالا باید همدیگه رو تحمل کنیم... مادر پشت دستش زد و گفت: خوب چرا از همون اول نه نگفتید؟ کلافه گفتم: من گفتم نه! شما قبول نکردی! مادر با ناله گفت: اون پسره چرا قبول کرد؟ گفتم: از بس شیرین خانوم رو مخش راه رفته بود! می خواست از دست حرفهای مامانش راحت شه... مادر که گیج و مبهوت بر جا مانده بود، گفت: یعنی از هم خوشتون نیومد؟ گفتم: نه! نه اون! نه من! اینبار مادر خودش را جمع و جور کرد و گفت: حالا! آبیی که ریخته شده... نمی شه به جوی برش گردوند! ازین به بعدشو باید درست کرد... پوزخندی زدم و هیچ نگفتم. نمی دانستم مادر چه اصراری داشت که مرا به آنها بچسبانند؟

مادر از عمو مبلغی پول قرض گرفت تا برای مهمانی 5 شنبه شب برای من و آیدا لباس بخرد. تا آن روز نمی دانستم آنقدر وضع مالیمان خراب است که مادر برای خرید لباس هم مجبور است از عمو پول قرض کند. فقط امیدوارم بودم که آخر داستان من و شهرام من ضرر نکنیم و حداقل حق و حقوقم را بگیرم.

به اصرار مادر، یک دست بلوز و دامن یاسی رنگ با پارچه ای لخت خریدم که آستین بلند بود و کمرش چسبان بود. چون زمستان بود، لباس بلندی انتخاب کرده بودم تا در راه سردم نشود. هر چه مادر اصرار کرد که کمی باز تر بپوشم و خانواده غریبه نیستند قبول نکردم و شالی سفید برای لباسم انتخاب کردم. موهایم را بی حوصله سشوآر کشیدم و دورم ریختم و زلفهایم را با کلیپسی بالا زدم و خیلی کم آرایش کردم دلم نمی خواست شهرام فکر کند برای او زیاد خودم را ساخته ام. کفش هم از قبل داشتم. کیف کوچکی هم از لاله قرض گرفتم و با پالتوی مشکی شیک کوتاهی که آن را هم از لاله قرض گرفته بودم، راهی شدیم. آیدا در بلوز و شلوار جین و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

زیبایش احساس ناراحتی می کرد. به خصوص که بنیامین هم آن شب حضور نداشت و به اردویی درسی رفته بود و مشخص بود که آیدا مشتاق است که او را ببیند.

ساعت 8 شب بود که هر سه با آژانس به درب خانه ویلایی شیپانی رسیدیم. سرایدار که درب را برایمان باز کرد، خانه پر نور از دور پیدا شد. حاج آقا و شیرین خانم به استقبالمان آمدند و روبوسی کردیم. مادر چشم گرداند و با خوشرویی گفت: شهرام خان کجاست؟ شیرین خانم لبخندی زد و گفت: به کم چشمش اذیت می شد، تو اتاقش تاریک کرده و خوابیده... تا شما تشریف بیارید تو، اونم بیدار می شه... مادر وارد شد و پشت سرش من و آیدا وارد خانه مجلل شدیم. شیرین خانم پالتو و شالم را گرفت و قربان صدقه ام رفت: هزار ماشالا... بگم برای این دخترت اسفند دود کنن! مادر با خجالت گفت: خواهش می کنم... خوبی از خودتونه! چندی بعد همه با هم مشغول حرف زدن شدند و بعد شیرین خانم به زری خانم دستور آوردن چای داد و خودش کنارم نشست. لبخندی زد و دستم را گرفت و گفت: عروس خانوم! از حالا می خوام برای ما ناز کنی؟ از شب عقدت که یک ماه پیش بود، به سر به ما نزدی! به این شوهر بیچاره ت به زنگ نزدی بگی حالت چطوره! من و من کنان گفتم: آخه... گفتم مزاحم نشم... ابرویی بالا انداخت و گفت: مزاحم کدومه دختر؟ حاج آقا مثل پدرته! منم مادر دومت... به سری بهمون بزن! سری تکان دادم و گفتم: چشم... و تکه ای خیار برداشتم و به دهان گذاشتم. حاج آقا با اشاره به شیرین خانم گفت: پس این آقازاده ت کو؟ هنوز خوابه؟ ناخودآگاه اخمهایم را در هم کشیدم و به پشتی بلند و راحت مخملی صندلی ام تکیه دادم. شیرین خانم از جا بلند شد و از پله ها بالا رفت و بعد درب همان اتاقی که شب عقد، من و شهرام در آن جای گرفته بودیم را باز کرد و لا به لای آن گم شد. چند دقیقه بعد شهرام در شلوار جین و بلوز یقه گرد توسی نیمه ضخیمی که کمی چسبان بود، همراه مادرش از پله ها پایین آمد. خوب که دقت کردم، عینک به چشم نداشت. وقتی نزدیک شد تا سلام و احوالپرسی کند، ناخودآگاه چشم در چشم شدیم. چقدر شبیه بنیامین شده بود. صورت بیضی شکلش، می درخشید اما چشمان درشتش که بی شباهت به چشمان مهربان بنیامین نبود، کمی حالت داشت و قرمز بود. بالاخره حالت ابروان پر پشتش خودش را نشان داد. کمانی و مشکلی. یعنی یک عینک آنقدر در قیافه او تاثیر گذاشته بود که الان با برداشتنش آنقدر تغییر کرده بود؟ یک لحظه هول شدم و گونه هایم گر گرفت. دستش را که برای خوشامد گویی دراز کرده بود، فشردم. شیرین خانم که مترصد فرصت بود، جلو آمد و آهسته زیر گوش شهرام گفت: عزیزم... این زننه ها! نمی خوام بیوسیش؟ بعد از یک ماه اومده دیدنت... به وضوح پیشانی شهرام سرخ شد و سرش را پایین انداخت. مادر و آیدا و آقای شیپانی از دور منتظر عکس العمل شهرام بودند. شهرام با درماندگی و از روی ناچاری سرش خم کرد و جلو آورد و بعد بوسه ای سرسری روی موهایم انداخت و بعد دور شد و کنار پدرش نشست. اما من مسخ شده بر جای مانده بودم و بوی ادکلن گران قیمت شهرام که به هنگام خم شدنش، در بینی ام پیچیده بود، در مشامم به جای مانده بود. روی صندلی نشستم و سعی کردم به او نگاه نکنم. اما مگر می شد؟ او هرچند که قراردادی بود، شوهر من بود و یک ماه پیش اسمش در شناسنامه ام نشسته

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بود! خدا می داند که چقدر در آن لحظه به خودم بد و بیراه گفتم که آنقدر زود تحت تاثیر قرار گرفته ام. میز شام که چیده شد، با تعارف شیرین خانم به طرف میز رفتیم و من خواستم صندلی را پیش بکشم که شهرام جلوتر از من دستش را پیش آورد و صندلی را برایم عقب کشید و خودش هم کنارم نشست. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم : چقدر مهربان شده بود! دلم می خواست، دوباره به صورتش نگاه کنم اما خجالت می کشیدم. دست بردم تا قیچی سالاد را بردارم که با صدای آرامی گفت: بزار من برات بکشم... خون به صورتم هجوم آورد و داغ کردم و بعد منتظر شدم تا با دستهای محکم و مردانه اش برایم سالاد بکشد. دیگر دلم طاقت نیاورد و به نیمرخ مردانه اش زل زدم. چقدر معصوم و دانشین بود و گویی سنش از قبل کمتر نشان می داد. در همان حال بودم که نگاهش غافلگیرم کرد: فسنجون دوست داری؟ به تته پته افتاده بودم: چی؟... نه... نه! مرغ می خوام... از جایش بلند شد و از آن سوی میز رنگارنگ که چند جور خورش و برنج و سالاد روی آن چیده شده بود، با چنگال مخصوص و چاقوی هم رنگش تکه ای مرغ برایم کند و در بشقابم گذاشت. سنگینی نگاه خندان شیرین خانم مرا به خود آورد و دیدم که چند دقیقه است با دهانی باز، تمام رفتارها و حرکات شهرام را خیره خیره نگاه می کنم. سرم را پایین انداختم و به تپش وحشیانه قلبم گوش سپردم.

به زور یکی دو لقمه فرو دادم و بعد منتظر حرکت بعدی شهرام شدم. تشنه بودم تا دوباره با من حرف بزند! اما او تا آخر شام چیزی نگفت و همگی شام را در نهایت سکوت صرف کردیم. بعد از شام، وقتی شیرین خانم به کمک زری خانم میز را جمع می کردند، من حال خودم را نمی فهمیدم. بی جهت سردم شده بود و می لرزیدم. در قسمت نشیمن سالن نشسته بودیم و حاج آقا داشت در مورد برنامه هایی که برای شهرام و زندگیاش چیده بودند، حرف می زد. یک لحظه با خودم فکر کردم: همچین بد هم نیست که شهرام زیر تسلط خانواده اش باشد! لاقبل باعث شدند با من ازدواج کند! یعنی می شود که طلاقم ندهد؟ شهرام درست رو به روی من نشسته بود و سرش پایین بود. مادر تکانی به خودش داد و گفت: این داماد ما که اینقدر بی معرفت که نه سراغی از زنش می گیره نه از مادر زنش! شهرام سینه اش را صاف کرد و سرش را بالا گرفت که باز چشم در چشم شدیم، در همین حال گفت: شرمنده... دو هفته ست که از خونه بیرون زرفتم به خاطر نور! تو خونه هم عینک آفتابی می زنم که نور لوستر اذیتم نکنه! تازه امشب تونستم از تاریکی بیام بیرون... خدمت می رسم ایشالا... وقتی حرف میزد، داشتم همانطور بی وقفه بدون آنکه پلک بزنم، نگاهش می کردم. شیرین خانم از نگاههای من فهمیده بود چه خبر شده است برای همین بی مقدمه رو به من پرسید: شهرام ما بی عینک خیلی خوش تیپتر شده! نه آلاله جان؟ نفسم بند آمد و در جایم جا به جا شدم و گفتم: نمی دونم... و بعد دوباره نفسم را حبس کردم. مادر دخالت کرد: ماشالا بزمنم به تخته شهرام خان از اولش خوش تیپ بود! حالا بهترم شده! آیدا نخودی خندید و سقلمه ای به پهلویم زد. شهرام هیچ نگفت و دوباره سرش را پایین انداخت.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

وقتی عزم رفتن کردیم، حاج آقا سوییچش را از جا کلیدی برداشت و گفت: امشب من جور پسر رو می کشم... بفرمایید. مادر اصرار کرد که خودمان آژانس می گیریم اما شیرین خانم و حاج آقا خندیدند و گفتند تا ما هستیم خوبیت ندارد یک زن تنها با دو دختر جوان، شب بیرون بمانند و با آژانس به خانه بروند.

وقتی در صندلی عقب جای گرفتیم، ذهنم از افکار ضد و نقیض و قلبم از احساسات مثبت و منفی مالا مال بود! پس بیخود نبود که شهرام با من شرط کرده بود که درگیرش نشوم و به قولی از او دور بایستم. خودش می دانست که جدا از داد و هوارهایی که راه می اندازد و اخلاق تندی که دارد، جذبه خاصی دارد و می تواند من ساده دل را مجذوب کند! وای که چقدر حالم خراب بود! از دورن آتش گرفته بودم... دلم می خواست سرم را از پنجره ماشین بیرون بگیرم و تا می توانم زیر آسمان سرد و خاکستری آن شب سرد زمستانی فریاد بزنم.

شب که به زیر روتختی گرم و نرم خزیدم، اشکهایم بی اجازه روان شدند. نمی دانستم برای چه گریه می کنم! نمی دانستم چرا آنقدر مضطربم و نگرانی نامفهوم در قلبم بیداد می کند.

**فصل سیزدهم**

برف و باران زمستانی شروع شده بود و به خاطر دوری راه من یک هفته به دانشکده نرفتم. اصلاً" حوصله نداشتم در آن برف یخ با چکمه های کوتاه و کهنه ام پا بکوبم و در جورابهایم آب جمع شود. شب یلدا نزدیک بود و مادر همه را برای شام به خانه مان دعوت کرده بود. شیرین خانم که خودش می خواست به قول معروف برایم شب یلدایی بیاورد و مادر هم برای جبران، به شام دعوتشان کرده بود. خانواده عمو هم که همیشه پای ثابت مهمانیهای ما بودند!

پیراهنی بافتنی یقه قایقی قهوه ای رنگی پوشیده بودم که بسیار به اندامم می آمد. برای اینکه در چشم شهرام زیبا جلوه کنم و توجهش را هرچند کم به خودم جلب کنم، آرایشم را زیاد کردم و آنقدر موهایم را سشوآر کشیدم تا صاف و لخت بر روی شانه هایم لغزید. دلهره داشتم و قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. تا به حال آنقدر در تب و تاب دیدار کسی، ثانیه ها را نشمرده بودم. چند بار به خودم نهیب زدم که: بیخود دلتو خوش نکن دختر! اینم رفتنیه! اینم بمون نیست! مگه از اول خودش باهات شرط نکرد؟ مگه نگفت عاشق من نشو که آخرش بد تموم می شه! هان؟ اما مگر می توانستم به او فکر نکنم؟ مگر می شد به کسی که چندی قبل وارد زندگیم شده بود و حال اسمش در شناسنامه ام می درخشید و به طرز عجیبی مهربان شده بود، دلبسته نشوم؟ آخر مگر می شود یک دختر مثل من که پدرش را به تازگی از دست داده و احتیاج به حمایت مردی دارد و به تازگی به عقد کسی در آمده که از نظر ظاهر، همه چیز تمام است و بودن با او آرزوی هر دختری ست، دلبسته و علاقمند نشود؟ خدایا! این چه سرنوشتی بود؟ چرا همه چیز آنچنان پیچ و تاب و گره می خورد که حل ناشدنی به نظر می رسد. و بعد آنقدر به راحتی از هم باز می شود و مقابلت قرار می گیرد که گویی تا قبل از آن گره ای وجود نداشته است! مگر می شود بی عشق هم زندگی کرد؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

انگشتان دستم مدام در هم گره می خوردند، و به طرف بندهای یقه پیراهنم می رفتند و آنها را به طرف پایین می کشیدند. ای کاش این همه حس متقابل بود! ای کاش همه چیز همانطور که من می خواستم پیش می رفت! ای کاش...

در همین افکار غوطه ور بودم که زنگ آیفن به صدا در آمد. عمو و زن عمو مریم و لاله بودند. فرصت خوبی بود تا لاله را گیر بیندازم و از او در مورد پیمان بپرسم. از در که وارد شدند، با خنده روبوسی کردیم و عمو کمال جعبه شیرینی را روی پیشخوان گذاشت. مادر سریع جعبه را باز کرد و نان خامه ای های ترد و تازه را در ظرف گردی چید و روی میز سالن گذاشت. زن عمو مریم جلو آمد و پالتویش را از تن به در آورد و گفت: ایشالا سال دیگه شب یلدا هم تو سر خونه زندگیت رفته باشی هم لاله! با خنده معنا داری دستهای لاله را که از سرما نوک بینی اش سرخ شده بود، گرفتم و گفتم: خبریه؟ لاله با صدای بلند گفت: یعنی تو خبر نداری؟ زیر خنده زدم و گفتم: آره جون خودت! پس چرا گم و گور شدی و صدات در نمی آد؟ عمو خندید و گفت: هنوز که رسما "جلو نیومدن! فعلا" خودش تنهایی اومد با من صحبت کرد و قراره ایشالا عید بیان خواستگاری! مادر که کمی از اینکه به او دیر گفته اند، دلخور شده بود، گفت: اووووه! چقدر دیر! بگو همین روزا بیان و خلاص! زن عمو مریم طره ای از موهای بالا جمع شده اش را لا به لای موهایش چپاند و گفت: آقای خواستگار به کم کار داره و باید برنامه ش رو جور کنه! یکی دوتا مسافرت کاری داره، باید بره و پول و پله ای جمع کنه بعد! بی حواس رو به لاله گفتم: دیدی گفتم آدم حسابیه! به قیافه ش که می خورد! لاله لب گزید و ابرو بالا انداخت که یعنی عمو نمی داند پیمان با او کجا آشنا شده است! بقیه حرفم را قورت دادم و کنارشان نشستم تا برایم تعریف کنند. در همین حین دوباره زنگ درب ساختمان به صدا در آمد و اینبار من و آیدا دستپاچه به طرف آیفون دویدیم. قلبم به شدت در سینه می کوفت. تاب و توان ایستادن نداشتم و پاهایم می لرزید گویی اولین بار بود که شهرام را می دیدم. خانواده شیبانی با دست پر، از راه رسیدند. جعبه طلقی بزرگی از میوه های زمستانی که با روبانهای رنگارنگ تزیین شده بود، در دست شیرین خانم بود و هندوانه درشت و سنگین تزیین شده ای در دست بنیامین. شهرام هم سبد بزرگ تور دوزی شده ای به دست داشت که در آن چند دست لباس و کیف و کفش بود و رویش را با پارچه ترمه پوشانده بودند. همگی هن و هانشان در آمده بود اما لبخند می زدند. مادر با خجالت و تعارف پشت دستش زد و گفت: خدا مرگم بده! چرا این همه زحمت کشیدید؟ تورو خدا بفرمایید تو! یه نفسی تازه کنید... آلا جان! چند تا چایی داغ بریز. به سرعت به طرف آشپزخانه دویدم و با قلبی مالامال از احساسات ضد و نقیض، در فنجانهای چینی چای ریختم. اما تمام حواسم به شهرام بود که چه پوشیده و چه شکلی شده است! آیا مثل آن شب، مرا جذب می کند یا دوباره به همان قیافه و اخلاق قبلی بازگشته است!

فنجانها را دور گرداندم و به شهرام رسیدم، دیگر نمی توانستم جلوی خودم را نگه دارم و در صورتش زل زدم. حالتی که دور چشمان و بینی اش به خاطر عینک به وجود آمده بود، از بین رفته بود و صورتش جذابتر شده بود. لحظه ای نگاهم کرد اما بعد رویش را برگرداند و به بنیامین گفت:

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

چی پهلون؟ هن و هنت در اومده؟ بنیامین خندید و گفت: نزار جلوی زنت ضایعت کنم! کی بود داشت نق نق می کرد، من اینا رو بالا نمی آرم... بی اختیار زیر خنده زدم و نگاه هر دویشان به سمتم کشیده شد. بنیامین آهسته گفت: نگاه به قد و هیكلش نکن! این خیلی تی تیش مامانیه! همه ش مواظبه النگوهاش نشکنه! با خنده گفتم: تورو خدا نگین! پسر به این خوبی! و بعد زبانم را گاز گرفتم! شهرام مانند برق گرفته ها به صورتم نگاه کرد و اخم کرد. عرقم سرد شد و از مقابلشان دور شدم و سینی خالی را به آشپزخانه بردم. زیر چشمی دیدم که شهرام دارد سرتا پایم را برانداز می کند. برای همین هول شدم و قوری چای از دستم رها شد و با سر و صدا کف آشپزخانه افتاد. دستانم می لرزید و قلبم می کوبید. در همین حال لاله و آیدا به آشپزخانه آمدند و در جمع آوری خرابکاری که کرده بودم، کمکم کردند. در همان حال، لاله آهسته گفت: طرف قیافه ش خیلی عوض شده ها! اقبلا" مثل بز بود! براق گفتم: خودت مثل بزی! ابروانش را بالا گرفت و چشمانش را ریز کرد و گفت: گفتم بز بود! الان شبیه برد پسته! خوب شد؟ با تکان سر به نشانه مثبت، خندیدم. چند دقیقه بعد لاله با دستمالی که از کابینت برداشته بود تا زمین را با آن تمیز کند به بازویم زد و گفت: می بینم که از وقتیکه طرف عینکشو برداشته هم اون تو رو بهتر می بینه! هم تو اونو!! نخودی خندیدم و گفتم: تا بترکه چشم حسود! با همان دستمال تو سرم زد و گفت: روابط حسنه شده؟ آره؟ چطور؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: آه! با او دستمال کثیف به موهام نزن! همچین حسنه هم نشده! من ازش خوشم اومده! و بعد از جمله ای که به زبان رانده بودم، ترسیدم. لاله در قوری شسته شده چای خشک ریخت و زیر لب گفت: بعدا" باید برام تعریف کنی، چی شده که اینطوری شده! خندیدم و گفتم: نمی گم تا تو خماری بمونی! و بعد از آشپزخانه بیرون رفتم.

سر شام به عمد کنار شهرام نشستم و خواستم میزبانی مهمانی قبل را برایش جبران کنم. بشقابش را برداشتم و گفتم: چی می خوری؟ زیر لب گفت: خودم می کشم... بزار سر جاش! و بعد به مادرش که چهره ما دو تا را از آنطرف میز می پایید، لبخند زد. عجب دو رو بود! با دلسردی بشقاب را مقابلش روی میز گذاشتم و در بشقاب خودم کمی سالاد کشیدم. دست برد تا کفگیر را بردارد و برای خودش برنج بکشد. در همین حین، انگشتش به پشت دستم خورد و گویی پشت دستم سوخت. همه مشغول خوردن بودند و هیچ کس حرکت غیر عمد او و حال خراب مرا ندید. در دل به خودم بد و بیراه گفتم و در جایم جا به جا شدم. عطر گران قیمتی زده بود که رایحه آن با قبلی فرق داشت. یقه پیراهن سورمه ای اش از زیر پولیور آبی بیرون زده بود با شلوار جین شق و رقص هماهنگی زیبایی داشت. بعد از شام، به تندی به اتاقم رفتم و جلوی میز توالتم رژ صورتی ام را تجدید کردم و کمی رژ گونه به گونه هایم زدم و بیرون آمدم. دلم می خواست شهرام نگاهم کند. آن هم با تحسین و تمنا و نه چیز دیگر! نمی دانم چرا قلبم آنقدر بی رحمانه، هر دقیقه و هر ثانیه در سینه ام می کوفت! این حالات برایم تازگی داشتند و تعبیر درستی برایشان نداشتم. وقتی عزم رفتن کردند، دل من بی قرار شده بود.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خدایا! دوباره کی قرار بود بینمش؟ شیرین خانم نزدیکش رفت و زیر گوشش چیزی گفت اما شهرام امتناع کرد و با اخم گفت: نه! من که متوجه نشدم به چه چیز نه می گوید اما بهتر دیدم فکرم زیاد درگیرش نکنم تا بیشتر از آن نرنجم.

\*\*\*

لاله داشت زیر گوشم پیچ پیچ می کرد که از خواب پریدم. با اعتراض گفتم: نشد یه شب تو خونه ما بمونی و صبح زود منو از جا نپرونی! با تشر گفت: خجالت بکش! ساعت 9 صبحه! اگه جمعه نبود من تا الان تو شرکت 10 تا کار کرده بودم! با بی میلی رویم را برگرداندم و روتختی را روی خودم کشیدم و سعی کردم دوباره در رویایی که چند دقیقه پیش آن را خواب می دیدم، غرق شوم. لاله با سماحت روتختی را از سرم کشید و گفت: پاشو بینم! زودی تعریف کن... می خوام بینم چه خبره این وسط! با حرص گفتم: نمی گم تا بمیری! مگه تو گفتی با پیمان کی قرار مدار گذاشتین؟ کنارم روی تخت نشست و گفت: والا بلا! هنوز خواستگاری هم نیومده! تو دنبال چی هستی؟ گفتم: تعریف کن بینم چی شد و کی بهش زنگ زدی!! دوباره گفت: پاشو اون صورت چرکتو بشور که من عمرا" برای دست و رو نشسته ای مثل تو چیزی تعریف کنم. از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم و به اتاق بازگشتم. در همان حال مادر از پذیرایی گفت: صبحانه حاضره ها... لاله شروع کرد: همون روزی که بهت گفتم بهش زنگ زدم. اولش خواست منو بیرون ببینه که قبول نکردم! اما بعد انقدر اصرار کرد که قرار شد بعد شرکت با هم بریم رستوران و شام بخوریم. می گفت هر چی بیشتر می گذره از انتخابش بیشتر مطمئن می شه! باورت می شه؟ می گفت یه دختر محکم و قوی می خواد مثل من! اصلا" از دخترهای ترسو و بزدل خوشش نمی آد... دلش می خواد زن زندگیش مثل شیر باشه! با خنده گفتم: چه شیر بی یال و کوپالی هم نصیبش شده! با مشت به بازویم زد و ادامه داد: چند بار دیگه هم با هم حرف زدیم و بیرون رفتیم تا همه چیمون رو برای هم رو کردیم... می دونی چند سالشه؟ گفتم: سی... سی و پنج! دوباره براق شد و گفت: نخیر! اسی و یک! با بی تفاوتی گفتم: حالا چه فرقی می کنه؟ موهاش ریخته دیگه! با عصبانیت گفت: فقط جلوش یه کم خالیه!! خیلی هم خوش تپیه! باز تو ضد حال زدی؟ از خنده روی تخت غش کردم: باشه بابا! باشه... مچ دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت: خوب... حالا نوبت توئه! گفتم: از اولشو که می دونی... الانم شهرام چشماشو لیزر کرده و عینکش رو برداشته! واسه همینم من ازش خوشم اومده! لاله مشتش را جلوی دهانش برد و گفت: وا! فقط همین؟ یعنی فقط قیافه برات مهمه؟ گفتم: نه! رفته بودیم خونه شون، نمی دونی چی کار کرد! برام غذا کشید، صندلی را رو برام عقب کشید و پیشم نشست... از من خوشش اومده به نظرت؟ لاله ابرویی بالا انداخت و گفت: اونیه که من اون شب دیدم مثل برج زهرمار بود! کجا از تو خوشش اومده؟ ممکنه به تحریک مادرش خوش رفتار شده باشه! چه می دونی همه اینا فرمالیته باشه! با لب و لوجه ای آویزان گفتم: چرا فرمالیته باشه؟ آخه مگه من چیم کمه؟ پوزخندی زد و گفت: ناراحت نمی شی یه چیزی بگم؟ تو عروس زورکی هستی! مردا دوست دارن خودشون انتخاب کن! اگه یکی دیگه به زور براشون تیکه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

بگیره، معلوم نیست بتونن قبولش کنن! اشک در چشمهایم جمع شد: یعنی محاله از من خوشش بیاد؟ لاله با آب و تاب گفت: محال نیست اما احتمالشم ضعیفه! خیلی باید زرنگ باشی تا قاپشو بدزدی! دوباره گفتم: چطوری؟ گفت: چه می دونم! سعی کن حرفهای قشنگ بزنی... بدونی اون چی دوست داره که براش بخری! سر دربیاری اون از چه رفتاری خوشش می آد که تکرارش کنی... گفتم: بدبختانه من هنوز درست نمی شناسمش! حتی نمی دونم چه غذایی دوست داره! لاله گفت: می دونی دانشکده ش کجاست؟ گفتم: نه! گفت: یه جوری از زیر زبون مامانش بکش. برو دانشکده ش پیشش! بگو داشتم گذری رد می شدم! از حرف نپخته لاله خنده ام گرفت: مگه خنگه؟ می فهمه! لاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوب بفهمه! مگه چی می شه؟ با پرخاش گفتم: مگه تو نبودى که گفتمی مرد باید دنبال زن باشه نه برعکسش؟ لاله دوباره گفت: تو فرق می کنی... موقعیت تو خیلی فرق داره! اون شوهر شناسنامه ای توه... نباید به این آسونیا از دستش بدی! از طرفی نباید بزاری خر خودشو برونه و هر کاری دلش خواست بکنه! هر کار بدی تاوان داره... اونم باید تاوان خودخواهیشو بپردازه! تو زنشی... باید وادارش کنی مسوولیتتو قبول کنه! با درماندگی گفتم: آخه چطوری؟ گفت: گیرش بنداز... دلبری کن! نگو که بلد نیستی! گفتم: خجالت می کشم خوب! بعلاوه اینکه اون خیلی خشک و بی احساسه! لاله گوشم را گرفت و گفت: دیوونه! من الان بیست و پنج شش سالمه و با اینکه اینقدر از مردها گریزون بودم، الان بدم چی کار کنم! قریونش برم تو که تجربه داری... سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: نمی دونم چی کار کنم! بعدشم من اینقدر بی شخصیت نیستم که آویزونش بشم! مگه خودمو از سر راه آوردم؟ لاله بی حوصله گفت: دختر جون! اون که الان دوستت نیست! شوهرته! زندگیت! نباید به این سادگیها از دستش بدی! باید براش بجنگی... یه بار تو زندگیت شده به حرفم گوش کن! به امتحانش می ارزه... اگر آخرش ضرر کردی، خیالت راحت که تمام تلاشتو کردی و یه عمر ای کاش ای کاش نمی کنی... بعدم به موقع تو ذهنت می آد که باید چی کار کنی... یالا پاشو که حسابی گرسنمه و ظهر هم می خوام برم خونه... زود باش! می خوام صبحانه بخورم...

صبحانه ای ساده خوردیم و لاله حوالی ساعت 11 رفت و من دوباره با افکارم تنها شدم. این دیگر چه بیماری ای بود که گرفته بودم؟ مرتب قلبم می تپید و منتظر بودم. کلافه و عصبی با افکار ضد و نقیض دست و پنجه نرم می کردم و مدام به خودم نهیب می زدم که اینبار هم مانند دفعات قبل خود را نبازم. اما نمی شد! گویی قلبم فرمانبرداری از مغز را فراموش کرده بود و عصیانگر و بی تاب راه خودش را می رفت. اینکه شهرام شوهر قانونی و شرعی من بود، هیچ شکی نبود اما نمی دانستم چگونه او را به راه بیاورم که به فکر بیرون کردن من از زندگیش نیفتد. چقدر تحقیر می شدم اگر برای جلب کردن توجهش، همه کاری می کردم و بعد همه چیز یکدفعه تمام می شد. با همان افکار روی تخت خوابم برد.

\*\*\*



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

ملیحه خانم من و مادر و شیرین خانم را برای ختم انعامی که به مناسبت سالگرد فوت مادرش گرفته بود، دعوت کرده بود. اصلاً حوصله نداشتم بین عده ای از زنهای در و همسایه بروم که هیچ کدام را نمی شناختم و بعد از آنکه مراسم تمام شد، در مورد من از مادر پرس و جو کنند و با هم پیچ کنند. اما مادر می گفت: زشته! این همه به ما لطف کرده و دعوتمون کرده! حالا بگیم نمی آیم؟ من هم با بی میلی می گفتم: مامان شهرام که نمی آد! من پیام چی کار؟ مادر باز تشر می زد: اون گفته معلوم نیست! شاید بیاد...

آنقدر با مادر یکه به دو کردم که بالاخره مرا راضی کرد تا با او به مجلس بروم. پیراهن مشکی ای که از قبل داشتم را به تن کردم و با مانتو و روسری مشکی، همراه مادر شدم. از در که وارد شدیم، همه نگاهها به طرف ما برگشت و همه با هم مشغول پیچ شدند. ملیحه خانم همان مقابل درب با ما روبوسی کرد و ما را به داخل دعوت کرد. کنار مادر نشستیم و به قرآن خواندن زن 40 ساله خوش صدایی گوش سپردم که برای ختم سوره انعام به آن مجلس دعوتش کرده بودند. بعد از خواندن آیه ای خانم جلسه گفت: هر کسی هر حاجتی داره، همین الان با دل پاک از خدا بخواد... مطمئن باشین اگه به چیزی امید داشته باشید، حتی اگه محال هم باشه، بهش می رسین... با این حرف اشک در چشمانم جمع شد و وقتی نوحه شروع شد، اشکهای گرم به آرامی روی صورتم روان شدند. تا به حال در چنین مجالسی شرکت نکرده بودم و همیشه فکر می کردم برای زنهای مسن و سالخورده است. اما آن روز نمی دانم چه شد که آنقدر با مجلس خو گرفتم و در تمام دعاها جمع حل شدم. برای آرامش روح پدرم دعا کردم و بعد از آن دیگر نخواستم که برای خودم دعایی بکنم. چون دیگر کارم از دعا هم گذشته بود و خجالت می کشیدم از خدا چیزی بخواهم. گاهی اوقات چیزهایی که فکر می کنی اصلاً در قاموس زندگی تو نیستند و بهتر است طرفشان نروی، ممکن است روزی آرامش را به تو هدیه دهند و دریچه ای جدید را پیش چشمت بکشایند.

اواخر مجلس بود که زنگ آپارتمان به صدا در آمد و شیرین خانم از درب وارد شد. همه زیر چشمی من و مادر و چهره موقر و زیبای او را پاییدند. شیرین خانم با خنده به ملیحه خانم گفت که کاری داشته و دیر رسیده. بعد هم با من و مادر روبوسی کرد و کنارمان نشست. بعد از مجلس مادر به او تعارف کرد که به خانه بیاید اما شیرین خانم تشکر کرد و گفت: شهرام تو ماشین منتظره... او مدم اجازه این دخترتو بگیرم و ببرمش! مادر که نمی خواست به این راحتیها وا دهد تا احترام من حفظ شود، گفت: والا! آلا له درسه داره... باید برای شنبه امتحان بده... و بعد با انگشتش به بازویم زد که تاییدش کنم. من هم با تکان سر تایید کردم و هیچ نگفتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و دلم می خواست برای چند لحظه هم شده شهرام را ببینم. چهره مردانه و دلنشینی در ذهنم نقش بسته بود و مدام به آن فکر می کردم. در تب و تاب این بودم که شرایط جوری بشود و من به خانه شیبانی بروم. اما نه! مادر رضایت نداد و در عوض آنها را به خانه مان دعوت کرد تا یکی دو ساعتی پیشمان بمانند. شیرین خانم با کمی طفره رفتن قبول کرد و بعد شماره همراه شهرام را گرفت تا او هم در ماشین منتظر نماند و به جمع ما بپیوندد. بعد از

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

چند دقیقه که به خانه رفتیم، شیرین خانم پشت سر ما وارد شد و با ناراحتی گفت: مثل اینکه حال شهرام زیاد خوب نیست و بالا نمی آید... و بعد روی مبل پذیرایی نشست و به من خیره شد. باز لب ورچیدم اما به روی خودم نیاوردم و به لبخندی اکتفا کردم. مثل روز برایم روشن بود که شهرام دلش نمی خواهد مرا ببیند و بهانه آورده است. چند دقیقه بعد که شیرین خانم چایش را خورد و با مادر گپی کوتاه زد، در حالیکه سعی می کرد نشان ندهد که به نتیجه خاصی رسیده است، رو به من گفت: آلاله جان! بچه م شهرام تو ماشین خیلی معطل می شه، برو پایین بیارش بالا... شاید به حرف تو گوش کنه! حرف من و مادرت طول می کشه! با بی حوصلگی گفتم: به حرف شما گوش نکرد! شاید واقعا" حالش خوب نباشه... مادر که کنار شیرین خانم نشسته بود با اخم و چشم غره به من فهماند که زیاد بحث نکنم و اطاعت کنم. در حالیکه قلبم می تپید و لرزشی خفیف تیره پشتم را درگیر کرده بود. به اتاقم دویدم و رژ لب صورتی رنگم را به لب زدم و پالتوی مشکی ام را پوشیدم و به شتاب به طرف کمد دیواری رفتم تا شال مناسبی پیدا کنم. اما هر چه گشتم چیزی پیدا نکردم. به ناچار همان شال پشمی مشکی را بر سر انداختم و بیرون رفتم. شیرین خانم با دیدنم گفت: ماشالا... چقدر مشکی بهت می آید! و بعد خندید. با اعتماد به نفسی که حرف شیرین خانم به من داده بود، از در بیرون زدم و با قدمهایی محکم از ساختمان خارج شدم. رو به روی ساختمان کمی آنطرفتر، ماشین شهرام قابل تشخیص بود. وقتی نزدیک شدم پشت فرمان نشسته بود و داشت با تلفن همراهش حرف می زد و می خندید. تا به حال خنده اش را آنطور واضح ندیده بودم. چقدر دلنشینتر و خواستنی تر می شد. سرم را دولا کردم و با دو انگشتم به شیشه زدم. اولش متوجه نشد اما بعد که حس کرد سایه ای را دیده است، به صورتم خیره شد. اول با تعجب نگاهم کرد و بعد ابروانش به هم گره خورد. شیشه را پایین داد و پیش از آنکه من حرفی بزنم، گفت: واسه چی اومدی اینجا؟ قلبم داشت از حلقومم بیرون می پرید: شیرین خانم گفت من پیام دنبال شما! دوباره گفت: شیرین خانم نگفت من حاملم خوش نیست؟ و بعد چشمانش روی صورتم به گردش در آمد از پیشانیم شروع شد و به روی چشمانم لغزید و بعد پایینتر آمد و نمی دانم کجا گم شد! در عرض چند دقیقه در حرکتی سریع درب ماشین را باز کرد و پیاده شد و مقابلم ایستاد. به وضوح نفسهای گرمش به پیشانیم می خورد و مرا چون گلوله برفی که زیر اشعه داغ خورشید آب می شود، ذوب می کرد. نفسم بند آمده بود و نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم. به خودم جرات دادم و گفتم: معلومه! الان داشتی با گوشیت حرف می زدی و هرهر می خندیدی! گویی با این حرف من آتش گرفت: تو مگه فضول منی؟ تو چی کاره منی؟ به تندی گفتم: هیچ کس! الانم مادرت اصرار کرد پیام پایین! وگرنه من عمرا" بخوام تو رو ببینم! فکر کردی تحفه ای؟ دندانهایش را به هم فشار داد و گفت: خیلی بی ادبی! مادرت چی یاد تو داده؟ نگفته به بزرگترت احترام بزاری؟ با تمسخر خندیدم و گفتم: هر چی باشه از تو مودبترم! تو چرا به مادرت احترام نمی زاری و حرفشو زمین می ندازی؟ با غیظ گفت: برای اینکه مادر من زور می گه! بعدشم این فضولیا به تو نیومده! پدر که بالای سر آدم نباشه همین می شه دیگه!! با این حرفش خنجری به قلبم فرو رفت و گر گرفتم. درست دست

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

روی نقطه حساس زندگی من گذاشته بود و آن را فشار داده بود! زبانم بند آمد و نفسم تند شد. گیج و منگ بغضی بزرگ در گلویم نشست و بلافاصله اشکهایم جاری شدند. اشکهایم درشت که مزه شوری آن را روی لیم احساس کردم. دیگر ماندن و تحقیر شدن جایز نبود! باید می رفتم! باید از وجود مردی که مرا به آن راحتی تحقیر می کرد و از نبود پدرم برای زدن حرفهای یاهو سواستفاده می کرد، دل می کندم. شهرام مال من نبود و این رفتارها و اتفاقات بر این مساله صحنه می گذاشت. چند قدم عقب رفتم و به سرعت به طرف ساختمان دویدم و زنگ درب را فشردم. از گوشه چشم دیدم که شهرام لگد محکمی به لاستیک ماشینش زد که دزدگیر آن به صدا در آمد و وقتی سوار شد درب ماشین را محکم به هم کوبید. از پله ها که بالا می رفتم، صدای مازیار را شنیدم. با شدت بیشتری شروع به گریه کردم و قدمهایم را تند کردم تا با او در راه پله ها برخورد نکنم و مرا در آن حال نبیند. چرا هر بار من مستاصل و آزرده بودم مازیار سر می رسید و با وجود و صدایش بیشتر آزارم می داد؟ هر چه که بود، وجود نحسش حالم را بد می کرد و به آزردهگی من دامن می زد.

مادر که درب را باز کرد، خودم را به داخل انداختم و بی توجه به شیرین خانم به طرف اتاقم دویدم و درب را بستم و روی تختم نشستم و زار زدم. چند دقیقه بعد؛ مادر و شیرین خانم سراسیمه به اتاقم آمدند و هر دو یکصدا پرسیدند: چی شده؟ در حالیکه هق هق می کردم گفتم: هیچی! شیرین خانم رو به رویم نشست و گفت: باز این شهرام بلامرده چیزی بهت گفته؟ آره؟ سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: نه! موهایم را نوازش کرد و گفت: پس چرا گریه می کنی؟ بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: هیچی به خدا! همینطوری! شیرین خانم دوباره گفت: ای بابا! آخه همینطوری که نمی شه عزیزم! مادر با لیوان آبی رو به رویم ایستاد و گفت: اینور بخور تا حالت جا بیاد! جرعه ای آب خوردم و دوباره اشکهایم سرریز شدند. مادر نگران گفت: والا ما سر از کار جوونای امروزی در نمی آریم! معلوم نیست چی تو کله شون می گذره! شیرین خانم ناراحت و عصبی گفت: فقط خدا کنه تقصیر این پسر نباشه! وگرنه... حرفش را ناتمام گذاشت و از در بیرون رفت. در همان حال با خودم فکر کردم: چه خوب شد که خودم را نگه داشتم و نگفتم که شهرام چه حرفی زده! وگرنه تا یک هفته باید به خود شهرام جواب پس می دادم که چرا همه چیز را کف دست مادرش می گذارم و اوضاع دوباره خراب می شود. مادر پچ پچ کنان پرسید: دعواتون شد؟ اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم: نه! مادر نباید می فهمید. چون اگر می فهمید شهرام چقدر تحقیرمان کرده است، اوضاع خرابتر می شد و همه چیز پیچ می خورد! در ادامه حرفم گفتم: تو راه پله ها خوردم زمین و پام درد گرفت... چیزیم نیست! مادر روی گونه اش زد و گفت: وا! چرا زودتر نگفتی؟ داری دروغ می گی آلاله؟ ایدا که از سر و صدای ما بیدار شده بود و نیمی از حرفهایمان را شنیده بود، داخل اتاق شد و گفت: آدمی که زخمی شده اینطوری گریه نمی کنه که! با تشر گفتم: تو دیگه فضولی نکن آیدا! برو بیرون! و بعد به طرف دستشویی رفتم و صورتم را شستم. چند دقیقه بعد شیرین خانم و مادر در پذیرایی نشستند و با نگرانی پچ پچ می کردند. با صورت و چشمانی قرمز کنارشان نشستم. از رفتار

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

و حرف شهرام قلبم شکسته بود اما باید حفظ ظاهر می کردم و به کسی نشان نمی دادم تا در موقعی مناسب تلافی کنم و به او بفهمانم حرکتش درست نبوده است. شتاب زده عمل کردن جایز نبود و همه چیز را خرابتر می کرد و ممکن بود شهرام پر مدعا حق را به خودش بدهد و مرا ضایعتر کند.

وقتی اوضاع آرامتر شد شیرین خانم لبخندی به رویم زد و گفت: می خواستم به حرفی بزنم و به چیزی بگم که پاک از یادم رفت! مادر با نگرانی گفت: شهرام خان که بالا نیومد! طفلک الان نیم ساعته اون پایین منتظره... شیرین خانم خندید و گفت: آره والا! از به طرفم می گم حقشه! بزار به کم معطل شه تا دیگه حرف گوش کنه!

و بعد رو به مادر گفت: ماه دیگه عروسی یکی از اقوامش حاج آقا تو شیراز دعوت داریم، خیلی دلشون می خواد عروسمونو ببینن! اگه اجازه بدید آلاله رم ببریم... از جا پریدم و به تندی گفتم: من امتحان میان ترم دارم! نمی تونم بیام! مادر خندید و گفت: ای بابا! حالا کو تا ماه دیگه... بزارید سر فرصت بهتون خبر می دیم. از اینکه مادر باز هم طاقچه بالا گذاشته بود، خوشم آمد. دلیلی نداشت همیشه در مقابل هر خواهشی جواب مثبت بدهیم و به قولی پا سبک باشیم. شیرین خانم کمی دلخور شد و از جا برخاست و خداحافظی کرد و رفت. وقتی صورتم را می بوسید گفت: کاش بهم می گفتی ناراحتیت سر چی بود... با لبخند گفتم: هیچی به خدا! تو راه پله ها زمین خورده بودم...

بعد از رفتنش، مادر فنجانهای چای را جمع کرد و غرغر کنان گفت: پسره انگا نوبرشو آورده! بدعنق! دختر مثل دسته گلمو دادم بهشون اونوقت هر روز دارن برایش یه بامبول در می آرن! بعد ناگهان مثل اینکه چیزی به نظرش رسیده باشد، گفت: می خوای به همش بزنیم؟ با بی حواسی گفتم: چیو؟ دوباره گفت: عقدتو! کادوها رو پس می فرستیم! هنوز هم اتفاقی برات نیفتاده! راحت شناسنامه تو پاک می کنن... هان؟ با حیرت گفتم: مامان! چی داری می گی؟ مگه به این راحتی است؟ دوباره گفت: من دوست ندارم تو طلاق بگیری! اما این پسره نروئه! یه جوریه... همه ش نه می آره! اخلاق نداره... روی کاناپه دراز شدم و گفتم: من که از اول بهتون گفتم! شماها باور نکردین... مادر دوباره گفت: جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته! می خوای هفته بعد بهشون بگیم نمی خوایم؟ سری تکان دادم و گفتم: نه! فعلا" نه! و بعد در دل گفتم: نه قبل از اینکه من حالش رو اساسی جا بیارم و تلافی حرفش رو سرش در بیارم... و بعد لبخندی کم رنگ گوشه لبم نقش بست.

**فصل چهاردهم**

بعد از ماجرای آن روز مادر دیگر برای پس دادن کادوها و به هم زدن عقد من، اصراری نکرد. گویی خودش هم زیاد به این مساله راغب نبود و فقط برای آنکه مرا آرام کرده باشد چنین پیشنهادی داد بود. می دانستم که خودش هم نمی خواهد مهر طلاق در شناسنامه من بخورد و بی جهت مطلقه شوم. مادرم زن ساده ای بود و حرف مردم برایش بیش از مسایل دیگر اهمیت داشت.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

صبح جمعه هفته بعد بود و من در رختخواب چپیده بودم و دوست نداشتم در آن هوای سرد و زمستانی از زیر پتو بیرون بیایم، که صدای زنگ پیامک همراهم به گوشم خورد. مانند روزهایی که با مازیار آشنا بودم، دلهره به سراغم آمد و با ترس و لرز قسمت صندوق پیامها را باز کردم. شهرام بود، بعد از یک هفته از آن در افشانی و کلمات قصارش!! نوشته بود: سلام. اگه ناراحت شدی، ببخش که حرف بدی زدم... زحمت کشیده بود! دلم غش رفت اما جوابش را ندادم. حقش بود! بعد از چند دقیقه گوشی ام زنگ خورد. جواب ندادم و بی اعتنا دوباره به خواب فرو رفتم. ناهار را که خوردیم، مادر سفره را جمع کرد و ظرفها را در سینک گذاشت تا بشوید. آیدا هم به اتاقش رفت تا درس بخواند. همانطور که کانالهای تلویزیون را بالا و پایین می کردم، مادر از آشپزخانه گفت: آلا جان! می خوای چی کار کنی؟ باهاشون می ری شیراز؟ من بی حواس گفتم: با کی؟ مادر اعتراض کنان گفت: ای بابا! تو هم پرتی ها مادر! با خانواده شهرام! گفتم: مگه حرفی زدن دوباره؟ مادر گفت: نه! اما اگه اصرار کرد چی بگم بهشون؟ خودت دوست داری بری؟ دوباره گفتم: بدم نمی آد! شاید رفتم! مادر اینبار با صدای آهسته ای گفت: من صلاح نمی دونم بری... معلوم نیست این شهرام چه جور آدمیه. اما هر جور باشه فکر نمی کنم بهت دست بزنه! نه؟ از تصور حرف مادر صورتم داغ شد و من و من کنان گفتم: نه!... یعنی نمی دونم... مادر دستهایش را شست و رو به رویم نشست و گفت: خودت دوست داری باهاشون بری یا نه؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: می رم... می خوام شیرازو ببینم... مادر در چشمانم خندید و گفت: ای بلا! تو شهرامو دوست داری؟ خجالت زده گفتم: نمی دونم... آخه خیلی بد اخلاقه! مادر گفت: آره... اما مثل اینکه دلت پیشش گیر کرده؟ نه؟ جواب ندادم و فقط خندیدم. مادر از جایش بلند شد و گفت: پس اگه زنگ زدن بگم می ری... آخ که چقدر حس مادرانه مادر را دوست می داشتیم. عاشق لحظاتی بودم که بو می کشید و می خواست اعتراف بگیرد.

\*\*\*

از دانشکده که به خانه برگشتم، سرتا پا خیس بودم. شب قبل برف سنگینی باریده بود و صبح همه جا یخبندان بود و ماشینها هم عابرین پیاده را با پاشیدن قطرات آب گل آلود مستفیض می کردند. مادر داشت با تلفن حرف می زد. با دست به لباسهایم اشاره کرد که هرچه زودتر آنها را عوض کنم. به حمام رفتم و لباسهای خیس را عوض کردم. تا من روی تخت دراز بکشم، مادر تلفن را قطع کرد و با لیوانی شیر داغ به اتاقم آمد. خسته و بی حال بودم. در جایم نیم خیز شدم و گفتم: سرم خیلی درد می کنه ماما! مادر دسنی به سرم کشید و گفت: بیا اینو بخور... گرم می کنه. بعد غرغر کنان گفت: مردم شوهر دارن... تو هم شوهر داری. یه دفعه تو این چند وقت نیومد از دانشگاه بیارتت خونه! نمی گه این زن من کجاست و چی کار می کنه! نمی گه تو این برف و سرما چه جوری باید بیاد و بره؟ لیوان شیر را سر کشیدم و گفتم: شانس منه دیگه... مادر با ناراحتی گفت: به مادرشم امروز گفتم! گفتم این پسر شما خیلی از خود متشکره! حال زنشو نمی پرسه... گفتم: دارم براش! دوباره گفت: شیرین خانم بنده خدا! خودشم از دست این شهرام می ناله... می گه مسوولیت پذیر نیست... شونه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

خالی می کنه... با بی تفاوتی گفتم: حالا چی شد؟ می رن شیراز یا نه؟ مادر با تکان سر جواب مثبت داد و گفت: آره! منتهی با هواپیما! هفته دیگه سه شنبه شب... برای تو هم بلیط گرفتن! حالا خدا کنه تا اون موقع هوا خوب شه که پروازتون کنسل نشه! قند توی دلم آب شد... گفتم: کی می آن دنبالم؟ مادر از جا بلند شد و بیرون رفت و در همان حال گفت: چیزی نگفت! حالا تو از سه یکشنبه صبح ساکتو جمع کن! لیوان شیر را بالای تختم گذاشتم و با خودم گفتم: شهرام! آماده باش که دارم می آم... و بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

یکشنبه بعد از ظهر بود که شیرین خانم به خانه مان زنگ زد و گفت که برای سه شنبه بعد از ظهر حاضر باشم تا به دنبالم بیایند و از آنجا به فرودگاه برویم. خوشبختانه بارش برف و باران متوقف شده بود و آسمان بهمن ماه کم و بیش نیمه ابری و آفتابی بود. باز من عزا گرفته بودم که در عروسی فامیل شیبانی چه بپوشم! دوباره کیف و پالتوی لاله را قرض گرفتم و همان لباس قبلی را که برای میهمانی خانه مادر شوهرم پوشیده بودم، انتخاب کردم. در واقع انتخابی وجود نداشت و من لباس شب مناسبی به جز همان لباس یاسی رنگ نداشتیم. مادر خیلی ناراحت بود و دلش می خواست من در عروسی فامیل شیبانی بدرخشم و بهترین باشم اما با این حال روی این را نداشت که دوباره برای خرید لباس برای من از عمو پول قرض کند. راستش من هم به اندازه کافی از لاله کیف و کفش قرض کرده بودم و می دانستم که لاله روی لباسهای حساس است و دوست ندارد کسی دیگری از آن استفاده کند. چاره ای نبود! باید به همان لباسی که داشتم بسنده می کردم و دندان روی جگر می گذاشتم. صبح سه شنبه با ذوق و شوق لوازم را در ساک کوچکی جمع کردم. حوله، مسواک، لوازم آرایش و برس و لباس راحتی صورتی رنگی که شیرین خانم شب یلدا برایم آورده بود را برداشتم. کیف و کفش میهمانی را داخل ساک چپاندم بعد پالتویم را در کاور گذاشتم و خودم مانتوی ضخیم زمستانی و شلوار لی و کاپشن آبی رنگم را به تن کردم. هر چه گشتم شال درست و حسابی پیدا نکردم و به ناچار از آیدا شال سورمه ای رنگش را قرض گرفتم. در آینه به خودم نگاهی انداختم. چقدر رنگ آبی و سورمه ای به من می آمد. چشمهایم را درشتتر می کرد و پوستم را شفافتر نشان می داد. کمی رژگونه صورتی رنگ به گونه هایم زدم و دوباره با رضایت بیشتری به خودم در آینه خیره شدم. صدای زنگ آیفن مرا از خیالاتم بیرون کشید و به دنیای حال پرتاب کرد. مادر با قرآن جلوی درب آپارتمان ایستاده بود و زیر لب ذکر می گفت. صورت او و آیدا را بوسیدم و از زیر قرآن رد شدم. مادر دستی به گونه ام کشید و گفت: خیلی مواظب خودت باش عزیز دلم... من نیستم خودت دیگه باید از خودت مراقبت کنی... دیگه شوهر کردی... بزرگ شدی مادر! و بعد در آغوشم کشید. نزدیک بود اشکهایم سرازیر شود! آخر برای اولین بار بود که آنقدر از خانه و مادر دور می شدم.

از ساختمان خارج شدم و به دنبال ماشین حاج آقا در خیابان گشتم. اما ماشین حاج آقا آنجا نبود و در عوض در پشت شیشه بخار گرفته اتومبیلی آشنا سایه شهرام را دیدم که پشت فرمان به انتظار نشسته است. با آنکه آنقدر از حرف آن روزش رنجیده بودم که می خواستم سر به تنش نباشد، از دیدن دوباره اش ذوق کردم. اما سعی کردم ماسک بی تفاوتی بر چهره بزنم و خودم را

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

تا آخرین حد ممکن سرد نشان دهم. کافی بود بفهمد ذره ای به او تمایل دارم، تا حال را بگیرد و اذیت کند و همان حرفهای همیشگی را تحویل دهد. آرام آرام نزدیک شدم. قفل مرکزی را زد و درب باز شد. ساکم را در صندلی پشت گذاشتم و بی آنکه سلام کنم روی صندلی جلو نشستم. نفسم در نمی آمد و منتظر عکس العملی از جانب او بودم. اما او هم خونسرد بود و به آرامی سلام کرد. جوابش را ندادم و رویم را برگرداندم و به منظره غبار گرفته و خاکستری پیاده روی خیس خیره شدم. چیزی نگفت و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. کمی که گذشت ضبط را روشن کرد و موسیقی ملایمی که گوش را نوازش می کرد، از آن پخش شد. کم کم داشت خوابم می گرفت که یکدفعه سینه اش را صاف کرد و گفت: از دست من ناراحتی؟ باز جوابش را ندادم. دوباره پرسید: این یعنی چی؟ نمی خوای حرف بزنی؟ شانه هایم را بالا انداختم و نگاهش نکردم. چیزی نگفت و لب دوخت. خیلی دلم می خواست دوباره چیزی بگویم تا سرش داد بزنم و تلافی کنم. اما نه! او زرنگتر از این حرفها بود. نزدیک فرودگاه که رسیدیم، گوشی همراهم زنگ خورد، مادر بود. می خواست بداند رسیده ایم یا نه! بعد شهرام به مادرش زنگ زد که ما نزدیک درب فرودگاه هستیم و او می خواهد ماشین را در پارکینگ بگذارد. مرا جلوی درب اصلی فرودگاه پیاده کرد و گفت: نمی خواد ساکتو ببری... خودم می آرمش! با لجبازی درب عقب را باز کردم و ساک و کاور لباسهایم را برداشتم و آن را محکم به هم کوبیدم و در همان حال صدایش را شنیدم که می گفت: چته دختر؟ دیوونه شدی؟ در گاراژ که نیست! بی توجه به اعتراضش راهم را کشیدم و رفتم. فرودگاه را بلد نبودم. برای همین به گوشی شیرین خانم زنگ زدم و او بنیامین را دنبالم فرستاد. بنیامین خنده رو و سرحال در شلوار جین شیک و کاپشنی مشکی رنگ و براق که دور کلاهش خز توسی رنگ داشت، از راه رسید و سلام کرد: به به! آلاله خانوم... چه خبرا؟ مامان اینا خوبن؟ با خنده گفتم: سلام می رسون... ممنون! و بعد با خودم فکر کردم: عجب شانسی دارم من! چی می شد به جای شهرام، بنیامین شوهر قراردادی من بود؟ چقدر تفاوت بین این دو برادر بود! از زمین تا آسمان با هم فرق داشتند و قابل مقایسه نبودند. ساکم را از دستم گرفت و گفت: شهرام کجاست؟ گفتم: رفته ماشین رو پارک کنه... الان می یاد... بنیامین شانه به شانه ام شد و گفت: تو چطوری این برادر بد عنق منو تحمل می کنی؟ خندیدم و گفتم: چی بگم خوب... زیادم بد اخلاق نیست! قهقهه ای زد که ردیف دندانها سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت: شاید با تو خوبه! با ما که اصلا" خوب نیست و همیشه رو مخه! یا غر می زنه یا گرسنه شه! یا می گه درس دارم... الانم به زور و با التماس آوردیمش فرودگاه. صبح تا شب پای لپ تاپشه و ول کن نیست! با خودم گفتم: عجب! پس بیخود نبود شیرین خانم اصرار داشت ما با هم عقد کنیم، می ترسید پسر بد اخلاقش رو دستش بمونه و بترشه!

به شیرین خانم و حاج آقا که رسیدم، با لبخند و گشاده رویی رویم را بوسیدند و در آغوشم کشیدند. حاج آقا گفت: عروس خوشگلکم گرسنه که نیستی؟ با تکان سر جواب منفی دادم و گفتم: نه! ناهار خوردم... شیرین خانم گفت: تو هواپیما برامون شام می آرن عزیزم... در حال گپ و گفتگو بودیم که قامت بلند و درشت شهرام در لباسهای اسپرت و شیکش از دور نمایان

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شد. نمی دانم چرا دلم برایش ضعف رفت و بی اختیار خیره خیره نگاهش کردم. اما چند ثانیه بعد یادم آمد که به چه قصدی آمده ام و رویم را بلافاصله از او برگرداندم. باید طوری به او و خانواده اش می فهماندم که از دستش دلگیرم و حرفش برایم سنگین بوده است. شیرین خانم رو به شهرام گفت: وا؟ مادر! اخمات دیگه چرا تو همه؟ مگه کشتیات غرق شدن؟ بنیامین به کنایه گفت: نه مامان جان! قضیه کشتی نیست! قضیه بدعنقی بعضیا و یه من کره و عسله! شهرام به تندی لپ بنیامین را بین دو انگشتش گرفت و گفت: بسه! تو حرف نرنی می میری؟ حاج آقا به من اشاره ای کرد و سینه اش را صاف کرد. شماره پرواز را که اعلام کردند، همگی به طرف محوطه فرودگاه رفتیم تا سوار اتوبوس شویم. عده زیادی برای سوار شدن در انتظار ایستاده بودند و شهرام پشت سر من و بنیامین بود. ساک من هنوز در دست بنیامین بود که شهرام با حرکتی سریع بدون آنکه کسی را متوجه کند، آن را از دست بنیامین در آورد و در مقابل نگاه پرسشگر من و برادرش لبخند کم‌رنگی گوشه لبش نشان داد و رو به بنیامین گفت: دستت درد نکنه! بنیامین چیزی نگفت و رویش را برگرداند. من هم اهمیتی ندادم و بی تفاوت کنار شیرین خانم ایستادم. اتوبوس آمد و همگی سوار شدیم. همه جاها برای نشستن پر شده بود. به ناچار همگی سر پا ایستادیم. شهرام بین من و برادرش ایستاد و سرش را پایین انداخت. با تکانهای اتوبوس چند بار به بدن محکم شهرام برخورد کردم و هر بار به زور خودم را جمع و جور کردم و از او فاصله گرفتم. در همان فاصله هم که ایستاده بودم، صدای نفسهای تندش را می شنیدم و گرمای بدنش را احساس می کردم. چقدر دلم می خواست هر دو در همان حال بمانیم و اتوبوس فرودگاه هرگز به مقصد نرسد. چند دقیقه بعد بدنه هواپیمای گول پیکر از دور نمایان شد و بعد از توقف اتوبوس همراه مسافرین پیاده شدیم و از پله های مخصوص بالا رفتیم. هوای سرد به صورتم می خورد و پوست صورتم را به گز گز می انداخت. شیرین خانم و حاج و آقا و بنیامین جلوتر از ما بودند و شهرام پشت سر من حرکت می کرد. کمی گذشت تا در صفی باریک که به صندلیها منتهی می شد، جای خود را پیدا کنیم. شهرام با اشاره مرا به صندلی سمت پنجره هدایت کرد و خودش بین من و بنیامین نشست. خمیازه ای کشیدم و به صدای ظریف و جیغ مانند مهماندار هواپیما که خوش آمد می گفت و طرز استفاده از ماسک اکسیژن را به مسافرین آموزش می داد، گوش سپردم. برای اولین بار از نشستن کنار دست شهرام آن هم در آن فضای تنگ، معذب شدم. شهرام درشت اندام بود و نیمی از دسته صندلی مرا گرفته بود و عملاً من به پنجره چسبیده بودم و مجاله شده بودم. قبل از آنکه کمربندهایمان را ببندیم، شهرام و بنیامین کاپشنهایشان را در آوردند. من هم به پیروی از آنها همین کار را کردم. شیرین خانم از ردیف صندلیهای بغل برایم دست تکان داد و گفت: جات راحتی عزیزم؟ با لبخندی حرفش را تایید کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. از شهرام خجالت می کشیدم و اینکه او آنقدر به من نزدیک بود، عرق شرم بر پیشانیام می نشست. اما باید تا آخر راه تحمل می کردم. شهرام به آرامی پرسید: اولین بارته سوار هواپیما می شی؟ با تکان سر جواب مثبت دادم. دوباره گفت: قرص ضد تهوع خوردی؟ دوباره سرم را تکان دادم که یعنی نه! با حرص اما به آرامی گفت: تو زبون نداری؟



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

در حالیکه خودم را بی میل نشان می دادم، گفتم: نه! دوباره گفت: خدارو شکر! اگه حالت داشت به هم می خورد، کیسه اینجا هست... سرم را تکان دادم و چشمانم را بر هم گذاشتم و سرم را به پنجره تکیه دادم. به این فکر کردم که با اینکه آنقدر از او رنجیده خاطر بودم، دل پرویم هنوز برایش می تپید. از خودم پرسیدم: واقعا "عاشقش شدم؟ در همین افکار بودم که خواب مرا در ربود.

\*\*\*

با تکانهای دستی چشمانم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. یک لحظه از یاد بردم که کجا و با چه کسی هستم. وقتی به خود آمدم دیدم سرم بر شانه شهرام است و او هم سرش را به عقب به صندلی تکیه داده است و نگاهم می کند. سریع خودم را کنار کشیدم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که چه اتفاقی افتاده و من 45 دقیقه تمام سرم بر شانه شهرام بوده است. اما لذت اینکه او هم راضی به این کار بوده است و چیزی نگفته، زیر دندانم رفت. چشمانم را مالیدم و شیرین خانم را دیدم که از آنسو به ما لبخند می زند. وقتی مهماندار اعلام کرد که در حال فرود در فرودگاه شهر شیراز هستیم، کمر بندم را بستم. هواپیما به آرامی نشست و ایستاد. شهرام و بنیامین به سرعت کتھایشان را پوشیدند و ساکم را از محفظه بالای سر مسافرین پایین آوردند. احساس غریبی می کردم و چقدر به حمایت یک مرد نیاز داشتم. از وقتی پدر رفته بود، پشتم خالی شده بود. گویی ناقص شده بودم و احساس خلا آزارم می داد. دلم می خواست می توانستم به کسی تکیه کنم و او مرا در همه جا حمایت کند. شهرام خیلی گزینه خوبی نبود. اما در سفر شیراز طوری رفتار کرده بود که اعتماد من جلب شود.

**فصل بانزدهم**

راست گفته اند که شیراز شهر شعر و شاعری و لسان الغیب است. در زمستان هم این شهر جلوه ها و زیباییهای خاص خودش را دارد. خیابانهای پهن و خانه های ویلایی و درختان سر به فلک کشیده ای که معلوم بود در بهار محشری به پا خواهند کرد. دلم می خواست بهار بود و من مست عطر بهار نارنج می شدم و در رویاهای دور و دراز غرق می شدم و به آسمان می رفتم. اما چقدر حیف که زمستان بود و زمین پوشیده از برف. تاکسی درستی گرفتیم و از دروازه قرآن رد شدیم. همانطور که از پنجره بخار گرفته تاکسی بیرون را تماشا می کردم، دلم می خواست منظره درختان بلند را ببینم. شب اول حاج آقا دو اتاق در هتلی شیک و بزرگ رزرو کرده بود. باورم نمی شد قرار است شب را در چنین هتل بزرگی اقامت کنم. آنقدر مجو تماشای لابی زیبا و چراغانی شده با هالوژنهای سقفی بودم که نفهمیدم بقیه کجا رفتند. فقط شنیدم که صدایی گفت: بیا این طرف... به مسیر صدا نگاه کردم. بنیامین بود. حاج آقا داشت کارت ملی شان را تحویل هتل می داد و کلید می گرفت. همگی با چمدانهایشان و من با ساک کوچکم از پله ها بالا رفتیم و سوار آسانسور شدیم. آنطور که شیرین خانم می گفت ما در بالاترین طبقه رو به منظره شهر زیبای شعر، اتاق گرفته بودیم. بنیامین خیلی سریع یکی از اتاقها را اشغال کرد و چمدانش را در آن گذاشت و گفت: آخیش! حالا تا هر وقت که دلم بخواد می خوابم و درس و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

دانشگاه هم تعطیل! شهرام هم خیلی سریع کنار بنیامین روی تخت نشست و بی توجه به نگاههای پرسشگرانه مادر و پدرش بدنش را کش و قوسی داد و به طرف حمام رفت و درب را بست. شیرین خانم به بنیامین اشاره کرد که بیرون بیاید و به اتاق دیگر برود. بنیامین سرش را به نشانه اطاعت خم کرد و خندید و با چمدانش بیرون آمد. داشتم از خجالت جلوی حاج آقا آب می شدم. آخر چه اصراری بود که من و شهرام هر دو با هم در یکجا باشیم تا خدای نکرده اتفاقی بینمان بیفتد؟ در حالیکه صورتم داغ شده بود و دستانم سرد، آهسته گفتم: نمی شه من پیش شما بمونم مامان جون؟ شیرین خانم خنده ای کرد و گونه ام را میان دو انگشتش فشرد و گفت: عزیزم... تو دیگه ازدواج کردی... باید پیش شوهرت باشی و بهش عادت کنی... قلبم از کلمه عادت فرو ریخت و به تپش افتاد. اصلاً" فکر اینجایش را نکرده بودم! می دانستم که اگر شهرام مرا آنجا ببیند، باز می خواهد چرنیدیات به هم ببافد و اعصابم را به هم بریزد. دوباره گفتم: حالا این دفعه رو می شه تو اتاق شما باشم؟ بنیامین با ساکی از اتاق بیرون آمد و گفت: من می رم سونا! شهرام که نمی آد؟ شیرین خانم گفت: نه! تو برو... و بعد مرا به داخل برد و گفت: اگه معذبی می گم شهرام رو زمین بخوابه... خوبه؟ برای شام صداتون می زنم... در دل گفتم: چقدرم شهرام به حرف مادرش گوش می کنه! با تکان سر موافقت خود را اعلام کردم و ساکم را کنار پنجره سرتاسری اتاق گذاشتم. اتاق هتل آنقدر زیبا و لوکس بود که بی اختیار فکر می کردم دیگر زیباتر از این اتاق کجای دنیا پیدا می شود؟ اتاق تمام شیشه بود و پرده های ضخیم قرمز آن را می پوشاند. دو گچ بری هلالی شکل دو قسمت تختخواب و حمام را از یکدیگر جدا می کرد و ال سی دی کوچکی جلوی تخت دو نفره خود نمایی می کرد. زیر پایم موکت پرز بلند قهوه ای رنگ با روتختی تمیز و قرمز و مخملی هماهنگ بود و چشم را خیره می کرد. روی عسلیهای کنار تخت، دو آباژور کرم رنگ روشن بود و جلوه خاصی به آن می بخشید. کنار درب حمام میز توالت قهوه ای رنگی بود که آباژور قرمزی آن را روشن می کرد. بعد از آنکه خوب تماشا کردم و سیر شدم به آرامی لباس راحتیم را پوشیدم و جلوی میز توالت نشستم و موهایم را برس کشیدم. خیلی خسته بودم و دلم می خواست بخوابم. ناگهان یاد حضور شهرام افتادم و قلبم به تپش افتاد. دستانم یخ زد. باید چه کار می کردم؟ اگر از حمام می آمد و مرا آنجا می دید و دوباره غرغر می کرد، باید چه عکس العملی نشان می دادم؟ آیا با خودش نمی گفت: این همه من این دختره رو کوبوندمش حالا پا شده اومده پیش من؟ نمی گفت این چقدر پررو و پوست کلفتی؟ در همین افکار دست و پا می زدم که صدای شیر آب قطع شد و کلید در قفل حمام چرخید. سراسیمه روی تخت رفتم و رو تختی را رویم کشیدم و خود را به خواب زدم. قلبم داشت از شدت تپشهای وحشیانه و هیجان، منفجر می شد. فقط خدا خدا می کردم که چیزی نگوید تا من مجبور نشوم از لجم حرفی بزنم و لو بروم... صدای باز شدن درب حمام آمد و چند دقیقه بعد گویی که مرا دیده باشد، زیر لب و به آرامی گفت:!! این که باز اینجاست... صدای قدمهایش را شنیدم که نزدیک می شد. سایه ای جلوی نور را گرفت و فهمیدم که بالای سرم ایستاده است. هر آن می ترسیدم که لو بروم و او دوباره سرم غرغر کند. اما نه! نه او چیزی گفت و نه من

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

لو رفتم! فقط چند دقیقه بعد سایه از جلوی نور کنار رفت. کمی جرات کردم و زیر چشمهایم را باز کردم و او را در حال پوشیدن تی شرتش دیدم. اندام بی نقصی داشت: تنومند و عضلانی... خجالت کشیدم و چشمهایم را بستم و منتظر عکس العمل بعدی اش شدم. به آرامی چراغها را خاموش کرد و بی صدا روی تخت خزید. ترس تمام وجودم را پر کرد. بی اختیار می لرزیدم و بدتر از همه این بود که می ترسیدم او متوجه لرزش بدن من شود. کمی که گذشت، صدای تنفس آرام و منظمش برخاست. خوابیده بود! نفس راحتی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم. با ضربه ای که به در خورد، از خواب پریدم و در جابم غلتیدم. شهرام را در حال باز کردن در دیدم. صدای شیرین خانم به گوش رسید: خوابین؟ برای شام پایین نمی آین؟ شهرام آهسته گفت: آلاله که خوابه... منم گرسنه نیستم! شیرین خانم خنده پیروزمندانه ای کرد و گفت: باشه! شب بخیر... چه عجب! به مادرش اعتراض نکرد! درب بسته شد و شهرام دوباره کنار من خزید. فاصله اش با من زیاد بود و لبه تخت دراز کشیده بود و به زور سعی داشت هیكل درشتش را مجاله کند. در همان افکار بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

صبح با صدای درب اتاق از خواب بیدار شدم. وقتی چشم باز کردم، مادر شوهرم با لبخند به تخت نزدیک می شد. نیم خیز شدم و در حالیکه چشمانم را می مالیدم، سلام کردم و سعی کردم لبخند بزنم. شیرین خانم آراسته و زیبا بود و پالتو و روسری ساتن شیکی به تن کرده بود و بوی عطرش در اتاق پراکنده شده بود. با خنده پاسخم را داد و گفت: تو هنوز خوابی؟ شهرام گفت هر چی صدات زده بیدار نشدی! آره؟ زیر چشمی به آن قسمت تخت که دیشب شهرام روی آن خوابیده بود، نگاه کردم و فهمیدم که او زودتر از من حاضر شده و بیرون رفته است. با تردید گفتم: بله مامان جون! آخه من خوابم خیلی سنگینه! شیرین خانم در اتاق چرخ می زد و گفت: شاید خوشت نیاد ازت بپرسم عزیزم! اما می خواهی برای عروسی چی بپوشی؟ از رختخواب بیرون آمدم و عمداً خودم را لوس کردم که نشان دهم از حرفش دلخور شده ام: الان بهتون نشون می دم... و بعد دست و رو نشسته، سر کاور لباسهایم رفتم و لباسم را بیرون کشیدم و جلویم گرفتم. چهره اش اندکی در هم رفت و گفت: این شهرام گوشش بدهکار نیست! هر چی گفتم بیاد دنبالت و ببرت واسه عروسی خرید زیر بار نرفت! خیلی یه دنده و قده! با دلخوری گفتم: یعنی این لباسه بده؟ با خنده گفت: نه عزیز دلم! خیلی هم خوبه! اما تو عروس خونواده شیبانی هستی... باید بهتر از اینا بپوشی... لیاقتت بالاتر از این حرفه است! در دل گفتم: پسرتون هم مثل خودتونه! پر مدعا و خودخواه!! خونواده شیبانی!! انگار کین اینا! لباس را به تنی جمع کردم و در کاور آویزان کردم و به سمت دستشویی رفتم تا هم آبی به صورتم بزنم هم برای چزاندن شهرام و خنک کردن دلم، نقشه ای طراحی کنم. تمام هدفم انتقام از شهرام بود و بس! چطوریش را نمی دانستم اما هر طور که بود باید همانطور که در مورد من قضاوت کرده بود، حالش را جا می آوردم و به او می فهماندم که پدر نداشتن از قدر و منزلت یک دختر چیزی کم نمی کند و اگر بر حسب اتفاق کسی پدرش، سایه سرش، را از دست داد، اگر ذات درستی داشته باشد، به اشتباه نمی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

افتد و به شان پایین سقوط نمی کند. وقتی از دستشویی بیرون آمدم و صورتم را با حوله ای که روی میز توالت بود، خشک کردم، شیرین خانم هنوز وسط اتاق ایستاده بود و به فکر فرو رفته بود. همانطور که نگاهم می کرد، گفت: قربون اون صورت خوشگلت که بی آرایشم مثل ماهه! تعریفش را نشنیده گرفتم و به طرف تخت رفتم تا آن را مرتب کنم. به سمتم آمد و موهایم را نوازش کرد و گفت: از حرفم ناراحت شدی؟ لاقید شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه! چرا ناراحت باشم؟ شاید شما راست بگی... بی توجه به جواب دو پهلویم گفتم: خوب پس باهام می ای خرید؟ برای اینکه موضوع را بیشتر از آن کش ندهم، گفتم: باشه... در آغوشم کشید و گفت: الهی که من قربونت برم... زودی حاضر شو که همه پایین صبحانه خورده منتظر توان! با دلخوری در حالیکه فقط در فکر سوزاندن دماغ شهرام بودم، سریع حاضر شدم و به طبقه پایین رفتم. پدر و پسرها در لابی هتل نشسته بودند و با یکدیگر گپ می زدند. زیر چشمی به شهرام نگاه کردم: پلیور توسی و شلوار لی پوشیده بود و چشمهایش را می مالید. از خودم به خاطر تصمیمی که گرفته بودم، خجالت کشیدم اما بعد از چند دقیقه با دیدن نگاه سرد و بی روحی که به من انداخت، دوباره حس انتقام و ستیزه جویی در وجودم زبانه کشید. وقتی برای خرید به بازار معروفی در شیراز رفتیم، از دیدن مدل‌های به آن مدرنی و زیبایی از تعجب دهانم باز مانده بود. لباسهای زیبا و گرانیقیمتی که از نظر زیبا پی و جدید بودن، از لباسهایی که در تهران می خریدیم به مراتب بهتر و شیکتر بودند. به درون چندین پاساژ رفتیم و و چند دست لباس را به درخواست مادرشوهرم امتحان کردم. هر مدلی را که انتخاب می کردم، شیرین خانم می گفت: مادر! اینا خیلی پوشیده ن! این مهمونی زنونه مردونه ش جداست! من دوست دارم عروسم بدرخشه! آخر سر خسته شدم و اجازه دادم تا او برایم مدل انتخاب کند. وقتی به آخرین مغازه وارد شدیم و من لباس طرحدار و براق یاسی رنگ دکلمته تنگی را که تا بالای زانوانم می رسید و از آن به بعدش تور بود، در اتاق پرو پوشیدم، برق رضایت را در چشمانش دیدم. بعد از آنکه شیرین خانم را صدا زدم و او در آینه مرا دید زد، گفت: ماشالا... عین ماه شدی... همین خوبه! در حالیکه معذب بودم، گفتم: آخه این خیلی بازه! من خجالت می کشم! مشتتش را جلوی دهانش برد و گفت: وا! این کجاش بازه؟ تو نمی دونی دخترا واسه مراسم عروسی چقدر خودشونو می کشن که به چشم بیان و و مجردا خواستگار پیدا کنن! حالا تو می خوای این تن و بدن سفید و بی نقص خوشگلو قایم کنی؟ گفتم: آخه مامان جون... قیمتشو دیدی؟ خیلی گرونه! پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو کارت نباشه! پس من اینجا چی کاره م؟ بدو! زود لباساتو بپوش بیا بیرون که دیرمون شد! وقت آرایشگاه گرفتن برامون! به سرعت لباس پوشیدم و بیرون آمدم. وقتی شیرین خانم آن را حساب کرد و کارت کشید و بیرون آمدم، از قیمت سرسام آور آن مغزم سوت کشید اما ته دلم خوشحال بودم که صاحب چنین لباس شیک و گران قیمتی می شدم و میان جمع می درخشیدم. شهرام و بنیامین و پدرش در یک ماشین کرایه ای نشسته بودند و من و شیرین خانم هم جدا ماشین گرفته بودیم. وقتی سوار ماشین خودمان شدم، شیرین خانم کنارم نشست و به طرف تاکسی آنها رفت. درب طرف شهرام را باز کرد و شهرام را از ماشین بیرون

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

کشید و خودش جای او کنار بنیامین جای گرفت. شهرام کنار درب ماشین ایستاده بود و از پنجره ماشین سرش را داخل برده بود. لبهای شهرام با حرص تکان می خورد و دست لا به لای موهایش می کشید. بعد از چند دقیقه که ماشین گاز داد، با عصبانیت به طرف تاکسی من آمد و روی صندلی جلو، کنار راننده جای گرفت. صورتش از خشم سرخ بود و نفس نفس می زد. با خشم به طرفم برگشت و گفت: تو هر دفعه چی به مادر من می گی اینقدر به من پیله می کنه پیش تو باشم؟ هان؟ با تته پته گفتم: چی؟ من؟ دوباره صدایش را بالا برد و گفت: با این موزی بازیا به هیچ جا نمی رسی! دندون واسه من تیز نکن! فهمیدی؟ حالا موقع انتقام بود، با لحن سردی گفتم: خیلی خودتو جدی گرفتی!! از تو بهتر نبود من واسه ش دندون تیز کنم؟ با این اخلاق خوشگلت، فکر کردی خیلی ازت خوشم می یاد؟ هر چی از دهنتم در می یاد بهم می گی... زبون و اخلاقتم اینقدر بده که نمی شه تحملت کرد! فقط به احترام مادر و پدرته که دارم تحملت می کنم... وگرنه... با فریاد گفت: وگرنه چی؟ گفتم: وگرنه همون یه ماه پیش که در مورد پدرم اون حرفو زدی، ازت طلاق می گرفتم... راننده که با تعجب و نگرانی داشت به مشاجره لفظی و بچه گانه هر دویمان نگاه می کرد و همزمان رانندگی می کرد، با لهجه با مزه ای گفت: یواشتر بابا! اسرم پوکید! صدای شما دو تا چقدر بلنده! شهرام با عصبانیت گفت: وقتی به زور زنت بدن، همین می شه دیگه آقا! بعد رو به من کرد و گفت: زودتر برو طلاق بگیر که حالم داره ازین رابطه احمقانه و پر مسوولیت و ناخواسته به هم می خوره! در حالیکه فریاد می کشیدم، گفتم: صبر کن بریم تهران! صبر کن! نشونت می دم... پوزخندی زد و گفت: نه بابا! مثلاً" می خوام چه جوری نشونم بدی؟ گفتم: حالا می بینیم! دوباره قهقهه زد و گفت: بچه می ترسونی؟ راننده که مرد حدوداً 40 ساله ای بود، با ملایمت و لهجه با مزه ای گفت: جل الخالق! دو تا جوون به این سن کم، به جای اینکه با هم خوش باشن، بین چه شاخ و شونه ای می کشن! شما که تازه اول جوونیتونه و باید حال کنین! این چه وضعیه؟ دارین سر همدیگه رو می برین!! با غم و ناراحتی گفتم: اون شروع کرد... همیشه وقتی مادرش بهش ایراد می گیره که چرا منو تحویل نمی گیره، دادشو سر من می زنه! اینا گفتن نداره مگه بقیه کورن که نمی بینن؟ شهرام که حالا اندکی آرام شده بود، گفت: 100 دفعه به این مادرم گفتم من زن نمی خوام! من اصلاً ازدواج نمی کنم! به حرفم گوش نکرد! رفت این جیغ جیغو رو برام گرفت که صدتا جوابمو بده و مدام زیر آبمو پیش خوانواده م بزنه! از طرز حرف زدنش دلم شکست و بغض راه نفسم را بست. راننده میانسال در ایینه نگاهی به صورت و چشمان سرخم انداخت و گفت: این طفلی که از قیافه ش پیداست، مظلومه! شهرام پوزخندی زد و با تاکید گفت: خیلی! نمی دونین چه آب زیر کاهیه! راننده صدایش را صاف کرد و گفت: یه چی بهت بگم ناراحت نمی شی؟ شهرام گفت: نه! راننده دوباره گفت: شما خیلی عصبی و بداخلاقی! با زن که اینطوری حرف نمی زنن... باید یه کم عطوفت داشته باشی... باهات راه بیای! من 10 ساله با زنم ازدواج کردم و ازدواجم سنتی بوده اما خوشبختتر از ما کسی نیست! با اینکه 2 سال ازم بزرگتره و مادرم برام انتخابش کرده، خیلی خاطرشو می خوام! با شنیدن کلمه خاطر خواهی و عشق و عاشقی، اشک از

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

چشمانم سرازیر شد. شهرام ساکت شده بود و صدایش در نمی آمد. راننده دوباره از آینه به من نگاهی انداخت و گفت: من راننده تاکسی ام... شبها هم آژانس وا می ستم اما تا حالا نشده با خانومم اینطوری اختلاط کنم! یه تو بهش نمی گم... بهت برنخورد! اما این طفل معصوم معلومه خیلی دلش ازت پره! یه کم ملاحظه کن... آرامش داشته باش! طلاق چیه؟ شهرام سرش را پایین انداخته بود و نیمرخش سرخ شده بود. دلم از محکوم شدنش، خنک شده بود. حتما باید غریبه ها به او می گفتن که از دیوانه بازیهایش خجالت بکش و از یاوه گویی دست بردارد؟ کمی گذشت تا راننده توانست آرامان کند. هر دور سرمان را پایین انداخته بودیم و شهرام دیگر آرام شده بود. وقتی به هتل رسیدیم، از راننده تشکر کردم و بی توجه به شهرام که داشت کرایه را حساب می کرد و باز راننده به گوشش می خواند، به هتل رفتم. ساعت نزدیک 3 بعد از ظهر بود و باید هر چه زودتر ناهار می خوردم و اتاقها را تحویل می دادیم و به آرایشگاه و بعد خانه مادر عروس می رفتیم. وقتی سر میز ناهار دور هم نشستیم، من از نشستن کنار شهرام امتناع کردم و علنا" به همه نشان دادم که از او کینه به دل دارم. ابروان حاج آقا بالا رفت اما هیچ نگفت. بنیامین به مادرش نگاه کرد و مادرش با عتاب به شهرام چشم دوخت. شهرام اما سرد و بیروح گفت: چرا همه تون اینطوری نگام می کنین؟ مگه جن دیدین؟ بنیامین به شوخی گفت: باز که گردو خاک کردی شاپسرها! شهرام غرید: کی تا حالا تو کار برادر بزرگترش دخالت کرده که تو می کنی؟ بنیامین شانه ای بالا انداخت و باز به مادرش نگاه کرد. شیرین خانم چشم غره تندی به شهرام رفت و گفت: غذاتونو بخورین که دیرمون شد! در همان دقیقه از جا بلند شدم و به طرف پذیرش رفتم و کلید اتاقمان را تحویل گرفتم و سوار آسانسور شدم. به اتاق رفتم و به سرعت داخل حمام خزیدم. زیر دوش آب گرم، آنقدر اشک ریختم تا سبک شدم. بعد بیرون آمدم و موهایم را خشک کردم که از هوای سرد بیرون سرما نخورم. در همین حین، ضربه ای به درب نواخته شد و من بی توجه به آنکه حوله حمام به تن دارم، درب را باز کردم. شهرام بود. نیم نگاهی به من انداخت و بعد از آنچه دیده بود، تعجب کرد و دوباره با چشمان گرد شده اش، سرتاپایم را برانداز کرد. تازه فهمیدم که حوله به تن دارم و از فرط ناراحتی و کینه ای که به دل گرفته ام، حواسم به خودم نبوده است. به سرعت از جلوی درب کنار رفتم و به کنار میز آرایش گریختم. وای! خدای من! حالا که او آمده بود، باید چطوری لباس می پوشیدم؟ بی صدا روی صندلی رو به روی میز توالیت نشستم و لرزان به موهایم ور رفتم. می خواستم معطل کنم تا او به حمام برود و من هر چه سریعتر لباس بپوشم. اما نه! او خیال رفتن نداشت. داشت محتوی چمدانش را به هم می ریخت و غرغر کنان می گفت: این خمیر ریش کوفتی کجاست؟ ژل مو چی کار کردم؟ در همین حین تلفن روی عسلی کنار تخت زنگ خورد و او غرغرکنان آن را برداشت و بعد از چند دقیقه آن را سر جاییش گذاشت و بی آنکه نگاهم کند، گفت: مامان دم در منتظره! زود باش لباس بپوش! دیگر رویم به او باز شده بود و دلم می خواست هر چه لج دارم، سرش خالی کنم. از این رو حق به جانب گفتم: می شه بری بیرون تا من لباس بپوشم؟ با تعجب همانطور که روی زمین زانو زده بود، گفت: برو همون پشت کمد دیواری درو باز کن، و لباس بپوش!! من کار دارم... جیغ زدم: برو بیرون! با چشمان

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گشاد شده اش از جا بلند شد و به طرفم خیز برداشت و تا یک قدمیم ایستاد. چون درشت هیكل بود، از این حرکتش جا خوردم اما خودم را از تک و تا نینداختم و با پاهایی لرزان سعی کردم در جایم بمانم. انگشتش را مقابل چشمانم بالا برد و گفت: پاتو زیادتر از گلیمت دراز کنی... اصلاً نمی خواستم کوتاه بیایم، باید می فهمید که دیگر دختر ضعیفی نیستم و جنگ و جدالهای اخیرم با جنس مخالف، از بره ای مظلوم و بی زبان، پلنگی درنده و جنگنده ساخته است و نمی تواند تا آن حد خوار و خفیفم کند. برای همین دستم را به کمرم زدم و گفتم: خوب؟ از حاضر جوابیم برآشفتم و گفتم: روتو برم هی! و با گفتن کلمه "هی" نفس گرم و خوش بویش به پیشانیم خورد. از بدنش حرارت می بارید. گویی کوره زیر پوستش روشن کرده بودند. از خشم بود یا از هیجان، نمی دانستم! اما چقدر خوشم آمد بود که اینقدر به من نزدیک شده بود... تا به حال هیچ مرد جوانی تا این حد به من نزدیک نشده بود. دوباره گفتم: آگه... آگه زخم بودی، حالتو اساسی جا می اوردم! با تمسخر گفتم: خوب! حالا مگه نیستم؟ گویی از گفته خود پشیمان شد و گفت: تو به اسمی تو شناسنامه که خیلی راحت می توئم پاکش کنم! تو که زن من نیستی! دوباره دلم شکست و بغض راه گلویم را بست. اما اینبار به جای آنکه در خود فرو روم و حرفهایش را به جان بخرم گفتم: تو هم فقط به اسمی تو شناسنامه من! فکر کردی خیلی مهمی؟ آگه به خاطر مادرت نبود، حتی به لحظه هم تو صورتت نگاه نمی کردم! من کسی مثل تورو می خوام چی کار! حس کردم از گوشه‌هایش دود بیرون می زند و حرارت بدنش به 1000 درجه سانتی گراد رسیده است! وقتی رویم را برگرداندم تا به طرف کمد دیواری بروم، بازویم را محکم گرفت و چنان محکم به طرف خودش برگرداند که موهایم با شتاب در صورتم ریخت. وحشتزده از اتفاقی که ممکن بود بینمان پیش بیاید و زد و خوردی که صورت بگیرد، گفتم: ولم کن! چی از جونم می خوای؟ در حالیکه نگاهش از روی چانه ام به روی یقه باز حوله کشیده شد و همانجا متوقف شد، گفت: ولت می کنم... فقط دفعه آخرت باشه که اینطوری با من حرف می زنی! به بار دیگه پررو بازی در بیاری، بهت قول نمی دم اتفاق خوبی بیفته! فهمیدی چی می گم؟ بازویم را از دستش در آوردم و بی حرف موهایم را از صورتم کنار زدم و به طرف ساک لباسهایم رفتم. بعد از چند دقیقه، صدای درب اتاق به گوشم رسید: شهرام رفته بود.

فصل شانزدهم

خانه مادر عروس با هتل فاصله چندانی نداشت. چند تن از فامیلهای تهرانی، مانند ما برای آماده شدن به آنجا آمده بودند. راس ساعت 7 بنیامین با تاکسی به آرایشگاه آمد و من و شیرین خانم را با خود به خانه مادر عروس برد. به گفته مادرشوهرم، آرایشگر ماهرانه موهایم را به سمت بالا جمع کرده بود و مقداری از آن را روی شانه هایم به صورت لوله لوله در آورده بود. وقتی هم که پرسید صورتش را چه کار کنم، شیرین خانم با خنده گفت: عروسم خوشگل هست... فقط

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

خوشگلترش کن! و آرایشگر ماهر به کمک سایه های بنفش و کبود ملایم چشمانم را درشتتر و گونه هایم را برجسته تر کرد. وقتی هر دو جلوی ایینه ایستاده بودیم، شیرین خانم دست دور شانه هایم انداخته و گفته بود: همیشه ارزوی داشتن چنین عروسی رو داشتم! حقا که انتخاب خودمی... و من در دل گفتم: کاش با این انتخابت عمر من رو تلف نکنی!

به خانه مادر عروس رسیدیم و من خیلی سریع لباس جدیدم را پوشیدم و کفشم را به پا کردم و بعد پالتوی بلندم را روی آن پوشیدم. یکی از زنان فامیل که دو دختر دم بخت داشت و دخترانش به غایت زیبا بودند، گفت: این عروس خوشگلو از کجا آوردی شیرین؟ گمون کنم خود شهرام دست به کار شده! نه؟ مادرشوهرم با افتخار گفت: نخیر عزیزم! خودم دیدم و پسندیدمش! شهرام حرف گوش کنه... روی مادرشو زمین نمی ندازه! زرین خانم دوباره گفت: پس ما چی؟ چرا مارو دعوت نکردی؟ شیرین خانم حق به جانب گفت: یه عقد خصوصی گرفتیم و تمومش کردیم! اینا عروسی نمی گیرن که! می خوان برن انور آب قربونت برم! یکی از دختران زرین خانم که از دیگری زیباتر بود و 25 سال بیشتر نشان نمی داد، به کنارم خزید و گفت: یه سوال بپرسم؟ با لبخند گفتم: بپرس! دوباره گفت: نگی این دختره چقدر پروئه ها! گفتم: نه! این حرفا چیه؟ آهسته زیر گوشم گفتم: تو چطوری قاپ شهرامو دزدیدی که عقدت کرد؟ ناباورانه نگاهش کردم: یعنی چی؟ دستی به خرمن زیبای موهای فرش کشید و گفت: من همه چیم درست و حسابیه! همینجا میکروبیولوژی می خونم... بابامم وضعش خوبه! اما هر کاری کردم شهرام به من نگاه هم نکرد! تو چی کار کردی که ازت خوشش اومد؟ با خودم گفتم: اگر بدونه شهرام چه تیکه نجسب و درب داغونیه، هر روز از اینکه زنش نشده، هزار مرتبه خدارو شکر می کنه! لبخندی زدم و گفتم: آخه چی بگم؟ شهرامه دیگه! اخلاقش خاصه! نخودی خندید و گفت: پس خوش می گذره؟ نه؟ شوهر خوبی هست؟ منظورش را فهمیدم و از اینکه او نیامده آنقدر بی پرده حرف می زد و بدون در نظر گرفتن محدودیات از من سوال می کرد، تعجب کرده بودم، گفتم: نمی دونم... و سرم را پایین انداختم. باز ریز ریز خندید و من دوباره در دل گفتم: اگه بدونی که چه شوهر تکیه! هر روز داریم همدیگه رو دندون دندون می کنیم! شیما که حجب و حیای مرا به جواب مثبت برداشت کرده بود، گفت: خوشبخت باشید! و بعد از کنارم بلند شد و پیش مادرش نشست.

\*\*\*

وقتی در تاکسی مقابل عمارت بزرگ و دو طبقه زیبایی که عروسی در آن برگزار می شد، توقف کردیم، ساعت از 8 شب گذشته بود. حیاط بزرگ را با ریسه های فروان و رنگارنگ آذین بسته بودند و بستگان عروس و داماد مقابل درب ورودی ایستاده بودند و به مدعوین خوشامد می گفتند. من در کنار مادرشوهرم قدم بر می داشتم و او دستش را در دست من حلقه کرده بود. شهرام و پدر و برادرش پشت سر ما بودند. اما من اصلاً به صورتش نگاه هم نکردم. در بدو ورود سلام و علیک گرمی با ما کردند و بعد ما به طبقه بالا که سالن زنانه بود، رفتیم. همه زنها خود را به بهترین شکل آراسته بودند و شاد و خوشحال تا آمدن عروس پایکوبی می کردند. با ورودمان صاحب مجلس که مادر عروس و داماد بودند، به طرفمان آمدند و با رضایت و احترام، ما را



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

به میان جمع بردند. همه نگاهها به ما خیره مانده بود و شیرین خانم بینی اش را بالا گرفته بود و حسابی شاد و مغرور به نظر می رسید. شیما هم غرق در آرایش و جواهراتی به رنگ آبی فیروزه ای که به رنگ لباسش می آمد، مشغول رقص بود و با دختران همسن و سالش می خندید. هوای سردی که موقع آمدن پاهایم را به لرزه انداخته بود، با خوردن لیوانی چای داغ از بدنم بیرون رفت و گرم شدم. بعد از حدود نیم ساعت عروس زیبا در لباسی زیباتر از راه رسید و با داماد که مردی حدوداً 35 ساله به نظر می رسید، وارد سالن زنانه شدند. باران هلهله و نقل و اسپند بر سرشان باریدن گرفت و جمعی از زنان محرم، شروع به رقصیدن و شاباش گرفتن کردند. لحظه ای از خاطره سوت و کور جشن عقدی که همان هم به قولی شده بود، عروسیم دلم گرفت. چقدر همه چیز در بی خبری و هول هولکی برگزار شده بود. اما بعد به خودم نهیب زدم که اون کجاش شبیه شوهره که بخوای با جشن عروسی معمولی یا آنچنانی با او زیر یک سقف زندگی کنی؟ همان بهتر که زیاد جدی برگزار نشد! با اینکه حس می کردم کم کم از شهرام خوشم آمده و کمی دوستش دارم، اما دلم راضی نمی شد که بیشتر از این به احساساتم اجازه پیشروی دهم. با اینکه در رابطه با مازیار، یاد گرفته بودم زیاد به خودم وعده های بیجا ندهم و از رویابافی دست بردارم. اما باز هم به اقتضای سنم، در هیروت فرو می رفتم و هر حرکتی را مثبت تعبیر می کردم.

بعد از حدود یک ساعت، شام خوشمزه که از انواع و اقسام غذاهای سنتی شیراز تهیه شده بود، روی میز بزرگی که وسط سالن به صورت تزیین شده گذاشته بودند سرو شد. از هر کدامشان کمی کشیدم و خوردم. مزه ها عالی بودند. با آنکه پدرم اصلیتی شیرازی داشت اما زیاد در مورد رسم و رسومات و غذاهایشان نمی دانستم و حال خوشحال بودم که به چنین عروسی با شکوه و جالبی آمده بودم. جدا از مجادله ها و جر و بحثهای اعصاب خردکنی که با شهرام داشتم، داشت کم کم خوش می گذشت. بعد از آنکه دلی از عزا در آوردم و با دستمال خوشرنگ دور دهانم را پاک کردم، صدایی از میان جمعیت گفت: خانم شیبانی! خانم شیبانی! با چشم به دنبال مادرشوهرم گشتم، اما او در میان حلقه ای از زنان فامیل می خندید و آرام آرام دسرش را به دهان می گذاشت. به زن جوانی که پذیرایی می کرد و حال ما را صدا زده بودم با اشاره پرسیدم که چه کار دارد. او هم میان آن همه و شلوغی به من فهماند که کسی در حیاط کارمان دارد. به سرعت به طرف اتاقی که آن موقع رخت کن شده بود و چوب لباسیهای فراوان با پالتوهای گران قیمت در آن آویزان بود، رفتم اما هر چه گشتم از میان انبوهی لباسهای ضخیم زنانه، پالتوی خودم را پیدا نکردم. خانمی که جلوی ایینه ایستاده بود و داشت تجدید آرایش می کرد، رو به من گفت: عزیزم! دنبال چی می گردی؟ با کلافگی گفتم: پالتومو پیدا نمی کنم! دم در کارم دارن! چادر نماز سفیدی که گلهای ریز صورتی رنگ داشت را به طرفم دراز کرد و گفت: بیا! فعلاً! اینو سرت کن... تا بعداً" سر فرصت پیداش کنی! تشکر کردم و چادر نماز را به سرم انداختم و با عجله بیرون رفتم و روی تراس ایستادم و در حیاط چشم گرداندم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

کسی نبود و فقط چند کودک بازیگوش مشغول جیغ کشیدن و بازی در هوای سرد بودند. خواستم به داخل بازگردم که صدای آشنا و مردانه ای گفت: به مامانم بگو کی می خواد راه بیفته؟ بابا زیاد حالش خوب نیست! به طرف صدا برگشتم و دیدم که شهرام در پاگرد پله های سالن زنانه ایستاده و نگاهم می کند. چادر را زیر گردنم سفت کردم و تا دهان باز کردم که حرفی بزنم، کسی از پشت با تمام قدرت چادر را از سرم کشید. شوکه شده بودم و به سرعت به پشت سرم نگاه کردم و دیدم شیرین خانم با لبخند مرموزی پشت سرم ایستاده و چادر را پشت خودش قایم می کند. شانه های عریانم را با دست پوشاندم و گفتم: مامان جون! سرده! بدش به من! شیرین خانم سرش را نزدیک گردنم آورد و آرام گفت: آدم که از شوهرش رو نمی گیره دختر! زیر نگاه تیز و متعجب شهرام داشتم از خجالت آب می شدم. چشمانش را از روی بازوان و پاهایم بر نمی داشت و جور خاصی نگاهم می کرد. با شرمساری از جا کنده شدم و با کفشهای پاشنه بلندی که نوک انگشت پایم را می زد، داخل سالن دویدم. از هیجان و حیرت نفس کم آورده بودم و احساس می کردم، صورتم گر گرفته است. چند دقیقه بعد شیرین خانم با خنده به سالن آمد و چانه ام را در دست گرفت و گفت: خوشگل خودمی! یکی از خانمهای مسنی که حدس می زدم از فامیلان نزدیکتر باشد، گفت: مادرشوهر به این خوش اخلاقی دیده بودین؟ راه می ره قربون صدقه قد و بالای عروسش می ره! شیرین خانم پیروز مندانه گفت: حالا کجا شو دیدی عصمت جان! و بعد به طرف اتاق رخت کن رفت تا چادر نماز را آنجا بگذارد. حالم هنوز جا نیامده بود. احساس می کردم بدنم یخ زده است! مادرشوهرم عجب کاری کرده بود!! چادر را از سرم کشیده بود که مرا به شهرام نشان دهد؟ اما ما که با هم هم اتاقی بودیم... شاید از جر و بحثهای ما خبر داشت و می دانست محال است ما با هم به آشتی و صلح برسیم. در همین افکار بودم که شیرین خانم بالای سرم ظاهر شد و پالتویم را به دستم داد و عزم رفتن کرد. در همین حال مادر عروس که همه نسیم خانم صدایش می زدند، سراسیمه به طرفمان دوید و گفت: وای! شیرین جان! کجا؟ مادر با خنده گفت: رفع زحمت می کنیم و ایشالا فردا برای پاتختی خدمت می رسیم. خانم میانسال دوباره گفت: لابد هتلو پس ندادین؟ مادرشوهرم خندید: نه بابا! برای چی آخه؟ نسیم خانم دوباره گفت: به خدا اگه بری هتل ناراحت می شم! امشب باید خونه ما بمونی... ما این همه اتاق داریم... انوقت شما غریبی می کنی و می ری هتل؟ خاک عالم! از خاک عالم گفتنش خنده ام گرفت و نخودی خندیدم. نسیم خانم که خنده ام را دید گفت: ناز بشه این عروست! خیلی خوش اب و گله! از تعریفش غرق در لذت شدم و یاد نگاههای تیز شهرام افتادم.

\*\*\*

بنیامین و شهرام به اتفاق به هتل رفتند تا اتاقهایمان را پس دهند و تسویه حساب کنند و بازگردند. من و مادرشوهرم و پدرشوهرم هم سوار بر ماشین یکی از فامیلهای نزدیک، به عمارت زیبا و سفید رنگ و بزرگ خانواده عروس رفتیم. حاج آقا اندکی نفس تنگی گرفته بود و رنگش پریده بود و شیرین خانم نگران بود. وقتی قرصهایش را که در کیف شیرین خانم بود، به دهان

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گذاشت و چند اسپری زد، حالش جا آمد. گویی ازدحام جمعیت و اختلاط عطرهاى مختلف نفسش را بند آورده بود. وارد خانه که شدیم شیما و خواهر و مادرش هم آمده بودند و همگی خواب آلود بودند. خانه نسیم خانم 3 اتاق در طبقه پایین داشت که با پله های زیبا و ماریچی به رنگ طلائی چوب با طبقه بالا پیوند می خورد. آشپزخانه شیک و مدرن که با دو پله پایینتر از طبقه اول از حال و پذیرایی جدا می شد، با آخرین مدل وسایل آشپزخانه تجهیز شده بود. نسیم خانم بعد از نیم ساعت همراه شهرام و بنیامین رسید. طفلک آنقدر بدو بدو کرده بود که پاک خسته و کلافه بود. من کنار شیرین خانم روی مبلهای استیل زیبا نشسته بودم و دلم می خواست همان وسط پذیرایی جا به جا بخوابم. شهرام که با ساک من و چمدان خودش از راه رسید، با چشم به دنبالمان گشت و وقتی ما را دید، چشمان قرمزش برقی زد. من خودم را جمع و جور کردم و شال پشمی و سبکم را جلو کشیدم. نمی خواستم بیشتر از این مستفیض شود. شیما به همراه مادر و خواهرش، در طبقه پایین جای گرفتند و نوبت به ما رسید. حاج آقا به خاطر حال بدی که داشت، زودتر از بقیه در اتاق طبقه پایین خوابیده بود. شیرین خانم به بنیامین اشاره کرد و گفت: زنونه مردونه ش کردین دیگه؟ نه؟ نسیم خانم با دو انگشت تپش آرام به گونه اش زد و گفت: خاک به گورم! کی گفته؟ شما پیش حاج آقاتون بخوابین.... و بعد دختر و پسر کوچکش که 17، 18 سال بیشتر نداشتند را صدا زد تا برایمان رختخوابها را در طبقه بالا بیندازند. دخترک سبزه و نمکین با لبخند به طرف طبقه بالا رفت و از انباری رختخوابها، تشکچه های رنگارنگ را به کمک برادر نوجوانش بیرون کشید. همگی به طبقه بالا رفتیم و شیرین خانم که می خواست از بابت جای خواب ما خیالش جمع شود، علی رغم پاهای دردناکش با ما از پله ها بالا آمد. نسیم خانم با چادر نماز آبی آسمانی اش بالا دوید و گفت: گلناز جان! یه دست رختخواب دو نفره واسه پسر خانوم شیبانی تو اتاق کناری بنداز! با شنیدن این حرف، بنیامین پقی زیر خنده زد و رویش را برگرداند اما صدایی از او بلند نشد. پیشانی شهرام که کت توسی رنگش را به دست گرفته بود و بلا تکلیف در میان راهرو ایستاده بود، سرخ شد و مانند تازه دامادهایی که راضی به نقشه های دونفره ای اند که اطرافیان برایشان می کشند، سرش را پایین انداخت. بر عکس دفعات پیش، نه اعتراضی کرد نه اخمهایش را در هم کشید. داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم. مگر شهرام نبود که هر بار از اینکه با من یکجا باشد، رو ترش می کرد و مدام زیر لب رجز می خواند؟ از هول آنکه ممکن است خدای نکرده خدای نکرده!! احیانا! او از من خوشش آمده باشد، بدنام شروع به لرزیدن کرد و لبریز از شوق شدم.

بنامین در اتاق چسبیده به ما جای گرفت و من و شهرام با لبخندهای مرموز و معنی دار مادرها، راهی اتاق کناری شدیم. خدای من! چه اتاق زیبایی بود... پنجره قدی آن رو به حیاطی پر دار و درخت باز می شد که علی رغم بی برگ و بار بودنشان در زمستان، بسیار زیبا بودند. مهتاب همه جا را روشن کرده بود و اتاق بوی عود مخصوصی می داد. کتابخانه ای بزرگ در قسمت راست قرار داشت که انواع و اقسام کتب شعر از شاعران قدیم و جدید در آن جای گرفته بود. لوستری آویزی و شاعرانه با نور کم از سقف آویزان بود و بازی نور کمرنگ اشکال مختلفی را

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

روی دیوار به جا گذاشته بود. پهنای اتاق کم بود و تشک دونفره نو و تمیز را در درازای اتاق انداخته بودند. با خودم گفتم: ما دو تا که اینطوری جا نمی شیم! شهرام خیلی درشته! همه رختخوابو می گیره! و بعد نگران به چهره متفکرش که پشت پنجره ایستاده بود، زل زد. سنگینی نگاهم او را وادار کرد که نگاهم کند. با ناراحتی گفتم: ما که اینجا جا نمی شیم! تو هیکت درشته!... حرفم را برید و گفت: مگه من چقدر جا می گیرم؟ باز لوسبازیات شروع شد؟ گفتم: نه! شب نفسم بند می یاد کنار تو بخوابم! بلافاصله کت و پالتویش را روی صندلی انداخت و دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت: تو هر جا دلت می خواد بخواب! من حوصله کل کل ندارم! خیلی خسته م... با عصبانیت به حرکات سریعش نگاه کردم که داشت جلوی چشمهای من لباسش را تعویض می کرد! حجب و حیا نگذاشت که بیش از آن نظاره گر آن صحنه باشم و رویم را برگرداندم. به دنبال راهی بودم که بتوانم لباس راحتیم را بپوشم. دوست نداشتم با پیروی از او من هم همان کار را بکنم یا دوباره با مشاجره از او بخواهم از اتاق بیرون برود. خانه مردم بود و اگر نصفه شبی صدایمان بالا می رفت، صورت خوشی نداشت. با ترس و لرز به طرفش برگشتم و دیدم که در میان رختخواب خوابیده و لحاف را روی خودش کشیده. با خجالت پالتویم را در آوردم و به چشمانش دقت کردم تا ببینم خوابیده یا بیدار است. به آرامی گفتم: می شه روتو برگردونی؟ بی حرف دمر خوابید و سرش را در بالش فرو برد که یعنی من هیچی نمی بینم! به سرعت برق لباسم را تغییر دادم و لباس مهمانی را به چوب رختی درون کاور آویزان کردم و بعد با دستمال مرطوب آرایشم را پاک کردم و در همان حال موهایم را باز کردم و بعد بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم. حرصم در آمده بود. بی انصاف همه جا را گرفته بود و من باید در آن هوا، روی زمین سرد می خوابیدم. از شدت خستگی روی زمین زانو زدم و همانجا نشستم. هوا به غایت سرد بود و شوقاژ کنار دیوار هم جان گرم کردن نداشت. پاهایم را در شکمم جمع کردم و زانویم را بغل کردم و سرم را روی آنها تکیه دادم. چند ثانیه بعد، همانطور که سرش را در متکا فرو برده بود و از نیم ساعت پیش به همان حال مانده بود، گفت: چرا اونجا نشستی؟ بیا زیر لحاف! سرما می خوری اونوقت این مامان مخ منو می ترکونه! با تعجب گفتم: مگه تو اونجوریم می تونی ببینی؟ سرش را از روی بالش برداشت و گفت: نه پس! کورم! از خجالت و شرم به خود پیچیدم. چقدر بدجنس و دروغگو بود! دلم می خواست تا می خورد بزمنش! اما نباید باز با او مشاجره می کردم و آبرویمان را می بردم. خوب... او شوهر شرعی و قانونی من بود و زیاد هم عیبی نداشت. اما از آنجایی که این یک ازدواج مصلحتی بود، هنوز برای من هنوز نا آشنا بود! زیر لب گفتم: حیا هم خوب چیزیه که بعضیا ندارن! و بعد چهار دست و پا به طرف رختخواب رفتم و گوشه لحاف را روی خودم کشیدم و پشت به او خوابیدم.

در یک آن، دستش مرا به سوی خودش کشید. تا خواستم حرفی بزنم، جلوی دهانم را با دست گرفت و گفت: هیس! صدات در نیاد! ناباورانه به او که نیم خیز شده بود و به جز شلوارک چیزی به تن نداشت، نگاه کردم و از شوک اتفاقی که ممکن بود بین من و او بیفتد، شروع به تقلا کردم. اما او آنقدر قدرتمند بود که من مانند گنجشکی در قفس شیر بودم! از تماس دستش با دهانم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

داشتم خفه می شدم. به شدت ترسیده بودم. سعی کردم جیغ بزنم اما گلویم مانند تکه ای چوب خشک شده بود و صدایی از آن در نمی آمد. چشم‌هایم می درخشیدند و روی لبش لبخندی موزیانه نقش بسته بود. سرش را جلو آورد و گفت: چه خبرته؟ مگه نگفتی زن منی؟ هان؟ الانم من شوهرتم! حرفیه؟ و بعد سعی کرد مقاومتم را در هم بشکند. عطری که به خودش زده بود دل انگیز بود و من در اوج حیرت و ناراحتی، به این فکر کردم که چقدر وجودش خوشبو و دل انگیز است. اما بلافاصله در دل به مادرش لعنت فرستادم: مگه دستم به اون مادرت نرسه! چادرو از سر من کشید که اینطوری بشه؟ بفرما! نمی دونست که پسرش وحشیه و حمله می کنه؟ سرش را پایین آورد و دستش را برداشت و دستهایم را به زور از هم باز کرد و سعی کرد لبهایم را ببوسد. صورتم را برگرداندم که باعث شد لبهای داغش روی گردنم فرود بیایند. بوسه ای نرم و آرام و داغ روی پوست ملتهم نشست و آرامم کرد. آنقدر خجالت می کشیدم که به چشمانش نگاه نکردم و منتظر حرکت بعدیش شدم. کنجکاوی عجیبی در وجودم موج می زد و به شدت مشتاق بودم بدانم بعدش چه می شود. با زانوانش سعی کرد پایم را باز کند و بدنم را به طرف خودش کشید و آرام و داغ گفت: تو بلد نیستی با آدم همکاری کنی؟ زبانم بند آمده بود. موهایم را نوازش کرد و گفت: اون راننده راست می گفت... من خیلی خشنم! و بعد دست برد تا دکمه های پیراهن خوابم را باز کند. دستش را پس زدم و گفتم: به من دست نزن! مانند غریبه ها خندید: شوهر داشتن خیلی سخته... می خوام بهت نشون بدم چقدر سخته!! و بعد با زور دکمه هایم را پاره کرد و دستهایم را به پهلوهایم آویخت و بدنش را روی بدنم قرار داد. آنقدر سنگین بود که نفسم بالا نیامد و با نفس تنگی گفتم: ولم کن! بلند شو! صورتم را که خیس عرق بود، با دو دستش گرفت و گفت: هیس! مگه نگفتم صدات در نیادا! و از رویم بلند شد. نفسم زیر دستان سنگینش گرفته بود و احساس خفگی می کردم. اشکهایم روان شد. سعی کردم دستش را پس بزنم و او تا اشکهایم را دید، دستش را برداشت. همانطور عقب عقب رفتم و در جایم چهارزانو نشستم و های های گریه کردم. آنقدر ترسیده بودم و شوکه شده بودم که مثل بید می لرزیدم. مچ دستهایم درد می کرد و مجبور بودم بی صدا گریه کنم که کسی صدایمان را نشنود. گلویم از هق هق درد گرفته بود و اشکهایم مانند سیلابی زلال به پهنای صورتم می دویدند. تن صدایم را قورت دادم و گفتم: دیوونه! وحشی! فقط منتظر بود تا من حرفی بزنم و دوباره شروع کند: برای من زبون درازی می کنی؟ کی حیا نداره؟ من؟ تازه این یه چشمه ش بود! مونده! میان گریه گفتم: ازت حالم به هم می خوره! به مادرت می گم! دوباره گفت: اتفاقاً من خیلی خوشحال می شم که حالت از من به هم بخوره چون از ازدواج تحمیلی بیزارم! جرات داری به مادرم بگو! بعدشم می خوای چی بگی؟ مادر من که از خداهشه! و بعد با حرص بالشش را روی زمین کوبید و پشتش را به من کرد و لحاف را روی سرش کشید. نمی دانم چرا بر خلاف حرفی که به او زده بودم، از دستش زیاد ناراحت نبودم. با اینکه در وجودش نسبت به من عطوفتی نبود، اما این باعث نمی شد که از او متنفر باشم. نیروی عجیبی مرا به طرفش می کشید و موجب می شد شدت هر حرکت مغرضانه و خشنی از طرفش کمتر شود. با این حال از

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آنکه در شهری غریب بی مادر و خانواده ام چنین رفتاری با من شده بود، قلبم شکسته بود. دلم می خواست هر چه زودتر به تهران بازگردم و از دست شهرام و حرکات احمقانه و طلبکارانه اش راحت شوم.

شهرام از موضع خودش کوتاه نیامد و فقط جای کمی روی تشک برایم باقی گذاشت و من هم با اشک و احساس حقارتی که سراسر وجودم را به درد آورده بود، به خواب رفتم.

فصل هفدهم

مجلس پاتختی در حالی برگزار شد که همه زنان فامیل در لباسهایی آراسته و زیبا دور یکدیگر می رقصیدند و هلله می کردند. عروس جوان و کم سن و سال، با لباسی کوتاه و قرمز مشکی غرق در سرویس طلا و انگشترهای بزرگ و کوچک شاد بود و می رقصید. چقدر به حال خویش غبطه خوردم. چقدر از شهرام دلگیر بودم و کینه به دل داشتم. چه می شد من هم مانند دخترهای معمولی دیگر ازدواج می کردم و یک مراسم ساده و معمولی داشتم و آنقدر از دست کسی مثل شهرام که معلوم نبود چرا آنقدر با من خصومت دارد و اذیتم می کند، حرص نمی خوردم و ناراحت نمی شدم. شیرین خانم در تمام طول مجلس دستم را در دستش گرفته بود تا احساس غریبی نکنم. اما از او هم دلگیر بودم. چرا برای پسری که نمی خواست ازدواج کند و هدفش درس و خارج از کشور بود، زن گرفته بود؟ حال چرا از بین این همه دختر رنگ و وارنگ و شیمایی که آرزوی همسری شهرام را داشتند، قرعه به نام من بیچاره افتاده بود، معمای بود که حل ناشدنی به نظر می رسید. چند بار در طول مجلس خواستم به او بگویم که شهرام چقدر یاوه می گوید و اذیتم می کند، اما هر بار حرفم را خوردم و در ذهنم نقشه کشیدم تا به تنهایی تنبیهش کنم یا حداقل نقطه ضعفش را پیدا کنم و بر آن بتازم تا تلافی مجنون بازیهایش در آمده باشد. در آن شرایط چقولی کردن، جایز نبود و کار کودکانه ای به نظر می آمد.

وقتی عزم رفتن کردیم و به فرودگاه رسیدیم، مجبور شدیم چند ساعتی برای پرواز معطل شویم. در این فاصله مادر و لاله آنقدر زنگ زده بودند که کلافه شده بودم. مادر از هواپیما می ترسید و حادثه هایی که در تلویزیون و اخبار و روزنامه ها می دید و می خواند، او را بدجوری ترسانده بود. چند بار مجبور شدم برای جواب دادن به لاله از جایم بلند شوم و به آنطرف سالن انتظار فرودگاه بروم. دفعه آخر که از دستشویی باز می گشتم، دوباره لاله زنگ زد و من برای آنکه می خواستم از رفتار شهرام شکوه و شکایت کنم، به کنار بوفه رفتم تا یک دل سیر پشت سرش غیبت کنم. لاله می گفت: باید این موضوعو به مادرش بگی! باید بگی که می خواسته باهات چی کار کنه تا دیگه اینقدر شما دو تا رویه جا نندازه و اصرار نداشته باشه شما دو تا با هم باشین! من نالیدم: اگه بدونی چه دست سنگینی داره لاله! مثل بوکسوراست... داشتم خفه می شدم! لاله دوباره گفت: خوب تو هم! دیگه گنده ش نکن! بالاخره شوهرته! نمی تونی بگی به من دست زن که! با عصبانیت گفتم: نخیر!! اون شوهر قراردادیه! وقتی بهش گفتم من زنتم، این بلا رو سرم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

آورد! لاله پشت گوشی قهقهه زد: بلا چیه دختر؟ تو خیلی نازک نارنجی هستی!! دوباره گفتم: باشه لاله خانوم! تورم می بینیم! صبر کن... شب درازه! دوباره خندید و گفت: اوه! اوه! چه پررو شدی تو! به نظر من این خریته که واستی و نگاش کنی... اینقدر ببو بازی در نیار! گفتم: من ببو بازی در نمی ارم... چند دفعه جوابشو دادم، حسابی حالمو جا آورد! لاله دوباره قهقهه زد: مطمئن باش اون نمی خواد بهت صدمه بزنه! فقط می خواد بترسونتت که دیگه بزبون درازی نکنی! فقط یه کم خشنه! همین... با غیظ گفتم: غلط کرده! اینقدر ازش بدم اومده... مگه من بچه م که بخواد بترسونتم؟ مگه اینجا مدرسه ست؟ لاله گفت: آره مرگ خودت! این همه داری ازش پیش من حرف می زنی، اونوقت بدت می آد؟ برو آلاله خانوم! برو... اینجا مدرسه نیست! تو اگه جلوش وایستی و اینقدر شوت بازی در نیاری، جرات نداره اینطوری بجزونتت! یه موقعهایی هم ملاحظه نکن و جیغ بزنی! چقدر حرف می خوری و می ترسی صدات بالا نره؟ خواستم جوابش را بدهم که دستی روی شانم ام قرار گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند. از دیدن شهرام با قیافه ای در هم تعجب کردم. شانم ام را از دستش در آوردم و با انزجار پشتم را به او کردم. بعد آهسته به لاله گفتم: اومده اینجا! پشت سرمه! لاله در گوشی پچ پچ کرد: برو دیگه! الان شک می کنه... و گوشی را قطع کرد. بی اعتنا به شهرام راهم را به طرف بوفه کج کردم و کیک و شیر سفارش دادم. وقتی خواستم پولش را حساب کنم. دستش از پشت سرم یک اسکناس 5 هزارتومانی را به طرف صندوقدار دراز کرد. با قهر شیر و کیک را گرفتم و به طرف جایی که بقیه نشسته بودند، رفتم. دنبالم آمد و گفت: با کی حرف می زدی؟ بی اعتنا گفتم: دوستم! دوباره گفت: دوستت این موقع شب باهات چی کار داشت؟ از این فرصت استفاده کردم و گفتم: به تو مربوط نیست! دوباره گفت: فعلا" که مربوطه! به طرفش برگشتم و در چشمانش زل زدم و گفتم: مگه تو چی کاره منی؟ آشکارا جا خورد: یعنی که چی؟ گفتم: هیچ کاره ای... برو کنار که اصلا" حوصله تو ندارم! دستم را گرفت و روی صندلی نشاند و بالای سرم ایستاد و گفت: هنوز به خاطر اون شب، از من ناراحتی؟ با خود گفتم: چه عجب!! پشیمون شد! این که هر کاری می کنه می گه خوب کردم! شانم بالا انداختم و جواب ندادم. دستش را به سینه زد و گفت: تو خیلی بزبون درازی... تقصیر خودت بود! عصبانیم کرده بودی... با حیرت گفتم: خدا هر چیز خوبی که بهت نداده، رو بهت زیاد داده! در چشمانم خیره شد و گفت: همینیه که هست! هر کی یه جوهره! بالاخره نمی گی این دوستت کی بود؟ محکم گفتم: نه! چون ربطی به یه آدم غریبه نداره! برآشفت و نفس عمیقی کشید و دست لای موهایش فرو برد و کنار من نشست. اما من بلافاصله از جایم بلند شدم و به طرف جایی که مادرش نشسته بود، رفتم. بنیامین تا مرا با شیر و کیک دید، گفت: تنها تنها؟ با خجالت گفتم: وای! اصلا" یادم نبود! ببخشید و بعد برگشتم تا برای همه شان شیر و کیک بگیرم که حاج آقا با اعتراض گفت: دخترم... می خوام بریم رستوران شام بخوریم... بیا بشین... در همان حال شهرام را دیدم که از دور با قدمهایی تند به طرفمان می آید. رویم را از او برگرداندم و این از چشمان تیز بین بنیامین و شیرین خانم دور نما. وقتی در رستوران نشستیم، من عمدا" کنار بنیامین نشستم و او هم که شوخی اش گل کرده بود، مدام

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

لودگی می کرد و مرا می خندانند. لا به لای حرفهایش هم به شهرام تیکه ای می انداخت و شهرام را عصبی می کرد. چشم غره های شیرین خانم فایده نداشت و او به مزه پرانیهایش در حین شام خوردن ادامه داد. بعد از شام شماره پروازمان اعلام شد و ما به محوطه فرودگاه رفتیم و سوار اتوبوس شدیم. من عمداً از شهرام دوری کردم و وقتی می خواستیم روی صندلیهای هواپیما بشینیم، جلو جلو دویدم تا کنار راهرو بشینم و تعیین کننده باشم و نتواند وسط بشیند اما او باهوشتر از این حرفها بود و راهم را سد کرد تا بقیه روی صندلی 3 نفره بشینند و من چاره ای جز کنار او نشستن نداشته باشم. و بعد طرف پنجره نشست و پیروزمندانه لبخندی حواله ام کرد. حرصم در آمده بود. بی اعتنا به او پشتم را کردم و کیفم را روی پایم گذاشتم و سعی کردم بخواهم تا چشمم به صورتش نیفتد! وقتی سرمهماندار اعلام کرد تا کمبرندهایمان را ببندیم، قبل از آنکه من اقدام کنم، او دستش را پیش آورد و کمبرندم را برایم بست و مرا در بهت و حیرتی که با عطر خوش بدنش آمیخته بود، باقی گذاشت. خوشم می آمد! هرچقدر به او کم محلی می کردم، او یک قدم به جلو بر می داشت! نقطه ضعفش را پیدا کرده بودم! شیرین خانم از ردیف کناری گفت: گل پسرم چه زن دوسته! و با این حرفش توجه حاج آقا و بنیامین را به ما جلب کرد. حاج آقا روزنامه را پایین گذاشت و خندید و بنیامین ابروی بالا انداخت و گفت: پس بالاخره می شه با ده من کره و عسل و خربزه خوردت شادوماد! شهرام با خنده گفت: می دونی! دیدن من چشم بصیرت می خواد که بعضیا ندارن! همه با هم خندیدند و من با تعجب به صورت شهرام که سرخ شده بود، نگاه کردم. اما باز به او روی خوش نشان ندادم و چشم بر هم گذاشتم. او اما کلافه بود و مدام در جایش وول می خورد. آخر سر، زیر گوشم گفت: من غریبه م؟ آره؟ جوابش را ندادم. دوباره گفت: از کی تا حالا من بی غیرت و غریبه شدم؟ آهسته و خونسرد گفتم: از همون شبی که دهنمو بستنی و دیوونه بازی در آوردی! نفسش را فرو خورد و گفت: اون که حقت بود! آدم باید مواظب حرف زدنش باشه! با لبخند گفتم: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ یادت نیست به بابام چی گفتی؟ دوباره گفت: اون موضوع دیگه گذشت... تمومش کن! با لج اما آهسته گفتم: برای من هنوز نگذشته حضرت آقا! پوزخندی زد و گفت: خوب نگذشته باشه! چی کار کنم! من معذرت خواستم... تو خودتو لوس کردی! خونم به جوش آمده بود، نمی توانستم به این مساله بی تفاوت باشم! او کی معذرت خواهی کرده بود و من نمی دانستم؟ با غیض گفتم: روت خیلی زیاده! همیشه طلبکاری! پدرم برای مکن خیلی مهمه... خیلی... با خونسردی گفت: بله که طلبکارم! من هیچوقت بدکار کسی نیستم و نمی شم! در همین حال هواپیما از جا کنده شد و به سمت راست پیچید و من همانطور که داشتم با شهرام یکه به دو می کردم، روی بازویش افتادم. بازویش آنقدر محکم بود که بی اختیار استخوانهای دستم درد گرفت. دلم می خواست، نیشگونش می گرفتم یا حداقل کاری می کردم که اندکی دردش بیاید اما او آنقدر سست و محکم بود که من با آن حرکت تهاجمی فقط خودم را خوار و خفیف می کردم. با لج به سر جایم باز گشتم و رویم را از او برگرداندم و گفتم: هیچ خوشم نمی یاد بغل دست تو بشینم! زیر خنده زد: خوب نشین! کسی جلوتو نگرفته! از همین الانم من و تو با هم



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

هیچ نسبتی نداریم! با خنده گفتم: از اولشم نداشتیم! همه چی زوری بود! و بعد در دلم گفتم: ای کاش زوری نبود و من می تونستم اونطوری که می خوام دوستت داشته باشم. شیرین خانم از ردیف بغل گفت: چی شد؟ شما دو تا دوباره چتون شد؟ الان داشتن قریون صدقه هم می رفتین! حاج آقا خندید و گفت: خانوم! ولشون کن! بزار یاد بگیرن خودشون مشکلاتشون حل کنن! زن و شوهر دعوا کنن... و بنیامین دنبال حرف پدرش را گرفت و گفت: ابلهان باور! شیرین خانم چشم غره ای به بنیامین رفت و گفت: یعنی ما ابلهیم؟ بنیامین جلوی دهانش را گرفت و گفت: نه! منظورم چیز دیگه ای بود! برای آنکه لج شهرام را در آورده باشم، زیر لب گفتم: اوه! اوه! عمرا! من دلم بخواد همچین شوهری داشته باشم! شهرام با خونسردی پوزخندی زد و چشمانش را بر هم گذاشت و سرش را به پشتی صندلیش تکیه داد. هنگام آمدن به محوطه پارکینگ فرودگاه، نگذاشتم شهرام به ساکم دست بزند و آن را برایم بیاورد. او هم اصراری نکرد. اما چشمان نگران شیرین خانم به شدت حرکات و رفتارمان را می پایید و مطمئن بودم می داند که من و شهرام مدام با هم دعوا داریم و او زیاد از من خوشش نمی آید.

\*\*\*

به خانه که رسیدم، آیدا خواب بود اما مادر همانطور نگران در جایش روی تخت نشسته بود و زیر لب ذکر می گفت. وقتی با کلید درب را باز کردم، از اتاق بیرون پرید و در آغوشم کشید و گفت: دیگه اگه من گذاشتم تو بی مادر بری مسافرت! خواب آلود و خسته گفتم: مامان جان! شما که از موقعی که تو فرودگاه بودم، 10 دفعه زنگ زدی! چرا اینقدر می ترسی؟ دیگه بدون تو جایی نمی رم! مادر صورتم را بوسید و گفت: الهی قربونت برم... موندم چه جوری بزارم بری خارج! بدون من تو غربت چه جوری می خوای زندگی کنی؟ من دلم هزار راه می ره... ای خدا! با پوزخندی گفتم: نترس مامان من! به اونجاها نمی رسه... مادر مانند برق گرفته ها گفت: وا؟ چه حرفا! مگه با شهرام دعوات شده؟ چه جوری بودن باهات؟ از اینکه آنقدر زود دستم را رو کرده بود و بی هوا چیزی را که نباید می گفتم، به زبان آورده بودم، گفتم: نه... همینجوری یه چیزی گفتم... ولش کن! و بعد برای آنکه زیاد سوال و جوابم نکند، با ساکم به طرف اتاقم رفتم و درب را بستم. لباسهایم را مرتب کردم و لباسی را که شیرین خانم برایم خریده بود، درون کاور زیبای دار گذاشتم و آن را در کمد آویزان کردم. ناخودآگاه با دیدن رنگ و مدلش، یاد خاطره دو شب پیش افتادم و بی اختیار لبخند زدم. اما بعد لبخندم را خوردم و روی تخت دراز کشیدم و زیر لحاف گرم و نرم رفتم. خسته تر از آن بودم که دوش بگیرم و همانطور خوابم برد.

فصل هجدهم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

در راهروی دانشکده پر از دانشجویان ورودی بهمن ماه بود. همه تازه وارد و خندان بودند و در و دیوار دانشکده برایشان تازگی داشت و بعضاً "هنوز مانند بچه مدرسه ایها رفتار می کردند و مقنعه هایشان فرق سرشان بود و گوشه‌هایشان را بیرون انداخته بودند. برخی هم با خنده های کش دار و بلند توجه بقیه را به خود جلب می کردند. به یاد روزهای اول دانشکده افتادم. روزهایی که 18-19 سال بیشتر نداشتم و پر از ارزشهای بزرگ بودم. دلم می خواست دکترای ادبیات فارسی بگیرم و بعد استاد شوم و در دانشکده ادبیات تدریس کنم. یکی از عشقهای بزرگ من در زندگی تدریس بود که هنوز بعد از گذشت 4 سال، به آن نرسیده بودم. یادم می آمد که ارزو داشتم روزی برسد که من دست در دست عشقم به همه جای دنیا سفر کنم و جاهای دیدنی را ببینم. شاید انتخاب مازیار، کسی که از طبقه مرفه جامعه بود، به دلیل همین ظواهر بود و رسیدن به یک زندگی ایده آل از نظر خودم. اما حالا چه داشتم؟ پدر مظلوم و بی ازارم را بی بهانه و ناگهانی از دست داده بودم و برای بستن دهان مردم و کمک به خانواده ام چشم بسته و احمقانه تن به ازدواجی اجباری داده بودم که هر روز بیشتر و بیشتر مانند باتلاقی بی انتها مرا در خودش می کشید و روحم را از رده و زخمی می کرد. ای کاش آن روز مازیار به دانشکده مان نمی آمد و مرا جلوی استاد کیا، تحقیر و کوچک نمی کرد! ای کاش با همان استاد کیا ازدواج کرده بودم... ای کاش... در همین افکار بودم و که صدایی مرا به خود آورد: به به! بین کی اینجاست! به طرف صدا برگشتم و سیمای چاق و تپل را دیدم که با گونه های گل انداخته از سرمایش، به رویم می خندید. با یکدیگر روبوسی کردیم و احوال یکدیگر را پرسیدیم. سیمای هم مثل من برای تسویه حساب و گرفتن مدرکش آمده بود. خوش و بشی کردیم و با هم به طرف درب واحد آموزش دانشکده رفتیم تا برگه تسویه حساب بگیریم و پرینت باقی مانده بدهکاری به دانشکده را برای پرداخت به ما بدهند. کارمند آموزش بلافاصله برگه تسویه را جلوی رویمان گذاشت و پرینت حساب را به دستمان داد. وقتی پرینت حساب را دیدم و رقمش به چشمم خورد، آه از نهادم در آمد! مبلغی که آورده بودم نصف آن هم نمی شد! هیچ یادم نبود که من از دانشکده وام گرفته بودم و به خاطر شرایط خاص، قسطهای آن را یکی در میان پرداخت کرده بودم و حالا موقع تسویه حساب، حسابی قرض بالا آورده بودم.

می دانستم که مادر بیشتر از آن ندارد و اگر از او بیشتر بخواهم مجبور است از دایی قرض کند و کلی غصه می خورد. بلافاصله به ذهنم رسید به لاله زنگ بزمن تا برایم از عمو کمال جورش کند. اما هر چه تلفن همراه لاله و زن عمو مریم را گرفتم، در دسترس نبودند. اعصابم خرد شده بود. سیمای گفت: خوب برو به روز دیگه بیا! عیبی نداره که! در حالیکه از سرما در خودم فرو رفته بودم، گفتم: وای نه! دوباره باید این همه راهو پیاده بیام... می خوام امروز تمومش کنم! دیگه حالم ازینجا به هم می خوره... در همین حین، ناگهان فکری به مغزم خطور کرد. می دانستم که فکر درستی نیست و زیاد صورت خوشی ندارد، اما برخی اوقات آدم مجبور است کارهای بر خلاف میلش انجام دهد تا از بروز مشکلات حادثر جلوگیری کند. سریع به مادرشوهرم زنگ زدم. اما گوشه را برداشتم. ساعت به 2 بعدازظهر نزدیک می شد و من باید هر چه زودتر پیش از آنکه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

کارمندان آموزش به خانه بروند و بانک ببندد کارهای تسویه ام را انجام می دادم. به خانه شیبانی زنگ زدم و از بخت بد یا خوشم، صدای شهرام در گوشی پیچید. به خودم جرات دادم و گفتم: با شیرین خانوم کار داشتم... هست؟ صدایش بی حال و بی رمق گفت: نه... چی کارش داری؟ دوباره گفتم: با خودش کار دارم! او هم با سماجت گفت: من نمی دونم کجا رفته!! خیلی مهمه بگو من بهش می گم! اب دهانم را قورت دادم و با اکراه گفتم: می خواستم پول قرض کنم... اندکی مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت: پول؟ چقدر لازم داری؟ من و من کنان در حالیکه بر خودم لعنت می فرستادم که چرا دارم مشکلم را به او می گویم، گفتم: 400 تومن! باید با دانشکده م تسویه کنم تا مدرکمو بدن... صدایش در گوشی پیچید: کارت عابر داری؟ گفتم: نه! دوباره پرسید: پس چه جوری پولو بهت برسونم؟ گفتم: نمی دونم... نمی خواد! ولش کن! می زارم یه روز دیگه... مرسی... و بعد گوشی را قطع کردم. حس می کردم چقدر حقیر شده ام که مشکل مالییم را نزد شهرام لو داده ام. حتما" با خودش می گفت عجب دختر بتیغیه! نرسیده می خواد خالیمون کنه! اما دیگه کار از کار گذشته بود و من مساله ام را برای کسی که از همه به من غریبه تر بود، باز گو کرده بودم. سیما که آنطرفتر ایستاده بود، با نگرانی گفت: چی شد؟ تونستی از کسی قرض کنی؟ نا امیدانه گفتم: نه! می زارم یه روز دیگه! امروز و بی خیال می شم... در همین حال موبایلم زنگ خورد: در کمال ناباوری شهرام بود! دکمه برقراری تماس را که فشار دادم، بی مقدمه گفت: دانشکده ت کجاست؟ اون دفعه تا سر خیابون بیشتر نیومدم... بلد نیستی! گفتم: نمی خواد... مرسی... زحمتت می شه! اما او دوباره محکم گفت: آدرسو می دی یا قطع کنم؟ به ناچار آدرس را به او دادم و در حالیکه از این کارش حسابی جا حورده بودم و اندکی ته دلم گرم شده بود، گفتم: نمی تونی ماشین بیاری... اینجا طرحه! غریب: تو به اونش کاری نداشته باش... یه جریمه ست دیگه! قلبم به تپش افتاد. باورم نمی شد که او خود شهرام باشد و در عرض چند روز آنقدر مهربان شده باشد. سیما دوباره جلو دوید و گفت: مشکوک می زنی ها! این کی بود بهت زنگ زد؟ نکنه خبراییه و ما نمی دونیم! دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: تو هم حوصله داری ها! و بعد راهم را کج کردم و به طرف درب حیاط دانشکده رفتم و منتظرش ماندم. هر چه ذهنم را زیر و رو کردم به نتیجه قابل قبولی که رفتار شهرام را توجیه کند، نرسیدم. نیم ساعت بعد، ماشین شهرام مقابل درب دانشکده پارک کرد. چقدر دلم می خواست در آن لحظه او را با افتخار به همه نشان می دادم و می گفتم که ازدواج کرده ام اما صد افسوس که هیچ چیز جای خودش نبود و حالت واقعی نداشت. پالتوی مشکی رنگ و شلوار لی آبی رنگش به موهای مشکی و چشمان درشتش می آمد. ریشش را کوتاه کوتاه کرده بود و پوستش می درخشید. از ماشین پیاده شد و بی درنگ، بی آنکه جواب سلامم را بدهد، کیف پولش را در آورد و چک پولهای 100 تومانی را کف دستم گذاشت و در آخر هم دو چک پول 50 تومانی را روی آنها گذاشت. با خجالت گفتم: 400 تومنه... محکم گفت: می دونم! اون 100 تومن مال خودته... سرم را پایین انداختم و گفتم: اینا فقط قرضه ها! من گدا نیستم! پوزخندی زد و گفت: معلومه که قرضه! حالا زود برو تسویه کن، می رسونمت! سرم را پایین انداختم و گفتم: تو

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

برو! ممکنه طول بکشه! با یک حرکت در ماشینش نشست و گفت: خودتو لوس نکن واسه من! گفتم می رسونم.. می رسونم دیگه! از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. چقدر در آن شرایط به چتر حمایت مردانه اش احساس نیاز می کردم. با خوشحالی به بانک رفتم و مبلغ را به حساب دانشکده واریز کردم و فیش را به آموزش بردم. بعد هم فرم تسویه حساب را پر کردم. با فرم مهر و امضا شده به طرف دفتر استادان رفتم تا از مدیر گروهم امضای آخر را بگیرم. جز یکی دو نفر از استادان، کسی در دفتر نبود، مدیر گروه که امضا را پای ورقه انداخت، بیرون آمدم و در حین بیرون آمدن، استاد کیا جلوی درب دفتر، مقابلم سبز شد. سلام کردم و خواستم رد شوم که گفت: می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ سری تکان دادم و گفتم: دیرم می شه... استاد! باید برم آموزش! دوباره گفت: خوب... منم همونجا کار دارم! باهم بریم... راستش خجالت کشیدم که بگویم: نه! به هر حال برایش احترام خاصی قایل بودم و دلم نمی خواست بار دیگر از من برنجد. با هم همراه شدیم و خدا خدا می کردم زودتر برود و من کارهایم را انجام دهم و با شهرام به خانه بروم چون آن روز حسابی سرد بود و من حوصله جر و بحث با شهرام را نداشتم و می خواستم زودتر به خانه برسم. سیما که تا آن لحظه پا به پای من برای تسویه حسابش پله های دانشکده را بالا و پایین کرده بود، از پشت سرم گفت: پس من می رم... خدا حافظ و بعد چشمکی زد و خندید و به استاد اشاره کرد. در عرض چند دقیقه سیما در راهرو گم شد. استاد کیا کمی این پا و آن پا کرد و گفت: من یک معذرت خواهی به شما بدهکارم... گفتم: برای چی؟ دوباره گفت: برای اون روز که اون آقا اومد و شما رو با خودش برد! من فکرای بدی راجع به شما کردم! فکر پلید خودش گناهه... همانطور که داشت برایم سخنرانی می کرد و من چیزی از آن سر در نمی آوردم و برعکس همه حواسم پیش شهرام بود، به سخن حیاط رفتیم و بعد به اتفاق استاد داخل اتاق آموزش شدیم. وقتی کارم تمام شد و مدارک شخصی ام را تحویل دادم تا مدرکم را صادر کنند، استاد کیا همراهم بود و من نمی دانستم با چه زبانی به او بگویم که کسی منتظرم است! کمی این پا و آن پا کردم تا زودتر برود! اما نه! او دست بردار نبود. پا به پای من تا بیرون دانشکده آمد و همانطور یکریز داشت از اینکه آن روز نباید به آن زودی خودش را می باخته و به حرف آن جوانک ژینگول اهمیت می داده، داد سخن می داد (نوش دارویی بعد از مرگ سهراب!). من هم مقابلش بیرون دانشکده، جلوی درب ایستاده بودم و با تکان دادن سر و لبخندی اجباری مثلاً "تاییدش می کردم. بعد از کمی ایستادن، صدای بوق ماشین حریفش را قطع کرد و موجب شد سرش را به طرف شهرامی بچرخاند که شیشه ماشین را پایین کشیده بود و با خشم نگاهش می کرد. از فرصت استفاده کردم و گفتم: ببخشید استاد! تو ماشین منتظر من... استاد کیا دستی به موهایش کشید و با خنده گفت: شما برادر نداشتید؟ داشتید؟ تته پته کنان گفتم: نه... یعنی... بله... نامزد من! به وضوح جا خورد و قدمی عقب رفت و گفت: خوب... چرا زودتر نگفتین؟ چه زود... و بعد بقیه حرفش را خورد و با کیف بزرگ و چرمی که که روی شانۀ اش انداخته بود، با قدمهایی تند از من فاصله گرفت و در اولین پیچ خیابان که از خیابان دانشکده منشعب می شد، گم شد. از جا خوردنش لذت بردم اما بعد دلم برایش سوخت و با خودم گفتم:

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

اگر مازیار آن روز بازی اش نمی گرفت و مرا آنطور بازی نمی داد، استادم بهترین گزینه برای ازدواج بود و من در دام چنین ازدواج اجباری ای نمی افتادم.

سلانه سلانه به طرف ماشین شهرام رفتم و کنار دستش نشستم و به بیرون شیشه و زمستان یخ زده ای که همه درختان را رنگ خاکستری زده بود، چشم دوختم.

شهرام اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. چند دقیقه بعد پشت ترافیک چراغ قرمز به حرف آمد: اون یارو کی بود؟ از اینکه استاد به آن محترمی را "یارو" خطاب کرده بود، عصبانی شدم و گفتم: یعنی چی این حرف؟ اون استادمه. دیگه بهش نگو یارو! با عصبانیت گفتم: آدم با استادش این همه هرهر کر کر می کنه؟ رویم را از او برگرداندم. دلم نمی خواست زیاد جر و بحث کنم چون به خاطر محبتی که در حقم کرده بود، باید حرمت نگه می داشتم. اما او دست بردار نبود. دوباره پرسید: تو هم خوب بلدی چی کار کنی ها! با اخم گفتم: یعنی چی؟ با پوزخندی گفتم: منظورم واضحه... دلبری و این حرفا. دیگه نتوانستم تحمل کنم و گفتم: آره! تو راست می گی... آگه بلد بودم دلبری کنم الان اینجا نبودم. پشت چراغ قرمز چهارراه بعدی روی ترمز زد و گفت: مثلاً می خواستی کجا باشی؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: هر جا بودم بهتر از سین جیم شدن تو ماشین تو بود... ابرویی بالا انداخت و گفت: این یعنی اینکه چشم نداری منو ببینی. نه؟ خیلی دلم می خواست در چشمانش نگاه کنم و بگویم که کم کم از او خوشم آمده و حس می کنم دوباره دارم دل از کف می دهم اما می دانستم که فایده ای ندارد و او مغرورتر می شود و دقیقاً" جمله بر عکسش را به زبان آوردم: نه زیاد... سرش را پایین انداخت و گفت: منو بگو این همه راهو از نیاوران کویدم اومدم اینجا به خاطر اینکه خانوم مشککش حل شه... اونوقت اینطوری جواب می شنوم. از این حرفش هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال از اینکه حس کردم رفتارهایم برایش مهم است و ناراحت از اینکه خودش اینطور خواسته بود. برای همین گفتم: خودت اینطوری خواستی... مگه از همون روز اول باهام همه چیزو طی نکردی؟ الانم اون پول یه قرصه... بهت برش می گردونم. اینقدر منت نزار! بی حرف شیشه بخار گرفته را پایین کشید و به بیرون نگاه کرد. در ماشین کناری که پشت چراغ قرمز کنار ما متوقف شده بود، 4 دختر نشسته بودند که به شدت خود را آراییده بودند. بیشتر موهایشان از کنار گوشها و گردن از زیر شالهای بافتنی سوراخ سوراخ نازک، بیرون ریخته بود و پشت سرشان را طوری درست کرده بودند و گیره زده بودند که با برآمدگی اغراق آمیزی زیر روسری بالا آمده بود. به محض آنکه چشمشان به شهرام افتاد، یکیشان با خنده گفت: آق پسر! این عروسکو از کجا آوردی؟ سویچو می دی باهاش یه دور بزیم؟ شهرام با تمسخر گفت: به شما نه! می ترسم بزنی در و دیوار و بیاری پایین! دخترها از خنده ریسه رفتند و هر کدامشان چیزی گفتند. دوباره همان دختر که چشمانش از زیر لایه سنگین ریمل باز نمی شد، عشو به ای آمد و با صدای زیری گفت: خانوم اجازه بدن... عیبی نداره که! از اینکه آنقدر وقیح بود و داشت با شوهر من می خندید، حرصم گرفته بود و با اخم به صورت دخترک نگاه کردم. یکی از آنها که مواظب ریز حرکات من بود، گفت: اوه! اوه! یقین زیدش الان

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

چشم‌مامونو از کاسه در می آره! شهرام اینبار قهقهه زد: زیدم؟ نه بابا! ازین خبرا نیست! خون به چشم‌مانم دوید اما لب فرو بستم. دوباره دخترک ریملی، گفت: ایول بابا! پس بیا اینو بگیر، داشته باش! لازمت می شه! و بعد کارتی را به طرف شهرام دراز کرد. شهرام نیم نگاهی به من که چشم‌مانم داشت از حدقه در می آمد و به سر حد جنون رسیده بودم، انداخت و بعد دستش را دراز کرد و در کمال ناباوری آن کارت کذایی را از دست دخترک وقیح گرفت و به دنبال آن قهقهه همه شان بلند شد و غرور من هم در هم شکست و ریز ریز فرو ریخت. در همین حین چراغ سبز شد و شهرام پایش را روی پدال گاز فشرد و در میان سوت و کف و قهقهه های چندش آور دخترکان اجق وحق، از جا کنده شد. نمی دانستم باید چه عکس‌العملی نشان دهم. گوشه لب شهرام لبخند موزیانه ای نشسته بود و کارت به دست فرمان ماشین را می چرخاند. در یک حرکت کارت را از دستش چنگ زدم و احساس کردم ناخن 4 انگشتم روی پوست دستش کشیده شد. نمی فهمیدم چه کار می کنم! نمی دانستم خودم هستم یا نه! این رفتارها از من بعدی بود اما... بلافاصله شیشه را پایین کشیدم و خواستم کارت را از پنجره بیرون بیندازم که مچ دستم را محکم گرفت و مرا به طرف خودش کشید و گفت: چی کار می کنی! بدش به من! فریاد زدم: خجالت و آبرو خوب چیزایی! در همین حال فرمان را رها کرد و به طرفم هجوم آورد و دو دستم را در میان دستان قدرتمندش گرفت و انگشتانم را فشار داد. طوریکه جیغم به هوا رفت: ولم کن... تو دیوونه ای! میان کشمکش بودیم که کنترل ماشین از دستش خارج شد و به سمت راست رفت و سپس با صدای مهیبی به سپر خودروی جلویی برخورد کرد. تا به خودم بجنبم به دلیل نبستن کمربند ایمنی به طرف شیشه پرت شدم و با اینکه دستم را هاله صورتم کردم تا آسیبی نبینم اما بدبختانه انگشتان و بینی ام با شدت به شیشه قطور کوبیده شد و تازه آنوقت بود که ایربگ صندلی جلو زیر گردنم باز شد... در یک لحظه هیچ چیز نفهمیدم و سرم گیج رفت و حس کردم مایع لزج و گرم و شور مزه ای روی لب‌هایم راه گرفته است. سرم داغ شد و بعد دستانم یخ کرد. فقط در لحظه آخر صدایی که اسمم را را صدا می زد، در گوشم پیچید و بعد همه چیز سیاه شد.

\*\*\*

چشم که باز کردم همه چیز سفید بود. خواستم تکانی به خود دهم، اما دستم را نتوانستم حرکت بدهم! گویی وزنه ای 10 کیلویی به آن آویزان کرده بودند. گلویم خشک شده بود و بدنم درد می کرد. چند لحظه بعد سایه سیاهی بالای سرم آمد. دوباره به زور چشم‌مانم را باز کردم و در سایه سیاه دقت کردم. صورت شهرام تار بود. خواستم چیزی بگویم که زبانم یاریم نکرد. فقط دست گرمی روی پیشانیم نشست و زمزمه کنان گفت: چیزی نیست... خدا بهت رحم کرده دختر! نفسم بالا نمی آمد، سعی کردم سرم را از روی تخت بلند کنم که سایه شهرام روی صورتم دولا شد و آرام گفت: خوبی؟ دلم می خواست با مشتم به صورتش بکوبم. مسبب تمام دردهایم او بود. چشم‌مانم را بستم و دوباره باز کردم تا بهتر بینمش: کیسه یخی را روی کبودی بزرگ سمت

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

چپ صورتش نگه داشته بود و نگران نگاهم می کرد. هیچ چیز یادم نمی آمد. آنقدر به خودم فشار آوردم تا به یاد آوردم که ما تصادف کرده ایم. خواستم بگویم از جلوی چشمم دور شود که صدایی از گلویم در نیامد. قدرت تکلمم را از دست داده بودم و فکر می کردم لال شده ام. برای همین زیر گریه زدم. اشکهایم از گوشه چشمم سرازیر شدند و روی لاله گوشم چکیدند. شهرام دوباره گفت: چرا گریه می کنی؟ درد داری؟ با اینکه دلم می خواست سر به تنش نباشد، اما سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. با صدای مبهمی پرستار را صدا زد. پرستار بعد از چند دقیقه بالای سرم آمد و گفت: الان دقیقا بهم بگو کجای بدنت درد داری تا دوباره بپریمت رادیولوژی... نفسم را در سینه حبس کردم و یک دفعه بیرون دادم و گفتم: من لال شدم! نمی تونم حرف بزنم! پرستار جوان زیر خنده زد و گفت: عزیزم! پس الان چه جوری داری حرف می زنی؟ شهرام رو به پرستار گفت: خیلی بد نفس می کشه... اکسیژن دارین؟ پرستار جوان با صدای گرمی گفت: الان می گم براتش بیارن... این دختر خانوم خیلی نازنازیه ها! دوباره زیر گریه زدم. از تصور اینکه مادرم بیاید و مرا در این حال و روز ببیند و غصه بخورد، بر خود لرزیدم. شهرام کنار تخت نشست و گفت: تو چرا هی گریه می کنی؟ اینقدر دردت زیاده؟ به زور گفتم: همه ش... تقصیر توئه... برو... و بعد رویم را از او برگرداندم. درد بینی ام هم اضافه شده بود. بهیار با کپسول اکسیژن به اتاق اورژانس آمد و زیر سرم را بالا آورد و ماسک را روی بینی و دهانم گذاشت. در همین حین پرستار بخش آمد و با تعدادی کاغذ که با گیره مرتب به هم چسبیده بودند، شروع کرد به تند تند سوال کردن. اسم و فامیل شهرام و سنش را پرسید و وقتی نوبت به من رسید، گفت: ایشون چه نسبتی با شما دارن؟ با آن همه دردی که داشتم، گوشهایم تیز شدند. شهرام اول جواب نداد و وقتی پرستار دوباره عامرانه سوالش را تکرار کرد، شهرام من و من کنان گفت: فامیلم... نه... نامزدمه... نفسی که تا آن لحظه به سختی بالا می آمد، یکدفعه ازاد شد و احساس سبکی کردم. توانستم انگشتان دست راستم را که تا بالا گچ گرفته بودند، تکان دادم. گویی دردهایم آرام شده بودند. انگار این یک کلمه ناخواسته معجزه کرده بود و آرامش را به روح زخمیم برگردانده بود. شهرام هنوز مردد بود و اصلا "به من نگاه نمی کرد. شاید خوش نداشت عکس العمل کلمه نامزد را در چهره ام ببیند یا احیانا "من به رویش لبخند بزنم و اون تایید کند اینکه نامزدش هستم، انکارناپذیر است. چند ثانیه بعد صدای قدمهای تندی را در راهروی اورژانس شنیدم. انگار چند نفر با هم داشتند در امتداد راهرو می دویدند. در کسری از ثانیه چهره وحشتزده و رنگ پریده مادرم در آستانه در نمایان شد. پشت سرش آیدا و شیرین خانم با چهره هایی در هم و بهت زده سر رسیدند. مادر روی گونه اش کوبید و گفت: خاک به سرم! چی شده؟ و بعد به شهرام نگاه غضبناکی انداخت. شهرام سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. شیرین خانم هم جلو آمد و نگاهی به دم و دستگاهی که به من آویزان بود، کرد و گفت: پناه بر خدا! و بعد رو به شهرام کرد و گفت: تو کی با آلاله بودی و کی تصادف کردی؟ شهرام گفت: می خواستم برسونمش خونه که اینطوری شد... خیلی دلم می خواست جیغ بزنم: سر 4 تا دختر درب داغون و اجق و جق من رو به این روز انداخته! اما باز لب فرو بستم و اشکهایم جاری شدند. مادر داشت موهایم را نوازش

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

می کرد و آیدا با نگرانی دستم را در دست گرفته بود و می بوسید. شیرین خانم رو به من گفت: قربونت برم! درد داری؟ چرا گریه می کنی؟ وای که دیگر از دست قربان صدقه رفتنهایش به تنگ آمده بودم! به جای قربان صدقه، باید می رفت رفتار و انسانیت یاد پسرش می داد. او شهرام را کنار کشید و پیچ پیچ کنان شرح ماقوع را از او پرسید. شهرام هم با کلمات و جملاتی کوتاه و بی حوصله جواب داد و اصل ماجرا را پنهان کرد. در همین حین دکتر وارد اتاق شد و همه را به آرامش دعوت کرد و توضیح داد که استخوان بینی من بر اثر اصابت با شیشه شکسته و مچ دستم هم آسیب دیده و برای آنکه از عدم خونریزی داخلی مطمئن شوند، باید 24 ساعت تحت نظر باشم. مادر دوباره به شهرام نگاه غضبناکی انداخت و چیزی نگفت. اما نگاه همه به جز شهرام خان! روی صورتم ثابت بود و دنبال چیزی می گشتند. اما شهرام عین خیالش هم نبود! برایش مهم نبود که همه او را سرزنش می کنند و مادرش به توپ و تشرش بسته. دکتر اعلام کرد هر کسی که می تواند شب را پیش من بماند تا 24 ساعت تمام شود. شیرین خانم جلو دوید و گفت: شهرام خودش می مونه سولماز خانم جون! مادرم با ناراحتی گفت: دستش درد نکنه... همینقدر که از دخترمون مراقبت کرده بسته! خودم هستم... شما بفرمایید! و به این ترتیب هم حرفش را زد و هم به شهرام تذکر داد. دلم خنک شد! گویی شهرام از سنگ بود! اصلاً" به روی خودش نیاورد و در مقابل چشمهای نگران و متعجب من، همراه شیرین خانم خداحافظی کردند و رفتند. البته هیچ تعجب هم نداشت! بی معرفتی مرام شهرام بود. مادر گوشه تخته نشست و گفت: ای خدا منو مرگ بده! کاش زبونم می برید و به اینا بله نمی دادیم... نیگا با دختر من چی کار کردن!! خیلی دلم می خواست به مادر بگویم که چگونه این بلا سرم آمده اما باز در ذهنم دو دو تا چهارتا کردم و به این نتیجه رسیدم که نگرانتر می شود و کاری از دستش بر نمی آید جز غصه خوردن. برای مادری که به تازگی شوهرش را از دست داده بود و امید به بخت دخترش بسته بود، بد گفتن از داماد بی خیال و بیعار، دردی را دوا نمی کرد و فقط بار دیگری بر دوشش می گذاشت. تمام بدنم کوفته شده بود. وقتی مادر زیر لب و مظلومانه غرغر می کرد دلم برایش می سوخت. او که برای یک تصادف اینقدر ناراحت شده بود و چشم نداشت شهرام را ببیند، اگر طلاق پیش می آمد، می خواست چه کند؟ مادر با اینکه مظلوم بود اما بالاخره آنقدرها هم بی زبان نبود که بگذارد بر سر دخترش هر بلایی دلشان می خواهد بیاورند. نباید چیزی می خوردم. گرسنه هم نبودم. فقط استخوان صورتم درد می کرد و دستم ذوق ذوق می کرد. آیدا پاهایم را ماساژ می داد و کنجکاو می کرد و می خواست از چند و چون ماجرا سر در بیاورد. نزدیک 8 شب بود که با آژانس به خانه بازگشت. مادر هم مثل من لب به هیچ چیز نزد و تا صبح بالای سرم نشست و آیه الکرسی خواند. تا فردا بعدازظهر که تحت نظر بودم و شیرین خانم با آیدا و بنیامین به ملاقاتم آمدند، من کلافه بودم. زودتر می خواستم از آن تخت لعنتی در اورژانس که از جلویش دم به دقیقه کسی را خونین و مالین با برانکارد یا پا برهنه به این طرف و آنطرف می بردند و ناله ها و فغانهایشان مو به تن آدم راست می کرد، خلاص شوم. طاقت دیدن چهره های خونین و استخوانهای شکسته و از گوشت بیرون زده را نداشتم! آمار تصادف موتورهای



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آنقدر زیاد بود که ثانیه به ثانیه بر تعدادشان در اتاق اورژانس اضافه می شد. مادر با دیدن هر کدام از این جوانکهای موتوری که سرشان شکافته بود یا استخوانشان از پوست بیرون زده بود، چشمانش را می بست و نمی دانم به چه کسی لعنت می فرستاد!

به در خواست مادرم، دوباره روی ویلچر مرا به رادیولوژی و سیتی اسکن بردند. شیرین خانم خدا را هزار مرتبه شکر کرد که آن بیمارستان دستگاه اسکن دارد و ما مجبور به رفت و آمد به بیمارستان دیگر، با آن حال خراب من نیستیم. عکس که آماده شد، دکتر کشیک گفت: خوشبختانه خونریزی داخلی نداشته! می تونه مرخص بشه... با کمک مادر و شیرین خانم لباسهایم را به تن کشیدم و در حالیکه ایدا زیر بغلم را گرفته بود و بنیامین وسایل دانشگاهم را که از صندوق بیمارستان تحویل گرفته بود، می آورد، به طرف درب خروجی بیمارستان رفتیم. با مادر و ایدا همانجا ایستادیم تا شهرام که ماشین را روشن کرده بود و کمی آنطرفتر داشت از کوچه ای به طرف ما می آمد، نزدیک شود. سوز بعد از ظهر خاکستری او اسط بهمن ماه، تن خسته ام را می لرزاند. بنیامین و مادرش سوار ماشین بنیامین شدند و من در جلوی ماشین حاج آقا بغل دست شهرام و مادر و ایدا در عقب جای گرفتند. به دلیل بی مهریهای شهرام با حالی پریشان رویم را به طرف شیشه کرده بادم و پیشانیم به شیشه چسبیده بود. از بغل دست شهرام نشستن خاطره بدی در ذهنم نقش بسته بود. هر گاه که پشت چراغ قرمزی توقف می کرد، یاد روز پیش در ذهنم تداعی می شد و می ترسیدم دوباره مثل همان روز، یک ماشین پر از دخترهای اجق و جق کنارمان بایستد و دوباره شهرام بخواهد لج مرا در بیاورد. مادر که در همان بدو ورود زیاد شهرام را تحویل نگرفته بود و با او مثل دفعات قبل روبوسی نکرده بود، سکوت را شکست و گفت: ماشالا! ماشالا شما دست به فرمونت خیلی خوبه شهرام خان! چطور شد که به دفعه تصادف کردین؟ شهرام به وضوح جا خورد و سینه اش را صاف کرد و گفت: پیش اومده! دیگه! من چی بگم؟ ایدا غیر مستقیم گفت: باز دعواتون شده بود؟ شهرام در هم رفت و نفس عمیقی کشید و گفت: نه... ماشین کناری بد پیچید جلوم، نتونستم ماشینو کنترل کنم. بالاخره تصادف ممکنه برای هر کسی پیش بیاد دیگه... نیم نگاه غضبناکی به شهرام که حسابی به خودش رسیده بود و گویی آن روز با کسی قرار ملاقات داشت، انداختم و گفتم: آره! راست می گه ایدا! یه وانتیه مثل یابو پیچید جلومون! 4 نفرم سرنشین داشت که یکی از یکی حال به هم زن تر بودن! شهرام تا بناگوش قرمز شد. مادر پاکت آمیوه ای را به طرفم دراز کرد و گفت: بیا قربونت برم... بخور جون بگیری! بچه م یه روز تموم هیچی از گلوش پایین نرفته! شهرام برای دلجویی که از او بعید به نظر می آمد، گفت: می خوام براش شام بگیرم؟ همین دورو برا یه تهیه غذای خوب هست. مادر با صدایی که از ته چاه در می آمد، گفت: نه! دستتون درد نکنه. می ریم خونه... کمی از آمیوه را که خوردم تازه معده ام به هم ریخت و آن را نیمه خورده به سطل آشغال داخل ماشین انداختم. شهرام به آرامی گفت: من هیچوقت زباله تر تو اون سطل نمی ندازم. بو می گیره... ایدا که این حرف را شنیده بود، با بلبل زبانی گفت: حالا عیبی نداره که. ما رفتیم شما پاکتو بنداز بیرون! شهرام از خشم به خود پیچید. می دانستم از اینکه توسط ما دوره شده و کم و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بیش کنایه می شنود، خونسش به جوش آمده. اما حقش بود! مگر من آدم نبودم؟ آن روز سالم به دانشگاه رفته بودم و با دست شکسته و صورت له شده به خانه باز می گشتم. آنهم به چه دلیل؟ به خاطر آنکه شهرام خان فیلس هوای هندوستان کرده بود و می خواست مرا که با استادم گپ می زدم، بچزاند!

وقتی به جلوی درب ساختمانمان رسیدیم، شیرین خانم جلو دوید و زیر بغلم را گرفت و با قربان صدقه گفت: الهی که من بمیرم و این روزو نبینم! در دل گفتم: تو نمی خواد بمیری، برو اون پسرتو درست کن که با این دسته گلی که به آب داده، تازه طلبکارم هست! همه با هم به آپارتمان ما رفتیم. ایذا جلو جلو دوید و بساط پذیرایی را به راه انداخت. مادر اما با صورتی در هم، بعد از تعویض لباس در اتاق خوابش به پذیرایی آمد و با چهره ای در هم رو به روی آنها نشست. بنیامین می خواست با مزه پرانی به ایذا کمی جو را عوض کند اما جو به شدت سنگین بود و مادر من هم قیافه گرفته بود. من به اتاقم رفتم و بعد از آنکه به سختی لباسم را عوض کردم، جلوی آینه ایستادم. بینی ام ورم کرده بود و گویی قوز در آورده بود. با ناباوری به تصویر خودم در آینه زل زدم. وای خدای من! یعنی بینی ام شکسته بود؟ سر آسیمه بیرون دویدم و رو به مادر گفتم: مامان! دماغ من شکسته؟ آره؟ مادر چشمان خسته اش را با بی حالی بالا گرفت و صورتم را تماشا کرد و لبهایش تکان خورد. شهرام سرش را پایین انداخت و بنیامین اخم کرد و چشمهای سیاه شهرام را نشانه رفت. شیرین خانم به طرفم آمد و گفت: عزیز دلم! برات از به جراح پلاستیک وقت گرفتم... می برم عملت می کنم! نگران نباش! دیگر نزدیک بود شهرام را حلق آویز کنم! بدون آنکه حتی فکر کنم، رو به شهرام که روی مبل نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود، فریاد زدم: همه اش تقصیر توئه! تو کردی! و بعد در حالیکه اشکم جاری شده بود، دوباره در بینی ام احساس درد می کردم، گفتم: صورتمو داغون کردی! و بعد به طرف اتاقم رفتم و درب را محکم به هم کوبیدم. مادر پشت سرم وارد شد و گفت: آلا! زشته! این چه کاری بود که کردی؟ هان؟ در حالیکه به سختی می گریستم، گفتم: مامان! صورتم داغون شد! یه خوشگلی داشتم که این شهرام ازم گرفت... مادر شانه هایم را ماساژ داد و گفت: نه! عزیزم... اون ورمه! می ره! چیزی نشده که! خوب می شه... خواستم همه ماجرا را تعریف کنم که شیرین خانم با دلخوری وارد اتاق شد و گفت: عروس خوشگل من! اصلا" ازت توقع نداشتم... چرا اینقدر بزرگش می کنی؟ در حالیکه اشکهایم را پاک می کردم، گفتم: مامان جون! حالا من با این صورت چطوری برم بیرون؟ دماغم پهن شده! دیگه خوب نمی شه! شیرین خانم لبه تختم نشست و از پشت در آغوشم کشید و گفت: بزار گچ دستتو باز کنی! خودم می برمت به یه دکتر جراح پلاستیک نشونت می دم! خوب؟ به طرفش برگشتم و گفتم: نه! این دیگه درست بشو نیست! مادر به من چشم غره ای رفت و دستش را روی لبش گذاشت و گفت: با هم میریم دکتر! اینکه غصه نداره! تو که اینطوری نبودی! پس طاقتت کجا رفته؟ آخر مادر نمی دانست که از وقتی با شهرام عقد کرده ام، چقدر عصبی و پرخاش گر شده ام و رفتارهای شهرام چقدر روح مرا می رنجاند و اذیت می کند. شیرین خانم با دستمالی که در دست داشت، اشکهایم را پاک کرد و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

صورت‌م را بوسید و مرا در تخت‌م خواباند و گفت: الان عصبی هستی! به کم بخواب... سر حال شی... و بعد دست مادر را گرفت و از اتاق بیرون برد. روی تخت‌م دراز کشیدم و به صورت‌م فکر کردم. اگر تا آخر عمر همانطور می‌ماندم چه؟ اگر استخوان بینی‌ام درست نمی‌شد چه؟ اگر شیرین خانم فقط وعده سر خرمن داده بود چه؟ ای خدا من به کدام گناه داشتم تقاص پس می‌دادم؟

همین که چشم‌هایم داشت گرم می‌شد و در خواب و بیداری بودم، با ضربه‌ای به درب اتاقم از جا پریدم. بنیامین با خودکاری در دست در آستانه درب اتاقم ایستاده بود و می‌خندید: خانوم! به امضا به ما می‌دی؟ رویم را برگرداندم و با بی‌حوصلگی گفتم: نه! آیدا با ظرفی سوپ پشت سر بنیامین وارد شد و گفت: به به! به سوپی برات درست کردم که انگشتاتم بخوری آلا! پاشو! بنیامین با خودکار بالای سرم ایستاد و آیدا روی تخت‌م نشست و قاشقی از سوپ پر کرد و آن را فوت کرد و به طرفم گرفت. به ناچار از جا بلند شدم و با اینکه اصلاً اشتها نداشتم، نیم‌خیز شدم و قاشق را سر کشیدم. بنیامین هم از فرصت استفاده کرد و با خودکار روی گچ دستم نوشت: بنیامین بهمن 1390 و بعد چندین شکلک کشید و آن را خط‌خطی کرد. کمی که از سوپ خوردم دوباره دراز کشیدم و بنیامین و آیدا فهمیدند که باید از اتاق بیرون بروند. آنقدر بدنام کوفته بود و اعصابم به هم ریخته بود که خیلی زود خواب مرا در ربود.

فصل نوزدهم

مادر در حالیکه ناهارم را در سینی گذاشته بود و برایم تا تخت‌م می‌آورد، با خنده گفت: چه خوشگل شدی آلاله جان! نمی‌خوای بری به دوش بگیری که لاله اینا می‌خوان بیان دیدنت، ترگل ورگل باشی؟ شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: همینطوری خوبم دیگه! مادر سینی بزرگ را که یک ظرف پر از پلو و خورش قیمه بود را روی پاهایم گذاشت و گفت: ناهارتو خوردی، پاشو برو به دوش بگیر! قربونت برم... سرم را کج کردم و به کوهی از برنج و خورش که روی پایم بود، نگاه کردم و گفتم: این همه رو نمی‌تونم بخورم! زیاد ریختی... مادر ظرف ماست و خیار را روی میز تحریر بالای سرم گذاشت و گفت: هرچقدرشو که خواستی بخور... بعدم می‌برمت حموم... با بی میلی یکی دو قاشق خوردم و بعد سینی را روی میز تحریر گذاشتم و از تخت پایین آمدم. به کمک مادر حمام کردم و با اینکه استخوان دستم کمی درد می‌کرد، جلوی آینه میز توالت کوچکم کمی آرایش کردم. ورم بینی‌ام خوابیده بود اما وقتی از نیم‌رخ نگاه می‌کردی، کمی برآمده بود و به عبارتی قوز داشت... با دیدن آن قوز کوچک روی بینی‌ام ناسزایی نثار شهرام کردم و از جا بلند شدم. لاله و زن عمو مریم و عمو کمال با جعبه‌ای شیرینی و دسته‌گلی کوچک، از راه رسیدند و یکی یکی صورت‌م را بوسیدند. لاله در سارافن پشمی و کرم رنگش زیبا شده بود. پوست صورتش باز شده بود. کنارم که نشست، طلبکارانه گفت: یکی دور روز من نبودم ها! ببین چی به سر خودت آوردی! گفتم: تو هم بودی نمی‌تونستی جلوی اون تصادفو بگیری! زن عمو مریم نگاهی به صورت‌م کرد و گفت: وای! چقدر لاغر شدی تو! این چند روزه مگه تقویت

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

نشدی؟ مادر با دلخوری و شاکی گفت: هیچی نمی خوره! همه ش می گه دماغم! دماغم! عمو کمال پرسشگرانه نگاهم کرد و دستی به ریش پرفسوری اش کشید و گفت: مگه چی شده؟ بینیش هم شکسته؟ لاله به دقت نگاهم کرد و گفت: آره...یه کم ورم داره! خوب می شه... زن عمو مریم گفت: سولماز خانم! به این دختر برس! شده یه جوجه آدم! مادر با لحن ناراحتی گفت: مگه می شه بهش نرسم؟ لب به غذا نمی زنه! مادرشوهرش قراره ببرتش پیش یه جراح پلاستیک برای بینی ش! اما این مگه طاقت می یاره؟ سردم شد و از جا بلند شدم تا به اتاقم بروم و ژاکتم را بیاورم که لاله به سرعت پشت سرم وارد شد و درب را بست. مرموزانه به حرکاتم نگاه کرد و گفت: چی شده آلا؟ با بی تفاوتی گفتم: هیچی! تصادف کردیم دیگه... لاله با پوزخند گفت:!! من تورو می شناسم! حالا با این شهرام گوش تلخه بودی و تصادف کردی؟ سرم را تکان دادم و ژاکت قهوه ای رنگم را به دور خودم پیچیدم و روی تخت نشستم و منتظر سوال و جواب شدم. می دانستم که لاله تا ته و توی قضیه را در نیارود، ول کن معامله نیست. لاله موهای کوتاه شده و سشوآر کشیده اش را پشت گوشش زد و دست به کمر ایستاد: نکنه این پسره زده لت و پارت کرده؟ هان؟ گفتم: نخیر!! تو ماشین دعوا کردیم، اونم حواسش رفت، زدیم به ماشین جلویی... لاله گفت: آهان! حالا سر چی بود دعواتون؟ گفتم: هیچی! سر یه چیز بیخود... لاله ابرویش را بالا انداخت: سر یه چیز بیخود اینطوری درب داغون شدی؟ کلافه گفتم: تو هم شدی کلانتر محل؟ مامانم اینقدر سوال جواب نمی کنه که تو می کنی!! بعد آب دهانم را قورت دادم و گفتم: سر چند تا دختر. من با استادم داشتم حرف می زدم و اونم تلافی در آورد و از چند تا دختر شماره گرفت. چشمهای لاله گرد شد: یعنی چی؟ آدم مگه جلوی زنش ازین غلطا می کنه؟ بی حوصله شکلک در آوردم: زنش! زنش! دلت خوشه ها! کدوم زن؟ اونکه منو قبول نداره! لاله کنارم نشست و گفت: عزیز من! اگه قبولت نداره پس چرا روت تعصب داره؟ رگ غیرتش با دیدن استادت زده بیرون؟ هان؟ دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: ولش کن... اونکه غیرت نیست که... لاله دوباره گفت: داره. نمی خواد نشون بده! می ترسه گیر کنه و از اهداف متعالیش عقب بمونه! دوباره گفتم: هر جوری که دوست داری فکر کن! دیر یا زود باید بره! دلبستگی به وجود نیاد بهتره! لاله بازوی سالمم را گرفت و تکانم داد و گفت: یعنی چی؟ مگه نمی خواستی نگهش داری؟ مگه زندگیت نیست؟ با بغض گفتم: من نمی خوام خودمو به کسی تحمیل کنم. اون منو نمی خواد. بزار بره دنبال زندگیش... چقدر تحملش کنم؟ چقدر حرکات احمقانه ببینم؟ بس نیست لاله؟ خود تو بودی تا حالا بریده بودی! لاله چانه ام را به سمت خودش برگرداند و گفت: مگه نگفتی ازش خوست اومده؟ مگه نمی خواستیش؟ بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: چرا گفتم! ولی وقتی یه چیزی مال تو نیست، باید ولش کنی بره. تصمیم گیرنده اونه! لاله دوباره گفت: تو با سیاست می تونی پابندش کنی! اشکهایم را پاک کردم و گفتم: نه! نمی تونم. من بلد نیستم... عشوه و لوندی بلد نیستم! و بعد یاد حرف شهرام افتادم که گفته بود از استادم دلبری می کنم. لاله با حرص گفت: خود دانی. از من اصرار بود و از تو انکار! یادت باشه! و بعد دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد. آن شب، شام را مهمان عمو کمال بودیم. از بیرون برایمان غذا

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گرفت و در میان شوخی و خنده های آیدا و لاله شام خوردیم. من اما غم بزرگی بر سینه ام سنگینی می کرد و عاقبت آن رابطه نافرجام را در غبار و مه ای خاکستری و سرد می دیدم.

\*\*\*

در حال نوشیدن چای بودیم که درب آپارتمان را زدند. ملیحه خانم بود. برای عیادت آمده بود. او از اینکه آنقدر لاغر شده بودم، تعجب کرده بود. زیر لب به من گفت: آدم بعد از ازدواج چاق می شه نه لاغر آلاله جان! خجولانه خندیدم و چیزی نگفتم. دوباره پرسید: راضی هستی؟ خونواده خوبی هستن؟ در دل گفتم: آگه بگم راضی نیستم و شهرام بدترین مرد دنیاست، تو می تونی برام کاری بکنی؟ آگه بگم می خواد ولم کنه و بره اونور آب، تو می تونی جلوش رو بگیری؟ اما برعکس فقط جواب دادم: بله. شیرین خانم خیلی خوبه! ملیحه خانم دستانش را رو به سقف گرفت و گفت: خدارو 100 هزار مرتبه شکر! شکر که باعث خیر شدیم. سرم را برگرداندم تا پوزخندم را نبیند.

در آن یک هفته ای که از تصادف می گذشت، شهرام فقط یکبار با گوشی ام تماس گرفته بود که آن را هم آنقدر گیج و خسته بودم، ندیده بودم. چه فایده داشت! دوباره می خواست پشت تلفن به من اخلاق بفروشد. لابد آن تماس هم به ضرب و زور مادرش بود.

چهار هفته بعد با بنیامین و شیرین خانم و مادر به بیمارستان رفتیم و گچ دستم را باز کردم. پوست دستم سبز شده بود و دستم لاغر شده بود. منتظر بودم تا شیرین خانم از جراحی که قولش را داده بود، حرف بزند و مرا نزد او ببرد. اما نه! خبری نبود! مادر هم حاضر نبود، گوشه ای بزند و تحقیر شود. به قول خودش ما که گدا نبودیم. همینکه بنیامین شده بود تا کسی سرویس ما و جور شهرام را می کشید، خودش خیلی بود! وقتی هم مادر سراغ شهرام را می گرفت، شیرین خانم می گفت: درگیر دفاع و پایان نامه اش است. راست می گفت! شهرام خیلی درسخوان بود و به قول لاله همین درسخوان بودنش، از او آدمی نجسب و گوش تلخ ساخته بود.

شیرین خانم با اصرار می خواست مرا به خانه شان ببرد و برای یک شب هم که شده از من پرستاری کند. مادر مخصوصاً خودش را ناراضی نشان داد. اما شیرین خانم از رو نمی رفت و با اصرار می خواست مرا پیش حاج آقا ببرد تا او هم مرا ببیند و خیالش راحت شود. حاج آقا چند وقتی بود که قلبش مریض بود و در خانه استراحت می کرد و تمام کارها و رتق و فتق امور مغازه فرش فروشی را بنیامین به عهده گرفته بود. بعد از باز شدن گچ دستم، بنیامین اول مادر را به خانه رساند و بعد همراه مادرش به خانه شیانی رفتیم. ضعف بدی داشتم. به محض وارد شدن، حاج آقا با رومبدو شامبری تمیز و راه راهی که روی لباس خانگی اش پوشیده بود، به سویم آمد و در آغوشم کشید و گفت: این پسر من باز دسته گل به اب داد؟ خندیدم و گفتم: نه! چیزی نشده که... دستی به سرم کشید و گفت: ببخش که نرسیدم پیام ببینمت. کسالت داشتم. مودبانه پرسیدم: کسالتتون رفع شد؟ خنده ای کرد و گفت: من پیرمرد همیشه کسلم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

این قلب من درست بشو نیست. و بعد صدا زد: شهرام! شهرام! بیا... زنت اومده. به طبقه بالا نگاه کردم. هیچ اثری از جنبه ای به نام شهرام نبود! شیرین خانم برای ماستمالی کردن قضیه گفت: بزار از راه برسه این دختر! بعد همه رو خبر کن حاج آقا! و بعد دست مرا گرفت و به طرف نشیمن برد و آنجا نشاند و پالتو و شالم را گرفت و در اتاق پایین زیر پله آویزان کرد. بعد بلافاصله به آشپزخانه رفت و در چایساز شیکش چند قاشق چای خشک ریخت و چای دم کرد. من کنار حاج آقا نشسته بودم و به نصایح بلند بالایش مبنی بر مراقبت از دستم و همچنین سلامتیم، گوش می دادم. بنیامین بعد از تعویض لباس به طبقه بالا رفت و به درب اتاق مطالعه شهرام زد. بعد از آن دیگر نفهمیدم آن مکالمه نامفهوم و به ظاهر ناراضی برای چیست! هرچند که می دانستم شهرام نمی خواهد پایین بیاید. چند دقیقه بعد شهرام در بلوز و شلوار سورمه ای ورزشی که چهره اش را باز کرده بود و جذابش کرده بود، پشت سر بنیامین پایین آمد. بر خلاف انتظارم، شهرام با لبخند به طرفم آمد و دستم را فشرد و گفت: بهتر شدی؟ بر عکس، کسی از درونم به من گفت که زیاد مجلس نگذارم و رویم را از او برگردانم. برای همین فقط به سلامی زیر لبی بسنده کردم و زیر لب جواب دادم: بد نیستم... شیرین خانم که چای آورد، با ولع شروع به گاز زدن به شکلات خوشمزه ای که همیشه در ظرفی بلورین روی میز بود، کردم چون به شدت ضعف کرده بودم. در تمام مدتی که شهرام با فاصله ای دو انگشتی کنارم لمیده بود و تلویزیون تماشا می کرد و گاه سر به سر بنیامین می گذاشت، حتی به صورتش نگاه هم نکردم. سر میز غذا، تا خواست برایم غذا بکشد، دستش را نگه داشتم و چنگال مخصوص مرغ را از او گرفتم. مخصوصا می خواستم با او لجبازی کنم و بچزانش! کینه اش در دلم زیانه می کشید اما بدبختانه دستم به جایی بند نبود که بتوانم بیش از آن او را ادب کنم. هر چند که او ادب پذیر نبود و همیشه مرا می رنجاند. شیرین خانم زیر چشمی حرکات سرد مرا نگاه می کرد و به عکس عملهای شهرام خیره می شد. من اما علنا" می خواستم شهرام را اذیت کنم و تلافی در آورم. هرچند که تلافی هیچ یک از کارهای شهرام با آن لجبازیهای کوچک در نمی آمد. بعد از شام چون خیلی ضعف داشتم و مثل آنکه از چهره ام می بارید که خیلی خسته ام، با تعارف مادرشوهرم، به طبقه بالا رفتم تا استراحت کنم. اتاق شهرام همانطور مانند قبل بود. فقط روتختی ساتن آن عوض شده بود و با روتختی پشمی و راه راه سورمه ای سفیدی پوشانده شده بود. خودم هم نمی دانستم چه حسی بود که آن وقت شب مرا ترغیب کرده بود که با تمام کینه ای که در دل نسبت به شهرام احساس می کردم، در اتاق او بخوابم. چقدر ساده بودم و با آن همه تحقیر چه پوست کلفت شده بودم!

به سمت کمد دیواری رفتم و بلوز و شلواری را که همیشه تمیز و خوشبو آنجا آماده و آویزان بود، در آوردم و به تن کردم. و بعد زیر روتختی گرم و نرم خزیدم و چشم بر هم گذاشتم. نمی دانم چه موقع از نیمه شب بود که احساس کردم کسی موهایم را به نرمی می کشد. خسته تر از آن بودم که چشمهایم را باز کنم. فقط غلتی زدم تا اگر موهایم زیر بدن شهرام گیر کرده باشد، آزاد شود. اما نه! انگار شهرام آنها را با دست به نرمی نگه داشته بود. گیج و منگ از خواب، به طرف

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

منبع کشش برگشتم و ناگهان نفسهای گرم و تندی به صورتم خوردم. مثل برق گرفته ها از جا بلند شدم و در جایم نشستم و در تاریکی خیره شدم. سایه شهرام کنارم نیم خیز شده بود. زبانم بند آمده بود. تا خواستم چیزی بگویم، شهرام به آرامی گفت: چیه؟ ترسیدی؟ بیدارت کردم؟ در حالیکه مست خواب بودم و سرم گیج می رفت، گفتم: چی کار می کنی؟ زده به سرت؟ و دوباره طاق باز در جایم دراز کشیدم. دست گرمش را پیش آورد و صورتم را نوازش کرد. پشتم را به او کردم و گفتم: می خوام بخوابم! ولم کن! بی توجه به حرکتم پرسید: چرا جواب تلفونامو نمی دی؟ در همان حالت گیجی حرص گرفته بود که چرا آنقدر خروس بی محل است! آخر آن موقع شب وقت این حرفها بود؟ ناله ای کردم و چیزی نگفتم. موهایم را نوازش کرد و به وضوح نفسهای گرمش را پشت گردنم احساس کردم. با حرص "اه" بلندی گفتم و از جا بلند شدم و بالش و پتوی اضافی را برداشتم و روی زمین دراز کشیدم. باید می فهمید که نمی تواند هر موقع که می خواهد، با من مهربان باشد و هر وقت که اراده کند، بد اخلاق! صدایش را در بین خواب و بیداری شنیدم که می گفت: اصلاً "محبت بهت نیومده! هر چیزی لیاقت می خواد! خسته تر از آن بودم که جوابش را بدهم و با او نصفه شبی بگو مگو کنم! برای همین خودم را به نشنیدن زدم و لحظاتی بعد، خواب مرا در ربود.

\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم، صبحانه ام روی پاتختی بالای سرم آماده بود. اما شهرام رفته بود. کمی گذشت و من تا حالم جا آمد به طرف دستتویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم و مشغول خوردن شدم. بعد از آنکه دلی از عزا در آوردم، جلوی آینه کنسولی که به دیوار نصب بود، موهایم را برس کشیدم و بیرون رفتم. حاج آقا داشت روزنامه می خواند و شیرین خانم در آشپزخانه شیر داغ می کرد. سلامی گفتم و از بالای پله ها به زیر آمدم. حاج آقا با خوشرویی جوابم را داد و به مبل بغل دستش اشاره کرد. کنار دستش نشستم و منتظر شدم تا زودتر کسی مرا به خانه برساند. شیرین خانم از آشپزخانه بیرون آمد و لیوان شیر داغی را به طرف حاج آقا گرفت و قربان صدقه من رفت. وقتی دید که کمی بی حالم و منتظرم تا زودتر از آن خانه فرار کنم، گفت: امروز ساعت 3 وقت دکتر گرفتم برات! با تعجب گفتم: برای چی مامان جون؟ شیرین خانم دستی به صورتم کشید و گفت: برای بینیت دیگه. مگه ناراحت صورتت نبود؟ با لبخند گفتم: نه. دیگه خوب شد. حاج آقا دخالت کرد: عروس ما باید خوشگل باشه! و بعد خندید. شیرین خانم دوباره گفت: نه دیگه. معلومه که شکسته! بریم دکتر ببینه اگه لازم بود، عمل کنی... با نشنیدن اسم عمل گفتم: وای نه. عمل نه. نمی شه همینجوری گچ بگیره؟ حاج آقا دوباره گفت: عزیزم... بزار دکتر ببینت. بعد بگو نه! در همین حال شهرام از درب حیاط وارد شد و سلام کرد به طرفم آمد و پرسید: دستت چطوره؟ بی توجه به حضور بقیه، پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: خوبه... شیرین خانم از این حرکت من به خنده افتاد: وای! این چقدر ناز می کنه واسه پسر ما! همینه که شهرام بعد از تصادف اینقدر نگران بود و بال بال می زد... چشمانم گرد شد و با

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خود گفتم: آره جون خودش... این و نگرانی؟ همه ش فیلمه! و بعد به شهرام خیره شدم تا تایید حرفهای دلم را از او بگیرم. اما شهرام به روی خودش نیاورد و مشغول خوش و بش با پدرش شد.

بعد از صرف ناهار پرچربی که زیبا خانم درست کرده بود و من بیش از دو لقمه نتوانستم از آن بخورم، همراه شهرام و مادرش به مطب دکتر رفتیم. مطب دکتر پر از دختر و پسرهای جوانی بود که برخی بینی هایشان را چسب زده بودند و برخی دیگر تازه برای عمل آمده بودند. بعضیهایشان واقعا نیاز به عمل داشتند و زیبایی صورتشان با بینی بزرگشان به چشم نمی آمد اما بعضی دیگر بیخودی می خواستند دست در صورتشان ببرند. نوبتمان که شد، هر سه داخل شدیم و من رو به روی دکتر جوان و خوشرو نشستم.

دکتر جوان معاینه ام کرد و گفت: بینیت مشکلی نداره. اما یه شکستگی داره که باعث انحراف شده. می تونی عمل کنی و گچ گیری... اعصابم خرد شده بود. اصلا دلم نمی خواست زیر تیغ بروم. از بیمارستان حالم به هم می خورد. هنگامیکه که دکتر مشغول توضیح دادن بود، تمام مدت به شهرام نگاه می کردم و دلم می خواست با دو دستم خفه اش کنم. شهرام هم اصلا" به روی خودش نمی آورد و نگاهش را از من می دزدید و سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه دهد. به اصرار مادرشوهرم، دکتر برایم وقت عمل گذاشت و برایم یک سری آزمایش قبل از عمل نوشت. می ترسیدم. دلهره داشتم. از مطب که بیرون آمدیم و در ماشین نشستیم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکهایم جاری شدند. نگاه شهرام از آینه رو به روی چشمان من قفل شد. رویم را برگرداندم و جابه جا شدم تا چشمهایم را نبینم. شیرین خانم متوجه نبود. فقط پرسید: آلاله جون! تو این هفته یه روز ناشتا باید بریم برای آزمایش! 5 شنبه خوبه؟ بگم شهرام بیاد دنبالت؟ جوابی ندادم و

و دوباره قطره اشکی روی گونه هایم روان شد. در همین حال شیرین خانم به عقب برگشت و نگاهش به روی چشمهای پر آبم افتاد: وا؟ چرا گریه می کنی؟ با اعتراض و جسورانه گفتم: تقصیر این پسر شماست. اون روز اگه تصادف نمی کردیم، من الان نباید عمل می کردم! شهرام غرید: خیلی دلم بخواد! تا حالا کیو دیدی عروسشو بیره دکتر جراح پلاستیک؟ عوض تشکرته؟ بینی ام را با دستمال پاک کردم و گفتم: اگه احتیاط کرده بودی اینطوری نمی شد! شیرین خانم که از حرف من رنجیده بود و حاج و واج نگاهم می کرد پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند اما دلش طاقت نیاورد و همانطور گفت: عزیزم... اتفاقیه که افتاده! هیچ کس مقصر نیست! تو هم خودتو کنترل کن! یه کم دندون رو جیگر بزاری بینیت مثل روز اولت می شه! از برخورد آرام و منطقی مادرشوهرم، شرمنده شدم اما باز هم در دلم از شهرام شاکی بودم و دلم می خواست به او بفهمانم کار اشتباهی کرده است.

به کوچه مان که رسیدیم، بی درنگ درب ماشین را باز کردم و زیر لب خداحافظی کردم و بیرون پریدم. می دانستم که نسنجیده رفتار کرده ام و می دانستم خودم را در حد یک دختر لوس و از



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خودراضی پایین آورده ام. اما چه می توانستم بکنم؟ قلبم شکسته بود! نمی خواستم بیش از آن تحقیر شوم. مترسک کسی نبودم که هر بلایی بر سرم آمد، ساکت بمانم.

از پله ها که بالا رفتم؛ جلوی درب آپارتمان، کفشهای لاله را دیدم. از خوشحالی متوجه نشدم که چگونه کفشهایم را در آوردم و به داخل دویدم. لاله با دیدن شور و شوق من به طرفم آمد و در آغوشم کشید. آیدا که شاهد این صحنه بود، گفت: اووه! حالا انگار 100 ساله همو ندیدن. چه خبرتونه؟ زبانم را برایش در آوردم و گفتم: چیه باز حسودیت شد؟ مادر جلو آمد و با چشمانی نگران نگاهم کرد: چی شد؟ دکتر چی گفت؟ و بعد دست آسیب دیده ام را در دست گرفت و ماساژ داد. از این همه توجه و محبت به وجد آمده بودم. همه قصد داشتند خوشحالم کنند و نهایت سعیشان این بود که مرا خندان ببینند. نمی دانستم چه دلیلی موجب شده بود آنقدر برای همه مهم شوم. شاید هم می دانستند که شهرام چرا مرا عقد کرده و بعد می خواهد چه اتفاقی بیفتد!

بعد از خوردن چای، با لاله به اتاقم رفتیم تا لاله دوباره بازپرسی اش را شروع کند و سوال پیچم کند. به محض آنکه درب اتاق را بست، جلو پرید و گفت: شنیدم مادرشوهر عزیزت می خواد بینیتو عمل کنه! دست راستم را ماساژ دادم و گفتم: آره! نمی خوام... پسرشو درست کنه، نمی خواد دماغ منو عمل کنه! لاله دستش را به سینه زد و گفت: بهتر! اونا می خوان محبت کنن تو چرا ناراحتی دختر؟ با غیظ گفتم: چون تقصیر اون شهرامه! می دونی سر چی دعوا مون شد و تصادف کردیم؟ لاله مبهوت پرسید: چی؟ گفتم: نمی دونی؟ مگه نگفتم؟ سر 4 تا دختر آشغال که تو ماشین بغلی نشسته بودن و می خواستن به آقا شماره بدن! چشمان لاله گرد شد: چی بگم والا... سری تکان دادم و گفتم: انقدر از دستش شکارم... لاله دستی به صورتم کشید و گفت: من باور نکردم! شهرام و شماره؟ اون مگه ازین کارا هم بلده؟ چه غلط! پوزخند زدم: دلت خوشه ها! پس چی؟ نمی دونی چه دعوایی کردیم! حواسش رفت به دعوا و کوبوند پشت ماشین جلویی... منم رفتم تو شیشه! لاله روی دستش زد و گفت: آخ! آخ! به زن عمو مریم و مادرشوهرت گفتی؟ سرم را به نشانه منفی تکان دادم. دستش را در هوا تکان داد و گفت: من ازین پخمگی و سکوت تو دارم دیوونه می شم! واسه چی وایستادی تا ازین پسره هی بخوری؟ هان؟ بی تفاوت گفتم: خوب چی کار کنم؟ بهش بگم برو؟ بازار حالا بینیمو عمل کنم بعد در موردش تصمیم می گیرم. لاله با عصبانیت دستش را به کمرش زد و گفت: خجالت بگش! مگه تو گدایی؟ عمل تو سرشون بخوره! شخصیتتو نجات بده... دوباره شانه ای بالا انداختم و گفتم: پسرش زده صورتمو داغون کرده باید تاوانشم بده. گدایی چیه؟ باید خودشون درست کنن! لاله دوباره با عصبانیت گفت: چرا وایستادی تا این همه بلا بیاد سرت؟ خجالت نمی کشی اینقدر اذیت می کنن و تو تحمل می کنی؟ با بی حوصلگی گفتم: نمی دونم می خوام چی کار کنم! بعد! مگه همین جنابعالی نبود که می گفتی اگه شهرامو دوست داری زندگیتو نگه دار و به راهش بیار! لاله کلافه رو به روی آینه میز توالت ایستاد: من گفتم! اما دیگه نه تا این حد! تو منتظر چی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

هستی؟ منتظر اینی که یه روز بگه دیگه نمی خوامت؟ دمتو بگیره و از زندگیش بندازت بیرون؟ چرا خودت پیشقدم نمی شی؟ چرا بهش نمی گی باید ازش جدا بشی؟ با شنیدن اسم جدایی و طلاق تیره پشتم لرزید و هجوم افکار منفی را به ذهنم حس کردم: مگه طلاق به این راحتی است؟ من سنم کمه. مهر طلاق برام زوده لاله. آخه الکی که نمی شه طلاق گرفت. لاله دوباره کنارم روی تخت نشست و گفت: بس کن! طلاق برای همین موقعه است. تو جون و شخصیتتو نجات بده! تازه کاری هم نکردی که. می تونی اسم شهرامو از شناسنامه ت پاک کنی. فقط یه گواهی لازمه! با عصبانیت گفتم: من نمی خوام طلاق بگیرم! لاله چشمهایش را ریز کرد و صورتش را جلو آورد و گفت: نکنه منتظری عاشقت بشه؟ هان؟ مشتم باز شده بود: نه! منتظرم ببینم تهش چی می شه؟ لاله با غیظ گفت: خجالت بکش آلا! تو شخصیت مهمتر و با ارزشتر از این حرفه است که زیر پای این مرتیکه له بشه! روزی رو می بینم که این پسره ببرت محضر و طلاق بده و به ریشتم بخنده و بگه من که بهت گفته بودم! سرم را خاراندم و گفتم: شاید! اما اون روز حالا نیست! لاله دوباره با حرص گفت: زشته به خدا! زن عمو مریم بفهمه دق می کنه! اگه بدونه تمام اینا زیر سر اون لندهوره خودش طلاق تو می گیره! سعی کردم منطقی متقاعدش کنم: لاله جون! الان من برم بگم طلاق بده که چی بشه؟ اگه طلاقم نداد و دو تا خانواده به جون هم افتادن چی؟ شاید اصلاً" آخرش تلخ نباشه. شاید... لاله حرفم را برید: زهی خیال باطل!! اونی که من دیدم از سنگ هم سختتره! می زنه می شکونه، طلاقم می ده... ببین کی بهت گفتم. تمام بدنم می لرزید: چی کار می تونم بکنم؟ ازینجا رونده و ازونجا مونده شدم! غلط کردم! به خدا غلط کردم! لاله به طرفم آمد و بازوهایم را گرفت و گفت: تو مثل خواهرمی آلا! نمی تونم ببینم یکی بخواد ازت سواستفاده کنه! اول که گفتمی ازش خوشتر اومده، فکر می کردم آدم قابل ارزشیه! اما الان که اینطوری گفتمی نمی خوام سر به تنش باشه! آخه چی تو اون کله داغونشه؟ حیفش نیومد تورو حروم کنه؟ تویی که مثل گل می مونی... در آغوش لاله فرو رفتم و گفتم: نه! حیفش نیومد! از اولش خودم نباید قبول می کردم! حالا که قبول کردم چاره ای نیست. لاله تکانم داد: تو می ترسی آلا! نمی خوامی باور کنی که این آدم درست بشو نیست. گفتم: می دونم درست بشو نیست. اما چاره ای ندارم! نمی خوام وضع بدتر از این بشه. مامان پس می افته! از بعد مرگ بابا، خیلی پیر شده! انگاری داغون شده... دیدیش؟ لاله سری از روی تاسف تکان داد و آه عمیقی کشید: خودت می دونی! گفتنیها رو من گفتم! این چیزایی رو که تو از همه پنهون کردی یه روز لو می ره و همه چیز رو خراب می کنه! ببین کی بهت گفتم! می خواستم بگویم: شهرام چند وقتی ست با من مهربان شده و امیدی هست اما لب فرو بستم و ترجیح دادم مهر سکوت بر لب بزنم و با مرور مهربانیش در ذهنم زیاد خودم را امیدوار نکنم.

فصل بیستم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

مراسم سالگرد فوت پدر برگزار شد. چون استطاعت مالی آنچنانی نداشتیم، 5 شنبه بعد از ظهر مادر فقط یک ختم انعام زنانه برایش گرفت و چند ظرف غذا بیرون از خانه به مستمندان برای خیرات و شادی روح پدرم داد. جمعه صبح هم با خانواده عمو کمال و دایی و خاله و شیپانی بر سر مزارش حاضر شدیم. من و مادر و آیدا آنقدر اشک ریختیم که چشمانمان ورم کرد و دیگر نمی توانستیم باز نگهشان داریم. هنوز باورم نمی شد که پدرم ما را تنها گذاشته است. با اینکه هوا سرد بود اما آفتاب بر فراز آسمان می درخشید و نورش چشم را می آزرده. شهرام آنطرفتر، دور از من و خانواده ام، در پالتویی بلند مشکی با عینک آفتابی سیاه و خوش مدلش، دست به سینه ایستاده بود. در آن لحظات چقدر دلم می خواست در کنارم بود و حداقل با چند کلمه ناقابل دلداریم می داد. لاله شانه های مرا می مالید و زن عمو مریم و شیرین خانم زیر بغل مادر را گرفته بودند و از لای دندان کلید شده اش به لبان قفل شده اش کمی گلاب و آب قند می ریختند. بنیامین نیامده بود و حاج آقا متاثر روی چهارپایه ای که با خودش آورده بود، نشسته بود و متفکر بود و دست به ریش سپیدش می کشید. خودم را از دست لاله در آوردم و سر خاک پدرم نشست و ترمه را کنار زدم. روی سنگ قبر سفید و رنگ و رو رفته ای که شعرش لرزه بر اندام خواننده می انداخت، دست کشیدم. از گلاب و آب خیس خیس بود! دستم گلی شد... زیر لب گفتم: بابا جونم... رفتی و من بدبخت شدم. می بینی؟ اون یارو که اونجا و ایستاده و از دماغ فیل افتاده، شوهر منه! اما یه قدم جلو نیومد دلداریم بده! چرا اینقدر زود رفتی که من شوهر کنم؟ اونم به یه آدمی مثل اون؟ چند لحظه بعد دستی روی شانه ام نشست و بعد از روی شانه ام به روی بازویم سر خورد و از جا بلندم کرد. شهرام بود... هاج و واج و اشک آلود و نگاهش کردم. چه عجب! تکانی به خودش داده بود. دستمالی از روی ترمه ای که روی قبر پدر کشیده بودیم برداشت و کف دست گلی ام را پاک کرد. دلم می خواست همانجا بغلش کنم و صورت مردانه اش را ببوسم. چقدر من نیازمند بودم... نیازمند دستی حمایتگر. یک زن هر چقدر هم قوی باشد باز هم نیازمند دستهای حمایتگری ست که او را با چیره دستی از تندباد حوادث و بحرانهای زندگی و قعر شب ناامیدی به سلامت به انتهای صبح برساند.

بعد از آنکه از بهشت زهرا بازگشتیم، عمو کمال همگی مان را به رستوران دوستش برد و ناهار مهمان کرد. در تمام مدت شیرین خانم شهرام را پیش من می فرستاد و با چشم و ابرو سعی می کرد، او را متقاعد کند که کنارم بایستد و از من مراقبت کند. این رفتارهای مادر شوهرم هر چه که بود، مرا دلخوش و امیدوار می کرد. طی آن روز دیگر شهرام حرکت اضافی ای نکرد و باز مانند مجسمه، کنارم ایستاد و لام تا کام حرف نزد.

\*\*\*

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

ازمایشگاه بیمارستان پارس شلوغ بود. همه لیوان به دست پشت درب دستشویی صف کشیده بودند. بوی الکل آمیخته به خون و چیزهای دیگر حالم را بهم می زد و نفسم به شماره افتاده بود. دوباره ضعف کرده بودم و کسی جز شهرام با من نبود تا تیمارداری بکند. آیدا که مدرسه می رفت و مادر هم سرمای سختی خورده که در آن سوز و سرمای هوا نباید بیرون می آمد تا بدتر نشود. نوبتم که شد زیر دست نمونه گیر، نشستم و او آن سوزن سرنگ درشت و کلفت را در رگ دستم فرو کرد. سوزشش را حس کردم اما به روی خودم نیاوردم. همانطور که خدا خدا می کردم زودتر تمام شود، چشمانم سیاهی رفت و سرم به عقب رفت. پرستار جوان بلند گفت: یه چند دقیقه صبر کن بعد پاشو! تموم شد! چند لحظه ای گذشت تا متوجه شود حالم زیاد خوش نیست برای همین به طرف درب اتاق صدا زد: همراه این خانوم کیه؟ دوباره چشمانم سیاهی رفت و پرستار مجبور شد مرا روی تختی در همان گوشه بخواباند. بعد از چند دقیقه صدای شهرام آمد: چیزی شده؟ از پشت پلکهای بسته ام، می توانستم چهره لج درآورش را ببینم که طلبکارانه می خواهد مرا از سرش باز کند. اما در کمال ناباوری ام دستم را گرفت و انگشتانم را ماساژ داد. دستانش چقدر گرم و پر قدرت بودند. جرات نمی کردم چشمانم را باز کنم که مبادا این رویای شیرین از سرم بیفتد و همه چیز دود شود.

پرستار که مشغول نمونه گیری از بیمار دیگری بود، گفت: کیک چیزی دارید برایش بیارید؟ ما شکلاتمون تموم شده. فشارش افتاده. شهرام با صدای گرمی زیر گوشم گفت: می تونی بلند شی؟ سرم را تکان دادم و نیم خیز شدم. زیر بغلم را گرفتم و از تخت پایینم آورد. هنگامیکه دستانم بی حس بود و احساس ضعف شدیدی می کردم، بودنش در کنارم چقدر لازم و دلنشین بود. هنگام پایین آمدن از تخت، نگاهم در نگاهش گره خورد. چشمان درشتش، مهربان نگاهم می کردند. در کنارش به راه افتادم بعد از آنکه به سالن بزرگ بیمارستان رسیدیم، مرا روی صندلی نشانده و با انگشتانش شالم را روی سرم مرتب کرد و گفت: همینجا بمون! بر می گردم... خدای من این شهرام بود؟ خودش بود؟ من خواب نمی دیدم؟ گرم شده بودم. دیگر ضعف نداشتم. چقدر به محبتش نیاز داشتم و چقدر پر تمنا بودم. احساس نیاز شدیدی وجودم را در برگرفت. گویی محبت اطرافیانم یک طرف بود و محبت او چیز دیگری بود. بعد به یاد حرف مادر بزرگم افتادم: هر گلی یه بویی داره... هر کسی یه محبتی داره... محبت پدر مثل مادر نمی شه و محبت شوهر مثل عشق پدر و مادر نیست! انسان به همه اینها احتیاج داره... و هیچ کدومشون نمی تونن جای همدیگه رو پر کنن...

با به یاد آوردن حرفهای مادر بزرگم ته دلم گرم شد. شهرام با آمیوه و کیک بازگشت و من باز غرق لذت شدم. مقابلم ایستاد و زورق کیک را باز کرد و آن را مقابل دهانم نگه داشت و با مهربانی نگاهم کرد. همانطور که در چشمانش زل زده بودم، به کیک شکلاتی گاز کوچکی زدم. نی را در پاکت آمیوه زد و به لبهایم نزدیک کرد: بخور! فشارت بیاد بالا! چقدر چهره اش

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دلنشین شده بود. شهرامی که به زور لبخند و به قول بنیامین با ده من کره و عسل هم نمی شد تحملش کرد، حالا شده بود مهربانترین و حمایتگرترین مرد دنیا. چند

قلپ از آبمیوه را خوردم و با حالت خاص و زنانه ای گفتم: دیگه نمی خورم... میل ندارم! سرش را تکان داد و کنارم نشست و باقیمانده آبمیوه را خورد و من صدای خندیدن دو دختر جوانی که پشت سرمان نشسته بودند را شنیدم. بی توجه به خنده معنادارشان با تعجب داشتم کارهایش را در ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم تا به نتیجه برسم اما نه! دلیل این همه تغییر رفتار را نمی توانستم توجیه کنم! چون رفتار دمدمی شهرام توجیه ناپذیر بود. به خودم نهیب زدم که این رفتار هم گذراست و نباید زیاد دلم را به مهربانیش خوش کنم. در ماشین که نشستیم، آهسته پرسید: بهتر شدی؟ سرم را به آرامی تکان دادم و به شیشه تکیه زدم. به کمر بند ایمنی اشاره کرد و گفت: ببندش تا مثل اون دفعه نری تو شیشه! جوابش را ندادم چون هنوز احساس سرما و ضعف می کردم و نای حرف زدن نداشتم. وقتی به کوچه مان رسیدیم، برف شروع به باریدن کرده بود و دانه های سپید و پنبه ای می رقصیدند و از آسمان پایین می آمدند و زمین را سپید پوش می کردند. روی برفهای تازه و نرم قدم گذاشتم. شیشه را پایین کشید و خواست چیزی بگوید که گفتم: بالا نمی یای؟ به شیشه جلو خیره شد و بعد از مکث کوتاهی شیشه را بالا کشید و پیاده شد. در اوج ناباوری خندیدم. به رویم خندید. باورم نمی شد! گویی زیر برف آن روز، میان آن کوچه پهن و زیبا که خانه های نوساز دوطرفش را مانند حصاری سنگی در برگرفته بودند، داشتم خواب می دیدم. اول زنگ درب را زدم و حضورش را به مادر اعلام کردم. مادر دستپاچه درب را باز کرد و شهرام دست زیر بازویم انداخت و مرا به بالا هدایت کرد. در همین حین، در پاگرد طبقه دوم، همینکه پله ها پیچیدند، هیکل بلند مازیار پدیدار شد. فقط همین را کم داشتم! در اوج خوشحالی، آنطور با دیدن آن آدم از خودراضی و هوسبازی که 2 سال از سالهای جوانیم را به باد داده بود، در ذوقم بخورد! ما را که در آن حال دید، پوزخندی زد و رد شد و سعی کرد با شهرام تماس بدنی پیدا نکند. اندکی چاق شده بود اما هنوز نگاهش همانطور گستاخ و چندان آور بود یا شاید هم من اینطور تصور می کردم. تا همان یکسال پیش که عاشق همان نگاه بودم! شهرام اخمی به ابروانش انداخت و گفت: این کی بود؟ چرا اینطوری خندید؟ شانه ای بالا انداختم. باید جلوی زبانم را می گرفتم... انقدر دلم به شهرام گرم شده بود که می خواستم تمام ماجرا را برایش تعریف کنم و به او بگویم که روزی او را دوست داشته ام. شاید این هم به خاطر ساده لوحی ام بود. به آپارتمان که رسیدیم، مادر درب را نرسیده برایمان باز کرد. او هم دستپاچه بود و تعجب کرده بود و با تردید با شهرام احوالپرسی کرد. با شهرام که زیر بغلم را گرفته بود، کفشهایمان را در آوردیم و روی مبل پذیرایی نشستیم. بینی و چشمان مادر قرمز بود و هنوز حال ندار بود. با همان حالش به آشپزخانه رفت و کتری برقی را به برق زد. شهرام پالتویش را در آورد و روی دسته مبل گذاشت و گفت: خانم عظیمی. زحمت نکشین! من تا 10 دقیقه دیگه می رم... مادر با خوشرویی و تردیدی که می کوشید پنهانش کند، گفت: چه زحمتی آقا شهرام! حالام که به روز تنهایی اومدی اینجا برات یه چایی نیارم؟ شهرام لبخند آرامی زد و به من خیره شد. از

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

جایم برخاستم و به طرف اتاقم رفتم تا لباسهای بیرون را در آورم. پشت سر من داخل شد. چرخی زد و روی میز توالتم را نگاه کرد و به لوازم آرایشی که روی آن چیده بودم، اشاره کرد و پرسید: تو هر روز ازینا به سر و چشمت می زنی؟ گفتم: آره... چطور؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: بدون اینا بهتری... منظورم اینه که قیافه ت ساده ش خوشگلتره... و بعد بی حواس به چهره من که مثل انار رسیده ای سرخ شده بود، نگاه کرد. از شدت تعجب و شوق گر گرفته بودم. سرم را پایین انداختم و پالتویم را در کمد آویزان کردم. از پشت سر نزدیک شد و نرم در آغوشم کشید. بین زمین و هوا مانده بودم. خواب بودم یا بیدار؟ نمی دانستم! بدنش داغ چون تکه آهنی مذاب بود. خیلی دلم می خواست زمان بایستد و ما تا انتهای دنیا همانطور بمانیم. نفسهای عمیقش تند و داغ بودند. دستانش را که دور کمرم حلقه شده بودند، نوازش کردم. او هم در جواب، مرا بیشتر در آغوشش فشرد. چقدر تشنه بودم... چقدر می خواستمش و تا به آن لحظه نمی دانستم! تمام احساسات سرکوب شده ام، به قلیان در آمده بودند و دست به انقلابی پر آشوب زده بودند.

بی حس شده بودم. مرا به طرف خودش برگرداند و انگشتانش را چون شانه لای موهایم فرو برد و نوازشم کرد. خودم را به دستش سپرده بودم و تقریباً از خود بیخود شده بودم. بوی عطرش را چقدر دوست داشتم. پیشانیم را بوسید. بوسه بعدی روی بینی ام نشست و بعدترش روی لبهایم. خیلی دلم می خواست من هم بیوسمش... اما او اجاز نمی داد. فقط مرا بین بازوانش می فشرد و لبهایم را محکم می بوسید. به سختی خودم را از او جدا کردم. صورتم را برگرداندم تا بوسه بعدیش روی جایی که دلخواهش بود، ننشیند. اما او دست بردار نبود. مردی که تا همان دیروز از من دوری می کرد و به هر ترفندی متوسل می شد تا آزارم دهد و از خودش بیشتر و بیشتر براندم، حال مانند مردان رمانتیک قصه ها داشت با من عشق بازی می کرد و شاید چیز بیشتری هم می خواست. دستانش پایین رفت و به کفلهایم خورد. می خواستم از شرم آب شوم آخر من هنوز با او غریبه بودم. آهسته گفتم: چی کار می کنی شهرام؟ گویی خودش هم از آن حرکت خجالت کشیده بود، ثانیه ای رهایم کرد و گفت: اذیت کردم؟ حواسم نبود! به خودم جرات دادم و تمام قوایم را در صدایم جمع کردم و گفتم: نه... و بعد به چشمان شرمگینش خیره شدم و گفتم: دوباره بغلم کن... از خدا خواسته لبخندی زد و ابروانش را بالا داد و گفت: خوشت اومده؟ دوست داشتی؟ با تکان سر حرفش را تایید کردم. به طرفم یورش آورد و چون پرکاهی از زمین بلندم کرد و روی هوا لبهایم را بوسید. گرم شدم. وجودم پر از خواستن بود. خواستن چیزی که نمی دانستم چیست و برایم تازگی داشت. مرا روی تختم نشانید و کنارم نشست و در آغوشم کشید... تمام وجودم برای او بود... گویی شده بود مالک قلب و روح و جسمم. دستهایم را در دست گرفت و بوسید و نفس عمیقی کشید و گفت: زن داشتتم بد نیست ها... بعد در چشمانم خیره شد. بی تاب بودم. بدنم می لرزید. می خواستم بدانم بعد از این چه خواهد شد. از جا بلند شد و به طرف درب اتاقم رفت و کلید را از پشت چرخاند و آن را قفل کرد. بعد دست برد و پلیور قهوه ای بافت ریزش را از تن خارج کرد. می ترسیدم اما می دانستم که عاشقش شده

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

ام. زیر پیراهنی اش را هم در آورد و کاملاً" عریان شد. من همانطور مات و مبهوت رو به رویش نشسته بودم و کارهایش را نظاره می کردم و به عضلات برجسته و تنومند بدنش نگاه می کردم. جلوی پاهایم زانو زد و ساق پاهایم را در دست گرفت و گفت: نمی خواهی شلوارتو در بیاری؟ می خواهی تا شب بشینی و منو تماشا کنی؟ نکنه می ترسی؟ زبانم بند آمده بود و جز تکان سر نمی توانستم حرکت دیگری انجام دهم. دست برد و دکمه شلوارم را باز کرد. حس خاصی زیر پوستم دوید و برای چند ثانیه پاهایم بی حس شد. دوباره گفت: اشکالی که نداره بازش کنم؟ جوابی نداشتم. فقط لحظه ای به خودم آمدم و دیدم که لخت و عریان با لباس زیر رو به رویش نشسته ام و او با چشمهای خمارش تمام بدنم را می کاود و لبخندی مرموز می زند. از جا بلند شد و با پشت دست صورتم را نوازش کرد و بعد پر توقع لبهایم را بوسید. دیگر طاقت نیاوردم و من هم دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و شروع به بوسیدنش کردم. تمام بدنم کش می آمد و از شدت هیجان می لرزید. نفس عمیقی کشید و زمزمه کنان گفت: چقدر شیرینه... و باز سعی کرد مرا روی تخت بخواباند. مانند بره ای رام، با او خوابیدم و او تمام بدنم را با دست نوازش کرد. من هم نوازشش می کردم و او پرتوقع تر می شد. دستش که پایینتر رفت و من امتناع کردم، سر برداشت و گفت: نترس! بهت دست نمی زنم... و دوباره مرا به خودش فشرد. آن لحظات فقط نوازش بود و ذهن آرام و تن داغ و بی حس من... دستهای او و بدن ستبر و نفسهای تند و داغش... من آن روز سرد زمستانی در آغوش گرم و خوش عطر شهرام داغ شدم، سوختم و خاکستر شدم. عاشق همه چیزش شده بودم: صدایش، لبهایش و انگشتان قدرتمندش را که لا به لای موهایم شانه می شد و مرا در خلسه ای آرام و بی وزن فرو می برد. نمی دانم کی خوابم برد اما وقتی چشمانم را باز کردم، کنارم نبود. با وحشت به اطرافم خیره شدم و لرزان به تم دست کشیدم: همه چیز سر جایش بود... گویی کسی در خواب لباسهایم را به من پوشانده بود. یک آن از ذهنم گذشت که شاید تمام آن آغوش گرم، رویایی بیش نبوده است و من به دلیل مهربانی ناگهانی اش در توهمی احمقانه فرو رفته ام. اما نه! وقتی از جایم برخاستم و درب اتاقم را باز کردم، مادر را دیدم که با دامادش در حال گپ و گفتگوست. بعد از مدتها لبخندی گوشه لب مادر نشسته بود و خیلی مرتب و با احترام رو به روی شهرام روی مبل پذیرایی پایش را روی پایش انداخته بود و با لذت چای می نوشید و سرماخوردگی اش را فراموش کرده بود. بوی زرشک پلو با مرغ مادر شامه ام را نوازش داد. در آینه به خودم نگاه انداختم: پوست صورتم می درخشید و گونه هایم رنگ گرفته بودند. از تصویرم در آینه خجالت کشیدم. نمی خواستم به پذیرایی بروم. چون از مادر هم خجالت می کشیدم. خودم را مرتب کردم سارافن بافتنی صورتی رنگی را که لاله برایم خریده بود، به تن کردم. موهایم را برس کشیدم و بعد آهسته درب سالن را باز کردم. گویی مادر و شهرام ساعتها بود که انتظارم را می کشیدند چون بلافاصله برگشتند و نگاهم کردند. در نگاه شهرام دقیق شدم: چیزی در نگاهش موج میزد که مرموز و ناگفته می نمود. به رویش لبخند زدم، با لبخندی پهن پاسخم را داد و سر تا پایم را برانداز کرد. مادر قربان صدقه ام رفت و با عجله به آشپزخانه دوید تا برایم فنجان چای بیاورد. کنار شهرام نشستم. خیلی دلم می خواست، به

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

یقین برسم. یقین به اینکه مرا با آغوشی باز پذیرفته است. در لحظه ای که به اندازه یک ثانیه هم طول نکشید، دستم را در دست گرفت و فشرد. از شعف و شادی می خواستم همانجا برقصم. آهسته گفتم: ناهار می مونی؟ در چشمانم دقیق شد و گفت: آره... کاری که ندارم! در همین حال مادر فنجان چای را مقابلم گذاشت و با لبخند به هردویمان خیره شد. شکلات را در دهانم گذاشتم و اجازه دادم تا طعم شیرین و تلخش آرام آرام روی زبانم آب شود و در وجودم ذره ذره رخنه کند. مادر بی مقدمه گفت: ناهار بیارم؟ تو از صبح تا حالا چیزی نخوردی! شهرام به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: ساعت تازه 12 و نیمه! آگه آلاله گرسنه ست منم حرف ندارم. با تعجب به مادر که با چابکی به طرف آشپزخانه می دوید و دیگر آن بی حالی ناشی از سرماخوردگی در وجودش به چشم نمی خورد، نگاه کردم. آن روز، در دل آن برف سپید و زمستان سخت، چه کلبه گرمی نصیب من شده بود...

با ولع و اشتها تکه های مرغ و زرشک پلو را به دهان می گذاشتم و نجویده قورت می دادم. شهرام زیرچشمی به حرکات و دهان پرم نگاه می کرد و کمرنگ می خندید. من اما گرسنه تر از آن بودم که بخواهم رعایت آداب را بکنم. در ثانی نه مادرم و نه شهرام غریبه که نبودند! هر دو از عزیزترین آدمهای زندگیم بودند! عزیزترین؟ یعنی به همان سرعت شهرام عزیزترینم شده بود؟! یعنی من آنقدر زود به او دلباخته بودم؟ به یک آغوش گرم؟ به آغوشی که فقط دو روز بود که به روی من باز شده بود؟

شهرام قبل از رسیدن آیدا از مدرسه خداحافظی کرد و رفت. وقتی می رفت جلوی درب آپارتمان هنگامیکه مانند دخترکی خجول که نمی داند چه کند و با همسرش چگونه رفتار کند، ایستاده بودم و منتظر حرکت امیدوار کننده ای از طرفش بودم. دستم را به گرمی فشرد و با خنده گفت: می بینمت! بهم زنگ بزن...

فصل سست و یکم

صدای زنگ درب ساختمان که بلند شد، مادر دستپاچه و هول به طرف ایفن رفت و چند بار آن را فشار داد. آیدا لقمه نان و پنیر را به دستم داد و رو به مادر گفت: وا؟ مامان! چندبار درو می زنی؟ شهرام که بالا نمی یاد!! مادر دستپاچه ساک کوچکی را که وسایل شخصی ام را در آن به دقت جاسازی کرده بود، از اتاق خوابش برداشت و کنار درب، کفشهایش را از جاکفشی در آورد و هول هولکی پوشید و با صدای بلندی گفت: آلاله بدو! بدو! معطلش نکن! آیدا که به دلیل دستپاچگیهای مادر، به کارهایش سرعت داده بود، قرآن کوچکی را از دراور داخل پذیرایی در آورد و گفت: وای مامان! وایستا. چقدر هولی. قرآن یادت رفت. مادر نفسی از سر خستگی کشید و گفت: ای خدا! می بینی؟ اینقدر هولم که پاک خدا و پیغمبر یادم رفت! بعد قرآن را از دست آیدا گرفت و بوسید و بالای سر من که خم شده و چکمه هایم را می پوشیدم، گرفت و گفت: آلاله! مادر از زیرش رد شو! همانطور چکمه به دست لی لی کنان دوبار از زیر قرآن رد شدم و آن را



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

بوسیدم. دوباره خم شدم و سعی کردم زیپ چکمه ام را بالا بکشم. از بخت بد، گویی سرآسیمگی مادر به من هم سرایت کرده باشد، زیپ چکمه کهنه ام بالا نرفت و در جا پاره شد! ایذا که شاهد این صحنه بود، با خنده گفت: تورو خدا مادرو دختر و نیگا!! عین پت و مت دارن به هم می پیچن! الان یه دقیقه دیگه ولتون کنم، همه چی رو درب داغون کردین! مادر گره روسریش را مرتب کرد و با چشم غره گفت: خيله خب تو هم! کم مسخره بازی در بیار! من برافروخته و عجول در آستانه درب ایستاد بودم و با زیپ پاره شده ور می رفتم و به خیال خودم می خواستم آن را درست کنم. در همین حین دوباره زنگ خانه به صدا در آمد و من و مادر از جا پریدیم! مادر با تشر به ایذا گفت: چرا داری منو نگاه می کنی؟ کفشتو بده آلاله بیوشه! ایذا براق شد: اونا رو تازه خریدم! تازه پای من از آلاله بزرگتره! سایز هم نیستیم که! خوشحال از اینکه مادر راه حل به موقعی پیشنهاد داده بود، با التماس نگاهش کردم: ایذا! تورو خدا بده کفشتو. الان شهرام پایینه! صداس در می یاد! ایذا با اکراه و قیافه ای ترش، بی حرف چکه های نواش را که از تمیزی برق می زدند، از جاکفشی بیرون آورد و به من داد. به سرعت پایم را در آنها فرو کردم. طفلک خواهرم راست می گفت!! یک شماره به پایم بزرگ بود! به هر ترتیبی بود همراه مادر از پله ها سرازیر شدم. هوای اسفند ماه آن روز صاف و آفتابی بود و لکه ای ابر در آسمان دیده نمی شد. دلهره عجیبی داشتم. شهرام در ماشین منتظرمان بود. با سر به او سلام کردم و کنار دستش نشستیم. لبخند کمرنگی زد و با مادر احوالپرسی کرد. طی دو هفته اخیر او را ندیده بودم. یعنی دقیقا بعد از همان روزی که از آزمایشگاه به خانه بازگشته بودیم. حتی با هم حرف هم نزدیم و تماسهای من بر روی تلفن همراه بی پاسخ مانده بود. در فکر بود و لام تا کام حرف نمی زد! صورتش آرام بود اما عجول بودن و اضطراب را می شد در لرزش دستان و کم و زیاد کردن ضبط صوت ماشین دید. خیلی دوست داشتم با من حرف بزند و من بدانم چرا آنقدر اضطراب دارد و عصبی ست. اما بدبختانه نه او زبان باز کرد نه مادر توانست به حرفش بگردد و نه من کلامی از دهانم در آمد. دلم شکست. دلم می خواست او همه جا همراهم باشد و قبل از اینکه زیر عمل بروم، مرا دلداری دهد و دوباره مهربان شود اما نه! مثل اینکه از دمدمی مزاج بودن شهرام گریزی نبود.

\*\*\*

تمام بدنم درد می کرد. مادر بالای سرم ایستاده بود و شیرین خانم هم در حال حرف زدن با دکتر بود. مادر با نگرانی به کبودیهای دور چشمم نگاه می کرد و زیر لب ذکر می گفت. همین دیروز بود که پنهانی خودم را در آینه دستشویی دید زده بودم و لکه های خون و کبودی دور چشم و گونه ام مرا خسابی ترسانده بود. ایذا و لاله داشتند لودگی می کردند و بالا سر من غش غش می خندیدند. معلوم نبود این دوتا از کی با هم اینقدر خوب شده بودند؟ بیمارستان شلوغ بود. چیزی به اتمام وقت ملاقات نمانده بود اما شهرام هنوز پیدایش نبود. از دیروز صبح که با عجله مرا رسانده بود و تا درب اتاق عمل با من نیامده بود، دیگر ندیده بودمش! با اینکه یک روز از عملم می گذشت

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

و قرار بود همین فردا مرخص شوم، هنوز حس می کردم حسی در صورتم ندارم و اوضاعم خراب است. صورتم را انگار با چکش خرد کرده بودند و نفسم بالا نمی آمد. دکتر گفته بود نباید تا دو هفته سرم را پایین بگیرم و باید همانطور طاق باز بخوابم. حمام هم ممنوع بود! من نمی دانستم با چه جراتی من عمل کرده بودم و این همه سختی را به جان خریده بودم؟ شاید می خواستم با این کارم بی توجهی شهرام را جبران کنم یا شاید هم تلافی آن تصادف شوم را سرش در بیاورم! اما با این حساب مثل اینکه خودم به زحمت افتاده بودم و زیر بار منتشان رفته بودم! مادر مثل همیشه ناراضی به نظر می رسید. اما با این حال هیچ نمی گفت و لب فرو بسته بود. دوست نداشت زیر بار منت کسی برود اما راضی هم نبود که زیبایی خدادادی من با یک شکستگی که در اثر احمال شهرام بوده است، از بین برود.

شیرین خانم با چشمانی خندان بالای سرم ایستاد و دستی به موهای پریشانم کشید و زیر گوشم گفت: عروس خوشگلم می خواد خوشگلتر بشه تا دل شهرام مارو بیره! نه؟ لاله که صحبتش را شنیده بود و از نیامدن شهرام ناراحت بود، گفت: دل شهرام خان خیلی وقته که رفته! از امروز معلومه که نیومده! به وضوح در ذوق شیرین خانم خورد و لبهایش را جمع کرد و ابروهایش را بالا برد. لاله از موضع خودش پایین نیامد: همه شوهر کردن! دختر عموی ما هم شوهر کرده... زن عمو مریم با یک لیوان یکبار مصرف آب میوه وارد اتاق شد و مثل اینکه حرفهای لاله را شنیده بود. چون چشم غره ای رفت و اخمی کرد و به لاله اشاره کرد تا با او بیرون برود. خیلی دلم می خواست لاله را ببوسم. حتما" می دانست در دل من چه غوغایی ست و چقدر از نیامدن شهرام دلگیرم!

وقت ملاقات که تمام شد، شیرین خانم صورتم را بوسید و آهسته گفت: ایشالا رفتی خونه حاج و آقا و شهرام می یان دیدنت... به وقت دلخور نباشی! سری تکان دادم و به سختی گفتم: نه مامان جون دلخور نیستم! مادر کنارم ماند. و من به خاطر مسکنهایی که تزریق کرده بودم، به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

به سختی از جایم بلند شدم. سرم گیج می رفت. حاج آقا و شهرام برای دیدنم آمده بودند. موهایم چرب بود و من خجالت می کشیدم نامرتب جلوی شوهر و پدر شوهرم ظاهر شوم. به کمک آیدا لباس پوشیدم و دستی هم به موهایم کشیدم و به پذیرایی رفتم. شهرام با نگاهی متعجب مرا برانداز کرد. حاج آقا صورتم را بوسید و گفت: خوبی خانم خوشگل؟ سری تکان دادم و با شهرام دست دادم. شهرام فقط زیر لب گفت: بهتری؟ که باز سر تکان دادم. حاج آقا مرا پی خودش نشانند و گفت: این شهرام ما دسته گل به آب داده و حالا به نفعت شده... آیدا یک ابرویش را بالا داد و رویش را برگرداند. گویی ازین حرف خوشش نیامده بود. مادر درب جعبه شیرینی تری را که برایمان آورده بودند، باز کرد و به دست آیدا داد تا در ظرف شیشه ای

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بچیند. حاج آقا تعارف کرد: خانم عظیمی... بفرمایید بشینید... ما که غریبه نیستیم! مادر که تند و تند در حال ریختن چای در فنجانهای سفید بود، گفت: اختیار دارین حاج آقا! کاری نمی کنم که! کاش شیرین خانم هم می یومد... حاج آقا سری تکان داد و گفت: نشد! مهمونی زنونه دعوت داشت... فکر کنم مولودی بود! شهرام سری تکان داد و گفت: مولودی فامیل دورمون بود... باید می رفت! و بعد به من نگاه کرد. نگاهم که در نگاهش تلاقی کرد، سرش را بلافاصله پایین انداخت و لب پایینش را گزید نمی دانم چرا ازین حرکتش قلبم به تپش در آمد. نمی دانم چرا اینقدر دوست داشتم برای این مرد مهم باشم! یعنی بودم یا نه؟ بعد از صرف چای، مادر گفت: حاج آقا کاش تکلیف این بچه ها رو مشخص می کردین... چند وقته عقدن! برنامه شهرام خان چیه؟ بالاخره عقد کرده موندن زیاد خوب نیست... همه از دوست و آشنا دارن ازم می پرسن، دخترت رفت یا نه! با تعجب به مادر نگاه کردم! یکی نبود به مادرم بگویند در آن موقعیت که من به آن حال بودم و صورتم گوش تا گوش کبود بود، جای این حرفها نیست! شهرام تا بناگوش سرخ شد و سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. یعنی چیزی نداشت که بگوید. هم من و هم او می دانستیم که آینده مشترکی وجود نخواهد داشت و من چقدر از اینکه این لفظ را برای خودم تکرار کنم، واهمه داشتم. حتی فکر به طلاق هم تیره پشتم را می لرزاند. عرق سردی روی بدنم نشست. چشم به دهان حاج آقا دوختم و منتظر بودم تا کلمه ای امیدوار کننده از دهانش خارج شود. همینطور هم شد: حاج آقا با خوشحالی گفت: ایشالا چند وقت دیگه با هم می رید زیر یه سقف و همه چیز درست می شه! جواب پذیرش دانشگاه شهرام چند وقته دیگه می یاد انشالله! اونوقته که کارهای هردوشونو می کنیم با هم برن... اینبار صورت شهرام کبود شد و به تیرگی گرایید. به سرعت از جا بلند شد و سراغ دستشویی را گرفت. مادر با تعجب با دست به سمت چپ سالن اشاره کرد. حاج آقا متوجه تغییر حال ناگهانی شهرام نشد. فقط نیم نگاهی به او انداخت و حبه ای انگور برداشت و به دهان گذاشت و به من لیخند زد. ای کاش هرگز جواب دانشگاه هیچ احدی نیاید! ای کاش شهرام بورسیه نشود و نرود! اشک در چشمانم حلقه زود و بینی ام به شدت سوخت. نفسم بند آمد و به طرف آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب برای خودم بریزم. لیوان آب را که سر کشیدم، شهرام و حاج آقا عزم رفتن کرده بودند. پاهایم بدن سنگینم را به دنبال خود کشاندند تا به پشت درب بسته رسیدم. شهرام به سرعت چکمه های مردانه و خوشدوخت مردانه اش را پوشید و زیب آن را بالا کشید. صدای زیپی که بالا رفت و قیژ صدا کرد، روی روحم سوهان کشید. دستم را برای خداحافظی به سوی حاج آقا دراز کردم. او پیشانیم را بوسید و پشت سرش شهرام، انگشتانم را در دست گرفت و فشرد و برای لحظه ای نه چندان طولانی نگاه داشت. آیدا که متوجه طولانی شدن دست دادنش شده بود، به هر دویمان نگاه کرد و شهرام به سرعت به خود آمد، زیر لب خداحافظی کرد و پشت سر پدرش از پله ها روان شد. وقتی در پاگرد پله ها می پیچید، یک لحظه در چشمانم خیره شد. در نگاهش گویی چیزی زیر و رو شده بود. چیزی مثل یک حس مبهم... مثل یک آرزوی تاریک...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آیدا وقتی درب را بست، دست به سینه زد و گفت: این دامادت چش بود مامان؟ چرا هی قرمز و کبود می شد؟ مادر شانه ای بالا انداخت و گفت: والا چی بگم! من که اوز کارهای این خونواده سر در نیاوردم! ملیحه خانوم هر روز تا منو تو در و همسایه می بینه، منت سرم می زاره که دخترمو خوشبخت کرده! خبر نداره که دختر من هنوز رو هواست! زندگیش معلوم نیست می خواد چی بشه! آیدا با اعتراض گفت: مامان جون! این همه به آلاله می رسن! بردنش دکتر، دماغشو عمل کردن... دیگه باید براش چی کار کنن؟ مادر رو به من کرد و گفت: من که راضی نبودم ببرنش زیر عمل! بیان تکلیفشو روشن کنن عمل پیش کش! به زور گفتم: مامان! الان جای این حرفا نیست... تورو خدا ول کن! مادر غرغر کنان گفت: پس کی وقتشه؟ چند ماهه عقد کرده ای! اینام عین خیالشون نیست! تا کی می خوان دست رو دست بزارن؟ اومدیم و جواب اون دانشگاه حالا حالاها نیومد! اون وقت تکلیف چیه؟ من دیگه خسته شدم... آیدا در تصدیق حرفهای مادر گفت: آلا راست می گه مامان! این شهرام هیچوقت طرف تو نمی یاد... وقتی هم که می یاد انگار دنبالش کردن مثل کش در می ره! نکنه می خواد قالت بزاره! هان؟ مادر برافروخته گفت: وا؟ آیدا! این حرفا چیه؟ قال کدومه؟ مگه اینجا الکیه؟ دختر آدمو عقد کنن و بعد بزارن و برن؟ مگه این دختر صاحب نداره خدای ناکرده؟ آیدا با دلخوری گفت: من چه می دونم مامان! چرا دعواشو با من می کنی؟ و بعد به حالت قهر روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست و دکمه روشن را روی کنترل فشار داد. مادر دوباره کنار من نشست و دستم را در دست گرفت و گفت: شهرام چیزی بهت نگفته تا حالا؟ از زندگیش و از اینکه می خواد چی کار کنه... سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: مگه خود نمی گفتی که من نمی تونم برات جاهاز بگیرم، همون بهتر که با شهرام بری اونور آب؟ مادر سرش را پایین انداخت و گفت: من گفتم! اما الان نظرم عوض شده! همه دارن از من پرسن بالاخره این دختری کی می برن؟ در دهن مردمی که نمی شه بست! گفتم: مامان! فعلا برنامه شهرام معلوم نیست... به منم چیزی نمی گه! دوباره گفت: وا؟ مگه می شه؟ یعنی شماها با هم حرف نمی زنید؟ مگه زن و شوهر نیستین؟ به سختی گفتم: شهرام سرش شلوغه مامان! ول کن تورو خدا! مادر براق شد: وا؟ جل الخالق! چه ربطی داره؟ یعنی برای زنشم وقت نداره؟ سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم تا به اتاقم بروم. سرگیجه ام دوباره شروع شده بود. وقتی روی تختم دراز کشیدم، صدای مادر را شنیدم که در پشت گوشی تلفن داشت ماجرا را برای عمو کمال شرح می داد و از او کمک می خواست.

سردرد دوباره به سراغم آمده بود. از جا بلند شدم و مسکنی را از بالای سرم برداشتم و به دهان گذاشتم و بلعیدمش... بعد اشک از چشمانم سرازیر شد. همانطور که از گوشه چشمانم قطرات اشک سرازیر بود، به عاقبت کاری که کرده بودم، اندیشیدم. عاقبتی نداشت! همه چیز در غبار غلیظی از ناامیدی و نابودی، فرو رفته بود.

فصل بست دوم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

حال و هوای عید به خانه ها سرک کشیده بود. همه مردم در حال خانه تکانی بودند. تامپونهای بینی ام را برداشته بودم و رویش را چسب زده بودم. چسب زدن را دوست نداشتم یاد همان دخترهای اجق و جق و مزخرفی می افتادم که به خاطرشان تصادف کردیم و آن همه دردسر به بار آمد. به علاوه هیچ خوش نداشتم به خاطر چسبم به قول آیدا تیرپ بگذارم و به این و آن فخر بفروشم. بینی ام کمی باد داشت اما آنطور که بر می آمد، نیمرخش از قبل هم بهتر شده بود. لاله می گفت بینی ام تیپ یونانیها شده است. من و مادر و آیدا هر سه به جان خانه افتاده بودیم. مادر اصرار داشت که همه چیز کاملاً تمیز شود و خانه برق بیفتد. هر سال مادر خانه تکانی آنچنانی نمی کرد. فقط در حد همان تمیزی و زیر و رو کردن آشپزخانه بود و بس. فرشها را هم شامپو می کشید و پرده ها را می شست اما به اتاقها دست نمی زد. می گفت خودتان تمیزشان کنید... دختر همیشه باید اتاقش را خودش تمیز کند!

تا آخرین روز اسفند ماه من و آیدا در حال بشور و بساب بودیم. من به واسطه عمل جراحی زیاد نمی توانستم سرم را پایین نگه دارم و برای خرید در سرما بیرون بروم، به همین دلیل بیشتر در خانه بودم و کارهای سبک را انجام می دادم.

شب 29 اسفند ماه، عمو کمالو خانواده اش به خانه مان آمدند. زن عمو مریم برایمان سبزی پلو با ماهی درست کرده بود و مادر هم رشته پلو پخته بود. همه دور هم بودیم و می گفتیم و می خندیدیم. بعد از شام، مادر سر صحبت را با عمو کمال باز کرد: آقا جمال! بالاخره چی کار کنیم؟ شما قیم این بچه هایی! کمال که نیست شما حکم پدرشون رو داری... نمی خواد با حاج آقا حرف بزنی تکلیف آلاله رو روشن کنن؟ عمو کمال متفکرانه چایش را سر کشید و گفت: حاج آقا سرش خیلی شلوغه! باید تو یه فرصت مناسب باهش مطرح کنم... مادر چینی به پیشانی افکند و گفت: هر جور شما صلاح بدونید... خود شما می دونی دختر عقد کرده تو خونه هزار و یک جور حرف و حدیث دنبالش داره... زن عمو کمال مریم با مهربانی گفت: سولماز خانوم جون! نگران نباش! جمال باهاشو حرف می زنه! اتفاقاً چند روز پیشا حرف آلاله بود... منم گفتم که باید یه کم سفت بگیریم تا تکلیفش رو مشخص کنن... لاله دخالت کرد: والا این شهرامی که من دیدم، حالا حالاها نمی خواد دم به تله بده! و بعد با اشارات ابرو و لبهایش به من اشاره کرد که خیلی بی عرضه ام و سفیه تشریف دارم... بی اعتنا به حرکاتش گفتم: عمو! شهرام منتظر جواب دانشگاهشه! هر وقت جواب پذیرشش اومد، اون موقع تکلیفمون معلوم می شه! لاله پوزخندی زد و دست به سینه نشست. می دانستم در دل چه می گوید! لابد داشت به ریش من می خندید و می گفت: اینقدر بشین تا خودش طلاق بده و رسوای عالم و آدم بکننت!

عمو کمال معترضانه گفت: به قول مادرت اگه این جواب هرگز نیاد چی؟ تو باید همینطوری بلا تکلیف بمونی؟ بالاخره تو هم بزرگتر داری! نباید بزاریم که مردم برای ما تصمیم بگیرن! ما باید خودمون رو دست بالا بگیریم تا رومون حساب کنن! نه اینکه هر جوری خواستن باهامون رفتار کنن! زن عمو مریم برای آنکه از داغی بحث کم کند و عمو کمال را آرام کند گفت: ازینم نباید بگذریم که

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

مادرشوهرش خیلی نازنینه! خیلی به آلاله می رسه... همین یه ماه پیش بود که تمام خرج بیمارستانو داد جمال جان! نباید اینقدر ها هم سخت گرفت... بالاخره هزینه عمل زیبایی بالا بوده و نباید ازین مهم گذشت... مادر با دلخوری گفت: اما اینا دلیل نمی شه ما دهنمونو ببندیم مریم جون! منکه کم کم دارم شک می کنم... نکنه شهرام مشکل داره؟ لاله با خنده گفت: نه زن عمو مریم! اونیکه من دیدم از من سالمتره! آیدا دخالت کرد: خیلی کم حرفه! باید با گازنبر از دهنش حرف کشید بیرون! بعضی وقتا آدم فکر می کنه لاله! مادر با تشر گفت: آیدا جان! شما دخالت نکن مادر... مردم حرمت دارن! لال حرف خوبی نیست! آیدا شکلکی در آورد و گفت: من فقط نظرمو گفتم! من ازین شهرام هیچ خوشم نمی یاد! لاله سقلمه ای به پهلو ای ایدا زد و گفت: لابد از بنیامین خوشت می یاد! نه؟ آیدا چشم غره ای به لاله رفت و هیچ نگفت. چند لحظه بعد جمع در سکوت سنگینی فرو رفت. حتما همه به این فکر می کردند که چگونه مساله من و شهرام را مطرح کنند اما از طرفی هم من زیر دین محبتشان رفته بودم. لاله از روی تاسف سر تکان می داد و من می دانستم بالاخره روزی رازم از پرده بیرون خواهد افتاد.

\*\*\*

روز اول عید می خواستیم به خانه عمو کمالبرویم که زن عمو مریم خبر داد، باید برای عید دیدنی به خانه مادرش بروند و آن روز را خانه نیستند. بلافاصله بعد از تحویل شدن سال جدید که پای سفره هفت سین ساده مان برگزار شد، من به مادرشوهرم زنگ زدم و به او حاج آقا سال نو را تبریک گفتم. بنیامین هم گوشی را گرفت و تبریک گفت اما شهرام پای تلفن نیامد و وقتی برایش پیامک زدم و عید را تبریک گفتم فقط خشک و خالی تشکر کرد. چقدر زجر آور بود. رفتارش مانند سنگ خارا سرد و سخت بود. گویی از همان ابتدا به جای یک جسم قرمز و خونین، سنگ در سینه اش کاشته بودند.

شیرین خانم ما را برای روز بعد به خانه شان دعوت کرد. مادر تعارف کرد و گفت که بگذارد برای روزهای سوم و چهارم عید اما شیرین خانم گفت که روزهای بعد از شیراز برایشان مهمان می آید و نمی تواند مهمانی کند. یعنی حساب فامیلهای خود و شوهرش را به راحتی از ما جدا کرد البته اینطوری ما راحتتر بودیم چون دوست نداشتیم مثل عروسی که در شیراز بود، باز هم مادر از او خواست که مهمانی را برای بعد از تعطیلات بگذارد که شیرین خانم قبول نکرد و بر خواسته خود پافشاری کرد. برای عید فقط توانسته بودم یک دست لباس بخرم. که آن هم یک شلوار جین با جنسی معمولی بود به همراه یک دست بلوز یقه گرد لیمویی آستین کوتاه. وقتی با لاله خرید رفته بودیم، لاله به عنوان عیدی برایم یک کمربند پهن قهوه ای بژ خریده بود که روی شلوار جینم ببندم و از حالت معمولی بودن در بیاید. روز دوم عید صبح با بی حالی از جا برخاستم. اصلا دلم نمی خواست قیافه شهرام را ببینم: صورتی عنق و نامهربان که به تازگی رنگ عوض کردن هم جزئی از آن شده بود! معلوم نبود در مغز خشکش چه می گذشت که آنقدر دمدمی و اعصاب خرد کن بود...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مادر بساط صبحانه را روی این چیده بود و من و آیدا را صدا می زد. بی توجه به صدا زدنهایش، به کنار پنجره خزیدم. آن را باز کردم و هوای بهاری را به درون ریه هایم فرستادم. هوای لطیف و خنک... گویی آسمان و دنیا هم با سال ایرانیها نو شده بود... انوار آفتاب طلایی و خوشرنگ خودش را روی نمای سنگی حیاطی که منتهی به پارکینگ می شد، پهن کرده بود و بر تنها درخت کاج حیاط گنجشکها آواز می خواندند. بی دلیل دلم گرفت و پنجره را بستم. صبحانه خورده نخورده به حمام رفتم و موهایم را که حالا خیلی بلند شده بود، به سختی شستشو دادم. مادر به اتاقم آمد و تند و تند گفت: زود باش دختر! زشته خونه مردم دیر برسیم... بدو... موها تو خشک کن برات سشوآر بکشم... با بی میلی لباس پوشیدم و خودم را مقابل آینه برانداز کردم. از بقل لاغرتر شده بودم. بعد از عملم بی اشتها شده بودم. نمی دانم چرا آنقدر نسبت به خودم بی میل بودم. مادر با عجله وارد اتاق شد و گفت: حاضر شدی؟ با تکان سر جواب مثبت دادم. جلو آمد و سشوآر را از کشوی میز توالتم بیرون آورد و موهایم را با برس گردی سشوآر کرد. موهایم را محکم می کشید و زیر باد داغ سشوآر می گرفت. دردم می گرفت اما انگار حوصله اعتراض هم نداشتم! وقتی کارش تمام شد در آینه به صورتم نگاه کرد و گفت: چقدر رنگ پریده ای مادر؟ زود باش! یه چیزی به سر و چشمتم بمال! زود باش 12 شد... با بی میلی کمی آرایش کردم و به گونه هایم رژ گونه بژ زدم. وقتی کارم تمام شد، مادر دوباره به اتاقم سرک کشید و گفت: یه تلی، گل سری چیزی به موها بزن! شانه ای بالا انداختم و گفتم: ندارم! به سرعت به اتاق خودش رفت و برایم سنجاق سری به شکل پروانه آورد آن را روی یک طرف موهایم جای داد. بعد به میز توالتم چند ضربه نواخت و گفت: چه خانومی شدی... و بعد صورتم را بوسید. نزدیک بود دوباره گریه ام بگیرد! کدام دختری است که اینقدر از دیدن شوهرش منزجر باشد و مدام نگران باشد که او حرکتی نکند که او را برنجانند؟

\*\*\*

مقابل درب خانه شیپانی با جعبه ای شیرینی ایستاده بودیم. بنیامین به استقبالمان آمد و با لبخند با همه مان خوش و بش کرد. در خانه شیرین خانم و حاج آقا منتظرمان بودند. حاج آقا سرم را بوسید و شیرین خانم هزار ماشالا هی گفت و صورتم را بوسید. دیده بوسی که تمام شد، شهرام با قیافه ای خسته و خواب آلود، از پله ها پایین آمد. لباسهای مرتب بود اما قیافه اش گرفته به نظر می رسید. به صورتش نگاه نکردم. آنقدر از او لج داشتم که نمی خواستم روزم خرابتر ازین شود! بدون آنکه سرم را بالا بگیرم با او دست دادم و زیر لب احوالپرسی کردم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم اما کینه ای که از او به دل داشتم، مانع نرم شدنم شده بود. ناهار که میان خنده و شوخیهای بنیامین و آیدا صرف شد، به صرف چای در پذیرایی مهمان شدیم. شیرین خانم جعبه چهارگوشی را روی عسلی مقابل دستم نهاد و گفت: ناقابل عزیزم! عیدینه... با خوشحالی جعبه زیبا را باز کردم: یک نیم سکه بهار ازادی در آن می درخشید. لبخندی زدم و از مادر شوهرم تشکر کردم و صورتش را بوسیدم. وقتی از جا بر می

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

خاستم سنگینی نگاه شهرام را بر بدنم حس می کردم. می دانستم که رنگ لیمویی چقدر به من می آید و در نگاه بقیه می خواندم که دلنشینتر شده ام. در تمام مدت از شهرام و کنار او نشستن دوری می کردم. دلم می خواست دلیل این همه تغییر رفتار را بدانم اما او به قول آیدا لالمانی گرفته بود!

مادر در کت و دامن قهوه ای رنگ قدیمیش که اندکی سر شانه هایش به او بزرگ بود، کمی روی صندلی جا به جا شد. معلوم بود می خواهد حرف مهمی را مطرح کند. من منتظر بودم مادر حرف آخر را بگوید تا شهرام هم بالاخره ضربه آخر را بزند و رازمان را برملا کند. به قول لاله مرگ یکبار و شیون هم یکبار! آیدا هم می دانست که مادر چه در سر دارد! برای همین چشم به دهان او دوخته بود و چشمانش گرد شده بود. می دانستم که همه چیز بستگی به صحبت امروز دارد و مادر می خواهد بعد از چند ماه عقده گشایی کند. شیرین خانم با خوشرویی رو به من کرد و گفت: چه خبر آلاله جون؟ بینی ت چگونه؟ دیگه مشکل تنفس که نداری؟ سری تکان دادم و زیر لب تشکر کردم. نگاه شهرام هنوز روی من ثابت بود اما من به شدت می کوشیدم نگاهم را از او بزدم تا در چشمانش گره نخورد. مادر بالاخره به حرف آمد: حاج آقا شما بزرگتر ما هستین... دستتون بابت همه محبتی که به آلاله کردین، درد نکنه... حاج آقا خندید و گفت: چه محبتی خانم عظیمی؟ هر کاری هم کردم برای دختر خودم کردم... آلاله از همون موقعی که با شهرام عقد کرد، شد دختر این خونه! چقدر نام عقد برایم ناآشنا بود! واقعا من عقد شهرام بودم؟ زن شرعی او بودم؟ نه! احمقانه بود! انگار همه چیز بر عکس بود... ما به زور عقد بودیم و هیچ علاقه ای هم در این چند ماه بینمان به وجود نیامده بود لاقلا از طرف شهرام اینطور بود! فقط یکبار... آن هم فقط یکبار در اتاق من... آن روز سرد زمستانی و پر برف... اتفاقی افتاد... اتفاقی که مثل یک رویا بود... رویایی که اگر صد سال هم از آن می گذشت باز هم برایم شیرین بود! حتی اگر شهرام روزی ترکم می گفت... می دانستم که اگر این را برای کسی بگویم، خطابی به جز دخترک احمق! از دهانش در نمی آمد. اما برایم مهم نبود... مهم آن حسی بود که یک روز پر برف زمستانی به زیر پوستم دویده بود و مرا از قعر سرما به اوج آفتاب کشانده بود. نمی دانستم همان حس را شهرام هم دارد؟ نه! می دانستم که ندارد... چون اگر حسی بود، آنقدر خودش را از من پنهان نمی کرد... آنقدر فاصله نمی گرفت... یعنی پشیمان بود که آنقدر به من نزدیک شده بود و فاصله های عمیق این چند ماهه را برداشته بود؟ اصلا! مهم نبود! مهم حس خوب من بود که برای اولین بار در زندگیم آن را تجربه کرده بودم و بر عکس دختران سر به هوا و بی بند و بار آن روزها به گناهی آلوده نشده بودم! آن روز بود که من همسر داشتن را تجربه کردم و از تجربه ام هیچ پشیمان نبودم حتی اگر بعد از آن همه چیز می شکست و نابود می شد و شکسته و مغبون من می بودم.

در همین افکار بودم که مادر دوباره گفت: شما لطف دارین... اما تکلیف این بچه ها چیه؟ بیشتر از 6 ماهه که عقد کردن، اما هنوز سر و سامون ندارن! تا اونجایی که من یادمه گفتین کمتر از سه



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

ماه دیگه می رن سر خونه زندگیشون. اونم تا جواب دانشگاه آقا شهرام بیاد.. اما مثل اینکه هنوز جواب دانشگاه نیومده و ما هم بلا تکلیفیم... با شرایطی که ما داریم، خوبیت نداره دختر عقد کرده تو خونه داشته باشیم... حاج آقا چینی به پیشانی افکند و سری تکان داد و گفت: والا... ما منتظر شهرامیم تا ببینیم می خواد کار کنه! بچه ها خودشون تمصمیم بگیرن بهتره... شهرام که تا به آن دقیقه ساکت نشسته بود، به یکباره قرمز شد و به پدرش نگاه شکوه گویانه ای انداخت. می دانستم و در آن می خواندم: از اول خودتون بریدیدن و دوختین و تمون کردین حالا که هیچ چیز سر جای خودش نیست، ما باید تمصمیمی بگیریم؟ مگه از اول ما تمصمیم گرفتیم که آخرش هم ما بخوایم تمصمیم بگیریم؟ شیرین خانم که انتظار شنیدن چنین حرفی را از زبان مادر نداشت، گفت: سولماز خانوم... ما خودمونم نگران وضعیت این بچه هاییم... باید منتظر جواب پذیرش شهرام بشیم... هر چی دوست و آشنا داشتیم، بسیج کردیم برای کارای شهرام تا به امید خدا هر وقت جوابش اومد راهی بشه! آلاله جونم بعد شهرام می فرستیم بره هلند... مادر به وضوح جا خورد: یعنی با هم نمی رن؟ شیرین خانم با خونسردی گفت: نه! چون تا شهرام اونجا جاگیر بشه، طول داره... بعد هم باید کارهای آلاله رو اونجا درست کنه تا بتونه ببرتش... آگه بورس بشه باید مدارکش رو ارائه بده و تا موقعیکه بورسش قبول بشه، باید براش جا بگیریم و وقتی همه چی درست شد، آلاله جونو می فرستیم... حاج آقا به شهرام اشاره ای کرد و گفت: شهرام! همینه دیگه! نه؟ پره های بینی شهرام از حرص گشاد شد. این را فقط من فهمیدم: آره... اما باز بستگی داره بهم چه نوع بورسی بدن! آگه بورس کامل شده باشم، دیگه نیازی به کار کردن نیست اما آگه کامل نباشه باید یه کاری جور کنم و بعدش کارهای دانشگاه رو بکنم... شیرین خانم چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: یعنی فعلا معلوم نیست؟ شهرام می خواست خودش را بی تفاوت نشان دهد: نه! باید ویزام بیاد تا ببینم باید چی کار کنم! فعلا که نه بورس اومده نه جوابش... بعد از همه اینا تازه باید برم دنبال پذیرش دانشگاه و تو مرحله آخر ویزا! حاج آقا گفت: ای بابا! چقدر دنگ و فنگ داره پسر! تا بری جاگیر بشی باید یه پولی چیزی بدیم ببری تا خرج کنی! عروستو کی می بری؟ شهرام را انگار آتش زدند: پدر من! هنوز که جوابم نیومده! تا بیاد طول داره! شاید قبول نشم... فعلا که یه ساله خبری نیست! تا اون موقع خدا بزرگه! مادر به وضوح ناراحت شد و برای اولین بار در عمری که از خدا گرفته بودم، مظلومیت را کنار گذاشت و گفت: آقا شهرام! خدای نکرده دختر ما که رو دستمون نمونده بود... اومدید خواستگاری جواب گرفتید... درستیه این دختر پدر نداره اما منم تو این چند وقته براش کم نذاشتم... شما جوری رفتار می کنید که انگار به زور اومدی دختر ما رو گرفتی! نه سری می زنید نه تلفنی که احوال ما رو نه! رنت رو پیرسی... به احترام پدر و مادرتون که خیلی برای ما عزیزن من هر دفعه هیچی نمی گم! چون ایشون محبت خودشون رو نشون دادن اما شما همیشه یا خودتو کنار کشیدی یا موضوع رو برگردوندی... من متوجه منظور شما نمی شم! دختر من چیزی کم نداره! هم سر و شکلش خوبه هم دانشگاه رفته ست... دیگه کار داشت به جاهای باریک می کشید. زبانم قفل شده بود و قیافه عصبی مادر که عضلات چهره اش منقبض را کرده بود، به شدت اذیت می

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

کرد. داشتم از خجالت آب می شدم و در عین حال دلم خنک شده بود. خوب شد! بالاخره باید یکی این حرفها را به این شهرام از خود راضی و پررو حالی می کرد! قیافه شهرام مات و مبهوت بود و به مادرش نگاه می کرد. شیرین خانم ناراحت شده بود و حرفی نمی زد اما حاج آقا لبخند کم‌رنگی زد و گفت: خانم عظیمی! تند نرید... تند نرید! دختر شما مثل دسته گله! دختر خودمه... این قصورهایی هم که می گید از طرف شهرام بوده، عمدی نبوده! شهرام بچه درسخونیه! صبح تا شب یا تو اتاقش مشغوله یا دانشگاه می ره... اینا برای دختر شما هم هست! برای آینده هر دوشونه! شهرام از اول برای اونور آب برنامه ریخته بود... روزی که اومدیم خواستگاری تمام شرایطش رو برای دختر شما گفت... اینا با هم به توافق رسیدن و بعد عقد کردن... پس نباید جای شکایتی باشه! الان هم چاره ش فقط صبره! صبر... اگر نه... من به جشن کوچیک برای هردوشون می گیرم و آلاله بیاد همینجا با ما زندگی کنه تا برنامه شون جور بشه و برن هلند! در همین اثنا چشمم به قیافه بنیامین افتاد که ناباورانه به پدرش نگاه می کرد. گویی او هم می دانست چه در سر برادرش می گذرد و پدر و مادرش خبر ندارند یا لاقول خودشان را به بی خبری زده اند یا شاید او بهتر از دیگران برادرش می شناخت. شهرام تا بناگوش قرمز شده بود و لام تا کام حرف نمی زد. وقتی حرفهای حاج آقا تمام شد، سکوت سنگینی برقرار شد و فقط صدای نفسهای عمیق حاج آقا که همراه با خس خس سینه اش بود، به گوش می رسید. شیرین خانم سری تکان داد و لب باز کرد: سولماز خانم! ما آلاله رو مثل دخترمون دوست داریم... نمی تونیم ببینیم اذیت می شه! اگه داره اذیت می شه و فکر می کنین باید سر و سامون بگیرن، همین اردیبهشت براشون یه جشن کوچیک می گیریم که بیان همینجا با ما زندگی کنن تا کارشون جور شه! دو تا اتاق بالا خالیه! غیر از اتاق شهرام... اگه آلاله وسایلی داره می تونه بیاره اونجا بچینه! مادر با ناراحتی گفت: والا چی بگم! قرار ما این نبود! من فکر می کردم تا چند ماه دیگه کار شهرام درست بشه و با هم برن اما مثل اینکه خیلی طول می کشه... به خودم جرات دادم و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: مامان! بزار جواب شهرام بیاد... بعدا" تصمیم می گیریم... من الان عجله ای ندارم! شهرام که تا آن موقع به من خیره شده بود، نفسی به راحتی کشید و به صدلیش تکیه داد. مادر با دهان باز نگاهم کرد و گفت: خيله خوب! خودت خواستی! و بعد از جا بلند شد و در مقابل اصرارهای حاج خانم و حاج آقا برای ماندن، عزم رفتن کرد. با دلخوری بیرون آمدم و مادر جلو جلو به راه افتاد و زیر لب غرغر می کرد. با من حرف نمی زد! همینطور با آیدا. گویی با هر دویمان قهر کرده بود. بنیامین از پشت سر در پیچ کوچه شان به من نزدیک شد: آلاله! آلاله! رو برگردانم، سوییچ به دست نگاهم می کرد: من می رسونمتون! به مادرت بگو برگرده! اینطوری تو خیابون ندوئه! با اخم گفتم: از دست این برادر تو بنیامین! اینقدر ترشه! اینقدر ترشه که مامان منم شاکی کرده! حداقل حفظ ظاهر نمی کنه! دلم می خواد می تونستم بزنمش... آیدا وقتی بنیامین را دید، به دنبال مادر دوید و او را زیر درخت بلندی متوقف کرد و در آغوشش کشید. بنیامین درمانده گفت: با ما هم همینه آلاله جان! تو مثل خواهر من می مونی... به خدا این شهرامو نمی شه با 10 من کره و عسل خورد! اینقدر بدعنه! دیگه بعد چند

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

وقت مادرت باید متوجه شده باشه که...گله نداره! با گله گفتم: من اینو می دونم! اما مادر من توقع داره...چه می دونه! همه در و همسایه می یان از داماداشون برایش تعریف می کنن، اما مادر من حرفی برای گفتن نداره! دلش می سوزه خوب...چه می دونه شهرام اهل این حرفا نیست! بنیامین خنده ای کرد و گفت: والا چی بگم! من خودمم اخلاقشو دوست ندارم...درست از همون موقعی که قرار شد برایش زن بگیریم بدتر شد! شهرام الان با اون موقعها خیلی فرق می کنه! اوایل خیلی بهتر بود...می گفتم می خندید...با هم بیرون می رفتیم اما اون اخلاق گندش از روزی بالا اومده که... به اینجا که رسید، حرفش را خورد. راهش را کج کرد و گفت: من می رسونمتون! به خانم عظیمی بگین برگرده... می دانستم منظورش چه بود! لابد از وقتی که با من عقد کرده بود، اخلاق خوشش نمایان شده بود!

من کنار دست بنیامین نشسته بودم. مادر بی حال و گرفته روی دست آیدا لم داده بود. بنیامین لام تا کام حرف نمی زد. شاید هم می ترسید اما تقصیر او چه بود؟ همه تقصیرات اول متوجه من و بعد شهرام بود. من اشتباه کرده بودم که آن ازدواج احمقانه را قبول کرده بودم و بعد شهرام مقصر بود که با حماقت مرا دنبال خودش کشانده بود و پیشنهادی احمقانه را مطرح کرده بود تا من ساده دل زندگی خودم را به خاطر تنگدستی تباه کنم...

به خانه که رسیدیم، مادر بعد از تعویض لباس از اتاقش بیرون نیامد. نگران بودم... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به اتاقش رفتم. سجاده اش را کنار تختش پهن کرده بود و شانه هایش می لرزید. جلو رفتم و آهسته گفتم: مامان! صورتش را که برگرداند، خیس خیس بود... آیدا پشت سرم وارد شد: مامان! تورو خدا بسه... حالا مگه چی شده؟ مادر بینی اش را بالا کشید: چی شده؟ دختر مثل دسته گلم رو بی پدر دادم به این از خدا بی خبرا! حالا پسرشون می خواد بره خارج و جاش بزاره! آیدا دوباره گفت: آخه اونا کی همچین حرفی زدن؟ کی گفت می خوان آلا رو نبرن؟ مادر دوباره گفت: معلومه! من خر که نیستم! می فهمم... تا حرف بردن آلاله شد، پسره ترش کرد! رنگش شد عین لبو! انگار دختر من وبا داره... جزامیه! صدایم لرزید: مامان... و بعد کنارش نشستم... مرا از خودش راند: برو! این همه من رشتم... تو پنبه کردی دختر! من حرص تورو می خورم... من خودمو برای تو به آب و آتیش می زنم... زندگی توئه! اونوقت جلوی اونا می گی چیزی برات مهم نیست؟ عجله نداری؟ خوب منو سنگ رو یخ کردی! خوب! آیدا مادر را در آغوش گرفت و مادر در آغوشش اشک ریخت... بعد مادر با صدای محزونی گفت: ای خدا! جمال نیستی تا بینی... تا بینی چه به سر دخترت اومده... چرا اینقدر زود گذاشتی رفتی... چرا جمال؟ اشک در چشمانم جمع شد: مامان... گریه نکن! من خودم خواستم... من... مادر در صورتم براق شد: چی رو خودت خواستی؟ خفت رو؟ دیگر ادامه ندادم چون می دانستم به آتشی که برپا شده دامن خواهم زد و اوضاع را از اینی که هست بدتر خواهم کرد. مادر با تشر آیدا را بیرون کرد و دستم را در دست گرفت و فشار سختی داد: اون روز که از آزمایشگاه اومدین خونه، اتفاقی افتاد؟ گوشه‌هایم سوت کشید: نه... کی؟ مادر تند و تند اشکهایش را پاک کرد و گفت: همون روز که با

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

هم رفتید تو اتاق! بعدش که شهرام بیرون اومد، حالش به خودش نبود... نکنه... با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم: نمی دونم... دوباره دستم را فشار داد و نیشگون سختی گرفت: اگه چیزی شده باشه، من چه خاکی به سرم کنم؟ این پسره می خواد بره، تورو اینجا بزاره، معلوم نیست کی برگرده... حالت تهوع که نداری؟ هان؟ با وحشت گفتم: نه! یعنی چی؟ مادر نفس تندی کشید و گفت: اگه حامله شده باشی... تمام بدنم یخ زد: نه مامان! حامله کجا بود؟ 2 ماه پیش بود... مادر دوباره غرید: خوب اولش معلوم نمی کنه که... یه دفعه دیدی شدی... لرزیدم: نمی دونم... اما بهم دست نزد به خدا! فقط... فقط... مادر بی رودربایستی پرسید: بندو که آب ندادی؟ هان؟ با ناراحتی آمیخته به شرم گفتم: نمی دونم... خوب آخه شهرام شوهرمه... مادر براق شد: خوب باشه! شوهر بی غیرتی که یه حال ازت نمی پرسه تو بیمارستان به چه دردت می خوره؟ هان؟ دوران عقده! عروسی که نکردی! آدم باید مواظب خودش باشه... گیریم که یه وقت... یه وقت... حرفش را قطع کرد و استغفراللهی زیر لب گفت و بعد از جا بلند شد و سجاده اش را جمع کرد و زیر لب ذکر گفت. وقتی از در بیرون رفت، من دلشکسته و کلافه بر جا مانده بودم.

\*\*\*

خانم دکتر با اخمهایی درهم پشت میزش نشست. مادر نگران و مضطرب به دهان او چشم دوخته بود. دکمه های مانتویم را که انداختم، خانم دکتر نسخه ای را روی کاغذ نوشت و به طرفمان دراز کرد. مادر کلافه از این همه سکوت، گفت: چی شد دکتر؟ خانم دکتر بد اخلاق و مسن گفت: چیزی نیست! دختر خانم شما هیچ مشکلی نداره... حامله نیست... می شه شما چند دقیقه بیرون باشی؟ من با دخترم حرف دارم... مادر ناامیدانه و عصبی چشم غره ای به من رفت و خارج شد. خانم دکتر رو به من گفت: نامزدی یا عقد؟ با ترس و لرز گفتم: عقد! اخمهایم کمی از هم باز شد: پس مشکلی نیست... چون آسیب جدی نیست! تو این دوران ممکنه بی احتیاطی کار دستت بده... مخصوصا اگه خانواده آدم سنتی باشن و برایشون اینجور چیزا مهم باشه... فعلا" این آمپول رو بزن تا بعد ببینم چی پیش می یاد! حامله نیستی! اما ازین به بعد رو مواظب باش... تا عروسیت دیگه بی احتیاطی نکن! به سلامت... از جا بلند شدم و تشکر کردم و بیرون رفتم. من که نفهمیده بودم چه بر سرم آمده. از حرفهای دکتر چیزی دستگیرم نشد و با خودم فکر کردم: اگه گفته آسیب جدی نیست... پس چیزی نشده! و نفسی به راحتی کشیدم. مادر پشت درب اتاق روی صندلی سالن انتظار کوچک منتظرم بود: چی گفت؟ گفتم: هیچی! گفت باید بیشتر مواظب باشم... یه آمپول تقویتی داد... مادر ناباورانه نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟ آلا به من دروغ نگوها!! من مادرم می فهمم! اون چشمات داره دو دو می زنه... با دلخوری گفتم: مامان! تو کشتی منو! به خدا گفت چیزی نیست... گفت تا عروسیم مواظب باشم... مادر با سماجت پرسید: دیگه چی گفت؟ در حالیکه به طرف تزریقاتی می رفتم گفتم: هیچی! وای! دیوونه شدم...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

فصل بیست و سوم

لاله با تعجب پرسید: تو چی کار کردی؟ با خنده گفتم: رفتم دکتر! لاله دوباره پرسید: واسه چی؟ دوباره گفتم: برای چکآب! یک ابروی لاله بالا پرید: که چی بشه؟ نکنه این مرتیکه غلط اضافی کرده؟ یا بی خیالی گفتم: دکتر گفت باید بیشتر مواظب باشم! تو این دوران! چشمان لاله گشاد شد: مگه چی شده؟ با بی عاری گفتم: اون روز که از آزمایشگاه اومدیم خونه، پیش هم بودیم... لاله جیغ جیغ کرد: یعنی چی؟ گفتم: چته؟ چرا جیغ می زنی؟ لاله دوباره براق شد: آلاله می فهمی چی داری می گی؟ آگه... گفتم: نترس! هیچی نشده! دکتر بهم گفت حامله نیستم... لاله صورتش را با دستهایش پوشاند: خدا بگم چی کارت نکنه! نه تورو خدا! ازون پسره بیچار که فقط لای کتابای درسش زندگی کرده و شده کاغذ!! بچه دارم بشو... هیس هیس کردم و گفتم: صداتو بیار پایین! الان عمو کمال می فهمه... زن عمو مریم اینجاست! لاله با عصبانیت گفت: تو آخرش این مادر بدبختتو دق می دی... همه ش گند بزنی! این دیگه چه کاری بود که کردی؟ کلافه گفتم: بابا! شوهرمه... شهرام شوهرمه! چرا همه تون دارید منو دعوا می کنید؟ لاله در طول اتاق کوچکش عصبی شروع به قدم زدن کرد: خجالت بکش آلا! خجالت! تو چطور به همچین آدمی که نه روی تو غیرت داره، نه دوست داره، نه تو رو زن خودش می دونه، می گی شوهر؟ هان؟ گفتم: اون روز اصلا اینطور نبود! خیلی بهم محبت کرد... منو برد آزمایشگاه آورد... برام خوراکی خرید... دو دستش را آرام و نمایشی بر سرم کوید: خاک بر اون سرت! دختر عموی من اینقدر شوته که با یه خوراکی خر بشه؟ آره؟ بهش توپیدم: چرا چرت و پرت می گی؟ مگه چی شده حالا؟ زن عمو مریم درب اتاق را باز کرد: چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون! باز شما دو تا به پر و پای هم پیچیدین؟ لاله با حرص گفت: آخه مامان... به نفر اینجا شوتی و خنگی رو از حدش گذرونده! زن عمو مریم با تعجب گفت: چی شده مگه؟ دیدم اگر کمی دیگه بگذرد، موضوع لو می رود و لاله برای آنکه حرصش را خالی کند، مساله را کف دست زن عمو مریم می گذارد، برای همین گفتم: هیچی! من واحدامو افتادم مدرکمو بهم نمی دن... دوباره باید برم معرفی به استاد بگیرم... زن عمو مریم ناباورانه گفت: لاله! خیلی شلوغ می کنی ها! صدات تا تو پذیرایی می یاد... به کم آروم بگیر! اینقدرم حرص نخور! و بعد درب را بست و رفت. گفتم: می شه صداتو ببری؟ می خوای همه بفهمن که من... لاله با صدایی شبیه زمزمه گفت: بزار بفهمن تو چقدر مونگلی! چقدر خنگی! چقدر... اه! حالا دکتر چی گفت؟ دوباره گفتم: وای چقدر تو می پرسی؟ گفتم که گفت آسیب جدی نیست... باید بیشتر از این مواظب باشم... لاله دولا شد و در چشمهایم دقیق شد: یعنی آسیبی بوده اما جدی نبوده؟ شانه ای بالا انداختم: چه می دونم... همینو گفت! لاله دوباره جیغ زد: پس یه چیزی بوده! چطور تو تا حالا نفهمیدی اون چی گفته! ای خدا!!! ای خدا!!! و بعد دستهایش را به طرف بالا گرفت و بعد از یک دور چرخیدن به دور اتاق کنارم نشست. با ترس و لرز گفتم: خوب... چی کار کنم؟ لاله نفس پر سر و صدایی کشید و گفت: هیچی! فقط صدات در نیاد! خدارو شکر تو این مورد شوت نیستی... فقط تو نابود کردن خودت و زندگی خنگی! می شه با یه آبنبات چوبی گولت زد! به هیچ کس چیزی نگو... حتی به

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

زن عمو سولماز! اون طفلی دق می کنه... صبر کن بنیم چی پیش می یاد... به تندی گفتم: تو دیگه چی می گی! مامان که گذاشت من شب بعد از محضر اونجا بمونم... این دفعه عیب بود؟ لاله غرید: اون موقع فرق می کرد! منم نمی دونستم تو چه خرابکاری ای کردی... با دیدن حرکات و رفتار این شازده پسر مادرت هم شک کرده... معلومه که دوست نداره برای تو اتفاقی افتاده باشه! اونوقت چطوری درستش کنه؟ هان؟ بدنم یخ زده بود. شاید لاله راست می گفت. اما هر چه که بود من دلیل موجهی داشتم. شوهر شرعی من شهرام بود. اینکه از او منع کرده بودند، تا حدی درست بود اما هیچ کس از دل من خبر نداشت. هیچ کس نمی دانست که وقتی که محدودیتی نباشد، جلوی خیلی چیزها را نمی شود گرفت. هیچ کس نمی دانست که من معنای همسر بودن را دریافته و حس خوب زن بودن را تجربه کرده بودم. افکار دیگران مهم نبود. مهم حس خوبی بود که من از آن اتفاق گرفته بودم... اگرچه همه چیز غیرطبیعی بود و اگرچه احمقانه به نظر می رسید.

\*\*\*

بالاخره خواستگار سرسنگین لاله، پیمان محمدی، از راه رسید و جلسه بعله برانش برگزار شد. همه دعوت بودیم و فامیل‌های زن عمو مریم هم آمده بودند. همه چیز به قاعده و درست بود. مادر پیمان خانم مسن و مبادی آدابی بود با قیافه ای معمولی. نه بدجنس می زد و نه زیادی مهربان. پیمان تک پسر بود و پدر هم نداشت. لاله ازین بابت شانس آورده بود، چون پیمان خانه ویلایی کلنگی در مرکز شهر حوالی منطقه امیرآبادشان را پس از مرگ پدرش با همسایه دیوار به دیوار تجمیع کرده بود و از آن دو ساختمان 4 طبقه در آمده بود که دو آپارتمان 90 متری و یک واحد 80 متری رو به روی هم، سهم آنها شده بود. یکی از آن 90 متریها را فروخته بودند و آپارتمان 80 متری خالی بود و مادر و پسر در واحد 90 متری زندگی می کردند. همه چیز برای ازدواجش آماده بود و دیگر غمی نبود. عمو کمال لبخند پهنی به لب داشت و شیشه پدر شده بود. زن عمو مریم خودش را آراییده بود و هیچانزده به نظر می رسید. لاله هم که جای خود داشت. در آسمانها سیر می کرد. یکدست بلوز و دامن شیری رنگ پوشیده بود و موهایش را باز گذاشته بود. پیمان قیافه مهربانی داشت و خوش پوش بود اما خیلی خوش قیافه و آنچنانی نبود. حدود 10 سال از لاله بزرگتر بود اما مرد پخته و قابل اعتماد و با شخصیتی می نمود. خانواده ای معمولی داشت و از آنها فقط دایی بزرگ و عمه پیرش را برای بعله بران دعوت کرده بودند. آنها هم کاری به او نداشتند و فقط برای احترام و به جا آوردن مراسم آمده بودند و در بریدن مهریه و تعیین تاریخ عقد و عروسی، هیچ دخالتی نکردند و همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافت. درست برعکس مراسم من که با رفتار تند شهرام و اعصاب خرد من تمام شده بود. شام را عمو کمال از بیرون گرفت و در شادی صرف شد. پیمان و خانواده اش ساعت 11 شب خانه عمو کمال را ترک کردند. لاله روی پا بند نبود و به زور مرا پیش خودش نگه داشت تا سرم را با وراجی اش بخورد! وقتی کنار هم در تختش دراز کشیدیم، می گفت احساس خوشبختی می کند... می گفت چقدر منتظر چنین

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مردی بوده است... می گفت شانس آورده که اولین خواستگارش آخرین بوده و شده مرد زندگی اش... وقتی از من خواست حرف بزنم، خندیدم! از چه باید برایش می گفتم؟ از خرابکاریهایم یا بدبختیهایم؟ لب فرو بستم و فقط گوش دادم... به صدای خوشبختی کسی که از خواهر برای من دلسوزتر بود و نزدیکتر... کسی که در زندگی اش روی اصول و عاقلانه قدم برداشته بود و حال داشت نتیجه اش را می دید.

\*\*\*

شهرام که برای آمدن به بعله بران بهانه آورده بود و خودش را به مریضی و امتحان زده بود، گویی قطره ای آب شده و به زمین فرو رفته بود. بدبختی آن بود که مادر دلش نمی خواست دیگر او را ببیند و از آن روز که کدورت به وجود آمده بود، هیچ کدام سعی در رفع کردنش نکرده بودند. فقط بنیامین با من تماس گرفته بود و می گفت مادر و پدرش از دست شهرام و پنهانکاری هایش ناراحتند و چند روزی ست که با او قهرند. حاج آقا تهدید کرده اگر برنامه و تکلیفش را روشن نکنند، یک قران پول برای رفتنش به او نخواهد داد. اما هم من و هم بنیامین می دانستیم که شهرام کله شقتر و مغرورتر از این حرفهاست و اگر بخواهد کار خودش را خواهد کرد. بنیامین می گفت شهرام پس انداز دارد. هر پولی را که حاج آقا طی این دو سه سال اخیر برای پایان نامه و هزینه پست و پذیرش به حسابش ریخته را پس انداز کرده و برای رفتن و خرید ارز، به اندازه کافی پول دارد. ماشینی هم که تصادف کرده و تعمیر شده بود، به نام خودش بود و می توانست آن را بفروشد. به علاوه شیرین خانم نمی گذارد پسر بزرگش در غربت آس و پاس بگردد و از نخوردی و بی پولی بمیرد! اینها همه برای این بود که من گوش به زنگ باشم. گوش به زنگ رها شدن و رفتن... گوش به زنگ جدایی! نمی دانستم بنیامین برای چه گزارشهای شهرام را به من می داد؟ شاید احساس عذاب وجدان می کرد و شاید هم خودش را به من نزدیکتر از دیگر اعضای خانواده اش می دید. هم دلم می خواست بدانم هم دلم نمی خواست! سردر گم و پر هیاهو بودم... منی که روزی فکر می کردم، ترک کردن شهرام برایم به آب خوردنی می گذرد و بودن و نبودنش پیشیزی ارزش ندارد، حال به شدت به هم ریخته بودم. به حرف آسان بود و در عمل همه چیز وارونه و سختتر از همیشه به نظر می رسید.

ضربه کاری تر وقتی بر پیکره این رابطه فرود آمد که شهرام خواست مرا ببیند. بنیامین می دانست. خودش به من گفته بود که به زور شهرام را مجبور کرده با من حرف بزند. نمی خواستم بروم... هرگز! اما لاله مجبورم کرد بروم و حرفهایم را به او بزنم... حداقل دلش را بسوزانم تا خودم از درون کمتر بشکنم.

قرارمان در پارک ملت بود. نه طرف خانه ما بود نه طرف آنها. دیگر از هر چه کافی شاپ بود، حالم به هم می خورد و دلم نمی خواست او را در آنجا ببینم یا با او قهوه و نسکافه بخورم چون می دانستم کوفتم می شود. در ثانی مگر عشق و عاشقی در میان بود؟ من که حتی یک

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بار هم با شهرام به گردش و خوشگذرانی نرفته بودم، حال اینبار نمی خواستم جای خاصی با او قرار بگذارم که اگر روزی از آنجا گذشتم، برایم خاطرات بد زنده شوند. از سربالایی پارک که به استخر بزرگش منتهی می شد، بالا رفتم. بوی گل و سبزه در بعدازظهری بهاری به جای آنکه سرحالم بیاورد، بیشتر آشفته ام می کرد و چشمانم را بی جهت می سوزاند. منتظر بر تک صندلی سبز رنگی رو به روی استخر نشسته بودم. چند دختر و پسر بازیگوش و جوان بر قایقهای پدالی نشسته بودند و با شور و شوق به دنبال یکدیگر روی دریاچه پدال می زدند. به حالشان غبطه خوردم. آنها در فکر وصال بودند و من در اندیشه جدایی... آنقدر حال بدی داشتم که درست و حسابی براندازش نکردم! فقط کنارش نشستم. پایش را روی پایش انداخته بود و عصبی تکان می داد اما صورتش خونسرد و آرام بود. از دیدن صورت بی خیالش حالم بدتر شد. منتظر بودم تا چیزی بگوید و من حسابی از خجالتش در بیایم. اما او فقط سکوت کرده بود و به رهگذران نگاه می کرد. به ناچار لب باز کردم: واسه چی منو کشوندی اینجا؟ به آرامی گفت: من دارم می رم... پذیرشم اومده! باید در عرض یک ماه خودمو به دانشگاه معرفی کنم... وقت ندارم... باید ماشینمو بفروشم. ارز بگیرم و بعد... حالم دگرگون شد و سعی کردم بی تفاوت باشم اما عصبی گفتم: خوب! به من چه! از اولم قرارمون همین بود... نبود؟ سری تکان داد و گفت: چرا! واسه همین اومدم اینجا... اومدم بگم فکر نمی کنم بتونم بیرمت... منتظرم نباش! از عصبانیت گر گرفتم: نیستم! هیچوقت هم نبودم... فکر کردی خیلی مهمی؟ شهرام با لبخندی گوشه لبش گفت: آگه نبودم پاتو اینجا نمی زاشتی... حالام چیزی نشده! هیچ اتفاق خاصی نیفتاده! وقتی رسیدم اونور به بابا می گم مهرتو پرداخت کنه تا بتونی با پولش هر کاری دوست داری بکنی! پوزخندی زدم: نه تو رو می خوام نه پولتو! برو به درک!! و بعد از جا بلند شدم و با قدمهایی تند از آن محوطه و از وجودی که مرا رنجانده بود و مکدر کرده بود، دور شدم. نمی دانستم چرا فکر می کردم روزی دلم برایش تنگ میشود؟ چرا آنقدر عصبی و به هم ریخته بودم با آنکه همه چیز را از روز اول می دانستم و خودم خواسته بودم. حالا به حرف لاله رسیدم که می گفت هر چه که باشد جدایی برایم سخت است و من دختر احساساتی ای هستم اما احساسات جزیی از وجود من بود و نمی توانستم دور بیندازمشان! بالاخره خود به خود به کار می افتادند.

بعد از آن دیدار کوتاه و بی حرف و سکوت آزار دهنده، شهرام بی خداحافظی رفت. حتی روز رفتنش را هم به من نگفت. حتی ندانستم کی پرواز دارد و یا کی ویزایش درست می شود و آیا باز می گردد برای همیشه خداحافظی کند یا نه! شیرین خانم به موبایلم زنگ زد و با تاسف از طرف او عذرخواهی کرد. گفت که مادرم حق دارد از شهرام دلگیر باشد. گفت که همه حق دارند شهرام را دوست نداشته باشند. حق با ما بود اما چه سود؟ اینکه حق را به من می دادند، دردی را دوا نمی کرد! یا شاید هم دردی نبود که درمان شود... هیچ کس از قرار ما خبر نداشت و نمی دانست شهرام برای فرار از فشارهای خانواده اش و گریز از عشق قدیمی اش و لجبازی با آنها و اینکه راه رفتنش باز شود، با من عقد کرده بود تا دمی به دور از غرولندها و استرسهای وارده از طرف خانواده اش در آسایش تصمیم گیری کند و بعد...



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

شیرین خانم به خانه مان که آمد، مادر از درب اتاق خوابش بیرون نیامد. به شیرین خانم گفتیم که مادر برای عیادت زندایبی به خانه دایبی رفته است. آیدا پذیرایی مختصری کرد و وقتی رو به روی شیرین خانم نشست، شیرین خانم شروع به بافتن آسمان و ریسمان کرد: به خدا من و حاج آقا خیلی به گوشش خوندیم... خیلی! به خرجش نرفت که نرفت! نمی دونم چرا اینطوری کرد... در حالیکه اشک در چشمانم جمع شده بود گفتم: حتی یه خداحافظی نکرد... شیرین خانم گفت: می دونم عزیز دلم... می دونم... چه کنم! من تا تونستم خواستم تو و شهرام رو به هم نزدیک کنم! خودت که شاهد بودی... من چیزی کم نگذاشتم! اما نشد! نخواست! بچه سرکشیه... از اولش مغرور بود... این اواخر عصبیتر و به هم ریخته تر شده بود! نمی دونم چرا اما معلوم بود از موندن راضی نیست... می خواست بره! خیلی تو خودش بود... مدام سرش تو کتاب و مقاله و اینترنت بود... مدام پای لپ تاپش بود... بعضی وقتا غذا نمی خورد... به خدا آلاله جان! شهرام بچه بدی نیست... قلبش مهربونه! آزارش به یه مورچه هم نرسیده! نمی دونم... زیر لب گفتم: اما آزارش به من رسید... شیرین خانم سری تکان داد و گفت: حاج آقا قلبش مریضه... نمی دونست شهرام بی خداحافظی با شما رفته... تو فرودگاه وقتی حاج آقا باهاش بحث کرد که چرا تو نیستی، هیچی نگفت. هر چی پدرش گفت سرش رو پایین انداخت و فحش خورد! پسر مه آلاله جان! مادرشم... خیلی پریشون بود... پذیرشش که اومد، خودش همه کارهاشو کرد! هیچ کدوم کمکش نکردیم! چون می دونستیم داره فرار می کنه! چون می دونستیم زودتر از اونیه که باید داره می ره و ما رو گول زده! زیر بار این ازدواج رفت چون ما خواسته بودیم. چون به زور وادارش کردیم. تو خوشگل و خوش قد و بالایی! کم سنی! گفتم با دیدن دختر آروم و خانومی مثل تو شاید رام بشه. شاید آروم بگیره و دیگه نره! اما نشد! خودت که دیدی من چه کارها کردم؟ نکردم؟ سرم را تکان دادم. بغض سنگینی گلویم را آزار می داد. می خواستم بگویم: پسرت به من دست زده! زیر قولش زده... حالا کی می خواد تاوانش رو بده؟ اما باز حرفم را خورد! به هر کسی می گفتم می خندید. جوابش چه می توانست باشد، جز اینکه "شوهرت بوده!". گفتم: چرا! شما بهتر از اونیه بودین که من انتظار داشتم... بهترین مادرشوهر بودین اما درست نبود به زور برای پسرتون زن بگیرید. شما که از اول می دونستی که شهرام زن نمی خواد چرا برایش اومدین خواستگاری؟ چرا؟ این خودخواهی نیست؟ یعنی من باید این وسط قربونی می شدم؟ با اینکه خودم خواسته بودم اما نباید می گذاشتم به همین راحتی از من بگذرند. صدای نفسهای تند آیدا به گوشم می رسید، عصبانی و آشفته بود اما چون کم سن بود ترجیح می داد حرفی نزنه و به توصیه مادر مبنی بر سکوت پیشه کردن، گوش کرد و ساکت ماند. شیرین خانم نالید: قربونت برم! من تورو مثل دختر نداشته م دوست دارم... نمی خواستم بزارم پسر بی سر و همسر بره اونور آب! این دختر خارجیای هفت رنگ به درد ما نمی خورن. نمی دونم چی شد که شهرام تورو پسندید. نمی دونم! در حالیکه اشک می ریختم گفتم: یعنی به شما گفته که نمی خواد منو ببره؟ گویی هنوز باور نکرده بودم که او رفته و دیگه بازگشتی نیست! شیرین خانم سری تکان داد و با اخمهایی در هم کشیده به نقطه ای خیره شد. دوباره گفتم: یعنی من باید

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

طلاق بگیرم؟ با شنیدن کلمه طلاق شیرین خانم از جا پرید: نه عزیزم! برایش صبر کن... بالاخره که بر می گرده... با عصبانیت گفتم: کی؟ 10 سال دیگه؟ تازه اون موقع معلوم نیست که این ازدواج رو بخواد! هرچند که الانشم نمی خواد و برای همین منو جا گذاشته... شیرین خانم با تاسف گفت: من چی کار کنم عزیزم؟ الان اینقدر من و حاج آقا درگیریم و اعصابمون خرده، که نمی دونیم باید چی کار کنیم... حاج آقا مدام داره قرص می خوره. مریضی قلبش بدتر شده. بعد از رفتن شهرام دو شب خوابید بیمارستان. دکترش گفته استرس برایش سمه! بعد از جا بلند شد و مانتو و روسریش را برداشت و مقابل درب ورودی ایستاد: من برم... عزیزم... به هر چی نیاز داشتی و کار داشتی خبرم کن! رو در بایستی نکنی ها! تو هنوز عروس منی... دختر منی... و بعد درب را باز کرد و بیرون رفت.

با صدای به هم خوردن درب به خود آمدم. پهنای صورتم پر از اشک بود. مدام به خودم نهیب می زدم که خودم خواستم و لعنت بر خودم!

مادر با اخم از اتاق خواب بیرون آمد و به طرف آشپزخانه رفت. کتری را شست و روی اجاق گذاشت و همانطور که زیر لب چیزی می گفت، غیر مستقیم پرسید: چرا تکلیفتو روشن نکرد؟ آیدا با پرخاش گفت: زنیکه! می گه تقصیر من نیست... می گه پسرمه! می گه باباش مریضه! فکر کردن اینجا شهر هرته! مادر با هیس بلندی گفت: ساکت آیدا! مردم حرمت دارن... زنیکه چه حرفیه؟ آدمها هر چقدر بد باشن تو نباید اینطوری در موردشون حرف بزنی! آیدا با حالت قهر گفت: همه تون تو سری خورین! اما من مثل آلا نیستم که هر کی از راه رسید یه لگد بهم بزنه و در بره! فین فین کنان گفتم: آیدا صداتو ببر! کم اعصاب خرده؟ مادر دستهایش را با حوله آشپزخانه خشک کرد و به پذیرایی آمد و گفت: چرا بهش نگفتی تکلیفتو روشن کنه؟ هان؟ گفتم: حالا که چی؟ طلاق بگیرم؟ مادر غرید: پس نه! تا آخر عمرت بلا تکلیف بشین اینجا و دل من... یه کلمه عرضه نداری از خودت دفاع کنی... با اشک گفتم: اگه اینطوریه چرا خودت نیومدی بیرون مامان؟ چرا گذاشتی اینطوری بره؟ مادر به تندى بلند شد و به طرف تلفن رفت و شماره گرفت: الو! کمال خان! سلام... خوبید؟ وقت کردید امشب تشریف بیارید اینجا... نه! چیزی نشده! باید باهاتون مشورت کنم... و بعد گوشی را قطع کرد. می دانستم سر عمو کمال به خاطر جهازگیری برای لاله بسیار شلوغ است. برای همین دوست نداشتم از ماجرا خبردار شود و عذاب وجدان بگیرد که چرا نتوانسته کاری بکند.

فصل بیست و چهارم

صورت عمو کمال برافروخته شده بود. زن عمو مریم با تاسف سر تکان می داد. مادر زیاد خوش نداشت که او وارد مسایل خصوصی ما شود اما زن عمو مریم خواه ناخواه درگیر این مساله شده بود. عمو کمال مستاصل بود و دلش نمی خواست به آنها برای روشن کردن تکلیف من، التماس کند. فقط می گفت: من از روز اول دلم با این پسره نبود! دیدم حاج آقا حسابش ازین جداست اما

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم شاید بعد از عقد بچسبتر بشه و رفتارش درستتر... نمی دونستم... زن عمو مریم گفت: حالا کاریه که شده! باید ازین به بعد مواظب باشیم... مادر مثل مار به خودش پیچید: دخترم حروم شد رفت! ازین به بعد مواظب چی باشیم؟ عمو با تاسف سری تکان داد و گفت: هفته دیگه می رم مغازه حاج آقا... ایشالا همه چیز درست می شه... مگه من مردم بزارم برادرزاده م رو دستی دستی ول کنن برن پی کارشون؟ با ناامدی گفتم: عمو جون! من کوچیک می شم... نرید تورو خدا! به اندازه کافی همه چیز خراب هست... لاله از دور چشم غره ای به من رفت و گفت: بابا! به نظر منم باید حرف بزیم... اینجوری نمی شه! با التماس به لاله نگاه کردم. اما لاله رویش را برگرداند. زن عمو شام را که زرشک پلو با مرغ بود و بوی زعفران برنجش خانه را برداشته بود، روی میز ناهارخوری چید. همه در سکوت شام خوردیم و من بی حال و خسته شروع به کمک به زن عمو کردم. لاله بدو بدو آمد و ظرفها را از دست زن عمو گرفت تا با من در آشپزخانه تنها باشد. در حال آب کشیدن بشقابی بودم که لاله با آرنجش تنه ای به من زد و گفت: تو چرا اینطوری می کنی؟ بالاخره همینجوری که نمی شه! قطره اشکی را از گوشه چشمم پاک کردم و گفتم: آخه عمو بره چی بگه؟ شهرام اون روز صاف تو چشمم گفت که منو نمی بره! دیگه الکی که نباید دلمو خوش کنم! از اولشم قرارمون همین بود... خر نیستم که توهم برم داره که چیزی بینمون بوده! لاله زیر لب غرید: اگه بابا با حاج آقا حرف نزنه، اینا می گن چه خانواده بیغی! براشون مهم نبود پسرمون چه بلایی سر دخترشون آورد و در رفت! با حرص گفتم: یه چیزی می گی ها! این قرار هر دومون بود! الان فقط با آبکش اب بردنه. اونا نمی دونن! من و شهرام که می دونیم... لاله دیس برنج را کف مالی کرد و گفت: بالاخره باید صدامون دربیاد یا نه! همینطوری خشک و خالی که نمی شه... تو هم اینقدر آبغوره نگیر! همون بهتر که رفت! هیچ می دونی که از وقتی عقد کردی، چقدر عصبی شدی؟ زودی اشکت در می یاد و به این و اون می پری؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: من از اولشم شانسان نداشتم! همه چیم غیر آدمیزاد بود. همه ازدواج کردن، منم ازدواج کردم! حالا هم باید طلاق بگیریم... لاله هیس هیس کرد و گفت: خیله خوب! هی نگو طلاق! طلاق! همه رو حساس می کنی... با خودم فکر کردم: چرا مردم اینقدر از اسم طلاق می ترسند؟ چرا همه مطلقه بودن را بد می دانند؟ آیا باید به هر قیمتی زندگی کرد و زجر کشید؟ پس طلاق به چه دردی خورد؟ برای همین گفتم: انقدر نگو هیس هیس! همین طلاق می که تو ازش می ترسی، باید چند وقت دیگه بیاد تو شناسنامه م! لاله نفس عمیقی کشید و گفت: تو هنوز بچه ای آلا! هنوز معنی و عمق این مساله رو نفهمیدی!! هر چیزی لباس تن نیست که بشه به این زودیها عوضش کرد و از شرش خلاص شد! اینو بفهم! آخر شب بود که پیمان از راه رسید. آنقدر خسته بود که چشمانش باز نمی شد. تا دیروقت برای رتق و فتق امور در مغازه ای که لوازم خانگی شرکتشان در آن به فروش می رفت، دوندگی کرده بود و نتوانسته بود برای شام بیاید. فقط آمده بود تا لاله را ببیند و زود برگردد. خوش رفتار بود و با من و آیدا شوخی می کرد. می گفت: اینطور که از لاله معلومه، یه نیمرو هم بلد نیست بپزه! هر شب باید از بیرون غذا سفارش بدیم... لاله هم کم نمی آورد و در جواب می گفت: من از سر کار خونه می رسم و جون ندارم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

غذا بپزم... خدا برکت بده رستورانای نزدیک خونه رو! تا چند دقیقه با هم کل کل کردند و بعد پیمان عزم رفتن کرد. عمو کمال خوشحال بود که چنین داماد گرمی نصیبش شده و می شد خوشحالی را در چشمانش دید. زن عمو هم که دیگر جای خود داشت و حسابی از داشتن چنین دامادی به خودش می بالید.

یک هفته بعد از آن شب، تلفن زنگ خورد. مادر گوشی را برداشت و از صحبت کردنش، مشخص بود که عمو پشت خط است. به شب نکشید که عمو به خانه مان آمد. از حالاتش معلوم بود که حامل خبر خوبی نیست. ابروانش در هم گره خورده بود و عضلات صورتش منقبض بود. به اتاقم پناه بردم و روی تخت دراز کشیدم و گوشه‌هایم را گرفتم. حالم منقلب شده بود. نمی دانستم چرا باید آنقدر رفتنش برایم مهم باشد که آنچنان مرا بسوزاند و آزار دهد. بعد از یک ربع ساعت مادر صدایم زد. پلکهایم فرو افتاده بود و گویی چروکهای ریز گوشه چشمش عمیقتر شده بود. بغضی مانند پرتقال گلوم را فشار می داد و راه پس و پیش نداشت و راه نفسم را بسته بود. عمو سرش را پایین انداخته بود و با سوییچ ماشینش بازی می کرد. جواب سلامم را سرسری داد و دعوت به نشستیم کرد و بلافاصله رفت سر اصل مطلب: بین عمو جون! به مادرت هم گفتم! این برای تو شوهر بشو نیست! شوهر باید حامی باشه و پشت زن اما این پسر مرد نیست! کسی که دزدکی مثل این خلافاکارا در میره خارج به بهانه های مختلف و از خودش ردی به جا نمی گذاره، آدم نیست چه برسه به شوهر! من دیروز مغازه حاج آقا تو بازار بودم. خودش نبود پسر کوچیکه ش بود... زنگ زد حاج آقا اومد و تا منو دید تا آخرش رو خوند. می دونست می خوام چی بگم، برای همین پیشدستی کرد و گفت که شرمنده ست... گفت به خاطر این کار شهرام هنوز تو بهت و ناباوریه! نمی تونه باور کنه... می گفت شهرام هیچ آدرسی از خودش نداده و فقط 3 روز به بار زنگ می زنه که از حال خودش خبر بده... تو این دو ماهی که رفته، مثل اینکه جاگیر شده... چه می دونم! ویزای نمی دونم چی بهش دادن و تحصیلش مجانی افتاده... اینا مهم نیست... مهم توئی. من خیلی با پدرشوهرت حرف زدم و بحث کردم... گفتم کار ناصوابی بوده. ول کردن یه دختر که پشت و پناهِش شوهرشه، کار آدمای نامرده... حاج آقا همه رو قبول داشت. خداوکیلی مرد با شخصیت و نازنینیه... مدام سرش پایین بود و هیچی نمی گفت. با اون اِهت و شخصیت و موی سفیدش خیلی فهمیده ست... می گفت خودش هم تو کار پسرش مونده. این همه حلال مشکلات این و اون بوده و به این و اون کمک کرده، حالا تو کار پسر بزرگش مونده... می گفت باورش نمی شه شهرام اینقدر خودخواه باشه و با دختر ما این کار رو بکنه... مادر با تشر حرف عمو را برید و گفت: نه تورو خدا بیاد حرفی هم بزنه. با اون تربیتشون. گند زدن به زندگی بچه من! درسته بی پدره اما بی سرپرست نیست که هر کی از راه می رسه، یه اذیتی بکنه و در بره... عمو به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: زن داداش. یه کم اروم باش... اینجوری کاری درست نمی شه که.. با بغض گفتم: دیدی گفتم عمو جون... دیدی گفتم... و بعد بغض ترکید و اشکهای گرم روی صورتم راه گرفتند. عمو از جایش بلند شد و بالای سرم ایستاد و دستی به موهایم کشید و گفت: گریه نکن! من بهشون گفتم باید جبران

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

کنن! باید تتون بدن! الکی که نیست... قرار شده... بعد مکثی کرد. گویی از حرفی که می خواست بزند، ابا داشت. مادر چشمانش براق شده بود و عصبی نفس نفس می زد. عمو ادامه داد: زن داداش... قرار شده یک سوم مهر آلاله رو بدن... مادر برای اولین بار صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: غلط کردن! با این حرفا شناسنامه دختر من که سیاه شده، درست می شه؟ دیگه می تونه زندگی کنه؟ تو این سن اسمشو می زارن بیوه! می گن مطلقه ست... بعد اشک در چشمانش جمع شد و گفت: خدا لعنتون کنه... خدا ایشالا باعث و بانیش رو به زمین گرم بزنه... صورتم داغ شده بود و نفسم بند آمده بود. دلم می خواست شهرام کنار دستم بود و آنقدر کتکش می زدم تا به التماس بیفتد. مادر مهربان و مظلوم من چقدر درمانده و عصبی شده بود. ای خدا! کاش آن روز دستم می شکست و آن دفتر بزرگ و مسخره را امضا نمی کردم... ای کاش به خاطر افکار احمقانه ام خانواده نازنینم را در دردسر نینداخته بودم... چقدر بچه گانه فکر می کردم و چه اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم. اشتباهی که همه را به دردسر انداخته بود و آزار داده بود. مادری که تا آن روز من صدای بلندش را نشنیده بودم، چه عصبی و پرخاشگرانه فریاد می کشید و نفرین می کرد. در آغوش مادر فرو رفتم. سرم را بوسید و بعد اشکهای گرمش روی موهایم چکید. عمو مستاصل بالای سرم ایستاده بود و گوشه لبش را می جوید. رگ گردنش متورم شده بود و مشخص بود حرص می خورد و درون خود می ریزد. آیدا از راه رسید و با کوله پشتی اش وارد خانه شد و آن صحنه را که دید، جا خورد. عمو رو به او گفت: آیدا! هوای این دو تا رو داشته باش... من برم مریم و لاله رو بیارم اینجا... آیدا کوله پشتی اش را به گوشه ای پرت کرد و مادر را در آغوش کشید...

\*\*\*

حال مادر از من خرابتر بود. از همه بدتر نگاههای تند و آزاردهنده لاله بود که مرا سرزنش می کرد و از دورن می پوساند. نگاهی که می گفت: خودت کردی که لعنت بر خودت باد! زن عمو مریم برای مادر که سر سجاده اش از حال رفته بود، آب قند درست می کرد و لاله در طول پذیرایی بالا و پایین می رفت و چون نمی توانست جلوی آیدا چیزی بگوید، فقط چشم غره تحویل می داد. من از حرف زدن با او پرهیز می کردم و دوست نداشتم او هم برایم نوحه بخواند و سرزنشم کند. به اندازه کافی کشیده بودم... دیگر بسم بود. آیدا داشت سر گاز چیزی در ماهیتابه سرخ می کرد و عمو کمال با کانالهای تلویزیون بازی می کرد. شب سختی بود. جوی سنگین بر خانه حکمفرما بود. کسی حرفی برای گفتن نداشت. گویی همه چیز شکسته بود و به آنی به جوی آبی ریخته شده بود. مادر با چادر نماز تمیز و سفیدش که روی آن گلهای ریز و صورتی ای جا خوش کرده بودند، مانند فرشته ها شده بود. صورتش رنگ پریده به نظر می رسید و آنقدر گریسته بود که گویی چشمانش چروک و کوچک شده بود. شام که حاضر شد، زن عمو به زور لقمه ای به مادر خورد و او را روی تخت خوابش خواباند. من آنقدر بی اشتها و عصبی بودم که لب به غذا نزدم. لاله هم برای خودش در خانه می گشت و گاهی با موبایلش حرف می زد و گاهی بی رمق سر به

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سر آیدا می گذاشت تا این جو سنگین را تغییر دهد اما تلاشش بیفایده بود. گویی همه چیز در خانه مان در سکوتی بی انتها فرو رفته و یخ زده بود. مادر که خوابید، زن عمو و عمو کمال رو به رویم نشستند و با پرسش به من خیره شدند. نمی دانم چه می خواستند پرسند. تکلیف که معلوم بود. فقط باید به محضر می رفتیم و حکم طلاق صادر می شد. عمو دستهایش را در هم گره کرد: عزیزم... به چیزهایی رو باید بدونی. شهرام که اینور نیست پس باید پدرش طلاقتو بده. طلاق غیابی هم به این آسونیا نیست. من از یه محضرداری که آشناست برات پرسیدم. می گه باید وکیل بگیری تا کارت زودتر راه بیفته و گرنه بادی تا دو سال تو این دادگاهها بدویی... معنی حرفهای عمو را درست نمی فهمیدم! برای چه وقتی دو طرف راضی به طلاق بودند، باید در دادگاهها می دویدم؟ آخر مگر ما پول وکیل داشتیم؟ حالا اگر کسی پول نداشت که به وکیل بدهد تکلیفش چه می شد؟ با نگرانی گفتم: عمو. ما که پول وکیل نداریم... چی کار کنیم؟ عمو آهی کشید و گفت: باید برم پرسم خودمم هنوز نمی دونم باید چی کار کنیم. اینا مراحل اولیه ست. باید باز برم تحقیق کنم تا اصولی پیش بریم و تو هم گذارت به اینجور جاها نیفته. لاله با مویایلش به طرفمان آمد و اشاره کرد: بابا! پیمان می گه باید استشهاد جمع کنیم که شهرام نه نفقه می ده و ترک زوجه کرده باید ثابت بشه که اینجا نیست وگرنه نمی تونه تقاضای طلاق کنه... زن عمو مریم چشم غره ای به لاله رفت: حالا لازم نبود اول کاری به پیمان هم بگی... تو چه دهن لقی دختر! از برخورد زن عمو دلگیر شدم. مگر طلاق من چه تاثیری می توانست در زندگی لاله داشته باشد؟ مگر پیمان به خاطر ماجرای من لاله را رها می کرد؟ اگر این موضوع برای دختر خودشان پیش می آمد هم همین ادعا را داشتند؟ اخمهایم در هم رفت و لاله هم جا خورد و راهش را کشید و رفت. عمو دوباره گفت: لاله راست می گه باید ثابت کنیم که اینجا نیست و تو رو ترک کرده... حالا من دوباره باید برم پرسم که اصلا باید چی کار کنیم تا زودتر شر این قضیه رو بکنیم بره پی کارش! آیدا ناباورانه به عمو نگاه کرد و گفت: عمو! کاش از همون روز اول نمی زاشتین اینا پاشونو تو خونه ما بزارن که حالا شر درست بشه... که الان همه بخوان شرش رو بکن... متوجه کنایه حرف آیدا شدم و به او چشم غره رفتم. اما آیدا رویش را برگرداند و پیشدستی خالی از پوست میوه را برداشت تا به آشپزخانه برسد... عمو از در دلجویی در آمد: آخه دختر خوب من چه می دونستم اینا اینطورین؟ دیدم خانواده خوب و خوشنامین گفتم کی ازینا بهتر؟ موی سفید شبیانی رو دیدم و خوشم اومد دیدم همه ازشون تعریف می کنن که پسرهای سر به راهی تربیت کرده... چه می دونستم یکیشون تو زرد از آب در می یاد و ناتو می شه. آیدا دیگر چیزی نگفت و به شستن ظرفها مشغول شد. لاله دوباره کنارم آمد و نشست و گفت: بابا.. دوست پیمان یه وکیل خوب سراغ داره که مشکل حقوقیشون رو حل کرده می گه وکیله نوپاست و هنوز لیسانسش خشک نشده. شاید بتونه برامون یه کاری بکنه. زیاد نمی گیره... زن عمو گفت: شما دخالت نکن! خودشون می دونن... لاله این با کوتاه نیامد: وا! مامان... من می خوام کمک کنم. نمی تونم بشینم بینم اینا هر بلایی دلشون می خواد سر آلا بیارن... لابد می خوان زرنگ بازی در بیارن و مهریه رم ندن و فلنگو ببندن... هرکی هرکی که نیست... زن عمو

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دهانش بسته شد و پشت چشمی نازک کرد و گفت: خيله خوب تو هم! تو الان بايد فكر عروسيت باشي... پاشو برو بين زن عموت بيدار شده... بنده خدا رنگ به صورت نداشت. لاله با دلخوري از ما فاصله گرفت به اتاق خواب مادر رفت. عمو با درايست ادامه داد: بزار فردا با همين وكيلى كه لاله مي گه حرف بزنم بينم چي كار مي شه كرد... ديگه بايد زحمتو كم كنيم و بعد رو به زن عمو گفت: پاشو مريم... پاشو... اين بنده خداها خسته ن... زن عمو پيش آمد و صورتم را بوسيد و دستم را در دست گرفت و گفت: غصه نخوري ها! ما پيشتيم... خبري شد بهت مي گيم.

لاله هم دم رفتن پچ پچ كنان گفت: خودم ته و توشو در مي يارم و بهت زنگ مي زنم. شده با خود پيمان مي رم پيش همين پسره. در آغوشش كشيدم و گفتم: تو واقعا مثل يه خواهری برام لاله... تو نبودى نمى دونستم مي خوام چي كار كنم... لاله گونه ام را كشيد و گفت: خبه! خبه! خودتو لوس نكن... بعد دستش را به سينه زد و با صداى كلفتى گفت: خودم طلاق تو از اين پسره وارفته و اسگل مي گيرم و ريز ريز خنديد.

فصل سست و بنجم

امضای من هم برای محضری شدن سازشنامه بين من و پدرشوهرم لازم بود. عمو به دنبالم آمده بود تا ساعت 10 صبح در محضری كه آشنایش بود، حاضر باشيم و سازشنامه را امضا كنيم. تا به حال آنقدر زندگى را جدى نگرفته بودم. من كجا و دادگاه و محضر كجا؟ اصلا نمى دانستم دادگاه براى چيست و چرا سازشنامه بايد نوشته شود؟ اصلا سازشنامه چه بود؟

حاج آقا و شيرين خانم زودتر از ما به آنجا رسيده بودند و خيلى سرسنگين روى صندليهاى چرم محضر جاى گرفته بودند. به همراه عمو كه وارد شدم، از جا پرديدند و به طرفم آمدند. شيرين خانم در آغوشم كشيد و گفت: عزيزم... چقدر بده كه بايد اينجا همدیگه رو بينيم... و بعد سرش را پايين انداخت. حاج آقا نگاهم كرد و گفت: اگه جدا هم بشي تو هنوز دختر منى ... محضردار كه پيرمردى با محاسن سفيد و عينكى ذره بينى بود، صدايमान زد و به منشى اش دستور داد، ليستى را كه عمو از تمام هدايپى كه خانواده شيبانى به من داده بودند، تنظيم كرده بود، وارد برگه كند و مهر بزند. در انتهاى ليست حاج آقا نوشت و امضا كرد كه تمام هدايا را به من بخشيده است. اما مى دانستم كه اگر مادر بداند الم شنگه به پا مى كند. چون به هيچ وجه نمى خواست چيزى از شهرام در زندگى من باقى بماند. سازشنامه كه محضرى شد مبلغ آن را عمو حساب كرد و با خداحافظى مختصرى بيرون آمديم. فقط عمو در اين بين از حاج آقا پرسيد: چه خبر از وكالت نامه؟ آقا پسرتون فرستادنش يا نه؟ حاج آقا گفت: چند روز پيش رفته كنسولگري هلند... قرار شده هر وقت آماده شد برامون پست كنن... هيچ دلم نمى خواست از حرفهايشان سر در بياورم. با اين همه عناوين و اصطلاح سرم گيج مى رفت. فقط اينكه شهرام چقدر سريع اقدام كرده بود، حسابى حرصم را در آورده بود.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

\*\*\*

روزهای بهاری به سرعت از پی هم می گذشتند و موعد عروسی لاله هم نزدیکتر می شد. اصلاً دل و دماغ نداشتم تا برای عروسیش خرید کنم. چند روز پیشش جاهاز برون لاله بود و من با قلبی شکسته و پر از غم به خانه زیبا و نقلی اش رفته بودم تا با کمک زن عمو و آیدا آنجا را بچینیم. لاله خود سر کار بود و مادرشوهرش که زنی پیر و مهربان و خونگرم بود، برایمان وسایل پذیرایی چیده بود و با حظ به وسایل نو و شیک جهیزیه عروسش نگاه می کرد. در طول مدتی که آنجا بودیم و وسایل را جا به جا می کردیم، برایمان از پیمان و اخلاقیش حرف می زد؛ با خودم می گفتم من می میرم و عروسی این پسر رو نمی بینم! انقدر که از دخترای مردم ایراد می گرفت و کسی رو قبول نداشت... هر جا می رفتیم به عیبی رو دختره می زاشت... یکی قدش کوتاهه... یکی زیادی خوشگله... یکی درازه! یکی خیلی لاغره و نمی تونه بچه دار بشه! یکی لوسه! اون یکی مادرش ازون مادر زنهای آتیش بیاره... خلاصه دیوونه م کرده بود... بهش می گفتم بیا بشین ور دل خودم تا ترشیت بنذارم... انقدر که من نگران بودم، خودش نگران این حرفها نبود. نمی ترسید سنش بالا بره یا هر چی... زن عمو با لذت می خندید و می گفت: حالا که خداروشکر رضایت داد و به امید خدا دارن سر و سامون می گیرن... لاله منم کم خواستگار نداشت! هنگام شنیدن این حرف، من و آیدا که در حال چیدن ظروف چینی داخل کابینت آشپزخانه بودیم، به ناگهان از جا پریدیم و با پوزخند به هم خیره شدیم... زن عمو ادامه داد: اونم روی هر کی که می اومد عیب می زاشت... خداروشکر پسر شما رو دید و پسندید. من و آیدا پشت پیشخوان آشپزخانه چمباتمه زدیم و ریز ریز به حرفهای زن عمو خندیدیم. آیدا که نزدیک بود فهقه بزند اما جلوی دهانش را گرفت و نفس نکشید. لاله خواستگاری نداشت که زن عمو با آن پز بدهد اما از طرفی هم به او حق می دادم که بازار گرمی کند. هیچ مادری دوست ندارد، دخترش تحقیر شود یا حداقل مادر شوهر آینده اش بداند که تا به آن روز او خواهانی نداشته است. حقیقت آن بود که لاله با آنکه خواستگاری قبل از پیمان نداشت اما با همان اولین و آخرین خواهانش خوشبختی می شد. همین مهم بود...

خانم محمدی در جواب حرفهای زن عمو فقط لبخند زد و بعد با همان پا دردی که داشت سعی کرد گلدان سنگینی را که برای گوشه سالن خریده بودند، جا به جا کند. من به طرفش دویدم و آن را از دستش گرفتم و لبخند زدم.

آن روز نهار مهمان خانه ساده و صمیمی محمدی بودیم. لوبیا پلویی خوش عطر و پر چرب و پر ملات پخته بود که من از خوردنش سیر نمی شدم. برای چند ساعتی همه غمهایم را فراموش کرده بودم، انگار نه انگار که همین چند روز پیش وکالت نامه ای که شهرام برای پدرش فرستاده بود و او را وکیل خود کرده بود، به دست شیبانی ها رسیده بود و قرار بود من با وکیلی که دوست پیمان بود، برای جدایی ملاقات داشته باشم.



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

\*\*\*

دوست پیمان جوان خوش پوشی بود که بیشتر از 25 سال نداشت. به قول لاله می شد با تای شلوارش هندوانه درشتی را قاچ کرد. چهره معمولی داشت اما بسیار زیرک و باهوش بود. پیمان قبل از آنکه من و لاله به همراه خودش به دیدنش برویم، برایش از شرایط من گفته بود. نام فامیلش نورائی بود و عجیب به بچه درسخوانها و مثبتها می زد.

دیدار ما در رستوران کوچکی رو به روی مرکز خرید تیراژه صورت گرفت و او پس از معرفی خودش سراغ اصل مطلب رفت: ببینید ما باید تا اونجایی که ممکنه کار رو یکسره کنیم و اونها رو سر لج نندازیم... پیمان سینه اش را صاف کرد و گفت: ظاهراً خانواده شوهر آلاله خانم آدمهای سازشکارین.. لجباز نیستن. پدرشوهرش هم حاضر شده نصف مهریه رو بهش بده تا ضرر رو جبران کنه... آقای نورائی نگاهی به من و لاله انداخت و گفت: درسته! اما این همه ماجرا نیست... ایشون باید به صورت تشریفاتی نیمی از مهریه ش رو به شوهر فعلی بذل کنه تا اونها مجبور به طلاق بشن. بعد دوباره رو به من گفت: شما شوهرت رو دوست داری؟ جا خوردم و با لکنت گفتم: چی...؟ خوب... لاله به جایم جواب داد: نه! اصلاً! توافق کرده بودن... نورائی در جایش جا به جا شد و گفت: اون که مشخصه خانم... اگر غیر از این بود جای تعجب داشت... من منظورم اینه که به هیچ وجه نمی خوام رجوع کنی؟ با تعجب نگاهش کردم: رجوع یعنی چی؟ پیمان توضیح داد: یعنی نمی خوام دوباره باهات ازدواج کنی تحت شرایط خاصی؟ با تردید گفتم: نه! نورائی دستی به موهایش کشید و گفت: تصمیم آخرتونه؟ اینبار محکم گفتم: بله! من این آدم رو از زندگیم بیرون کردم... نورائی لبهایش را به هم فشرد: اوکی! پس باید از دادگاه درخواست طلاق خلعی کنیم که می شه همون غیابی که یه موقع نتونه بعد از سه ماه رجوع کنه... در حالیکه سرم از این همه کلمات قلبیه و سلنبه به دوران افتاده بود، گفتم: نمی دونم... هر کدومش که بهتره همون کار رو بکنید... لاله نگذاشت ادامه دهم: آقای نورایی تورو خدا شر این یارو رو از سر ما کم کن... نورایی بدون آنکه به قهوه اش دست زده باشد، از جا بلند شد و کیف دستی اش را زیر بغل زد و گفت: خیره خوب! پس من باید با وکیل شییانی یه قرار بزارم تا توافق کنیم که دو طرف راضی برای انجام طلاق بشید... یک لحظه بی جهت دلم گرفت. یعنی واقعا می خواستم جدا شوم؟ یعنی شناسنامه ام دوباره سیاه می شد؟ پیمان تعارفش کرد: ای بابا! قهوه ت رو نخوردی! نورایی سری تکان داد و گفت: ممنون! باید زودتر برم... و بعد با پیمان دست داد و از ما با تکان سر خداحافظی کرد. نتوانستم به چیپس و پنیر خوش عطری که مقابلم میان بشقابی پر از سس قرمز قرار داشت، لب بزنم. پیمان در حالیکه تند و تند اسنکش را به دهان می گذاشت و می خورد، گفت: آلاله خانوم... چیزی نیست! زود تموم میشه... چشم به هم بزاری تمومه! نگران هزینه ش هم نباش... چون تازه کاره زیاد نمی گیره... لاله با آرنجش به پهلویم زد و گفت: بخور دیگه دختر... چرا ماتت برده؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

به خانه که رسیدم، خسته و کوفته بودم، گویی کوه کنده بودم. پیمان نامزد لاله چه آدم با فهم و کمالاتی بود که به همین راحتی با مساله طلاق دخترعموی زنش که من باشم، کنار آمده و در صد کمک برآمده بود. لاله می گفت: پیمان به من اعتماد داره و تو عقایدم تفتیش نمی کنه... بهم چیزی رو دیکته نمی کنه. چون می دونه که درست می گم. مامان و بابا خیلی اصرار داشتن اول کاری مساله تو رو بهش نگم، اما من گوش نکردم! بهش گفتم و ازش کمک خواستم... اون هم دریغ نکرد. از همین اخلاقهاش خوشم می یاد. آدم با درک و فهمیه. من رو قبول داره و همین خودش خیلیه...

به این حال لاله غبطه می خوردم. اینکه همه چیز در دستش بود و ازدواجی مناسب و از روی عقل انجام داده بود که کم و بیش عشقی هم در آن جریان داشت، خود در این دنیای وانفسا و پر دروغ خوشبختی بزرگی بود.

\*\*\*

یک هفته پیش از عروسی لاله، در بعدازظهری اواخر اردیبهشت ماه، همه در خانه زن عمو جمع شدیم. زن عمو از مراحل طلاق نپرسید و من خیالم راحت بود که این مساله آنقدر بغرنج نیست و در چشم کسی جلوه بدی ندارد. مادر پیمان هم اصلا به روی خودش نمی آورد و با من مانند دختران مجرد رفتار می کرد. مادر اما خیلی گرفته و پریشان به نظر می رسید. مدام با عمو پچ پچ می کرد و سرش را تکان می داد. زن عمو هر چه کرد تا مادر را آرام کند، نتوانست و مادر همانطور به هم ریخته روی مبل نشسته بود. آیدا با آن سن کمش از این جدایی خوشحال بود و می گفت: راحت شدی. لاله سرحال و قیراق مانند تازه عروسها از این طرف به آن طرف می رفت و در مورد لباس عروس و مدل موهایش از ما می پرسید. قاچی از سیب سرخی را به دهان گذاشتم و به پشتی مبل تکیه زدم. زنگ درب ورودی به صدا در آمد و پیمان از راه رسید. با همه خوش و بشی کرد و بعد از دست و رو شستن برای به تن کردن لباس راحتی ای که زن عمو برای او آماده گذاشته بود، به اتاق لاله رفت. در کسری از ثانیه وقتی سر همه گرم بود، لاله به اتاقش خزید و بیرون نیامد. من با کنجکاوی به هوای دستشویی رفتن، خیلی آرام به درب اتاقش نزدیک شدم درب دستشویی را باز کردم و در همان حال از لای درب نیمه باز اتاق به درون سرک کشیدم. پیمان لاله را در آغوش کشیده بود و می بوسید. لاله مانند بره ای آرام خودش را به نوازشهای نامزدش سپرده بود و سر بر سینه ستبر او، لبخند می زد. یک لحظه آتش حسادت در وجودم زبانه کشید و از آنکه من با آن همه حسن تا آن روز مورد توجه و عشق مردی قرار نگرفته بودم، غرق در حسرت شدم. نمی دانستم تقدیرم آنقدر به من سخت گرفته بود یا قرار بود تا ابد بی عشق و سر و سامان بمانم. لاله ای که هرگز در خط ازدواج و شوهرداری نبود و حتی یکبار هم با جنس مخالفی دمخور نشده بود و همه شان را دروغگو و دورو می خواند، حال آنچنان غرق عشقی پاک و واقعی شده بود که به قول خودش خوابش را هم نمی دید. برخی اوقات اگر زندگی خالی باشد و تو در سکوت آن غوطه ور باشی، عشق فقط یکبار درب خانه قلبت را

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خواهد زد و همان یکبار برای عمری بس است و عین خوشبختی ست. زمانی که نمی دانی و هرگز نخواهی دانست، عق مانند ساقه ترد پیچکی سبز و خوشرنگ بر درخت زندگی می پیچد و بالا می رود. بعد به دورترین شاخه که رسید، همانجا گل می دهد و می شکفت.

با صدای بسته شدن در اتاق به خودم آمدم و از خجالت آب شدم. خیلی سریع به دستشویی رفتم تا با آنها برخورد نداشته باشم. تا آخر میهمانی حرفی نزدم و در چشمان لاله و پیمان نگاه نکردم. دیدن شادیشان فقط برایم حسرت و افسوس را به ارمغان می آورد.

\*\*\*

مادر با ناله گوشی را به طرفم دراز کرد و گفت: بیا بگیر عموته! به چهره مادر که نگاه کردم، از سایه یاسی که در آن افتاده بود، ترسیدم و حدس زدم که خبر خوشی انتظارم را نمی کشد. گوشی را به گوشم چسباندم: سلام عمو! خوبین؟ عمو با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: پس فردا قراره صیغه طلاق تو محضر خونده بشه، باید با طهارت باشی و وضو داشته باشی. صبح راس 9 حاضر باش. می یام دنبالت. دیرتر نشه که کلی برای عروسی لاله کار داریم. کمی با خودم حساب و کتاب کردم و دیدم تا عادت ماهانه ام یک هفته مانده است. برای همین گفتم: باشه... حاضر می شم. لاله هم می یاد؟ عمو با ناراحتی گفت: نه عزیز من! لاله برای چی بیاد؟ من دو تا شاهد از طرف خودم می یارم محضر. کار خیر که نیست همه برایش بسیج شن! خود منم نمی خوام شاهد باشم.

دلم از حرف عمو گرفت. همه آنقدر نالان و گریان بودند که گویی مصیبت بارتترین حادثه جهان برای من اتفاق افتاده بود. با آنکه شهرام رفتار محبت آمیزی با من و خانواده ام نداشت و از ابتدا هم مشخص بود که روزی ممکن است همه چیز از هم بپاشد، اما باز برایشان غیرقابل باور می نمود. گویی من بعد از طلاق دختر بی مصرفی می شدم و به هیچ دردی نمی خوردم. چقدر دلم می خواست سر همه شان فریاد بزنم: طلاق جزام نیست!! برخی اوقات لازم است که از آدمی بی وفا و بی توجه که تو را برای همیشه ترک کرده است و نادیده ات انگاشته، جدا شوی! چه لزومی دارد بسوزی و بسازی فقط برای آنکه مهر طلاق در شناسنامه ات نخورد؟

روی زمین کنار تلویزیون نشستم و زانوانم را بغل کردم. بیش از جدایی، رفتار اطرافیانم، مرا می رنجاند. مادر بالای سرم ایستاد و موهایم را نوازش کرد و آرام گفت: پاشو قربونت برم. پاشو! غصه نخور! ناباورانه نگاهش کردم: این منم که غصه می خورم یا شماها؟ همچنین حرف می زنین انگار دنیا به آخر رسیده. مادر کنارم نشست و گفت: تو چه می دونی دختر! تو نمی دونی که مردم چی می گن! هنوز سنت کمه نمی فهمی! فکر کردی یه دختر بیوه به این راحتیها می تونه ازدواج کنه؟ روز و روزونش دخترای مجرد به این زودبها خواستگار ندارن و ازدواج نمی کنن. تو که جای خود داری! با ناراحتی و عجز گفتم: مامان! آخه ازدواج که همه چیز نیست! تورو خدا بس کن! من دیگه هرگز سراغ ازدواج برم! مادر به سمت اتاق ایذا رفت تا او را از خواب بیدار کند و در

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

همان حال گفت: بالاخره که باید سر و سامون بگیری. می خوام تا آخر عمرت با من زندگی کنی؟ اره؟ سری تکان دادم و پنجره پذیرایی را باز کردم و به بیرون خم شدم تا مشامم از بوی خوش آش سیر و سبزی همسایه پر شود و اندکی از دلتنگیم بکاهد.

روز محضر دقیقا 2 روز قبل از روز عروسی لاله بود. سه شنبه صبح از شدت اضطراب و استرس، ساعت 7 صبح بیدار شدم و دیگر خوابم نبود. از اینکه آنقدر تاثیر پذیر بودم و حرفها و نگرانیهای عمو و مادر به من سرایت کرده بود، از خودم لجم گرفتم. از جا بلند شدم و وضو گرفتم. نفسم بالا نمی آمد. نمی دانم چه شد که به سراغ سجاده ام که ماهها در کمد خاک می خورد، رفتم و آن را باز کردم. چادر را سرم انداختم و قامت بستم. آفتاب طلوع کرده بود و دیگر نماز صبح قضا شده بود اما نمی دانم چرا آنقدر نیاز داشتم که با خدا راز و نیاز کنم و کلمات نیایش با او را به زبان بیاورم. دو رکعت نماز به نیت آرامشم به جا آوردم و بعد روی سجاده قرمز رنگ و مخملم نشستم و اشکهای گرمم جاری شدند. اندکی که آرام شدم، نفهمیدم که همانجا روی سجاده خوابم برده است. با بوسه مادر از جا پریدم: پاشو دیگه... دیر می شه. منم می خوام پیام باهاتون. گفتم: نمی خواد! مگه کجا می خوام برم؟ مادر با اصرار گفت: تو بی کس و کار نیستی که! پاشو! دوباره وضو بگیر که خوابت برده بود... از جا برخاستم و بعد از وضو، برای آنکه از بی حالی و بی رنگی در آمده باشم، کمی آرایش کردم و لباس پوشیدم.

عمو به دنبلمان آمد راس ساعت نه و نیم در محضر بودیم. مادر به اصرار عمو در ماشین ماند و داخل نیامد. آقای نورایی آمده بود و کیفش را روی پایش گذاشته بود و از زیر عینک مرا می پایید. وکیل شهرام که پیرمردی آرام با ریشی پروفیسوری بود، هم حضور داشت. حاج آقا هنوز نیامده بود و محضر دار دفتر را نوشته و آماده نشسته بود. یک ربع معطل شدیم تا دو شاهد ما و حاج آقا از راه رسیدند. حاج آقا نفس نفس می زد و قلبش را ماساژ می داد. پشت سرش شیرین خانم وارد شد و ناباورانه به من و عمو نگاه کرد. سلام کردم. هر دو با متانت جوابم را دادند اما شیرین خانم دیگر جلو نیامد و صورتم را نبوسید. صورتش کمی لاغر شده بود. دو شاهدهی که با خود آورده بودند، به سرعت دفتر را امضا کردند و تمام مراحل انجام شد و بعد من روسریم را جلو کشیدم و روی صندلی کناری مقابل میز بزرگ و قهوه ای رنگ محضر دار نشستم و صیغه طلاق جاری شد. آنقدر گیج و منگ بودم که نفهمدم چه شد. حسهایم را گم کرده بودم. بیرون که آمدیم عمو دستم را به سرعت کشید و دنبال خودش کشاند و نگذاشت با شیبانی ها خداحافظی کنم. وقتی در ماشین نشستیم، در حالی که کمر بند ایمنی اش را می بست، گفت: تعهد دادن مهریه ت رو تا دو ماه دیگه بریزن به حسابت. همون شماره حسابیه که داده بودی دیگه؟ نه؟ با تکان سر تایید کردم و سرم را به شیشه پنجره تکیه دادم. مادر به تندی گفت: مهریه تو سرشون بخوره! شناسنامه دختر دسته گل منو سیاه کردن! حالا با هیچی سفید نمی شه! اینو می خوان چی کار کنن؟ عمو در حالیکه دنده را عوض می کرد، گفت: زن داداش! کاریه که شده... آب رفته به جوی بر نمی گرده... ما هر کاری بکنیم دیگه درست بشو نیست. حالام که جبران کردن و

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

خسارت دادن، دیگه بیشتر از این نمی شه پیش رو گرفت. باید خدا رو شکر کرد که اینا آدمهای خسیس و ناتویی نبودن که خودشونو صد تا سوراخ قایم کنن و ما مجبور بشیم شکایت کنیم تا طلاق دخترتو بگیریم. توافقی و راحت جدا شد رفت. می دونی طلاق یه دختر عقدی بی وکیل و بی توافقی چند سال طول می کشه؟ اون پسر به درد زندگی نمی خورد. چه بهتر که خودش کنار کشید. خدا رحم کرد با یه بچه دخترتو ول نکرد و نزد به چاک! مادر به جای جواب با بال روسری سیاهش، گوشه چشمش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم: همینو می خواستی دیگه! ازدواج توافقی و بعد هم طلاق توافقی... بعدم پول مهریه رو بزاری تو حیبت و راست راست بچرخ و خرج کنی... اینطوری می خواستی کمک خانواده ت باشی خیر سرت! اومدی ابرو رو درست کنی زدی چشمشم کور کردی! می بینی؟ داغونشون کردی! گور بابای اون پول! دختره ندونم به کار!

فصل سست و ششم

لاله مراسم پاتختی نگرفت. او و پیمان آنقدر خسته شده بودند، که حال و حوصله مهمانی دوباره را نداشتند. هرچند که پاتختی مهمانی زنانه بود. دو شب قبل همگی در سالن، هدایایشان را داده بودند. مادر به لاله نیم سکه طلا داده بود و زن عمو هر چه کرد، مادر قبول نکرد آن را برگرداند. چون به قول خودش از خیلی وقت پیش آن را برای لاله کنار گذاشته بود. شب عروسی بعد از مشایعت عروس و داماد، من به اصرار زن عمو در خانه عمو ماندم تا آنها تنها نباشند. صبح زود از صدای به هم خوردن فنجان و نعلبکی در آشپزخانه از خواب برخاستم. زن عمو داشت تند و تند وسایل صبحانه را روی میز می چید و عمو را صدا می زد. من در تعجب بودم که او با آن خستگی چطور آنقدر انرژی دارد و برای چه صبح به آن زودی، می خواهد به ما صبحانه دهد. دست و رویم را شستم و به سالن رفتم و سلام کردم. زن عمو با لبخند جوابم را داد و گفت: بدو آلاله جان! صبحانه ت رو بخور که باید برای لاله هم صبحانه ببریم... با تعجب گفتم: چی؟ برای چی؟ زن عمو با خنده گفت: وا؟ نا سلامتی پریشب عروسی لاله بوده... ما باید برایش صبحانه ببریم... بچه رو تقویت کنیم... به سرعت به یاد صبح عقد خودم افتادم. همان روزی که شهرام با شنیدن صدای مادرش روی تخت پرید و ادای دامادهای خوشحال را در آورد. از خجالت سرم را پایین انداختم و به کمک زن عمو شتافتم. خیلی دلم می خواست لاله را در خانه خودش ببینم. در لباس عروس که بینظیر شده بود. دیگر از آن ابروهای پهن که فقط زیرشان را تمیز می کرد و حوصله نازک کردنشان را نداشت، در صورتش خبری نبود. شب عروسیش ابروها و موهایش را به رنگ قهوه ای روشن در آورده بود و قیافه اش 180 درجه تغییر کرده بود. صورتش باز شده بود و زیر آرایش ملایم می درخشید. بر عکس لاله من صورت بی مو و سفیدی داشتم و زیر ابروهایم دیر به دیر در می آمد. چقدر بد بود که من از شب عروسی عزیزترین کسم، هیچ نفهمیدم. آنقدر گیج و منگ جو دفتر طلاق و گریه های شبانه مادر و بداخلاقیهای عمو بودم که یادم رفت عروسی لاله است! فقط کمی به مرغ و ماهیچه ای که آیدا برایم در ظرف کشیده بود، نوک زدم و بعد آن را کنار گذاشتم. نه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

صدای شاد موسیقی سالن را می شنیدم نه صدای پایکوبی زنان فامیل و عروس را. در هم بودم و لاله هم این را فهمیده بود. وقتی اشاره کرد و کنارش نشستم و دستم را در دست گرفت، تازه چشمم به ناخنهای زیبا و تمیز و فرنج شده اش افتاد. لبخندی زدم و در صورتش دقیق شدم: خیلی خوشگل شدی! خوش به حالت! لاله اخمی کرد و گفت: چی چی خوش به حالت؟ از یه طرف می گی دیگه ازدواج نمی کنی و از یه طرف به من می گی خوش به حالت؟ گفتم: منظورم این بود که به سرنوشت من دچار نشدی! لاله با خنده گفت: اتفاقا الان باید بری برای خودت جشن بگیری! اون کی بود تو زندگی تو؟ یه آدم بی مصرف! بی مصرفترین عضو خانواده شیبانی گیر تو افتاده بود! شانه ای بالا انداختم و دوباره یاد روزهای سختی که گذرانده بودم، در خاطرم زنده شد.

به درب خانه لاله که رسیدیم تقریباً ساعت 12 بود. زن عمو از چشمانش شوق و خوشحالی می بارید و عمو متفکرانه در فکر فرو رفته بود و پیاده نشد. وسایل صبحانه مفصل را به دست گرفتیم و زنگ درب را فشردیم. بعد از چند دقیقه کشدار، صدای خواب آلود لاله در آیفن تصویری پیچید: بفرمایین... در حالیکه خنده ام گرفته بود و می دانستم چرا صدای لاله خواب آلود است، پشت سر زن عمو وارد شدم. خانه اش از تمیزی و نوپوی برق می زد. هنوز روکش هود و مایکروفرش را در نیاورده بود. همه چیز تمیز و اشتیاق برانگیز بود: خانه ای نقلی و نوشاز در شرق تهران که با جهاز آبرومندان و شیک لاله پر شده بود. همه چیز به رنگ زرشکی و سفید بود و وسایل نوی آشپزخانه همه از یک مارک و به رنگ سفید بودند. هنوز کفشهای عروس و داماد کنار درب ورودی افتاده بود و گویی دو روز بود که در خواب بودند. لباس ساده عروسی لاله با تور بلندش، روی کانپه زرشکی رنگ لمیده بود و به بیننده لبخند می زد. لاله با لباس خانه اش که پیراهنی بلند و سفید رنگ بود، از درب اتاق خواب خارج شد و در حالیکه کمر بند لباس را می بست، ژولیده سلام کرد.

زیر چشمانش گود افتاده بود و گویی کمی هم لاغر شده بود. زن عمو جلو دوید و در آغوشش کشید: قربونت برم! خواب بودی؟ لاله خمیازه ای کشید و گفت: دیگه داشتم بیدار می شدم! خنده ای کردم و گفتم: تازه داشتی بیدار می شدی؟ ساعت 12 است. لاله با اخم گفت: مثل اینکه تازه عروسم ها!! در حالیکه هنوز باور نمی کردم که لاله عروس شده و دیگر آن دخترک زرنج و جنگجوی خانه عمو نیست، گفتم: کشتی تو ما رو با عروس شدنت! و بعد بی پروا و بی ملاحظه زن عمو گفتم: حالا عروس شدی؟ زن عمو لب گزید و خوشش نیامد و وسایل را به آشپزخانه برد تا برایشان در سینی بچیند. لاله با لچ به طرفم آمد و لپم را کشید و گفت: آلا! می کشمت!! بزار نوبت تو بشه! این زبونتو از بیخ و بن می کشم بیرون! با دلخوری گفتم: نوبت من دیگه نمی رسه... تموم شد! و بعد بغض کردم. لاله کنارم نشست و دوباره خمیازه کشید: خيله خوب! خودتو لوس نکن دیگه. بالاخره هر کسی یه سرنوشتی داره. خدا رو چه دیدی؟ حالا شاید برادر شهرام اومد گرفتت! با حرص گوشت بازویش را چلاندم: مار بگزه اون زبونتو! دیگه ازونا حرف نزن! زن عمو از آشپزخانه به آرامی گفت: دخترا! باز شروع کردید؟ اون بنده خدا خوابه. سر و صدا

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

نکنید. در همین اثنا پیمان از اتاق بیرون آمد و با ریش نتراشیده اش سلام کرد. زن و شوهر انگار از جنگ برگشته بودند! این دیگر چه جورش بود؟ پیمان با اجازه ای گفت و با حوله حمامش به اتاق خواب رفت تا دوش بگیرد. من نخودی خندیدم: این چرا اینطوری بود؟ لاله گفت: خوب خسته شده! اینم سوال داره؟ پچ پچ کنان گفتم: لابد اینقدر چک و لگد خورده که به این روز افتاده... و بعد خنده ام بلندتر شد. لاله دوباره گونه ام را کشید: آخه مگه همه مثل تو شل و وارفته ن؟ بالاخره به غروری! به ابهتی! و بعد هر دو قهقهه زدیم.

زن عمو با سینی خوش عطر صبحانه وارد سالن شد و آن را روی میز ناهار خوری 6 نفره گذاشت. با اینکه صبحانه خورده بودم، اشتهايم تحریک شد و من هم سر میز نشستم. لاله دست و صورت نشسته سر میز نشست و با دهان پر از لقمه نان و نیمرو گفت: الهی قربونت برم مامان! به دادم رسیدی! دو روزه از گرسنگی هلاک شدم. زن عمو با تعجب گفت: وا! هیچی درست نکردی بدی این بنده خدا بخوره؟ لاله جرعه ای از چای را نوشید: نه بابا! من که به جز بیج بیچی و کوکو چیزی بلد نیستم درست کنم. پیمانم هیچ کدومشو دوست نداره. پلو خورشتیه! تو هم که به خورش یاد ما ندادی و بعد از خنده غش کرد. من هم همراهش خندیدم: دیوونه! زن عمو چشم غره ای رفت: اینارو جلوش نگی ها! بل می گیره... حالا واقعا هیچی نخوردین؟ لاله دوباره گفت: چرا! دیروز از بیرون ناهار سفارش دادیم. اما شام پیمان منتظر بود برایش قیمه درست کنم که دید بلد نیستم. مامانشم رفته مشهد، طفلی موند بی قیمه و غذا! و دوباره کرکر خندید و روی من ولو شد. به عقب هولش دادم و گفتم: زن عمو! این چرا اینطوری می کنه؟ خل شده! زن عمو پوفی کرد و گفت: سرخوشه بچه م. پس فردا که صدای پیمان در اومد، اونوقت باید از سر کار که می یاد، تا شب سر گاز وایسته! الان اون چیزی بهش نمی گه... بعد از دو روز صداس در می یاد... حالا من براشون دو وعده قیمه می زارم امروز... و بعد به سراغ فریزر رفت و چند بسته گوشت و بادمجان سرخ شده یخزده بیرون کشید. در همین حین، پیمان، آراسته و عطر زده سر میز آمد و با لبخند رو به من گفت: خوب کردی اومدی آلاله! باید یکی رو پیدا کنم که چغلیشو بهش بکنم. با خنده گفتم: خودش اعتراف کرد قبل از شما... پیمان با چاقو کره را روی نانمش مالید و گفت: اوهو! چه زرنگ! پس جلو جلو تبرئه شد و بعد رو به زن عمو در آشپزخانه گفت: مامان! شما داری چی کار می کنی؟ دست به چیزی نزنن! زن عمو با صدایی مهربان گفت: وا! پیمان جان! مگه من غریبه م؟ به چیی دارم سرهم بندی می کنم براتون. پیمان خورده نخورده از سر میز بلند شد و به آشپزخانه رفت و دست زن عمو را گرفت و بیرونش آورد و گفت: ناهار امروز مهمون من! شما زحمت نکشید... و بعد به لاله اشاره کرد و گفت: پاشو برو به دوش بگیر ژولی پولی! مثل زنای عهد پارینه سنگی شدی... لاله با دلخوری گفت: پیمان! چقدر ایراد می گیری؟ حالا می رم دیگه...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آنقدر در فکر فرو رفتم که بقیه مکالمه شان را نشنیدم. زندگی من و دختر عمویم، چقدر از هم فاصله داشت و چقدر در تضاد بود. او کجا من کجا؟ او چه دل خوشی داشت و من دل خونی داشتم!

\*\*\*

با عجله به عمو زنگ زدم، وقتی گوشی را برداشت، بی معطلی گفتم: عمو! پولو ریختن! صدای عمو تغییر نکرد: تا من نگفتم ازون پول برداشت نکن! اول باید پیام اونجا ببینم، باید باهانش چی کار کرد. بعدم تو حساب جاربت نباید نگه داری. بریزش تو یه حساب کارتی. در حالیکه از خوشحالی روی ابرها بودم و غم دو ماه پیش فراموشم شده بود، گفتم: چشم! فقط ما زود بیاین خونه ما! مامان خیلی نگرانه.

دو روز بعد عمو در خانه مان بود. مادر با عصبانیت که چاشنی آن کمی ناله بود، می گفت: ما این پول از گلومون پایین نمیره! برش گردونین به خودشون. تو سرشون بخوره. دختر من از دست رفته! عمو با ناراحتی گوشه لبش را می جویید: آخه زن داداش! شما چرا اینقدر بدقلقلی می کنی؟ چقدر شلوغش کردی؟ این پول حق این دختره. چرا احساسی برخورد می کنی؟ یه کم منطقی باش! اینا تتون بی مبالاتی پسرشون رو باید یه جوری پس می دادن که دادن! پسره مال زندگی با آلاله نبود. باید می رفت که رفت! حالام پدرش باید گردن می گرفت که بنده خدا گرفت و خسارت داد. بازم می گم برو خدارو شکر کن که دخترت اسیر این دادگاهها نشد و شخصیتش خرد نشد! توافقی با وکیل و محترمانه جدا شد. پس تو دختر آقا صادقی، همسایه مون، رو ندیدی که تو دوران عقد کردگی، فهمید یارو قرصیه و تو آسایشگاه بستری بوده. 2 سال تموم طول کشید تا تونستن ثابت کنن پسره مشکل داشته و صلاحیت زندگی رو نداره با اینکه تمام حق با دختره بود. آنقدر پدر و دختر از پله های این دادگاهها بالا و پایین رفته بودن که داشتن بی خیال طلاق می شدن. خونواده ناتو! پسره هم طلاق نمی داد... یه کم منطقی داشته باش! اینقدر گفتمی که این دختر افسرده شده. نگاش کن! و بعد با دست به من که کنارش نشسته بودم، اشاره کرد: بین چقدر لاغر شده، این طفلکم افسرده شده! کاریه که شده! شما هم اینقدر شورش نکن. بیا بشین اینجا تا با همفکری هم این پول رو برداریم و به یه زخمی بزنینم. شما دیگه به قبلش فکر نکن که این پول از کجا اومده و چرا اومده. مادر با دلخوری و سری پایین، با سینی چای، بالای سرمان آمد و چای جوشیده را تعارف عمو کرد. نمی دانم چرا مادر آن روزها آنقدر شاکی بود و چرا نسبت به همه چیز بی توجه شده بود. مادری که ناهار و شامش همیشه به موقع بود و هر وقت از راه مدرسه یا دانشگاه سر می رسیدیم، عطرچای تازه دم هلدارش مستمان می کرد، حال دو روز یکبار ناهاری دو وعده ای درست می کرد و چای جوشیده به خورد میهمان می داد. او هم افسرده شده بود. در آن خانه فقط ایدا بود که مانند قدیم شلوغ می کرد و سرحال بود و می خندید.



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

عمو چایش را نخورد و رو به مادر گفت: زن داداش! پیشنهاد من اینه که با یه مبلغیش برای خودتون یه ماشین بخرید... مادر به میان حرفش پرید: وا! کی رانندگی کنه؟ ما هیچ کدوم گواهینامه نداریم! ایدا از اتاق بیرون پرید: من!! من رانندگی می کنم... عمو خندید: از کی تا حالا به 16-17 ساله ها گواهینامه می دن؟ و بعد رو به من گفت: آلاله جان! خودت باید بری کلاس رانندگی و آیین نامه رو امتحان بدی، بعدشم بشینی پشتش! با حیرت گفتم: من عمو؟ من نمی تونم! از جاهای شلوغ می ترسم... عمو اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه لاله نیست؟ عین شیر تو این چهارراهها رانندگی می کنه و از من حرفه ای تره! از تغییر فرار نکن عمو جون، تو باید ازین بعد روی پای خودت وایستی. می خوای عاطل و باطل بچرخه که چی؟ با حقوق پدرتون که نمی تونین زندگی رو بچرخونین. شکر خدا یه مبلغی دستتون اومده که می تونین باهاش یه کارایی بکنید. پس فردا ایدا دانشگاه قبول می شه، پول لازم داره. تا آخر عمر که نمی تونین اینجوری زندگی کنین. باید بتونی گلیمتو از آب بکشی بیرون دختر! اومدیم و من دیگه نبودم. می خواین چی کار کنین؟ ایدا سرش را پایین انداخت: خدا نکنه عمو! مادر گفت: ای بابا! کمال خان! این حرفا چیه؟ ما جز شما کسی رو نداریم که! عمو به پشتی صندلیش تکیه داد: آدمیزاده دیگه... امروز هست و فردا نیست! اومدیم و منم مثل برادر خدایا مرزم قلبم گرفت و رفتم اون دنیا! من و مادر بغض کردیم. عمو دوباره ادامه داد: من از بابت خونواده خودم خیالم راحت. لاله که سر و سامون گرفت به امید خدا و مریم هم می تونه بعد از من با حقوقم سر کنه و یه سقفی بالای سرشه. دغدغه الان من شما نیست... باید یه فکری به حالتون بکنم که بعدها دلم قرص باشه که وظیفه م رو انجام دادم و دستم از گور بیرون نمونه.

از فین فینی که مادر کرد، فهمیدم باز اشک ریخته است. من هم قطره اشک کوچکی را که از گوشه چشمم سرازیر شده بود، با نوک انگشتم پاک کردم و دوباره سرتاپا گوش شدم.

عمو بعد از مکثی دوباره گفت: آلاله جان! می تونی خودت بری کلاس رانندگی ثبت نام کنی یا منم باهات پیام؟ سری تکان دادم و گفتم: نه! خودم می رم... عمو نفسی به راحتی کشید و گفت: خيله خوب! پس من باید دنبال یه پراید تمیز برات باشم که بتونی پشتش بشینی... و بعد رو به مادر گفت: زن داداش، بقیه پولتون رو یه حساب مشترک با آلاله باز کنید و بزارید اونجا که هر دوتون حق برداشت داشته باشید. خودم باهاتون می یام که کارای بانکی رو انجام بدیم و بینم چند درصد سود بهش تعلق می گیره. اگه 12-14 درصدی باشه خیلی خوبه. حدود یک میلیون و خرده ای در ماه دستتونو می گیره که از این تنگدستی، راحت بشید. نظر من اینه که همه این سود رو خرج نکنید! یه مبلغیش رو باز پس انداز کنید. اینطوری هم پولتون راکد نمی مونه هم تا چند وقت دیگه صاحب در آمد بهتری می شید و ازین مستمری گرفتن خلاص می شید. فردا پس فردا شاید همین آلاله و ایدا بخوان ازدواج کنن و جهاز بخوان. نمی شه که به اصل اون پول دست زد. نباید از دست بره... اینا رو برای راحتی خودتون می گم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مادر ساکت برجای مانده بود ، حرف نمی زد و سرش را پایین انداخته بود. من هم که زیاد از اینجور چیزها سر در نمی آوردم. فقط در فکر آن بودم که چطور گواهینامه بگیرم و پشت ماشین بنشینم. برایم تجربه جدیدی می شد. حس خوبی نداشتم. هم ناراحت بودم و هم خوشحال. از آینده هم به شدت در هراس بودم، به خصوص که اعتماد به نفس لازم برای یک تغییر جدی را نداشتم.

فصل سست و هفتم

چقدر کلاسهای تئوری آیین نامه کسالت بار و خسته کننده بود. اصلا دوست نداشتم بدانم که آن مثلثهای بی قواره که در کنار جاده ها نصب می شوند، چه معنی ای دارند و وقتی رنگشان تغییر می کند، باید احتیاط کنم یا نه! ما که زیاد به مسافرت نمی رفتیم. پس چه لزومی داشت که بدانم کی جاده لغزنده می شود یا مسدود!

به زور امتحان دادم و بار دوم تئوری را قبول شدم. بعد دوره 20 ساعته آموزش عملی شروع شد. اوایل پاییز بود و هوا خنکتر شده بود و می شد ساعت 3 و 4 بعدازظهر هم برای تعلیم رفت. یکی دو جلسه اول با تشرهای معلم خانم آموزشگاه گذشت. خیلی کند و گیج بودم. اعتماد به نفسم پایین بود و با هر بوقی و دیدن هر خودرویی از مقابل، از جا می پریدم و دست و پام را گم می کردم و کلاچ را تا آخر فشار می دادم. بی جهت پام روی ترمز می لرزید. رانندگی در خیابانهای شلوغ و آلوده تهران چقدر سخت و طاقت فرسا بود. لاله چطور هر روز صبح زود با ماشینش به شرکت می رفت و باز می گشت؟ آن هم به مرکز شهر!

آن روز عصر خسته و کلافه از کلاس باز می گشتم که سرکوچه مان ، جلوی درب آرایشگاه با کسی که نباید ، سینه به سینه شدم. مازیار مثل همیشه بود! آراسته و مرتب. منتهی کمی چاق شده بود و لبخندش هم پهنتر و احمقانه تر به نظر می رسید. به ماشینش تکیه داده بود و منتظر بود. مدل عینک آفتابیش تغییر کرده بود. بی اعتنا راهم را کج کردم و به درون کوچه خزیدم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدایش را شنیدم: شنیدم طلاق گرفتی! حرفش را مزه مزه کردم و از اینکه آنقدر بی پروا مشکلم را به رخ کشیده بود، عصبانی شدم. نمی دانم ملیحه خانم به خانم قریشی گفته بود یا خودش فهمیده بود. چون مادر روی این مساله بسیار حساس بود و دوست نداشت کسی از مسایل خصوصی ما با خبر باشد. مکثی کردم و به طرفش برگشتم و با پرخاش گفتم: به کسی مربوط نیست! پوزخندی زد و گفت: از اون دراز بی قواره برای تو شوهر در نمی اومد دختر جان! از اولشم معلوم بود زوری اومده جلو! دندانهایم را به هم فشار دادم و آرزو کردم که ای کاش لاله آنجا بود و حقش را کف دستش می گذاشت. اما بدبختانه تنها بودم و اگر جوابش را نمی دادم، خودم را نمی بخشیدم. دوباره جواب دادم: هر چی که بود، از توی بی عار بهتر بود! برافروخته گفتم: بلبل زیون شدی! با اون گشتی، درستت کرده؟ همچین می گفت با اون گشتی که انگار شهرام دوست پسر من بود نه شوهرم! بی اختیار خونم به جوش آمد: تو

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

حق نداری در موردش اینطوری حرف بزنی! و برای آنکه بسوزانمش گفتم: من عاشقش بودم! نمی دانم این حرف چگونه از دهانم در آمد اما حس کردم تا مغز استخوان مازیار تیر کشید: اوهو! اوهو! عشق کیلو چند؟ پس چرا ولت کرد؟ چند قدم جلو رفتم تا مقابلش قرار گرفتم: ولم نکرده! وقتی بعد از عید رفتم هلند چشمت در می یاد! حالام گم شو از جلوی چشمم! و قدمهایم را تند کردم تا صدایش را نشنوم. اما به جای آنکه جوابی بشنوم، حس کردم با زنی در حال خوش و بش کردن است: عزیزم! چه خوشگل کردی! به به! سر چرخاندم و دیدم که درب جلوی اتومبیلش را برای دختری 20-22 ساله باز می کند. دختری که تمام موهای بلندش از شال سیاهش بیرون ریخته بود. دخترک باریک و بلند بود و با همان بلندی، کفش پاشنه بلند 10 سانتی هم پوشیده بود. دیگر نگاهشان نکردم. با اینکه جوابش را داده بودم و دلم را خنک کرده بودم، باز بغض کردم. کلید انداختم و وارد ساختمان شدم. از کنار درب آپارتمان خانه قریشی که رد می شدم بی اختیار لگدی به جاکفشی چوبی شان زدم و از پله ها بالا دویدم.

\*\*\*

\_ خانم بیچ تو این کوچه! بعد برگرد تو خیابون اصلی و پارک دوبل کن!

خسته و عرق ریزان، فرمان را چرخاندم و در کوچه پیچیدم. پایم روی کلاچ می لرزید. استرس دل و روده ام را به هم ریخته بود. افسر مسن زیر چشمی تمام حرکات مرا می پاید و می خواست با نچ چ کردنش، بیشتر هولم کند. اما معلم تعلیم رانندگیم قبلا "هشدار داده بود که بر خودم مسلط باشم و به فرمانهای افسر ممتحن خوب گوش کنم و هول نشوم. با هر جان کنندی بود خودم را به خیابان رساندم و بین دو ماشین، در یک وجب جا، پارک دوبل کردم. دفعه قبل سر همین پارک دوبل رد شده بودم.

بعد از کمی این پا و آن پا کردن، بالاخره افسر، برگه قبولی را به دستم داد و گفت: برو! قبولی! با خوشحالی برگه را گرفتم و یادم رفت ماشین را خاموش کنم! سریع پیاده شدم و تشکر کردم. افسر با صدای خشدار خندید و گفت: به خاطر این کارت باید ردت کنم دختر! چرا ماشینو روشن گذاشتی؟ هان؟ با ترس دوباره برگشتم و ماشین را خاموش کردم و بعد به سوی آموزشگاه دویدم. گویی رها شده بودم. در حالیکه نفس نفس می زدم، به منشی آموزشگاه گفتم: من قبول شدم! منشی جوان و زیبا خندید: مبارکه! شیرینیش کو؟ گفتم: می یارم به خدا. حالا گواهینامه م کی می یاد؟ مرد مسنی که مدیر آموزشگاه بود و در آستانه درب ایستاده بود، گفت: عجله نکن دختر! می یاد! باید لیستو اعلام کنن! ما بدیم اداره راهنمایی رانندگی... شیرینی یادت نره! با شوق و ذوق سری تکان دادم و به سمت درب رفتم. درب شیشه ای آموزشگاه را که باز کردم، هجوم هوای خنک پاییزی پوستم را قلقلک داد. گویی باری از روی دوشم برداشته شده بود. سبک شده بودم. دوباره از سد کنکور رد شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و با پولی که به تازگی از کارت عابرم گرفته بودم، جعبه ای شیرینی خریدم و تا خانه را پیاده رفتم. مادر در حال

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

پخت و پز بود و صدای سوت زودپز از همان ابتدای درب خانه به گوش می رسید. مشتاقانه سلام کردم. جوابم را سرسری داد و با عجله دسته ای کاهو را در کاسه سالاد خرد کرد. جلو رفتم و شال کلفتم را از سر باز کردم و جعبه شیرینی را روی پیشخوان گذاشتم: مامان قبول شدم! با تعجب و برای اولین بار در آن چند ماه لبخند پهنی زد: راست می گوی؟ تورو خدا؟ با خوشحالی گفتم: آره! اینم شیرینیش! و بعد درب جعبه را باز کردم و شیرینی های تر و تازه خامه ای و شکلاتی، به نمایش در آمدند. مادر چاقو را رها کرد و بلافاصله در آغوشم کشید: الهی قربونت برم... مبارکت باشه! بذار زنگ بزمن به عموت بگم... در حالیکه شیرینی را به دهان می گذاشتم، گفتم: خودم زنگ می زنم... می گم! از فردا باید بریم دنبال ماشین... مادر دوباره گفت: 5 شنبه این هفته می خوام لاله رو پاگشا کنم. حالا که یه کم پول دستمون اومده، گفتم زودتر یه مهمونی بدم و دعوتشون کنم. خیلی وقته که عروسی کرده، خوبیت نداره! ادبیت اینارم دعوت نکردم... باید یه شب بگم اونا هم بیان...

مادر چقدر ساده بود. با یک موفقیت کوچک من چقدر به وجد آمده بود و می خواست میهمانی بگیرد.

\*\*\*

لاله چقدر زیبا شده بود. ابروها و موهایش را به تازگی رنگ کرده بود و گویی پوستش شفافتر شده بود. پیمان هم چاق شده بود. آیدا خیلی بی پروا گفت: ازدواج بهتون ساخته ها! هر دوتون چاق شدین! عمو اخمی کرد و به روی خودش نیاورد. اما زن عمو مریم، لبخندی زد و گفت: ماشالا تو هم یاد گرفتی ها! مادر از پشت سر عمو به آیدا چشم غره رفت. اما لاله با خنده گفت: ایشالا نوبت تو که شد، حالتو می پرسم آیدا خانوم! آیدا که دید به قولی هوا پس است و ناپختگی کرده است، سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. اما وقتی مادر در حال چیدن میز ناهار بود، باز چیزی پراند که چشمان همه از تعجب گشاد شد. مادر به اندازه خودمان سنگ تمام گذاشته بود: شوید باقالی پلو با گوشت به همراه کوکوسبزی و مخلفات. همیشه بوی غذای مادر به هنگام میهمانیا، غوغا می کرد و هوش از سرمان می برد. سر میز غذا عمو پرسید: زن داداش! دستپختت حرف نداره! همه چیز به اندازه... بعد رو به من پرسید: آلاله تو چه کار کردی عمو؟ امتحان دادی؟ آیدا با حاضر جوابی گفت: قبول شده! نگفت بهتون؟ با آرنجم به پهلویش کوبیدم: چرا گفتی؟ خودم می خواستم بگم! آیدا لقمه اش را قورت داد: وا! حالا مگه چی شده؟ پیمان به خنده گفت: مبارک باشه... کو شیرینیش؟ آیدا به جای من جواب داد: همین ناهاره دیگه! مادر که دیگر از حرفها و حرکات آیدا خونسش به جوش آمده بود، گفت: یه دقیقه زبون به دهن بگیر! امروز چقدر بلبلی می کنی! آیدا بق کرد و به صندلیش تکیه داد. زن عمو جانبش را گرفت: سولماز خانوم جون... ولش کن! بچه ست دیگه... دوست داره ابراز وجود کنه... لاله با خنده گفت: آلا! زود باش! ما شیرینی می خوام! بدو برو سر خیابون ازین قنادیه یه جعبه نون خامه ای بگیر و بیا... بدو! با خنده گفتم: چه خوش اشتهاپی تو. حالا باشه بعد! عمو با لبخند گفت: در نه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دیگه نشد! باید شیرینی بدی، بگو چشم... مادر برای اولین بار خندید و گفت: آقا کمال! این حرفا چیه! همه اینا به خاطر محبتای شماست. اختیار دارین. پیمان دستش را به طرفم دراز کرد: پولشو بده خودم می پرم می رم برات از گل بن می خرم می یارم. همه با هم خندیدیم. فقط آیدا بود که هنوز بق کرده بود.

بعد از برچیده شدن میز ناهار و شسته شدن ظرفها؛ مانتوی ضخیمم را به تن کردم و پنهان از چشم بقیه که گرم صحبت در مورد خریدن یک ماشین خوب برای ما بودند، بیرون رفتم. چقدر از این موفقیت کوچک خوشحال و سرحال بودم. گویی دنیایم عوض شده بود و از آن بی رنگی و ماتی در آمده بود. آنقدر سرخوش و سرمست بودم که نفهمیدم به کجا می روم و سر از قنادی گلبن در آوردم. قنادی گلبن با آنکه در شمال غرب تهران بود، به ما کمی دور بود اما از خوشحالی نمی دانم کی به راننده آدرس شهرک غرب را داده بودم. قنادی شلوغ بود و مردم برای انتخاب و حساب کردن فیش پای کانتین و صندوق صف کشیده بودند. به سرعت پای کانتین رفتم و به دسرهای شکلاتی و موزی خیره شدم. جوانی با پیشبند و کلاه سفید، بلند گفت: خانوم! زودتر بگو چی می خوای. الان شلوغ می شه... کیف پولم را در آوردم و تخمین زدم اگر 10 تا دسر بخرم با پول تاکسی، آخرش برایم 5 هزار تومان می ماند. با همین اوصاف 5 دسر شکلاتی و 5 موزی انتخاب کردم و جوانک برایم در جعبه گذاشت و بسته بندی کرد و فیش داد. به مبلغ فیش که نگاه کردم، آه از نهادم در آمد. همه مبلغی که داشتم را باید می دادم و پول تاکسی برایم باقی نمی ماند. در ثانی اصلا دوست نداشتم که دسرها را دوباره برگردانم و جلوی مردم خیط و ضایع شوم. با حرص و فیش به دست پای صندوق رفتم و در صف ایستادم. فقط داشتم دو دو تا چهارتا می کردم تا بینم می توانم با اسکناسهای درب داغان ته کیفم که به 500 تومان هم نمی رسید، با اتوبوس به خانه برگردم یا نه که صدایی از پشت سرم گفت: بنیامین! تو خجالت نمی کشی که می خوای با یه شیرینی سرو تهش رو هم بیاری؟ بابا! ما شام خواستیم! خوب داری می پیچونی ها! بی اختیار برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و ناخودآگاه نگاهم با نگاه آشنای بنیامین برادر شهرام گره خورد. به سرعت نگاهم را دزدیدم اما دیگر دیر شده بود چون بنیامین بلافاصله سلام کرد و آشنایی داد. زیر لب جواب سلامش را دادم و با غرور فیش و پول را روی پیشخوان گذاشتم. فقط همین را کم داشتم که بنیامین را آنجا بینم! بلافاصله دستی پول را از روی پیشخوان برداشت و با صدای آرامی گفت: من حساب می کنم آقا! چقدر شد؟ صندوق دار نگاهی به من و او کرد و بعد فیش را برداشت و مبلغ را برایش خواند. تا دهان به اعتراض باز کنم، پول را پرداخته کرده بود. اصلا دلم نمی خواست باز هم زیر دین آنها باشم. به همین دلیل اخم کردم و از شیرینی فروشی بیرون زدم. بنیامین که بیرون آمد، با عصبانیت گفتم: من از شما خواستم حساب کنی؟ بنیامین جا خورد: خوب... اشکالی داره؟ دوباره پرخاش کردم: من گدا نیستم! بنیامین ابروهای خوش حالتش را بالا برد: معلومه که نیستی... من فقط فکر کردم... حرفش را بریدم: من و شما که با هم نسبتی نداریم دیگه! داریم؟ انگار نقطه ضعف من همین نسبت داشتن بود. یک جورهایی عقده داشتم! بنیامین با تعجب و کمی عصبی گفت: حالا یه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

اتفاقی افتاده... طرف کس دیگه ایه اونوقت شما به من می تویی؟ جری تر شدم: خیلی ممنون از اینکه حساب کردید. بفرمایید... و بعد تمام پول را کف دستش گذاشتم و به سرعت خودم را به کنار خیابان رساندم تا ماشین بگیرم. با اینکه می دانستم پول کرایه تاکسی را ندارم اما باز کوتاه نیادم. با خودم فکر کردم که با دربست مقابل درب خانه می روم و بعد از عمو می خواهم تا کرایه را حساب کنم. این بهترین راه چاره بود. در همین فکر بودم که صدای بنیامین از پشت سرم گفت: می رسونمت آلاله خانم... جوابش را ندادم. دوست بنیامین لبخندی زد و کنار گوش او چیزی گفت و در صندلی جلو نشست. بنیامین دست بردار نبود و دوباره گفت: چقدر لجبازی! حداقل بذاری برای جبران بدخلقیای داداشم بکنم... با اکراره به سمتش برگشتم: لازم نیست! و به اولین ماشین سواری گفتم: میدون پونک... دربست... اما درست موقعیکه درب سواری پراید را باز کردم تا روی صندلی عقب جا بگیرم، دست بنیامین آن را بست. با عصبانیت در چشمانش نگاه کردم: چرا زور می گی؟ بنیامین خونسردانه خندید و با صمیمیت گفت: ای بابا! من دوست دارم برسونمت.. اشکالی داره؟ در ضمن کارت دارم... شانه ای بالا انداختم و به ناچار تسلیم شدم.

وقتی در صندلی عقب نشستم، قلبم به شدت می زد. شک برم داشته بود... بنیامین خیلی صمیمی با من خوش و بش کرده بود و حالا به زور می خواست مرا برساند. نکند...؟ نه! امکان ندارد... مگر دیوانه است که بخواهد با همسر مطلقه برادرش دوست شود؟ یعنی این خانواده اینقدر ظاهرنا و پلید هستند که پسرهایشان اینطور از آب در می آیند؟ اگر لاله اینجا بود به ریشم می خندید و می گفت: چقدر تو ساده ای آلا! این پسر به با اون تیپ و قیافه و پول و ماشین تو رو می خواد چی کار؟ در ذهنم از دست لاله عصبانی شدم و به خودم گفتم: مگه من چمه؟ چی کم دارم؟ آخرین جمله را که با خودم تکرار کردم، صدای بنیامین در گوشم پیچید: خوبی؟ خانواده خوبن؟ ایدا خانم چگونه؟ لاله؟ به زور از لای دندانهای کلید شده ام گفتم: مرسی... خوبن همگی... لاله ازدواج کرد... بنیامین خندید: مبارک باشه... با کی؟ در دل گفتم: به تو چه! جوابی ندادم. با بی صبری گفتم: شما چی کار داشتی که اصرار کردی من رو برسونی؟ بنیامین با خنده گفت: خوب... همینطوری... می خواستم بگم... جان به سر شده پرسیدم: همینطوری؟ دوباره گفت: حاج آقا مریضه... قلبش... چند وقتی تو بیمارستان بستری بود... از وقتی شهرام رفته، داغون شده. با خودم گفتم: به من چه ربطی داره؟ و بعد از بی رحمیم نسبت به پیرمردی که جز خوبی و سخاوت از او چیزی ندیده بودم، خجالت کشیدم. آخر حاج آقا چه تقصیری داشت؟ او که از همه چیز برای من سنگ تمام گذاشته بود. حالا پسرش سرکش و بی مسئولیت از آب در آمده بود، گناه او چه بود؟ به آرامی گفتم: ایشالا زودتر خوب شن... دوباره ادامه داد: می دونم الان دلت می خواد سر به تن شهرام نباشه! اما اونم مجبور بود... می دونی چرا؟ هیچ دلم نمی خواست در مورد شهرام چیزی بشنوم. اما نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا؟ دستش را لا به لای موهای مشکلی و صافش برد و گفت: آخه مامان اینا به زور می خواستن زنش بدن! اونم کس دیگه ای رو می خواست اما مادر من زیر بار

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

نرفت... خوب حق داشت. دختره خیلی هفت خط بود. واسه خودش و شهرام اونور آب برنامه ها داشت. مادرم وقتی دیدش انقدر با شهرام دعوا کرد و قهر کرد که شهرام از خیر ازدواجش با دختره گذشت. شانه هایم را بالا انداختم: چرا داری اینا رو واسه من تعریف می کنی؟ بنیامین سرفه ای کرد و به دوستش نگاه کرد و بعد گفت: دوست ندارم از دست ما ناراحت باشی. شهرام پسر بدی نیست... همون اوایل که عقد کردید، انگار بهت یه حس پیدا کرده بود... نمی دونم! شاید من اشتباه می کنم و زده بودم جاده خاکی! اما از شیراز که اومدین، حال خوشی نداشت! مدام تو خودش فرو می رفت و تو اتاقش می چپید. هر کاریش کردم چیزی بروز نداد اما من حالتاش رو می شناسم... بردارمه! حال و هواش مثل همون وقتی بود که از سر قرار با اون دختره می اومد خونه... اما من نتونستم ازش حرف بکشم! خیلی توداره! تو چیزی فهمیده بودی؟ گویی داغ شده بودم. تیره پشتتم می لرزید و بغضی نا آشنا در گلویم جا خوش کرده بود. شهرام؟ به من حس پیدا کرده بود؟ یعنی...

به زحمت خودم را کنترل کردم: نه! ما همه ش دعوا می کردیم... فکر می کنم شما اشتباه می کنی... من و شهرام از اولش همدیگه رو نمی خواستیم... دوست بنیامین که حالا متفکر دستش را به چارچوب شیشه ماشین تکیه داده بود، به سمتم برگشت و گفت: از شما دخترا بعیده! متوجه نشدی که شهرام رفتارش تغییر کرده؟ با تعجب گفتم: مگه شما هم خبر داشتی؟ با تکان سر تایید کرد و ساکت شد. کمی که گذشت، با بدخلقی گفتم: خوب شما چرا الان داری ازش حرف می زنی؟ اون دیگه رفته! چه فایده ای به حال من داره؟ بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت: راستش خودمم نمی دونم! من آدم برونگرایی هستم بر عکس شهرام. نمی تونم حرف نگه دارم و زود قافیه رو لو می دم. گفتم شاید بد نباشه بدونی... دیگه تموم شده اما خوب... به سرعت حرفش را قطع کردم: می شه دیگه اسمش رو جلوی من نیاری؟ شهرام از اولش برای من هیچی نبود! بنیامین با ابروهای از تعجب بالارفته، در آینه نگاه کرد و گفت: ای بابا! اما اون یه جور دیگه فکر می کرد... فکر می کرد تو... گوشه هایم تیز شدند: من چی؟ جلوی درب ساختمانمان ترمز کرد: هیچی! رسیدیم...

برای آنکه غرورم را حفظ کنم، سریع پیاده شدم و نخواستم خودم را پیگیر حرفهای شهرام نشان دهم. اما به شدت فکرم مشغول شده بود. بنیامین می گفت سفر شیراز... یعنی همان سفری که با هم دعوا کردیم و سر رختخواب او مرا حسابی چزاند. بنیامین چه می گفت؟ دیوانه شده بود؟ یا می خواست جلب توجه کند؟ جلب توجه برای چی؟ مگر او به من نظر داشت؟ نه! هرگز! اگر منظور خاصی داشت که از احساسات شهرام برایم نمی گفت.

افکار گوناگون به مغزم هجوم آورده بودند و کلافه بودم. با جعبه شیرینی زنگ زدم و بالا رفتم. همه منتظر نگاهم کردند و لبخند زدند. پیمان گفت: ولخرجی کردی خانم.. گیج گفتم: قابلی نداره و بعد برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. وقتی روی تختم نشستم، حس کردم بوی ادکلن مردانه شهرام که مخلوطی از شکلات و سیگار بود، در اتاق پیچیده است. به این حسم هیچ وقعی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

نگذاشتم. بدتر از حرفهای بنیامین لجم در آمده بود. آخر این حرفهای مسخره چه بود که در مورد شهرام گفته بود؟ الان چه فایده ای به حال من داشت؟

گیج و منگ به پذیرایی رفتم و کنار لاله نشستم. لاله ظرف دسر را به سویم گرفت و گفت: چرا تو فکری؟ چته؟ با بی میلی آن را پس زدم و گفتم: نمی خورم! چطور؟ لاله فاشقی از دسر برداشت و گفت: آخه چشمات داره دو دو می زنه! بعد در حال لمباندن تکه شکلاتی، مثل آنکه چیزی یادش آمده باشد، چشمانش را گرد کرد و زیر گوشم گفت: نکنه باز اون مازیار مزخرف مزاحمت شده؟ هان؟ با عصبانیت می گویم: دلت خوشه ها! مازیار کیه دیگه؟ حرف صد سال پیشو می زنی؟ سرم درد می کنه! لاله ناباورانه چشمانش را ریز کرد و گفت: تو گفتی و منم باور کردم. اگه الان شوهر نداشتم، تا ته و توی قضیه رو در نمی آوردم پامو از اینجا بیرون نمی داشتم! بی تفاوت از جا بلند شدم و زیر لب گفتم: باز دنبال شر می گرده!

\*\*\*

عمو رو به من گفت: من یه آشنا دارم که تو کار خرید و فروش ماشینه، نمایشگاهی نیست که بخواد دولا پهنا حساب کنه. بهش می گم یه پراید دست دوم تمیز برات جور کنه. ماشینو که خریدیم، بعد از ظهرها می یام، یه چند ساعتی باهات تمرین می کنم تا دستت سفت شه. لاله هم می تونه بیاد البته اگه کار نداشته باشه... لاله شانه ای بالا انداخت و گفت: من باید به خونه زندگیم برسم... پیمان با تعجب از لاله پرسید: همین تو نبودی داشتی با من تو ماشین کل کل می کردی که خودت می خوای رانندگی یاد آلاله بدی؟ لاله با موزیگری گفت: حالا نظرم عوض شده. و بعد با دلخوری رویش را از من برگرداند. طاقت قهر او را نداشتم. مثل خواهرم بود. دلسوز و بی ریا. شاید اگر او نبود، معلوم نبود مازیار می خواست چه بلایی به سرم بیاورد و شخصیتم را لگدمال کند. باید از دلش در می آوردم. کنارش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه کردم: چقدر لوسی تو! مگه من چی گفتم؟ خودش را کمی کنار کشید و گفت: من اگه چیزی می گم به خاطر خودته! جلوی همه رویش را بوسیدم. مادر به روی من و لاله لبخند زد و از عمو پرسید: آقا کمال انشالله کی می ریم ماشین ببینیم؟ عمو دستی به ریشهای تازه در آمده اش کشید و گفت: هر موقع آشنای من برامون چند تا مورد پیدا کرد می برمتون ماشین رو ببینید. مادر سری تکان داد و گفت: حتما به نام آلاله بزندیش... پیمان حرف مادر را تایید کرد و گفت: بایدم به نام آلاله باشه! که اگه یه چیزی شد، خودش بتونه بره دنبال کاراش. زن عمو مریم دوباره دسر را دور گرداند و در همین حین گفت: مبارک باشه ایشالا... به سلامتی... آیدا موزیانه گفت: آخ جون! دیگه تا کسی سرویسمون جور شد!

دلم غنچ رفت و حس کردم چند سال بزرگتر شده ام.

فصل سست و هشتم



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

امضای آخر را زدم. خودکار مشکی و براق بین انگشتانم می درخشید. ته دلم شوری عجیب برپا بود. حس بزرگ شدن، بودن و کامل شدن ذهنم را ملامت شوقی وصف ناپذیر کرده بود. پراید سفید رنگ مقابل درب محضر پارک شده بود. عمو با لبخند با محضر دار و فروشنده دست داد و مدارک و سوئیچ را تحویل گرفت و همراه هم بیرون آمدم. عمو پشت فرمان نشست و به سوی خانه راند. همه چیز برایم تازگی داشت. گویی فصل جدیدی در زندگیم آغاز شده بود. من دیگر آن آلاله بی دست و پا و ساده نبودم. گواهینامه داشتم و به زودی پشت اتومبیلی می نشستم که با پول مهریه ام آن را خریده بودم. پولی که حلال بود اما با آنکه حق مسلم من بود، یک جورهایی به دل نمی نشست. یکی دو ماهی طول کشید تا دستم به قول معروف سفت شد و توانستم در خیابانها و اتوبانهای شلوغ و بین خیل عظیمی از مدل‌های مختلف اتومبیلها رانندگی کنم و نترسم. اولش خیلی سخت بود اما بعد راه افتادم و سعی کردم از ماشینهایی که از من سبقت می گیرند و یا جلویم می پیچند نترسم و اضطرابم را مدیریت کنم. سخت بود اما باید به خودم فشار می آوردم که بتوانم.

روزهای سرد آذر ماه از راه رسیده بودند و زندگی نسبتاً آرام ما در جریان بود. مادر تصمیم داشت مراسم دومین سالگرد فوت پدر را مفصل و آبرومندانه تر از سال پیش برگزار کند. دلش می خواست رستورانی رزرو کند و فامیل خودش و پیمان و خانواده اش را هم دعوت کند. نمی دانم. شاید حالا که پولی دستش آمده بود، دوست داشت برای پدر سنگ تمام بگذارد تا تلافی روزهای بی پولی و سادگی در بیاید.

روزهای من هم به خوردن، خوابیدن، چرخ زدن با ماشین و خرید کردن برای مادر می گذشت. وقتی مادر لیست مایحتاجش را به دستم می داد تا آنها را از هایپر استار بخرم، سر از پا نمی شناختم. عاشق خرید کردن در هایپر بودم. از اینکه با ترولی میان قفسه های رنگارنگ قدم بزنم و از هر آنچه که می خواهم در آن بریزم، خوشحال بودم.

از خرید کردن برای مادر خسته نمی شدم. چون هم احساس دین می کردم و از رانندگی لذت می بردم و هم لا به لای خرید خوار و بار برای خانه، برای خودم خرده ریزهایی مثل روسری، کیف و شامپو بدنهای مختلف بر می داشتم. گویی از این آزادی لذت می بردم. آزادی که به قیمت اسارت در حصار طلاق تمام شده بود و بوی رهایی نمی داد.

**ظهر یک روز سرد پاییزی بود.** هوا آفتابی بود اما سوز سردی می وزید. درب حیاط را که باز کردم اتومبیل آشنایی توجهم را به سوی خودش جلب کرد. باز مازیا خانه خاله اش اتراف کرده بود. جالب بود! او و پدرش دفتر مهندسی داشتند اما او اکثر اوقات یا خانه خانم قریشی بود یا در محله ما گشت می زد. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و بی اعتنا پلاستیکهای آرم دار پر از خوار و بار را برداشتم و از پله ها بالا رفتم. به طبقه اول که رسیدم، پلاستیکها را زمین گذاشتم تا کمی خستگی در کنم. با ذوق به مام و شامپو بدن جدیدی که در پلاستیک جا خوش کرده بود، نگاه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

کردم. دلخوشیهام هم تغییر کرده بود. دیگر افکار سابق به سراغم نمی آمدند و دغدغه ام رفتارها و تحمل اخلاق فروشیهای شهرام نبود. در همین حین صدای مازیار از طبقه بالا به گوشم رسید که با خانم قریشی در حال خداحافظی بود. اگر دست من بود و پول کافی داشتیم، هر چه زودتر از این خانه اثاث کشی می کردیم تا دیگر بیش از این ریخت و قیافه او را نبینم. با خودم فکر کردم چطور من 2 سال عاشق او بودم؟ مسخره است!

از کنارم گذشت. چند قدم بیشتر نرفته بود که روی پاگرد پله های پایین چرخید و آهسته گفت: کمک می خواهی؟ جوابش را ندادم و به سرعت کیسه ها را برداشتم و دوان دوان از پله ها بالا رفتم. صدای زمزمه نامفهومش را شنیدم. اما علاقه ای نداشتم بدانم او چه گفته است.

درب آپارتمان را زدم و آیدا با روپوش مدرسه درب را به رویم باز کرد. با تعجب پرسیدم: تو اینجا چی کار می کنی؟ زود برگشتی! صدایش را پایین آورد و گفت: هیس! مادرشوهرت زنگ زده... چشمانم گرد شد: کی؟ مادرشوهر من؟ من شوهرم کجا بود که... دوباره انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس! چه خبرته؟ و بعد نیمی از کیسه ها را برداشت و به داخل برد. به سالن سرک کشیدم: مادر متفکرانه و مغموم در حال صحبت با تلفن بود و با کلماتی مانند "ایشالا... خدا شفایون بده..." جواب پشت خطی را می داد. پرسشگرانه آهسته به آیدا گفتم: چی شده؟ شیرین خانمه؟ آیدا سری تکان داد و گفت: فکر کنم برای حاج آقا اتفاقی افتاده... کیسه ها از دستم افتادند: حاج آقا؟ راست می گوی؟ تا خریدها را داخل آشپزخانه بگذارم، قلبم به دهانم آمده بود. مادر که گوشه را گذاشت، با ترس پرسیدم: چی شده؟ حاج آقا طوریش شده؟ مادر ساکت در حالیکه چشم از گلهای قالی برنمی داشت، عصبی گفت: بنده خدا! تو آی سی یوئه... زنگ زده بود حلالیت بطلبه... مثل اینکه حاج آقا قبل از اینکه بستری بشه، به شیرین خانم گفته بیاد از ما حلالیت بطلبه... انگاری نفسهای آخره! بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. یاد مرگ پدر افتادم و آن روز سرد زمستانی در بیمارستان، چقدر سخت بود. مرگ ناگهانی پدر ضربه مهلکی بر پیکره نحیف خانواده چهار نفره مان وارد آورده بود. طلاق من هم مزید بر علت شده بود و اوضاع زندگیمان آن سال حسابی به هم ریخته بود. وقتی پدر با پای خودش برای آنژیوگرافی به بیمارستان رفت و بعد جسد او را تحویلیمان دادند، چقدر ضجه زدیم و گریه کردیم. آنقدر ناراحت و اندوهگین بودم که نیمی از خاطرات آن روزها به کل از ذهنم پاک شده بود. هاله بسیار کمرنگی از مراسم خاک سپاری و مسجد در ذهنم مانده بود. گویی آن لحظه حال خودم را نمی فهمیدم و زمان برایم ایستاده بود. همه را در مرگ پدر مقصر می دانستم و به کسانی که پدر داشتند حسادت می کردم. با یادآوری خاطرات تلخ و گزنده دو سال پیش دوباره اشک در چشمانم حلقه زد. از مادر پرسیدم: شیرین خانم چی می گفت؟ مادر با غیظ گفت: چند بار می پرسی؟ گفتم که! زنگ زده بود بگه حاج آقا حالش خوب نیست. آیدا شانه ای بالا انداخت و مقنعه اش را از سر کشید: خوب به ما چه! مادر رو به آیدا چشم غره رفت: شما دو تا چقدر امروز بی معنی حرف می زنید! برید به کارتون برسید که این حرفا واسه فاطمی تبون نمی شه.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

خیلی دلم می خواست بدانم شیرین خانم در مورد شهرام چیزی به مادر گفته یا نه. اما جایش نبود که بپرسم چون مادر را عصبیتر می کرد.

\*\*\*

خبر فوت حاج آقا خیلی زود به گوش ما رسید. باورم نمی شد آن مرد خوشرو و قوی بنیه که با هر لبخندش گوشه چشمانش چروک می شد و چهره اش مهربانتر، از دنیا رفته باشد. احساسات ضد و نقیض به سراغم آمده بودند: کاش برای یکبار هم که شده به ملاقاتش می رفتم. کاش قبل از مرگ می دیدمش. کاش ... اما نه... او دیگر رفته بود کاری از دست کسی بر نمی آمد. حس خیلی بدی بود. گویی دوباره همان صحنه های زشت و تاریک مرگ پدر پیش چشمانم زنده شده بود. ملیحه خانم با یک تلفن روز و ساعت و مکان مراسم خاکسپاری را به ما اطلاع داد. به قول آیدا حالا که من از پسرشان طلاق گرفته بودم، چه لزومی داشت در مراسم شرکت کنیم؟ نمی دانستم! اما من جوری احساس دین می کردم. چون این مرد شریف هیچ بدی ای در حق من نکرده بود و ملیحه خانم شهرام را مسبب مرگ او می دانست. مادر بین رفتن و نرفتن مرد بود. خوب حق هم داشت! چه دل خوشی از این خانواده داشت که بخواهد در مراسمشان شرکت کند؟ در ثانی ارتباط خانوادگی ما کاملاً قطع بود و دیگر نسبتی با هم نداشتیم که در مراسمهای یکدیگر شرکت کنیم. اما چیزی در دل من می جوشید و به من نهیب می زد. شهرام با من بد کرده بود اما خانواده اش هیچ گاه مرا نرنجانده بودند، حتی مادرش. به قول لاله با آن اخلاق بد شهرام، شیرین خانم باید هم آنقدر به من احترام گذاشت و دوستم داشت، چون به هر حال داشتم پسرش را تحمل می کردم و این چیزی بود که بدیهی و واضح بود و نیازی به توجیه و توضیح نبود.

می دانستم آن روز، چهارشنبه، روز خاکسپاری حاج آقا است. ملیحه خانم گفته بود ساعت 8 صبح حاج آقا را در غسلخانه بهشت زهرا غسل می دهند و در قبر تازه خریداری شده به خاک می سپارند. از 7 صبح کلافه و بی تاب بودم. خواب از چشمانم رفته بود. چشمانم می سوخت و پر آب می شد. اضطراب داشتم. هنوز تاثیر جر و بحث شب پیش با مادر در ذهنم بود و اذیتم می کرد. از تختخواب برخاستم. به دستشویی رفتم و آبی بر صورتم زدم. می دانستم که اگر بخواهم در مراسم خاکسپاری شرکت کنم، دیگر وقت رفتن است. ملیحه خانم شب قبل زنگ زده بود و گفته بود اگر بخواهیم با شوهرش دنبلمان می آید تا به بهشت زهرا برویم.

هنوز دو دل بودم. کتری را به برق زدم تا آب جوش بیاید و در این فاصله خوب فکر کنم. شماره جدید موبایل ملیحه خانم با خط کج و معوجی روی جلد دفتر تلفن نوشته شده بود و بدجوری مرا به فکر انداخته بود. شب پیش چقدر سر همین مساله با مادر جر و بحث کرده بودم. آیدا طرف مادر را گرفته بود و مادر به هیچ وجه نمی خواست کوتاه بیاید. بعلاوه گفته بود این مساله آنقدر

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

ارزش ندارد که بخواهیم در مورد آن بحث و جدل کنیم و نتیجه واضح و روشن بود: ما نباید به مراسم می رفتیم چون لزومی نداشت و دیگر با خانواده شیبانی نسبتی نداشتیم.

آب که جوش آمد، مغزم داشت از افکار مزاحم و جور و ناجور می ترکید. بعد از آنکه چای ریختم و با نان و پنیر خوردم، تصمیم خودم را گرفتم. اصلاً "ظرفیت شرکت در مراسم خاکسپاری را نداشتیم. آنطور که مرده را کفن می کنند، روی برانکارد می گذارند و روی شانۀ لا اله الا الله می گویند، تنم را می لرزاند و نفسم را می گرفت.

وقتی دوباره در رختخواب دراز کشیدم، مطمئن بودم که از همان قبلتر میلی به رفتن نداشتیم.

سر و صدای آیدا از خواب ناز بیدارم کرد: مامان!! این کوله پشتی آبیۀ من کوش؟ مادر با حرص گفت: همونجاست... تو کمدا! مگه اون روز خودت جا به جاش نکردی؟ آیدا دوباره فریاد زد: به خدا نبود! بیا خودت بگرد... صدای مادر غرغرکنان دور شد. چند دقیقه بعد درب اتاقم به شدت باز شد. آیدا در آستانه در بود: آلا! تو کوله پشتیمو ندیدی؟ در جایم غلتیدم: نخیر! برو می خوام بخواهم! آیدا گویی چیزی به یاد آورده باشد، دوباره با تمسخر گفت: چیه؟ زرفتی مراسم؟ با بی حوصلگی گفتم: برو بیرون! اه! آیدا خندید و گفت: خوب کاری کردی... نبایدم می رفتی. از دهانم پرید: سومش می رم مسجد... آیدا ناباورانه ابرویش را بالا انداخت و گفت: تو دیوونه ای... و بعد درب را محکم به هم کوبید.

مادر با من سرسنگین بود. وقتی سر میز ناهار می خوردیم، حتی نگاهم نکرد. هر چه نازش را کشیدم، باز هم با حالت قهر رویش را از من برگرداند.

\*\*\*

مقابل آینه ایستادم. رنگ مشکی چقدر به پوست و چهره ام می آمد. شال بافتنی ظریفم را روی سرم مرتب کردم و موهایم را به سمت بالا زیر آن پنهان کردم. دکمه های پالتوی مشکی که تا روی زانوانم می رسید را بستم. چقدر لاغر و کشیده به نظر می آمدم. در 6 ماه اخیر، زیاد به ظاهرم توجه نکرده بودم. اصلاً بعد از جدایی، با آینه ها بیگانه شده بودم. نمی دانم چرا!

مادر درب اتاق را با عصبانیت باز کرد: برو. اما هر چی شد دیگه به من مربوط نیست. نیای آه و ناله بکنی ها! با تعجب گفتم: چی می گی مامان؟ چه ربطی داره؟ برای چی باید آه و ناله بکنم؟ مادر پوزخندی زد و گفت: تو فکر کردی شهرام اونجا نیست؟ فکر کردی برای مراسم پدرش نمی یاد ایران؟ هان؟

وای! خدای من! چرا فکر اینجایش را نکرده بودم؟ مادر راست می گفت. احتمالاً شهرام پسر حاج آقا بود! واقعا دوست داشتم با او رو به رو شوم؟ تحملش را داشتم؟ اعصابش را داشتم؟ نمی دانم...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دو دل شدم. روی تخت نشستم و فکر کردم. مراسم ختم روز سوم حاج آقا شیانی در مسجدالرضای میدان نیلوفر ساعت 5 تا 7 برگزار می شد. می توانستم ماشین ببرم. مشکلی از لحاظ رفت و آمد نداشتیم. با خودم فکر کردم مراسم که زنانه مردانه است. پس به احتمال زیاد، شهرام را نمی بینم. در ثانی آنقدر شلوغ پلوغ می شود که خود به خود همه چیز منتفی ست. اگر هم دیدمش به روی خودم نمی آورم و نگاهش نمی کنم.

در حال پوشیدن چکمه های بلندم بودم که مادر کنایه آخر را هم به ذهنم سراند: باریکلا! از وقتی پشت ماشین می شینی سرخود شدی دختر! و بعد غرغر کنان در حالیکه روی میز پذیرایی را مرتب می کرد، گفت: قدیما بدون اجازه آب نمی خوردی... حالا... دیگر بقیه حرفهایش را نشنیدم.

بیرون آمدم و از پله ها پایین رفتم. تا میدان نیلوفر، یک ساعت راه بود. ترافیک در آن موقع از بعدازظهر بیداد می کرد. چند بار تصمیم گرفتم که دور برگردان را دور بزنم و به خانه بازگردم اما از فکر برگشتن منصرف شدم و مصمم رانندگی کردم. رانندگی در ترافیک کلافه ام کرده بود. راننده ها به زور می خواستند از بین سیل ماشینها برای خود راهی باز کنند. به مراسم مسجد دیر رسیدم. ساعت نزدیک شش و نیم بود. با خودم گفتم: چه بهتر! یک ربع می شینم و بعد هم خداحافظی می کنم. مقابل مسجد و خیابان مقابل جای پارک ماشین نبود. به سختی در دو کوچه بالاتر جای پارک پیدا کردم. با آنکه هوا سرد بود اما احساس داغی عرق را از سر و رویم جاری کرده بود.

کیف دستی کوچکم را از صندلی عقب برداشتم و قدم زنان پایین آمدم تا به مسجد رسیدم. پارچه بزرگ و سیاهی بر سر در مسجد آویزان بود که کسبه بازار فوت حاج آقا شیانی را در آن تسلیت گفته بودند. انواع و اقسام ماشینهای مدل بالا مقابل مسجد پارک شده بود. جمعیت مردان و زنان سیاه پوش، در گوشه و کنار موج می زد. بعضیها شیک و ساده بودند و برخی از زنان دیگر آنقدر خود را آراسته بودند که گویی که به مجلس مد آمده اند. چند تاج گل بزرگ که با گلهای گران قیمت تزیین شده بود، بیرون مسجد خودنمایی می کرد. حاج آقا عجب اعتباری داشت!

خوشحال از اینکه کسی مرا در آن ازدحام نخواهد شناخت، وارد مسجد شدم. روی صندلیهایی که برای داغداران درجه یک گذاشته بودند، شیرین خانم را شناختم. با صورت بیرنگ و چشمانی قرمز، در لباسی سیاه، بی رمق اشک می ریخت. زنی دیگر که چهره اش برایم آشنا بود اما اسمش را به خاطر نداشتیم، شانیه هایش را ماساژ می داد. نزدیک شدم، دستهایم می لرزیدند. خم شدم و آرام کنار گوشش گفتم: سلام... خانم شیانی... تسلیت می گم... من... در همان حال با چشمهای بی حالت به خون نشسته اش، نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت. به ناچار دو زانو روی زمین نشستیم. اشکهایش روسری ام را خیس کرد. آهسته و مرتعش با صدایی که به زحمت به شیرین خانم آن روزها شبیه بود، گفت: دیر

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

اومدی دختر... دیر... خیلی دوستت داشت دور از حالا... همه ش می گفت آلاله دخترمه... نمی خوام از دست ما ناراحت باشه... سرم را بلند کردم و اشکهایم سرازیر شدند. زن آشنا چهره، نگاهم کرد و رو به شیرین خانم گفت: عروسته دیگه؟ شیرین خانم پوزخند دردناکی زد و زیر لب و گرفته گفت: بود... و دوباره دستمالش را روی چشمانش گذاشت و های های گریه کرد. متاثر از جا بلند شدم و با چشم به دنبال صندلی خالی گشتم. دختری دستش را برایم تکان داد و مرا به سوی خود فراخواند. چهره دختر را به یاد آوردم. همان دختری بود که در آن مسافرت منحوس به شیراز در شب جشن عروسی، از من در مورد شهرام پرسیده بود. دختر زرین خانم بود. زرین خانم هم همانی بود که همانجا کنار دست شیرین خانم نشسته بود. کنارش نشستم و با او دست دادم. خونگرم خندید و گفت: چقدر دیر اومدی؟ با شهرام خان اومدی؟ نمی دانستم یا شیرین خانم از ماجرای طلاق ما به کسی نگفته بود یا آنها می دانستند و به روی خود نمی آوردند! آخر اگر من هنوز عروس آن خانواده بودم که آخر مجلس نمی آمدم و حداقل برای استقبال از مدعوین کنار درب می ایستادم!

در جوابش لبخندی زدم: نه! تنهایی اومدم... کار داشتم... طول کشید.

زنی مقابلم خم شد و آب پرتقال و شیر کاکائو تعارفم کرد. ردش کردم اصلا به چیزی میل نداشتم. چند لحظه بعد زن دیگری حلواي تزیین شده با نان بستنی و بیسکوئیت را برایم آورد، حالم داشت به هم می خورد. اصلا دوست نداشتم، حلواي حاج آقا رو بخورم.

صدای نوحه خوان از بلندگوی مسجد به گوش رسید. دعا می خواند و از لیست بلند بالایی از مدعوین برای حضور به هم رساندن در مجلس ختم، تشکر می کرد. همه از جا برخاستیم و دعا خواندیم. چشمانم خیس شده بود. دلم برای شیرین خانم می سوخت. چه مظلوم و بی دفاع شده بود. بعد از آنکه مراسم به جا آمد، همه به طرف در زنانه هجوم بردند. دختر زرین خانم منتظر به من زل زده بود تا بلکه چیزی دستگیرش شود یا من برایش اعترافی بکنم! اما به او مجال ندادم. با خدا حافظی کوتاهی به سرعت به جمعیتی که مقابل شیرین خانم برای عرض تسلیت صف کشیده بودند، پیوستم. از میان آن موج سیاهرنگ، به زحمت برای خودم جایی باز کردم و بی هوا شیرین خانم را در آغوش کشیدم. زرین خانم زیر بغل او را نگاه داشته بود. بعد رو به او گفت: با کی می ری شیرین جان؟ ماشین ما خالیه ها! شیرین خانم بینی اش را با دستمالی گرفت و گفت: نه! قربونت برم! بنیامین هست... شهرام هم هست... با شنیدن نام شهرام، گویی بدنم یکباره به گویی آنشین مبدل شد. تمام اندامم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد. کاش هرگز او را نبینم. صورت شیرین خانم را بوسیدم و تا دهان باز کردم، گفت: لطف کردی عزیزم... رستوران گرفتیم برای شام. می آی دیگه؟ برای آنکه ناراحت نشود گفتم: نه! ممنون... مامان منتظره... حالش خوب نیست... ایشالا به فرصت دیگه... شیرین خانم دستم را گرفت و گفت: تعارف می کنی؟ این همه راه رو اومدی گرسنه و تشنه بگذارم بری؟ نمی شه... با التماس

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: نه به خدا... نمی شه... باید برم... ایشالا غم آخرتون باشه... سلام برسونید! (رساندن سلام به چه کسی را نمی دانم!!) و در چشم بر هم زدنی، خود را به درب ورودی مسجد رساندم.

از مسجد که بیرون آمدم، نگاهی آشنا غافلگیرم کرد. بنیامین با ته ریشی در آمده و چشمانی پف دار نزدیک شد. با سر به او سلام کردم و از همانجا راهم را کج کردم تا از مقابل درب ورودی مردانه گذر کنم. در بین آن جمعیت که در حال خارج شدن از در مردانه بودند، نمی دانم چه شد که صدای شهرام را شنیدم: لطف کردید... قدم رنجه کردید... رستوران تشریف بیارید... بفرمایید. بر جای خشکم زد. اما بدون آنکه دنبال صاحب صدا بگردم، به سرعت دور شدم. در ماشین که نشستم، نفس راحتی کشیدم. چند دقیقه سرم به پشتی صندلی تکیه دادم تا آرام شوم. بعد ضبط را روشن کردم. آهنگ ملایم بدون کلامی که همیشه موجب آرامشم می شد، شروع به پخش شدن کرد. به نرمی از پارک خارج شدم. از کوچه به سمت پایین ترافیکی سنگینی درست شده بود. همه شرکت کنندگان در مجلس عزا، سعی داشتند زودتر خود را به خیابان اصلی برسانند. راه که باز شد، پایم را روی پدال گاز فشردم که ماشین را به سوی خیابان هدایت کنم. اما اتومبیل آشنای بنیامین راهم را با زیرکی سد کرد. چشمهایم را بستم و بعد باز کردم. هیچ کدام از سرنشینان حواسشان به من نبود. شیرین خانم کنار دست راننده، بی حال روی صندلی لمیده بود. به نیمرخ راننده نگاه کردم و خواستم برایش بوق بزنم که دیدن صورت کشیده شهرام از این کار بازم داشت. یک آن، صورتش را برگرداند و نگاهم کرد. چقدر لاغر شده بود. ریش پروفیسوری پر چقدر به او می آمد. تمام اینها را در عرض دو ثانیه دیدم و بعد به سرعت پشت چشمی نازک کردم و نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم. حالا به وضوح سنگینی نگاهش را بر صورتم حس می کردم. با خودم کلنجار رفتم تا به سوبیش نگاه نکنم. اما نشد! ناخودآگاه دوباره نگاهش کردم. اما او به سرعت از من روی برگرداند. بی حواس دستم را روی بوق گذاشتم و در فضای خالی ماشین فریاد زدم: راه بیفت دیگه! لعنتی! دیوونه! خل!! دلم می خواست برای تلافی کاریش با ماشین به درب سمت راننده بکوبم اما جایز نبود. به سختی سعی کردم در هنگام دور زدن فاصله ام را با آنها حفظ کنم و آینه بغلم به بدنه ماشین نخورد. اما مثل اینکه شهرام بر عکس من اصرار داشت، در آن موقعیت بماند تا با من تصادف کند. به چشم خودم دیدم که عمداً کاری کرد که بدنه اتومبیل با آینه بغل ماشینم برخورد کند. با دیدن این صحنه، جیغ خفیفی کشیدم و روسری از سرم افتاد. بعد دوباره مانند این راننده های بی اعصاب سر چهارراهها، دستم را روی بوق گذاشتم. عرق از سر و رویم جاری بود. روسری ام را روی سرم مرتب کردم و به خودم ناسزا گفتم که هنوز از پس شوهر قراردی سابقم بر نمی آیم و او به آنی می تواند هر کاری که دلش می خواهد بکند.

وقتی شهرام به خیابان اصلی گریخت، نفسی به راحتی کشیدم و خود را در خیابان آپادانا به دست ترافیک سپردم.

فصل سست و نهم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

مهمانی زنانه داشتیم. زندای و خاله ام با دخترهایشان مهمانمان بودند. مادر خانواده عمو را دعوت نکرده بود، چون لاله که سرکار می رفت و زن عمو هم تنهایی جایی نمی رفت.

بعلاوه همین جمعه هفته قبل، خانواده عمو به همراه پیمان شام مهمان خانه ما بودند.

رفتار آن روز شهرام به شدت ذهنم را مشغول کرده بود. چرا مرا آنطور زهره ترک کرده بود؟ چرا می خواست مخصوصاً مرا در منگنه بگذارد و اذیتم کند؟ آن هم در بحبوحه مراسم مرگ پدرش؟

خدای من! این پسر چه در سر داشت؟ از جان من و زندگیش چه می خواست؟ آیا هنوز به من فکر می کرد؟ مرا می خواست؟ بنیامین چه گفته بود؟ راست گفته بود؟ اما ادامه تحصیلش چه؟ او که ساکن ایران نبود! خدای من سرم از این افکار به دوران افتاده است... دیگر نمی خواهم چیزی در موردش بشنوم یا با او رو به رو شوم. کاش مجلس ختم را نرفته بودم. کاش اصلاً ماشین نبرده بودم که آنقدر درگیر ترافیک شوم.

با صدای زندای به خود آمدم: آلاله جان! شما که ادبیات خوندی، عربی و تاریخ ادبیات رو چند درصد زدی؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم! یادم نمی یاد! اما فکر کنم بالای 50 درصد بود... زندای نگاهی به دختر دایی ام، ساناز، انداخت و گفت: ساناز می خواد امسال کنکور ادبیات قبول شه. می تونی باهاش تاریخ ادبیات و عربی کار کنی؟ هدیه ت هم محفوظه! من و من کنان گفتم: آخه! خونه شما دوره زندای... ساختمه! زندای روی دستش زد و گفت: و آ! تو که ماشین زیر پاته دختر... ناز می کنی؟ آیدا که تازه از راه رسیده بود و در حال احوالپرسی با بقیه میهمانان بود، جواب داد: خوب... چرا ساناز و نمی آرین اینجا؟ آلاله این همه راه تا زعفرانیه بیاد چی کار؟ زندای لب برچید و گفت: اینم حرفیه! می خواستم براش معلم خصوصی بگیرم که داییت مخالفه... می گه برای درسهای حفظی که معلم نمی گیرن... برای ریاضی معلم خصوصی می گیرن. بعد رو به من گفت: آلاله جان... آمادگی داری؟ می تونی به داد این ساناز ما بررسی؟ با بی میلی سری تکان دادم: بینم چی می شه! ساناز با التماس گفت: آلاله! تورو خدا! بابا نمی گذاره معلم غریبه بگیرم. کلاس کنکورم می رم اما من که جزوه بخون نیستم! باید یکی باشه که تو مغزم فرو کنه همه چی رو...

زندای دنباله حرف دخترش را گرفت: قبول می کنی؟ بابت هر ساعت هم بهت پول می دیم، خوبه؟ مادر دخالت کرد: این چه حرفیه ایناز جان! شما خودی هستی... پول کدومه؟ ایشالا ساناز قبول بشه، اون موقع شیرینی بده. زندای اخمی کرد و گفت: نه! اون موقع ما می ریم زیر دین شما... درست نیست. دلم می خواد آلاله هم راضی باشه... سری تکان دادم و دوباره گفتم: بهتون خبر می دم. زندای به وضوح ناراحت شد و به صدلیش تکیه داد و ساناز هم دیگر اصراری نکرد.

\*\*\*



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

لاله در حالیکه تکه ای پنیر و خیار را لای نان لواش می پیچید گفت: تو چرا اینقدر خنگی آلا؟ به تندی گفتم: خودت خنگی! خوب دوست ندارم معلم سرخونه بشم! لاله لقمه ای برایم گرفت و گفت: مگه تدریس رو دوست نداشتی؟ دوست نداشتی یه زمانی کار کنی؟ هان؟ با بی میلی گفتم: چرا! اما الان نه! نه اینطوری! الان از عربی و تاریخ ادبیات چیزی یاد نمی یاد... لاله لقمه دیگری در دهان گذاشت و گفت: برو بابا! کتابو نگاه کنی یادت می یاد... تو پیشرفته ترش رو تو دانشگاه خوندی... مال دبیرستانو دیگه فوت آبی..

مسیر بحث را تغییر دادم: شام همینه؟ لاله ابروی بالا انداخت و گفت: پس چی؟ پیمان که ماموریته! منم که زیاد گرسنه نیستم! با دلخوری گفتم: منو حساب نکردی؟ پس واسه چی گفتی پیام پیشت که شب تنها نباشی؟ لاله پقی زیر خنده زد و گفت: خيله خوب! کارد بخوره به اون شکمت! الان زنگ می زنه برات پیتزا بیارن... روی کاناپه دراز شدم و بدنم را کش و قوسی دادم: تاکو باشه لطفا! مثل اون دفعه اشتباهی مخلوط نیاره!! لاله مشتکی حواله شانه ام کرد و گفت: روتو کم کن! خوب؟ حالا یه بار تو عمرت تاکو خوردی دیگه ول کن نیستی ها! قهقهه ای سر دادم و بی حواس و بدون فکر خیری را که نباید به او دادم: می دونی رفته بودم مراسم ختم؟ لاله در حال جا به جا کردن پنیر و نان داخل یخچال بود. بی خیال پرسید: مراسم ختم کی؟ در جوابش خندیدم. ناگهان سر برگرداند، چشمهایش را ریز کرد و به پیشخوان نزدیک شد: تو چی کار کردی؟ با خنده گفتم: رفتم مراسم سوم حاج آقا! از همانجا نمکدان را برایم پرت کرد: تو بیجا کردی!! همه عالم و آدم جمع شدن و بهت گفتن نرو! اونوقت تو کفش و کلاه کردی و رفتی؟ شانه ای بالا انداختم و نمکدان را از زیر پایم برداشتم: شاید همه عالم و آدم به من بگن برو تو چاه! مگه من باید برم؟ لاله سری تکان داد و گفت: آلا! ازین به بعد هر کاری کردی، به من نگو! خوب؟ من اعصاب کارای تو رو ندارم... تا حالا به زندگیت گند زیاد زدی، ازین به بعد هم مختاری! برو هر کاری دلت می خواد، بکن! با دلخوری گفتم: اون آدم که به من بدی نکرده بود! پسرش آدم خوبی نبود. اون پیرمرد بدبخت همیشه هوای منو داشت. لاله با خشم گفت: حاج آقا پدر همین آدمی بود که تو رو به امون خدا ول کرد و رفت و مثل آب خوردن طلاق داد! یادت رفته که چقدر جزوندت؟ هان؟ پس چرا باباش نتونست جلوی کارهای پسرش رو بگیره؟ تربیتش درست نبوده که همچین پسری تحویل داده که دختر مردم رو اسیر و ابیر خودش کنه و شناسنامه ش رو سپاه کنه! کلافه گفتم: یعنی چی؟ من خودم از اول باهاش طی کردم... همه چی توافقی بود. چرا اینقدر گنده ش می کنی؟ لاله مثل همه مواقع که طلبکار می شد، دست به کمر مقابلم ایستاد: خجالت بکش! یعنی تو اینقدر احمق بودی؟ واقعا راضی بودی که این بلا رو سرت بیاره و مثل یه شی باهات رفتار کنه؟ حالا بگیریم که همه چی تموم شده! واسه چی دوباره ارتباط رو باهاشون از سر گرفتی؟ مثل اینکه... بی خیال گفتم: تازه خود شهرام بود... اومد با ماشینش پیچید جلوی من و نگذاشت گاز بدم... نزدیک بود از قصد بزنه بهم! با شنیدن این حرف از دهانم خون به صورتش دوید: یعنی اگه مهمونم نبودی همین الان بیرون می کردم! بگو خودم کرم دارم و خلاص! واقعا روی دختری شوت و توسری خورو تو سفید کردی آلا! یه بار دیگه از شیرین کاریهات برام تعریف

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

کنی، نکردی ها! خوب؟ اخمهایم را در هم کردم و گفتم: مثلاً تو دوست منی... دختر عمومی منی... من به تو نگم آخه به کی بگم؟ نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی به حرفم گوش نمی دی واسه چی می آی تعریف می کنی و اعصابمو خرد می کنی؟ دیگه اسم اونو نیاری ها! گفتم: باشه بابا جان! باشه!! دیگه الان نیست... برگشته اونور... لاله گوشه بینی اش را چین داد: بره که دیگه برنگرده پسره بی مسوولیت سوءاستفاده چی! بچه پررو!

دیگر بحث را ادامه ندادم. گویی هر چه بیشتر از رفتن به مراسم ختم حاج آقا می گفتم و به دنبال موجه جلوه دادن آن بودم، کمتر نتیجه می گرفتم و موضوع پیچیده تر و بغرنجتر می شد. همه دنیا بر علیه کار من بودند و کسی بعد مثبت قضیه را نمی دید. چقدر سخت بود مخالف جهت آب شنا کردن. گویی داشتم کم کم تغییر می کردم و شخصیتم دچار تحول می شد. منی که تا به آن روز بدون اذن مادر آب نمی خوردم، سرخود به مراسم ختمی رفته بودم که خطای محض بود. نمی دانستم در آن شرایط چرا من دوست داشتم خطا کنم و به حرف همه پشت کنم؟

\*\*\*

خانه دایی در منطقه شمال تهران، زعفرانیه، قرار داشت. دایی مرد متمول و کوشایی بود. بوتیک بزرگی در مرکز خریدی در شرق تهران داشت که از فروش خوبی برخوردار بود. ساناز و سینا پسر کوچکش در رفاه کامل بودند و زیاد درسخوان نبودند.

ساناز دختر دایی ام، پایینترین سطح هوشی را در حفظیات داشت. هر چه بیشتر برایش توضیح می دادم، کمتر نتیجه می گرفتم. بعضی وقتها کلافه ام می کرد. تاریخ ادبیات و عربی را دوست داشتم مخصوصاً صرف فعلهایش را که با یک مرور کوتاه توانسته بودم به یاد بیاورمشان اما داشتن شاگردی کم هوش معضلی بود حل نشدنی. همه کتابهای دوره سالهای اول تا سوم را با هم دوره می کردیم اما او گوشش به کلمات کلیدی و جزواتی که برایش می نوشتم بدهکار نبود. حواسش که پرت اس ام اس های موبایلش می شد، همه چیز را یا برعکس حفظ می کرد یا از بیخ و بن اشتباه می کرد. کلا ساناز قصد درس خواندن نداشت و نمی دانم برای چه آنقدر اصرار داشت معلم خصوصی بگیرد. بازیگوش و بی توجه بود. و من متعجب بودم از اینکه چرا اینقدر اصرار دارد در رشته ادبیات فارسی قبول شود! آن هم در دانشگاه سراسری!

هفته ای سه روز به خانه دایی می رفتم و حدود سه ساعتی برایش وقت می گذاشتم. برایش مو به مو تاریخ ادبیات را تعریف می کردم و به ضرب و زور از او می خواستم که نت بردارد و جلسه بعد از او تکلیف خواهم پرسید. اوایل برایم خیلی سخت بود که به حرفهایم گوش نمی داد و راه خودش را می رفت اما بعد بی تفاوت شدم و از تلاش دست برداشتم. وجدان کار داشتن برای کسی که درسخوان نبود و فقط وقت می گذارند، حماقت محض بود. حدود دو ماهی از این موضوع گذشته بود و من همچنان به تلاش بی نتیجه ام ادامه می دادم و دیگر برایم مهم نبود

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شاگردم چقدر یاد می گیرد و چقدر می خواهد به حرفهایم گوش دهد. فوقش آخر تمامی جلسات مبلغی را می گرفتم و از حرص خوردن از دست ساناز خلاص می شدم. اولین بار بود که معلم سرخانه می شدم و چقدر برایم زجر آور بود که شاگردی به تنبلی ساناز داشتم.

دی ماه سرد از راه رسید و دوباره سالگرد پدر شد. مادر خیلی دلش می خواست آن سال برای پدر سنگ تمام بگذارد و مراسم درست و حسابی ای بگیرد. به خصوص که از نظر مالی وضعمان بهتر شده بود و دیگر مشکلی برای رزرو رستوران و خرید وسایل پذیرایی نداشتیم. راستش خود من هم فکر می کردم آنقدر که باید و شاید برای پدرمان مراسم به جایی نگرفته ایم! هر چند که دیگر فایده ای نداشت و او رفته بود. اما به این دلخوش بودم که هر فاتحه ای که خوانده می شود، به روح بزرگش می رسد و روح او را آرامتر می کند. قرار به آخرین 5 شنبه دی ماه افتاد. عمو برای مراسم رستورانی حوالی سردار جنگل رزرو کرد تا دسترسی اش بهتر باشد و بعد از مدعوبین دعوت کردیم تا ناهار میهمان ما باشند و بعد از ناهار به سر خاک در بهشت زهرا برویم. شب قبلش مادر حلوا درست کرد و من، آیدا و لاله آن را لابه لای نانهای ریز و فانتزی ریختیم و درون دو سینی بزرگ گذاشتیم و تزیین کردیم. هسته خرماهایی که دایی خریده بود، در آمد و به جای آن گردو گذاشته شد. از کارمان راضی بودیم. به خصوص که هر کدام هر هنر دخترانه ای که داشتیم روی سینی های خرما و حلوا پیاده کرده بودیم. سر ظهر مادر و آیدا را سوار ماشین کردم و به سمت رستوران حرکت کردیم. هنوز زود بود. حدود 12 ظهر بود و میهمانان نیامده بودند. من و مادر با صاحب رستوران صحبت کردیم و از اینکه همه چیز آماده است، اطمینان حاصل کردیم. میهمانان یکی یکی از راه رسیدند. مادر و همو مقابل درب ایستاده بودند و خوشامد می گفتند. ملیحه خانم هم دعوت بود. مادر به من نگفته بود اما هیچ خوشم نمی آمد او زیاد با ما رفت و آمد کند. وقتی همگی سر میز جای گرفتند، ما نیز مشغول خوردن شدیم. در همین حین، ملیحه خانم خیلی آرام نزدیک شد و با لبخند کنار من و آیدا نشست. خودم را جمع و جور کردم و مثلاً "ژست گرفتم. بعد از آن ماجراهای کش و قوس دار دوست نداشتیم زیاد با ملیحه خانم ارتباط داشته باشم. کمی این پا و آن پا کرد و گفت: چه خبر آلاله جان؟ رفتی ختم؟ سرم را به نشانه تایید تکان دادم. از فضولی اش هیچ خوشم نمی آمد. دوباره پرسید: شهرام هم بود؟ بر آشفتم: بله بود! اما با هم کاری نداشتیم. ملیحه خانم دست بر نمی داشت: می دونی که برگشت استرالیا؟ با ناراحتی گفتم: به من مربوط نیست ملیحه خانم! می خواد بمونه می خواد برگرده! واقعا این زن پیش خودش چه فکری می کرد؟ فکر می کرد من منتظرم تا شهرام بیاید و بچسبد به من؟ جالب بود! با گفتن بیخشید از کنارش برخاستم و کنار مادر ایستادم. هیچ حوصله شنیدن خبرهای بیخود و بی فایده را نداشتیم. نمی دانم چرا از شنیدن خبر برگشت شهرام، بی جهت حرص گرفته بود. شاید هم ته قلبم دلم می خواست حداقل حرکتی می کرد که من دلم خنک شود یا حرفهای بنیامین درست از آب در بیاید.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

در آخر مراسم، همگی سوار بر اتومبیلها راهی بهشت زهرا شدیم تا بر سر مزار پدر، جمع شویم و دیداری تازه کنیم. همگی پشت سر اتومبیل عمو حرکت می کردیم. وارد بهشت زهرا که شدیم، دلم گرفت. گویی همین دیروز بود که پدر را از دست داده بودیم. هنوز داغش تازه بود. انگار همان دیروز بود که اولین سالگرد فوتش را برگزار کردیم. همان روزی که شهرام آمد و مرا از زمین بلند کرد و خاکهای پالتویم را تکاند. چقدر احمق بودم! هر چه که می شد، ذهنم به طرفش کشیده می شد. عمو و دایی چند صندلی اجاره کرده بودند و نوحه خوانی در حال وصل کردن بلندگوش بود تا برایمان روضه بخواند. نمی دانم چرا بی جهت به یاد روزهای سخت زندگی افتادم. روزهایی که مانند آسفالتی ناهموار و پر از چاله، پاهایم را زخمی کرده بودند و حال آن زخمهای کهنه سر باز کرده بودند: به هم زدنم با مازیار و آن دعوای سخت، خواستگاری استاد کیا و بعد پس زدنش، فوت ناگهانی پدر، و سر آخر هم ازداد. اجی اجباری با شهرام و بعد هم طلاق. نمی خواستم گریه کنم! یعنی نباید! اما نمی شد. اشک تا پشت پلکهایم آمد و رفت. مقاومت کردم. صدای نوحه خوان در گوشم پیچید اما باز به اشکهایم اجازه ریزش ندادم. نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو دادم. زندگی چقدر پست و بلندی دارد. این پستی و بلندیها آنقدر زیادند که جوان و پیر نمی شناسند: چنان بر صحنه زندگی می تازند که تو گویی طبق برنامه ای از پیش تعیین شده، تو را هدف گرفته اند تا آماج شکنجه و اتفاقات ناگوار شوی...

مراسم که برگزار شد، همه قصد رفتن کردند. احساس تنهایی عجیبی بر دلم چنگ می انداخت. چقدر دوست داشتم در آن لحظه کسی را داشتم تا دلداریم بدهد و نازم را بکشد. با کلمات عاشقانه لبریزم کند و لبخندش گرمی بخش سردیهای زندگی باشد. اما نبود! همیشه هر چیزی را که با تمام وجودم می خواستم، نداشتم. بی دلیل!

فصل سی ام

آخرین جلسه را با ساناز داشتم و چقدر از این مساله خوشحال بودم. احساس رهایی می کردم. اگر زندایی پولم را هم نمی داد، آرامش خاطر برایم از همه چیز مهمتر می نمود.

زندایی برایمان چای آورد و نشست بغل دستم: دستت درد نکنه! ساناز واقعا آماده نبود. الان یه کم بهتر شده.

لیوان چای را به لبهایم چسباندم: خیلی سعی کردم زندایی! اذیت زیاد می کنه... ببخشید رک می گم! اما...

ساناز داشت با موبایلش بازی می کرد و لابد مسج می زد. یک هندز فری هم توی گوشش بود و قهقهه می زد. موهای بلندش را زده بود پشت گوشش. لنز طبی آبی می گذاشت و چشمهایش قرمز شده بود.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

زندایی گفت: نه عزیزم! خیلی هم زحمت کشیدی... چقدر بهت بدم که راضی باشی؟  
 سرم را پایین انداختم: نمی دونم... هر طور که خودتون صلاح می دونید... من قیمت ندارم!  
 زندایی خندید و به ساناز اشاره کرد: سانای؟! دوستت چقدر برای معلم خصوصی داده بود اون  
 دفعه؟  
 ساناز سرش توی گوشه بود و همانطور گفت: چه می دونم مامان! از من پرس امروز صبح چی  
 خوردی، یادم نمی آد!  
 زندایی لبهایش را جمع کرد: بچه نیستن که اینا! معلوم نیست کین!  
 ساناز چشمهای قرمزش را مالید: مامان گیر نده! دارم غش می کنم... چیزی هست تو خونه که  
 بخورم؟  
 زندایی به شیرینی توی ظرف کریستال روی میز اشاره کرد: یه شیرینی بردار!  
 ساناز دست به شکمش کشید: شکم در میارم! نمی خورم! یه تخم مرغ بذار فقط سفیده شو  
 بخورم!  
 زندایی چشم غره رفت: این سفیده تخم مرغ به چه دردت می خوره؟ ارزش غذایی داره؟  
 ساناز شانیه بالا انداخت و رفت توی اتاقش. در را که بست، صدای قهقهه اش بلند شد.  
 زندایی که از آشپرخانه بیرون آمد، من حاضر شده بودم که بروم خانه.  
 کنار در نگهم داشت: راستی آلاله جون! دارم آخر هفته دیگه مهمونی میدم، به مامان اینا بگو  
 بیان... برادر و بچه هاش هم، تولد سانازه! حالا خودم به مامان زنگ میزنم...  
 سرم را چرخاندم و شالم را مرتب کردم. بچه ی برادرش؟ همان پسری که توی آموزشگاه کار می  
 کرد؟ آن موقع ها که من دیده بودمش خیلی از من بزرگتر بود... شاید ده سال... به ذهنم فشار  
 آوردم تا قیافه اش را مجسم کنم اما چیزی به یاد نیاوردم. فقط قد بلندش توی ذهنم مانده بود.  
 گفتم: آهان! دیدمشون... الناز و فرشید؟  
 زندایی خندید و حبه ای قند به دهانش گذاشت تا جای یخ شده اش را بنوشد: اوهوم! چقدرم  
 پسر خوبیه... آقا! مثل ماه! با شخصیت... تحصیلکرده مثل خودت... فقط...  
 توی دلم خالی شد. فقط چه؟ نکند زندایی فکریایی توی سر داشت؟ سعی کردم ذهنم را از  
 حرفش خالی کنم. فعلا آمادگی فکر کردن به هیچ مردی را نداشتم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

کفشهایم را پوشیدم و کیفم را روی دوشم انداختم: حتما به مامان میگم... اگر برنامه ای نباشه، می آیم...

از ته سالن ساناز در اتاقش را باز کرد: آلا! خوشگل کنی ها! بشی مثل دافای تهران... ابروهایم را بالا دادم: مگه من بدتیپم؟

هرهر خندید: نه! منظورم اینه که خوشگلیاتو قایم نکن!

زندایی چشم غره رفت به او: سانی! انقدر حرف بیخود زن! هر کسی یه جوهره! فضوای تو کار مردم نکن!

لبخند زدم و صورت زندایی را بوسیدم. زندایی همانطور که دستم را می فشرد گفت: شماره کارت بده برات 300 بریزم... بسته؟

توی دلم غنچ رفت از اینکه دسترنج زحماتم مبلغ قابل توجهی شده بود: مرسی...

زندایی سرش را تکان داد: شماره کارتتو برام اس ام اس بزن!

بعد از خداحافظی در را بست و من هم از پله ها پایین رفتم. دلهره داشتم. نمی دانستم چرا. نگران بودم و بی تاب.

توی ترافیک پشت چراغ قرمز گرفتار شده بودم و از آنکه همه چیز به هم گره خورده بود و ماشینها یک میلی متر هم جلوتر نمی رفتند، حرص می خوردم که مویابلم زنگ خورد. بی حواس دکمه را فشار دادم و جواب دادم: بله؟

صدای غمگین شیرین خانم آمد: سلام مادر جان! خوبی دختر؟

دستهایم لرزید: سلام شیرین خانم! ممنون! خوبی شما؟

صدایش از ته چاه در می آمد انگار: این دنیا مگه حال برای آدم می ذاره؟ زنگ زدم ازت تشکر کنم که اومدی ختم... ممنونم عزیزم.

آب دهانم را قورت دادم: خواهش می کنم! کاری نبود...

صدایش دوباره گفت: شهرام برگشت استرالیا... می خواستم... می خواستم...

مکت کرد. قلبم تند تند می زد: به سلامتی...

دوباره گفت: می خواست تو رو ببینه...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

قلبم هری ریخت پایین. نفسم در نمی آمد: منو؟

گفت: آره! می خواست ببینه وضع و اوضاع چطوره، که فرصت نشد و انقدر کار داشتیم که بی خدا حافظی رفت... فقط...

داشتیم از استرس می مردم. نمی توانستم حرف بزنم.

شیرین خانم فین فین کرد: ایمیلش رو داد که بهت بدم... بعضی وقتها بهش ایمیل بزنی... اینطوری گفت.

دستهایم یخ کرد. توی دلم به هم خوردم. یک جوری شده بودم. حالم اصلا خوب نبود: ایمیل؟ من وقت ایمیل ندارم شیرین خانوم! خیلی سرم شلوغه...

با اصرار گفت: ایمیلش رو می دم بنیامین برات تو پیغام بزنی... من که سر در نمیارم مادر! حالا ...

صدایش مدام قطع و وصل میشد. نفس عمیقی کشیدم. خدا داشت با من چه کار می کرد؟

دنده را که عوض کردم، همه چیز توی ذهنم درهم و برهم شد. می دانستم که دلم نمی خواهد شهرام را ببینم و یکبار دیگر با او ارتباط برقرار کنم. اصلا نمیشد. هر کاری می کردم، کارهایم از ذهنم بیرون نمی رفت. ته دلم می دانستم که شاید حسی به او داشته باشم چون یک مدت اسمش توی شناسنامه ام بود و حالا نبود. اما اینکه بخوام خیلی زیاد دوستش داشته باشم، کمی هضمش برایم سخت بود. لاله می گفت از دل برود هر آنکه از دیده برفت. راست می گفت شاید. اما هنوز مطمئن نبودم که شهرام توی دل من بوده قبلا یا نه.

نفس عمیقی کشیدم و گاز دادم. استرس لحظه ای رهایم نمی کرد. مغزم هنگ کرده بود. نمی توانستم فکر کنم. کاش همه چیز آرام می ماند. من هنوز از بحران نگذشته بودم که به ورطه بحران دیگری بیفتم.

همانطور که فکر می کردم، متوجه شدم که جلوی در پارکینگ خانه ام. توی پارکینگ که رفتم، صدای مازیار بلند شد. داشت با موبایلش حرف میزد و قربان صدقه شخص آنطرف خط می رفت:

\_ای جان دلم! تو جون بخواه! حالا به دقیقه بیا بیرون بهت بگم... چی؟ نه! دیگه نشد! بیا بیرون برات توضیح بدم... اینطوری که همیشه... نه! پشت تلفن نه! اشتباه بهت گفتم! اون من نبودم! دروغه دختر! انقدر بهم اطمینان نداری که حرف این ملت دهن لگو باور می کنی؟ ای بابا... گوشتو بده به من به دقیقه...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بی جهت خنده ام گرفت. چه التماسی می کرد! حقش بود. باید کمی اذیت میشد. حالا نوبت او بود که دختری قال بگذارش و حسابی حالش را جا بیاورد.

ماشین را قفل کردم و دزدگیر را زدم. کیفم را برداشتم و از کنارش رد شدم. نچرخید که نگاهم کند. از گوشه ی چشم مرا دیده بود اما مطمئن بودم به روی خودش نمی آورد. به درک! من که دل خوشی از او نداشتم. از پله ها که خواستم بالا بیایم، شنیدم که خداحافظی می کند، بی اعتنا بالا رفتم و دیدم پشت سرم آمد بالا و از من جلو زد و روی پاگرد پله های بالا ایستاد: خوبی؟

سر بالا دادم: نه زیاد! خندید: یعنی چی؟ اخم کردم: تو چی کار به کار من داری؟ دوباره پوزخند زد: کاری ندارم که! حالت رو پرسیدم! فرهنگ داشته باش درست جواب آدم رو بده!

لبهایم را جمع کردم: گفتم خوب نیستم... حالا می ری کنار رد شم؟ خودش را کنار کشید و من پله ها را تند و تند بالا رفتم تا به آسانسور برسم. پشت سرم نیامد اما حس کردم دارد سرتا پایم را دید میزند. دکمه را زدم و رفتم توی آسانسور. به خانه که رسیدم بوی خورش قیمة هوش از سرم برد. آنقدر با ساناز سر و کله زده بودم که گرسنه و تشنه بودم.

وقتی سر یک میز با مادر نشستم، گفتم که زندایی دعوتمان کرده اش برای جشن تولد. مادر حال و حوصله آمدن نداشت. گفت من و آیدا برویم که دایی از دستمان ناراحت نشود. آخر دلش می خواست شب جمعه برود سر خاک پدر. با آنکه برایش مراسم گرفته بودیم و دو هفته یکبار می رفتیم سرخاک اما مادر انگار باز دلتنگ بود.

وقتی سفره را از روی میز جمع می کرد، سرش پایین بود: من حال و حوصله میهمونی بزن و بکوب ندارم. می خوام تنها باشم. تو هم آیدا رو بردار و ببر. من بیا نیستم مادر! از طرف منم یه کادویی بگیر... به زندایت زنگ میزنم عذرخواهی می کنم...

سر تکان دادم و آخرین برگ کاهو را به دهان گذاشتم و جویدم.

\*\*\*

مهمانی زندایی شلوغ بود مثل همیشه. بوی عطرهاى مختلف قاطی شده بود. بیشتر مهمانها فامیل بودند. دایی به استقبال آمد و از نیامدن مادر پرسید. من و آیدا رفتیم توی اتاق تا بالتویمان در بیاوریم و آویزان کنیم. ساناز با دوستهایش یک جا جمع شده بودند و می خندیدند.



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

همه مثل هم لباس پوشیده بودند. لباسهای تنگ و کوتاهی که تا بالای زانویشان بود. وقتی توی اتاق رفتیم، مرد جوانی داشت جلوی آینه روی موهایش دست می کشید. هر دو سلام کردیم و او از توی آینه به من لبخند زد و چرخید و نگاهم کرد. همان فرشید بود که چند سال پیش در مراسم ختم یکی از فامیلهای دیده بودم. آن وقتها کنار ایستاده بود و جز صاحب عزاها بود.

لحظه ای نگاهش کردم و در جواب لبخندش سر تکان دادم. بیشتر از آنکه خوش تیپ باشد، با وقار بود. آیدا زد توی پهلویم: با تویه ها! داره می گه خوشبختم!

به خودم آمدم و رو به فرشید گفتم: ممنون.. ممنون.

خندید به طرف در رفت و گفت: می بینمتون! فعلا!

به قد و قامتش نگاه کردم، بلند بود و لاغر. آیدا دوباره زد توی پهلویم: چی شد؟ این همونی نبود که چند سال پیش تو ختم دیدیمش؟ تو آموزشگاه کنکوره؟

سر تکان دادم: آره فکر کنم! چند سالش بود؟

آیدا ابروهای پرش را بالا انداخت: والا الان سی و پنج رو داره... همچین جوون نیست.

نفس عمیقی کشیدم. چقدر دوست داشتم در موردش بیشتر بدانم. لباسم را جلوی آینه مرتب کردم و کمر بند شلوارم را سفت بستم تا کمرم تا باریکتر نشان دهم. بلوز سفید و حریرم را مرتب کردم و بیرون رفتم. آیدا هم به دنبالم آمد.

همه چیز سلف سرویس بود و باید غذا را از روی میز بر می داشتیم. بشقاب یکبار مصرف را برداشتم تا کمی غذا بکشم. دستی از بالای سرم، دیس پر از ناگت را جلویم گذاشت: بکش آلاسه جان! از خودت پذیرایی کن!

سرم را چرخاندم و زندایی را در لباسهای شیک و گرانش دیدم. چشمکی زد و گفت: فرشیدو دیدی؟

زبانم بند آمد: بله... یعنی دیدم... چطور؟

دلم هری می ریخت پایین، دستی به موهای برآشینگ کرده و خوشبویش کشید: خیلی پسر خوبیه! دنبال مورد می گرده، تو رو بهش معرفی کنم؟

تیری توی قلبم فرو کردند. گفتم: من قصد ازدواج ندارم به خدا!

آیدا خنده اش گرفته بود: برو خجالت بکش!

با اخم گفتم: هیس! چقدر بی مزه ای!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

زندایی یقه ی کتش را درست کرد و گفت: هر وقت قصدشو پیدا کردی، بهم بگو!

بعد از ما دور شد. وقتی با آیدا بین آن همه مهمان جا گیر آوردیم و نشستیم، فرشید آمد و از جلویمان رد شد. نیم نگاهی به من انداخت. دفعه دوم که رد شد، حدود چند دقیقه بعد بود.

آیدا هرهر می خندید: نه دیگه واقعا چشمش تو رو گرفته! یعنی الانه است بگه میخوام بگیرمت! چقدرم باحاله! یه جوریه... آدم دلش مور مور میشه!

با ارنج کوبیدم توی پهلویش. صدای ضبط بلندتر شد و کیک را با شمع و فشفه آوردند و همه هورا کشیدند. من و آیدا هم کف زدیم. فرشید پشتش به ما بود و همانطور که کف میزد عقب عقب آمد و به ما نزدیک شد. قلبم داشت از جا کنده میشد. واقعا از قصد این رفتارها را می کرد یا..؟

نگاهش نکردم. گفتم نکند ناگهان فکر کند که چیزی شده و من از او خوشم آمده است. کمی توی فکر فرو رفتم. قیافه اش خوب بود. معمولی بود. چشمهای کشیده ای داشت و مژه های پر. این همان عضو مثبتی بود که در نگاه اول مرا متوجه او کرده بود. موهای پر کلاغی و پرش هم از همان پشت سر معلوم بود. لباس پوشیدنش هم اسپورت بود. روی هم رفته بد به دلم ننشسته بود. همانطور که داشتم فکر می کردم، ساناز جلو آمد و دستهایم را گرفت و بلندم کرد تا با او برقصم. اصلا نمی توانستم خودم را تکان دهم. بلد نبودم. حتی توی مهمانی عقدم هم درست نرقصیده بودم که حالا بلد باشم.

به زور خودم را تکان دادم و به خنده های زیر زبیری آیدا که به فرشید اشاره میزد، بی اعتنا ماندم. ساناز با دوستهایش آن وسط می رقصید و می خندید. فرشید کنار ایستاده بود و همه را تماشا می کرد. زیر چشمی نگاهش کردم، بلافاصله نگاهم را غافلگیر کرد. بعد از آن به آیدا نگاه کردم که داشت با دوستهای ساناز می خندید. آن وسط گیر افتاده بودم. زود خودم را جمع و جور کردم و آمدم نشستم سر جایم. دلم می خواست زودتر بروم خانه. تحمل آنجا برایم سخت شده بود. دایمی آمد و کنارمان نشست. سرم را بوسید و گفت: چیزی که کم و کسر نداری؟ اوضاع خوبه؟

من و آیدا سر تکان دادیم: مرسی... بد نیست!

دایمی به فرشید اشاره کرد: فرشید بهم گفته که ...

فرشید که اشاره را رو به خودش دید از گوشه ای که در تاریکی فرو رفته بود، بیرون آمد. جمع مهمانها را دور زد و بالای سرمان ایستاد. دایمی گفت: بیا! شاهد از غیب رسید!

بعد از کنارم بلند شد و رفت. نفسم بند آمده بود. نگاهش کردم، او بلافاصله کنارم نشست: خوبید؟

گفتم: مرسی!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

صدای خندیدن آیدا و دوستهای ساناز بلند شد. می خواستم بروم و ساکتشان کنم. حرصم را با خنده های معنا دارشان در آورده بودند. فرشید سینه اش را صاف کرد و انگار فهمیده باشد که من معذم، گفتم: من یه کار کوچیک دارم... حمل بر بی ادبی نشه! می شه بریم یک جایی که شلوغ نباشه؟

گفتم: چه کار کوچیکی؟ همینجا بگید...

سر تکان داد و به صورتم نگاه کرد. مکث کرد: بینیتون رو عمل کردید؟

از سوالش خنده ام گرفت. آنقدر معطلش کرده بود که فکر کردم چه می خواهد بگوید. گفتم: بله! سینه اش را صاف کرد و آرام گفت: خیلی خوب عمل کرده... به صورتت میاد...

گفتم: بله دکتر خوبی بود!

دستش را نزدیک صورتم کرد اما صورتم را لمس نکرد. روی تیغه ی بینی ام کشید: خوب شده! دکترای الان خرابکاری زیاد می کنن...

خواستم جوابش را بدهم که گفت: بگذریم... فقط می خواستم بگم... شما قیافه ت خیلی... خیلی... آشناست.

لبخند زد: شبیه کیم مگه؟

گوشه ی لبهایش را پاک کرد با دست: نمی دونم! منظورم اینه که به دل می شینه...

خنده ام گرفته بود. می خواست چه بگوید معلوم نبود. دوباره گفت: شام خوردین؟ سر تکان دادم: بله!

هنوز صدای ریز ریز خنده های دخترها زیر گوشم بود. گفت: شما معلم خصوصی سانازید؟ عمه می گفت البته!

گفتم: بله!

گفت: تو آموزشگاه کنکوری که من شیمی تدریس می کنم، یه آموزگار زن می خوان برای تاریخ ادبیات و تست زنی. شما رو معرفی کنم؟

چقدر عالی میشد. آموزشگاه کنکور؟ گفتم: اما حتما باید فوق لیسانس داشته باشم، من لیسانسم!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سر بالا داد: عیبی نداره! اگر مسلط هستی من سفارشتونو می کنم! اول شاگرد خصوصی بدن بعد توی کلاس چند نفری تدریس کنید! حاضرید؟

از اینکه فعله‌هایش مدام مفرد و جمع میشد، می خواستم غش غش بخندم. گفتم: خوبه! اما قبول می کنن؟

سرش را پایین آورد: باید بکنن! من خودم اونجا یک سهام کوچیک دارم! زیاد نیست اما حرفم برو داره!

سینه ام را صاف کردم. قلبم تند تند می زد و ذوق کرده بودم: آخه چرا من؟

خندید و لیوان نوشابه اش را به لبهایش نزدیک کرد: چون شما رو فقط می شناسم که بلدید این رشته رو تدریس کنید. از عمه تعریفتون رو شنیدم. با ساناز خوب سر و کله زدید مثل اینکه!

لبخند زدم دوباره. کج نگاهم کرد. معذب شده بودم. حس می کردم دارد هیگلم را نگاه می کند. از او بدم نیامده بود. اما آیا می دانست که من یکبار طلاق گرفته ام؟ اگر او تا این سن مجرد مانده بود، اگر حرفی پیش می آمد، چطور باید به او می گفتم؟ از زندایی هم رویم نمی شد که بپرسم.

در همین حین، موبایلش را در آورد: شماره من رو می زنی توی گوشتون؟

گفتم: حالا قطعی که نیست!

ابرو بالا داد: چرا هست دیگه! بالاخره یک روز باید باهاتون تماس بگیرم بیان برای مصاحبه!

طفره رفتم: به زندایی روزش رو بگید! بهم میگه!

پوزخند زد: ای بابا! سرش را نزدیک آورد: باشه! هر طور که میل شماست. من روز مصاحبه رو به زندایی می گم! بهتون خبر بده... خوبه؟

سر تکان دادم و لبخند زدم. وقتی حرفش تمام شد از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم تا پالتویم را بردارم. ایدا را هم صدا زدم. ایدا با قیافه ای خندان سرک کشید توی اتاق: چیه؟ می خوای بریم؟

گفتم: آره زود باش! ساعت 11 شبه! مامان تنهاست... از سر خاک برگشته تازه کلیم گریه کرده! گناه داره بدو!

زندایی آمد توی اتاق: او! آلاله؟ داری میری؟ هنوز کادوها رو باز نکردن که! وایستا!

گفتم: نه زندایی! باید بریم... مامان تنهاست... از بهشت زهرا اومده می خوام پیشش باشم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

یک تکه کیک را که توی بشقاب یکبار مصرف گذاشته بود و رویش را سلوفون کشیده بود، به طرف آیدا گرفت: لاقل کیک رو بگیر ببر خونه برای سولماز... اینطوری که بد شد!

آیدا با قیافه ای آویزان پالتویش را پوشید: این آلاله همیشه لوسه و عجله داره! تازه داشت خوش می گذشت ها!

گفتم: تو بمون! من باید برم...

زندایی که از اتاق بیرون رفت، آیدا پچ پچ کرد: چقدر این پسره باحاله! ساناز میگه تو آموزشگاه کنکور برایش می میرن دخترا! به خاطر اون میان ثبت نام!

چشم غره ای به او رفتم: به ما چه!

غش غش خندید: وا! الان داشت مختو میزد که! اگه خوب نیست چرا شماره تو دادی؟

گفتم: شماره ندادم! هر کاری کرد، نتونست شماره بگیره!

بعد زبانم را برایش در آوردم و چشمک زدم. آیدا بینی اش را چین داد: اه اه! چقدر تو خودتو لوس می کنی! حالا می مردی شماره بدی؟

دست به کمر ایستادم دم در اتاق: آدم به این راحتیا به هر کسی شماره نمیده! اونوقت می گن چقدر شله! وارفته ست!

دستش را توی سرم زد آرام: برو بابا! تو خل و چل شدی!

هولش دادم جلو: بیا برو! انقدر فضولی نکن آیدا! تو چی کار به زندگی من داری؟

شانه بالا انداخت: به جهنم! اصلا به من چه!

موقع خداحافظی فرشید مشغول حرف زدن با یکی از دوستان ساناز بود. دختر از او کوتاهتر بود و ایستاده بود کنارش. به چشمهای او زل زده بود و چشم از صورت فرشید برنمیداشت. به آیدا اشاره زد: بیا! دوست دخترشو پیدا کرد! حالا من باید شماره می دادم؟

آیدا از پله ها تند دوید پایین و همانطور گفت: برو بابا! چه ربطی داره؟ پارو داره به تو نخ میده! اونوقت تو داری می گی اون دختره؟ چقدر حرص می گیره ازت آلاله! رو مخی!

کیفم را برداشتم و از پله ها پایین رفتم: حرف بیخود نزن! فضولی هم نکن!

پشت فرمان که نشستم، موبایلم را در آوردم تا به مادر زنگ بزنم. دیدم اس ام اس دارم. صندوق پیامکها را باز کردم و دیدم شماره ناشناس است:

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سلام! بنیامینم، این ایمیل شهرامه، مایل بودی باهاش تماس بگیر، ممنون.

دلم هری ریخت پایین و سرم تیر کشید. تکیه دادم عقب. آیدا کمر بند ایمنیش را بست و گفت: چی شد؟ هان؟

گفتم: شهرام گفته بهش ایمیل بزنم!

چیغ زد: آگه بزنی خری! اون کیه بابا! آدم فرشیدو ول می کنه می چسبه به شهرام؟

هیچ نمی دانستم، نمی دانستم باید چه کار کنم؟ حسی قلقلکم می داد تا یکبار که شده هم شانسم را با شهرام امتحان کنم، اما چطور؟ من به او به ایمیل بزنم که چه؟ که سلام من آدم؟ هر چه تو بگویی همان می شود؟ یعنی من منتظر یک اشاره بوده ام تا با تو ارتباط برقرار کنم؟ استارت زدم و پایم را روی پدال گاز گذاشتم.

## فصل سی و یکم

ماشینم خراب شده بود. گذاشته بودمش تعمیرگاه، مجبور بودم با تاکسی بروم آموزشگاهی که فرشید آدرس داده بود. یک هفته بعد از مهمانی زندایی زنگ زده بود خانه مان. می گفت فرشید گفته باید برای مصاحبه بروم.

\_ آلاله جان! این یه فرصته نصیب هر کس نمیشه! پولشم بد نیست!

\_ زندایی می ترسم بگن نه!

\_ خب بگن! چه اشکالی داره؟ تو تلاش خودتو کردی... حیفه! تو این سن فعالیت نکنی و کنج خونه بشینی... یه کم بجنب! تو اجتماع باش!

\_ آخه مامانم...

\_ مامان؟ تو الان یه مرحله از زندگی گذشته... باید روی پای خودت باشی!

گوشی را که گذاشتم، مصمم بودم که بروم آموزشگاه برای مصاحبه. جلوی در آموزشگاه شلوغ بود. دخترهای نوجوان با موهای بیرون ریخته و مانتوهای جلو باز تق تق آدامس می جویدند و با هم می خندیدند. از بینشان رد شدم و رفتم توی راهروی آموزشگاه. آموزشگاه نسبتاً بزرگی بود. دو طبقه با چند کلاس در طبقه همکف. به دنبال اتاق مدیریت بودم. که چشمم افتاد به اتاق اساتید انتهای راهرو. راهم را کج کردم آنطرف. سرک کشیدم توی اتاق. چند دختر و پسر جوان و یک مرد جا افتاده نشسته بودند و چای می خوردند. سلام که کردم و اسم فرشید ناظمی را آوردم، همه ی سرها به طرفم چرخید و ابروی یکی از دخترها بالا رفت.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

یکیشان گفت: برو طبقه ی بالا! تو اتاق معاونت... از پله ها بالا رفتم و به سوال دختری که پرسید: شما؟ جواب ندادم.

طبقه ی بالا جلوی در اتاق معاون شلوغ بود. دخترها در هم می لولیدند. کنارشان زدم و چند ضربه به در زدم. صدای فرشید گفت: بله؟

در را باز کردم و ایستادم در چارچوب در: سلام! خوبید؟

سرش را بالا گرفت و تا مرا دید لبخند زد: به موقع اومدی!

بعد از جا بلند شد و با من آمد بیرون. دخترها نگاهمان می کردند. و من ریز ریز خنده هایشان را می شنیدم. یکی که آرام گفت: دوست دختر جدیدش؟ ایش! اصلا به هم نمی خورن! خوشم نیومد!

فرشید آنقدر از من تعریف کرد که مدیر راضی شد یک شاگرد خصوصی به من بدهد که در همان محیط آموزشگاه با او کلاس داشته باشم تا بعد اگر از من راضی بودند، همانجا کلاس بردارم.

از اینکه فرشید آنقدر در مورد من اغراق کرده بود، تعجب کرده بودم. چرا می خواست مرا به زور آنجا استخدام کند؟ یعنی آنقدر...؟

از او تشکر کردم و بیرون آمدم. باید آن همه راه را دوباره با تاکسی می رفتم. از کوچه آموزشگاه که سرازیر شدم، ماشینی برای بوق زد. سر برگرداندم و دیدم فرشید توی یک ریو نشسته است و نگاهم می کند.

دولا شدم: بله؟ چیزی شده؟

خندید: نه! کلاس ندارم! دیدم بی ماشینی شما! گفتم برسونمت!

تردید داشتم. قلبم میزد. اگر این آغاز آشنایی ما میشد، اگر من و فرشید با هم دوست میشدیم... اگر... نه! او خیلی بزرگتر از من بود! حداقل 12 سال بزرگتر... نمی دانستم می توانم به او اعتماد کنم یا نه. از لاله و بقیه شنیده بودم که مردهایی که فاصله سنیشان با زن زیاد است، قدر می دانند. اما از آنطرف هم زود از پا و ظرفیت می افتند. لاله که از پیمان راضی بود. خیلی هم تعریف می کرد.

با صدای بوقش از جا پریدم: بفرمایید!

اگر نمی رفتم بی ادبی بود! به خصوص که فامیل بودیم. در را باز کردم و روی صندلی کنار دستش نشستم. بوی ادکلن مردانه اش پیچید توی بینی ام. گرم شدم. گفت: شما نهار که نخوردی؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: نه باید برم خونه! من رو تا به جایی برسونید خودم میرم! مزاحم نمیشم!

سر بالا داد و گاز داد: آلاله... آلاله جان! ببخش من اینطوری صدات میزنم! می خوام به کم خودمونی باشیم... غریبه که نیستیم! فامیلیم... من می خواستم باهات حرف بزنم!

قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن: چه حرفی؟

گفت: من الان فرصتی ندارم که بخوام دوست باشم یا مساله ی زندگیم رو کش بدم! سنم ایجاب نمی کنه! باید زود برم صر اصل مطلب!

دلم هری ریخت پایین: کدوم اصل مطلب؟

فرمان را چرخاند و جلوی یک کافی شاپ نگه داشت: بریم اینجا بهت بگم.

کافی شاپ خیلی ساده و کوچک بود. وقتی رو به روی هم نشستیم، احساس می کردم، چرا آنقدر زود وا داده ام؟ باید کمی ناز می کردم یا مثلا می گفتم باشد بعدا! اما انگار وجود فرشید جاذبه اش زیاد بود. توی یکی از کتابهای روانشناسی دانشگاه نوشته بود: "وقتی یکنفر جاذبه اش بیشتر از دافعه اش باشد، ناخودآگاه جذبش میشوی و به حرفهایش گوش میدهی، و او هر طور که بخواهد می تواند تو را به دنبال خودش بکشاند."

وقتی پشت میز نشستم چشم در چشم شدیم، معذب شدم. با بند کیفم بازی کردم. دستش را روی میز جلو آورد و منو را گذاشت کنار آرنجم: سفارش نمی دی؟

سرم را بالا گرفتم و توی چشمهایش نگاه کردم: می شه زودتر بگید من برم خونه؟ مامان نگران میشه! گفتم تا قبل از ظهر برمی گردم... الان ساعت یکه!

یک بری خندید و یکی از گونه هایش چال افتاد. اب دهانم را قورت دادم.

\_باشه! زود حرفمو میزنم! مثل اینکه خیلی عجله داری بینی من تو مغزم چیه! کلا عجولی؟ نه؟

خنده ام گرفت: نه! می خوام زودتر برم! کار دارم!

منو را باز کرد و تویش را نگاهی انداخت: من به دمنوش داغ میخورم! از همونا که آدمو گیج میکنه...

تندی گفتم: من به قهوه ی ساده می خوام...

ابرویش را بالا گرفت: همه چیزت ساده ست... مثل چیزی که الان سفارش دادی... خیلی بامزه ای!



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

از این تعریفش خوشم آمد. سفارشمان را که آوردند، گفت: بین! من خیلی مشکل داشتم تو زندگی! یه مشکل بزرگ داشتم... سعی کردم حلتش کنم که شد! از بچگی هم تو آرامش و رفاه بزرگ شدم، یک رفاه نسبی! خیلی پولدار نبودیم... خیلی هم بدخت و بیچاره نبودیم! همیشه همه چیز داشتم! خلاصه عقده ای نشدم! اما...

نگاهش کردم، داشت گوشه لبش را می جوید: اما... به چیزی هست که باید بهت بگم!

وسط حرفش پریدم: این حرفا رو الان شما برای چی میزنی؟ منظورتون...؟

صاف توی چشمهایم نگاه کرد: من ازت خوشم آمده... از همون اوایل که تو مهمونیا می دیدمت، خیلی وقت پیش دوست داشتم ببینم چطوری هستی... اخلاقت چطوره! منتهی خیلی کوچیک بودی... دبیرستانی بودی... تا اینکه... مکث کرد.

قلبم داشت می آمد توی دهنم. نگاهش کردم کنجکاو: تا اینکه چی؟

نفس عمیقی کشید: تا اینکه ازدواج کردم...

از جا پریدم: ازدواج؟ واقعا؟

سر تکان داد و لبش را جوید: بله! تا این سن باید مجرد می موندم؟

راست می گفت. حالا خود من مگر یکبار ازدواج نکرده بودم؟ یعنی جریان طلاق من را نمی دانست؟

قهوه ام را خوردم: نه... خوب...

گفت: جا خوردی؟

گفتم: نه! به من ربط پیدا نمی کنه! فقط چرا جدا شدید؟

دمنوشش را آرام آرام فرستاد توی گلویش: تفاهم نداشتیم! می خواست بره اونور آب، قبل از اینکه با من ازدواج کنه، اقدام کرده بود که بره کانادا، وقتی دید اصرارش فایده نداره... از من طلاق گرفت و رفت. چرا ربط پیدا می کنه! تو هم اگر چیزی تو گذشته داشتی به من بگو!

گفتم: آخه هنوز چیزی نشده! من چی بگم الان؟

دلم لرزید. مگر زندایی به او نگفته بود که من جدا شده ام؟

لیوان بزرگ دسته دار را کنار گذاشت: می خوام تکلیفم رو بدونم... حاضری بعد از یک مدت دوستی اگر هر دو طرف موافق بودیم، باهام نامزد کنی؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

دوباره جا خوردم: چقدر شما عجله داری! اونوقت به من می گی عجلول؟

گفت: نه! عجله ای نیست... اما دوست ندارم وقتو تلف کنم... من الان 34 سالمه!

قهوه ام تمام شده بود: باهاتون تماس می گیرم. تو آموزشگاه همدیگه رو می بینیم دیگه!

یک بری خندید: باشه! اشکالی نداره! اما من مورد خوبیم... از دستم نده! به درد آینده ت می خورم.

توی چشمهایش نگاه کردم. خنده ام گرفته بود از اعتماد به نفسش: من چی؟ من به درد شما می خورم؟

خندید و سرش را عقب داد: معلومه! وگرنه مگه دیوانه بودم پیام سراغت.. حالا به مدت باید آشنا باشیم.. بعد...

از جا بلند شدم و تشکر کردم برای قهوه. کیفم را که برداشتم، حس کردم گوشی ام توی آن می لرزد. در آوردم و شماره را نگاه کردم. عجیب و غریب بود. جواب ندادم. دوباره زنگ زد. وقتی توی ماشین فرشید نشستم تا برساندم، موبایل دوباره زنگ خورد. گوشی را که برداشتم، صدای آنطرف خطی قطع و وصل میشد.

\_ الو؟ آلاله؟ خودتی...

\_ بله شما؟

صدای مرد کلی خش خش داشت: من... من شهرامم...

دلم هری ریخت پایین. شهرام دیگر چه از جان من خواست؟ دستهایم سرد شد.

گفتم: اشتباه گرفتید...

تندی گفت: آلاله! آلاله... من به کار شخصی باهات دارم... می تونی حرف بزنی؟

فرشید داشت با کنجکاوای نگاهم می کرد: کیه؟ چی شده؟

گفتم: هیچ کس! دوستمه...

فرشید دیگر چیزی نپرسید اما همانطور که داشت رانندگی می کرد، زیر چشمی نگاهم می کرد.

پشت گوشی گفتم: بعدا! زنگ میزنم الان گرفتارم!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بعد موبایل را قطع کردم. آدم به این موجهی بغل دستم نشسته بود. هر چه بود اخلاقیش بهتر از شهرام بود. آنوقت من باید دوباره با شهرام شروع می کردم؟ مگر دیوانه بودم که دوباره بروم سراغش و دوباره همان آش باشد و همان کاسه؟ همان بداخلاقها و اخمها و تو سری زدنها؟ نه! من آدمش نبودم! دلم می خواست طرف مقابلم مرا با جان و دل بخواهد نه آنکه تحقیرم کند و غرورم را بشکند.

وقتی به او آدرس دادم و رساندم، در خانه، دستش را به طرفم دراز کرد. با او دست دادم. دست گرم و مهربانی داشت. فشار دستهایش هم آرامش میداد به من. وجودش آرام بود. مثل بارانی که بر تن یک کویر می بارد و تشنگی اش را می شوید و با خود می برد. مثل یک چشمه ی آب که در بیابان سرگردانی به لب خشک من گوارا باشد و من بنوشم و بعد مست شوم از خنکی و پاکی این آب. فرشید به دلم نشسته بود.

خدا حافظی کردم و پیاده شدم. برایم دست تکان داد و عینکش را روی چشم زد و رفت. نفسی به راحتی کشیدم. از اینکه هنوز وقت داشتم و می توانستم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم، انگار آزاد شده بودم. همین یک سال پیش همه چیز درهم بر هم و اجباری بود و مثل چنگال جادوگر داستان هانس و گرتل چنگالهایش را در گلویم فرو می برد و راه نفسم را می بست.

اما حالا انگار رها شده بودم. تا یک ماه دیگر هم عید بود و بهار... و همه چیز دوباره در خلسه و زیبایی فرو می رفت. کلید انداختم و وارد خانه شدم. مادر نبود. لباسهایم را در آوردم و دراز کشیدم روی تختم. خواستم تا اتفاقات آن روز را مرور کنم در ذهنم که یکدفعه صدای دیلینگ دیلینگ پیغام تلگرامم آمد. این دیلینگ دیلینگ مثل قبلها نبود.

شماره ی عجیب و غریبی برایم نوشته بود: سلام... اگر نمی تونی پشت تلفن حرف بزنی، همینجا برات می گم.

جواب ندادم. خود شهرام بود. دوباره نوشت: چرا جواب نمی دی؟ از من دلخوری؟

تلگرامم را بستم. دوباره صدای زنگش آمد و پیچید توی مغزم. بازش کردم. نوشته بود. می تونی هر چی تو دلته برام بنویسی اینجا! فحش بده... بدو بیراه بگو! هر چی که رو دلته بگو! من عذاب وجدان دارم. از وقتی آمدم اینور عذاب وجدان ولم نمی کنه. فکر می کنم تو رو خیلی اذیت کردم. اینجا کارام مدام به هم گره می خوره. منم کم اذیت نشدم. چرا ایمیل نزدی؟ گفتم ایمیل بزنی که راحتتر باشی و فاصله حفظ بشه... توی تلگرام عکس همدیگه رو می بینیم... من عکست رو که دیدم... هیچی! فقط تو هلند خیلی سخت بود موندن و جاگیر شدن. آلاله...؟ جواب نمی دی؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

بغض کرده بودم. حالا بعد از چند وقت می خواست دلجویی کند؟ اذیتم کرده بود، طلاقم دادم بود و شناسنامه ام را سیاه کرده بود و با من رابطه داشت، حالا چه می خواست بگوید؟ نمی توانستم جواب بدهم. انگشتهایم می لرزید. توی بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. از یک طرف فرشیدی وجود داشت که خواهان آشنایی با من بود و خیلی هم به هم می خوردیم، از یک طرف شوهر قراردادی سابقه م می گفت عذاب وجدان دارد از اینکه زجرم داده!

خدای من باید چه می کردم؟

باید به جوابش فکر می کردم و تمام حرفهایم را به او می گفتم. اما آیا حرفی هم مانده بود؟

دوراهی عجیبی پیش رویم بود. نمی توانستم به شهرام جواب بدهم چون مادرم مطمئناً مخالفت می کرد. او از شهرام خوشش نمی آمد. یعنی توی خانواده ی ما هیچ کس شهرام را نمی خواست و دوست نداشت. به خاطر بداخلاقیها و بی مهریهایی که قبلاً کرده بود، توی ذهن من و بقیه خاطرات خوشی به جا نگذاشته بود. تنها خاطره ی خوشش همان روز برفی بود که مرا توی بغلش گرفت و بوسید... اما بعد از آن هم اتفاقی نیفتاد او مرا طلاق داد و رفت آنور آب.

نفس عمیقی کشیدم. چشمهایم را مالیدم. دوباره پیغامش را خواندم. حالم دگرگون بود. توی دلم به هم می خورد. این چه گردابی بود که مرا داشت پایین می کشید. در همین فکرها بودم، که مادر در اتاق را باز کرد.

روسری هنوز سرش بود: اومدی مادر؟

گفتم: اره مامان! خیلی خسته م...

نگاهی به ساعت بالای تختم انداخت: الان اومدی؟

سر تکان دادم. روسری را از سرش باز کرد: چقدر دیر! چقدر طول کشید؟

گفتم: مسیر دوره! زعفرانیه ست...

آمد توی اتاق: ولش کن نرو! باید یک عالمه پول بنزین بدی! پول زیاد می خوای چی کار دختر؟ داریم همینطوری زندگی می کنیم... هستیم دیگه!

روی تخت نشستم: مامان! دلم می خواد مستقل باشم... تورو خدا نه نیار! موقعیت خوبیه! می خوام برم شانسم رو امتحان کنم... ببینم می تونم برای کنکور تدریس کنم یا نه!

مادر ژاکنش را در آورد: باشه! مادر! اما خیلی مواظب باش! من همه ش می ترسم تو تصادف کنی. تو این اتوبان! خیلی مواظب باش! دزدی از زنای جوون زیاد شده... می یان می شینن تو

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

ماشین پشت چراغ قرمز، کیف زنا رو می زنن! ملیحه خانوم می گفت! من هر روز دارم صدقه میدم. می ترسم...

گفتم: شما مگه با ملیحه خانوم حرف می زنی هنوز؟

دست لای موهایش کشید: اومد دلجویی! چند دفعه رب انار درست کرده بود برام آورد... غذا میاره چند وقت یکبار... نذری می یاره... من محلم نمی دم اما بنده خدا نمیره! خیلی معذرت خواست... خیلی... دیگه آدم روش نمیشه! چی بگه به مردم؟ زشته! مام آدمیم از سنگ که نیستیم! حالا بگو بینم این کلاسه چند روز در هفته است؟

گفتم: دو روز در هفته! هر بار دو ساعت...

سرش را پایین آورد: می ارزه؟

لبخند زد: آره مامان جون!

بعد رفتم و بغلش کردم. چقدر مادرم را دوست داشتم. دلم می خواست تا همیشه داشته باشمش. مادری که از اول تا آن روز همیشه پشتم بود و حامیم. بعد از فوت پدر خم به ابرو نیاورد و پای خواسته ام ایستاد تا طلاق بگیرم. هر چند آن اوایل ناراحت بود و به جانم غر می زد اما حالا قبولم کرده بود و مثل قبل از عقدم با من رفتار می کرد. انگار نه انگار که شهرامی بوده و آمده و رفته و شناسنامه ام را سیاه کرده است.

\*\*\*

داشتم با شاگردم سر و کله میزدم که آبدارچی در کلاس را باز کرد و برایم چای آورد. پشت سرش یک دختر خوشگل ارایش کرده، سرش را کرد تو: وا؟ چه خبره؟ مگه اینجا رستورانه که برای این کلاس مدام چایی و قهوه می بری؟

آبدارچی کلاه بافتنیش را جا به جا کرد: آقا نظامی گفته! برو به اون بگو!

دختر آمد تو ایستاد. از من قدبلندتر بود. یک پالتوی شیک پوشیده بود: خانم عظیمی؟

من و شاگردم و نگاهش کردیم: بله؟

دست به سینه ایستاد: ببخشید مراحم میشم! یه کار کوچیک داشتم! بعد از کلاس می ای دفتر؟

خودکارم را توی دستم چرخاندم: باشه! الان درس دارم ببخشید!

ابروی کلفت و رنگ شده اش را بالا انداخت: پس می بینمت!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شاگردم عینکش را زد بالای سرش: انقدر این دختره لوسه! همه ش فضولی می کنه... اصلا ازش خوشم نمیداد...

گفتم: کی هست حالا؟

نازنین چشمهایش را مالید: به نظرت من امسال کنکور قبول میشم؟

گفتم: بخونی آره! این کی بود؟

گفت: درس میده دیگه! شاکری فیزیک درس میده... فوق لیسانس فیزیکه! شاگرداشم دوستش دارن اما رفتارش بی مزه ست! لوسه! اه! من ازش خوشم نمیداد!

شانه بالا انداختم: ولش کن! کتابتو باز کن!

کلاسم که تمام شد رفتم توی دفتر تا وسایلم را بگذارم و گزارش کار را به مسوول دفتر تحویل دهم. شاکری پا روی پایش انداخته بود و با مسوول دفتر می خندید. مرا که دید، دنبالم آمد. کیفم را روی دوشم انداختم و بیرون آمدم. همپای من آمد تا دم در آموزشگاه: یه سوال داشتم ازت!

چرخیدم طرفش: بفرمایید...

گفت: شما با آقای نظامی نسبتی داری؟ فامیلید؟

خنده ام گرفت: بله! فامیلم...

سرش را تکان داد. چشمهای قهوه ای اش زیر نور آفتاب زمستان می درخشید: خب! فقط فامیلید؟ یعنی... چیز دیگه ای بینتون نیست؟

لبهایم را جمع کردم: به شما ربط پیدا می کنه؟

خندید. انگار سعی می کرد عصبانی نشود: آره خب... من و فرشید با هم دوستیم! خواستگاری هم اومده! من منتظرم تا کاراش جور بشه با هم بریم محضر!

سرم سوت کشید. مغزم داغ شد: واقعا؟

دست به سینه ایستاد جلویم: به خدا! از خودش پرس!

توی دلم خالی شده بود. عرقم سرد بود: خب مبارکه! اما اینا به من چه!

دست به کمرش زد و لبخندی کشدار زد: گفتم شاید لازم باشه شما بدونی.. یک وقت سوتفاهم پیش نیاد عزیزم... می دونی قانون نسبیت می گه ...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcave

گفتم: ببخشید من دیرم میشه باید برم!

لبه‌ایش را مکید: خسته نباشی عزیزم!

دست تکان دادم و در سنگین آموزشگاه را باز کردم و با صدا بستم. انگار یک تکه از کوه را گذاشته بودند روی پشتم. شانس نداشتم هیچوقت شانس نداشتم! اگر فرشید زنگ میزد می دانستم به او چه بگویم!

\*\*\*

چند روز بود که فرشید توی آموزشگاه آفتابی نمیشد. من هم زیاد اهمیت نمی دادم. لاله آمده بود دنبالم تا برویم خرید کنیم برای عید. دنبال لباس زیر خوب می گشت. می گفت عروس شده ام نباید شلخته و لنگه به لنگه باشم. باید خوب بپوشم چون پیمان به اینجور چیزها اهمیت میدهد. ماشین را که توی کوچه پشتی مرکز خرید گلدیس توی میدان صادقیه پارک کرد، بیرون آمدم و راه افتادم. من چیزی از جریان فرشید و پیغامهای شهرام به او نگفته بودم. هیچ کس چیزی نمی دانست. حتی مادرم. چون دلم نمی خواست کسی حرفی بزند که روی من تاثیر بگذارد و دوست داشتم اینبار خودم تصمیم بگیرم. دلم می خواست به مرور زمان یاد بگیرم که با آدمهای اطرافم چطور رفتار کنم و چه چیز برایم خوب و چه چیز برایم بهتر است. شاید برگشت شهرام برایم زیاد هم بد نمیشد اما واقعا او می خواست برگردد؟ فقط گفته بود عذاب وجدان دارد و من هم جواب نداده بودم.

معلوم نبود مرا دوست دارد یا نه! اما فرشید هم مشکلدار بود. شاکری چه می گفت؟ همان دختری که فوق لیسانس بود و خیلی هم از نظر تیپ و قیافه به من سر بود.

توی همین افکار بودم که لاله روی شانسه ام زد: بدو بریم این تو تا شلوغ نشده! بعد به مغازه ی لباس زیر زنانه فروشی اشاره کرد. وارد شدیم و لاله چند تا برای خودش برداشت. سفید و قرمز و...

من هم برای خودم یک ست صورتی برداشتم. انگار تازه تمایلات زنانگی ام و اینکه چه بپوشم نمود پیدا کرده بود. از مغازه ی توی پاساژ که بیرون آمدم، چشمانم به یک مغازه ی لوازم آرایشی افتاد. رفتیم تو. یک مرد جوان پشتش به ما بود و داشت از دختر فروشنده عطر می خرید. یکی یکی در عطرها را بر می داشت و بو می کشید. نگاهم را از او گرفتم و به دختر فروشنده گفتم: به رژلب خوب میخوام... ماندگاریش زیاد باشه! خیلی هم چرب نباشه!

دختر فروشنده چند تا مارک مختلف از رژلب را جلویم ردیف کرد. صدای مرد بلند شد: برای یه دختر بیست بیست پنج ساله می خوام...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

صدایش آشنا بود. نگاهش کردم. به طرفم برگشت. فرشید بود. دستپاچه شدم. لاله داشت رژلبها را پشت دستش می کشید و امتحانشان می کرد. نگاهمان می کرد. نگاهمان که در هم گره خورد، سلام کردم. لاله سر بالا گرفت و با تعجب نگاهمان کرد. فرشید جلو آمد و لبخند زد: خوبید؟ اومدی خرید؟

سر تکان دادم. لاله اخم کرد و سلام کرد و دستم را کشید: بریم به مغازه ی دیگه؟

دستم را کشیدم: نه بابا! دارم خرید می کنم ها! یک ابرویش را بالا برد: خب بکن! فقط زودتر دیرمون شده! ماشینو بد جایی پارک کردم...

بعد ایستاد کنارم و انگار گوشه‌هایش را تیز کرد. فرشید دست به رژلبها کشید: کدوم یکی رو بر میداری؟ هول شده بودم: نه! فعلا نمی خوام بخرم...

گفت: بگو! من می خوام برات هدیه بخرم!

دختر فروشنده زل زده بود به ما و نگاهمان می کرد. لاله لبهایش را کج کرده بود و انگار می خواست بگوید: این دیگه کیه باز دنبال خودت راه انداختی!؟

دختر فروشنده که مکث مرا دید، گفت: خب بگو! ایشون دوست داره برات یکیش رو بخره!

دست گذاشتم روی گرانترین رژلب مارک لورآل. می خواستم منصرفش کنم. فرشید از دختر پرسید: چقدر می شه؟

دختر گفت: 60 تومن!

فرشید بی درنگ رفت سمت صندوق و عابر بانکش را کشید توی دستگاه کارت خوان. می خواستم بگویم خودم حساب می کنم اما نگذاشت حرف بزنم. بعد عطر و رژلب را برداشت و طرفم آمد. روی لب فروشنده ها لبخند بود و به هم نگاه می کردند. لاله هم اخم کرده بود. هر سه که بیرون آمدیم، فرشید پلاستیک را به طرفم گرفت: اینم عیدی شما!

گفتم: نمی تونم قبول کنم! آخه به چه مناسبت شما باید بهم عیدی بدی؟

لاله آنطرفتر ایستاده بود و پایش را زمین می کوبید: بریم! آلاله!؟ همیشه زودتر؟

فرشید به روی او لبخند زد: عجله دارید، شما برید خودم می رسومنشون!

چشمهای لاله درشت شد: نخیر! با هم اومدیم با هم برمی گردیم!

گفتم: اینا خیلی گرون! همیشه!



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

پلاستیک را گذاشت توی بغلم: نه! اینا هدیه ن! دوست داشتم برات هدیه بگیرم... اومدم اینجا برات عطر بخرم... همین دور رو برام کار داشتم، اومده بودم دفتر دوستم سر بزنم، گفتم یک چیزی هم برای شما بخرم... عطر دوست نداری؟

از دهانم در رفت: نه! ولی عطر دوری مباره!

این حرف از کجا آمده بود توی ذهنم، خدا می داند! آن هم چقدر بی موقع!

خندید: نترس! من ازت دور نمیشم!

به زور پلاستیک را قبول کردم: ببخشید... من یه سوال دارم!

همانطور که کنارمان قدم بر میداشت و از پله های مرکز خرید پایین می آمد، گفت: بگو!

گفتم: خانم شاکری کیه؟ می گفت با شما... با شما...

حرفهای شاکری توی ذهنم بود و حرصم را در آورده بود. دلم می خواست حرفهایم را تف کنم بیرون: با شما دوست بوده!

نفسی به راحتی کشیدم.

پایین پله ها خشک شد یک لحظه. صورتش قرمز شد: دوست بوده؟ خودش به شما گفت؟

لاله داشت گوشه ی لبش را می جوید. او هم داشت حرص می خورد: آلاله! زودتر! مامانت نگران میشه... شب شد! پیمان الان میاد خونه!

رو به او گفتم: یه دقیقه وایستا! لاله چقدر غر می زنی!

فرشید بازویم را گرفت و کشیدم یک گوشه: دقیقا چی بهت گفت؟

گفتم: گفت شما باهاش دوست بودی، رفتی... رفتی خواستگاری!

لبهایم را برد تو و جوید. پیشانیاش قرمز شد: بیخود کرده! دختره ی دیوانه! چه حرفهایی زده! من می دونم و اون!

گفتم: نه بهش هیچی نگید! اصلا نگید من گفتم... تو آموزشگاه یه وقت یه چیزی میشه... همکاریم با هم!

دور دهانش را پاک کرد و دست به سینه زد: واقعیت چیز دیگه ایه! من با غزال شاکری دوست بودم اما خواستگاری نرفتم! باهاش تموم کردم! به هم نمی خوردیم...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مردم رد می شدند و نگاهمان می کردند. این پا و آن پا کردم که بینم لاله کجاست. آنطرفتر داشت از یک دستفروش تاپ و شلوارک می خرید.

\_خب چرا به من نگفتی؟ اون روز اومده می گه ما قرار با هم ازدواج کنیم...

\_چی رو بگم آلاله جان؟ اون مال گذشته بوده! اینم اومده دروغ بافته که اذیت کنه! می دونم باهات چی کار کنم! دختره ی دیوانه!

التماس کردم: تورو خدا بهش چیزی نگید...

ابرو بالا انداخت: نه! شما کارت نباشه! خودم درستش می کنم... نگران نباش!

بعد به ساعتش نگاه کرد: خب من باید برم... ببخش وقتتو گرفتم! به پیشنهادم جدی فکر کن! تا عید بهت وقت می دم فکر کنی روش... من جواب میخوام...

گفتم: باید فکر کنم... فعلا معلوم نیست... تا عید کمه! بیشتر فرصت می خوام!

فرشید خندید: باشه! بیشتر... اما من وقت ندارم! مورد خوبیم ها...

مات نگاهش کردم. چقدر پرتوقع بود!

خندید: خيله خب! شوخی کردم... اما جواب می خوام! حالا برو مثل اینکه دوستت خیلی ناراحته من دارم باهات حرف میزنم! اگه پسر بود، زده بود من و کشته بود!

خندیدم و خداحافظی کردم. به لاله که رسیدم، غرغرش شروع شد: این کی بود؟ باز دوباره تو سرت خلوت شد، فیلت یاد هندستون کرد؟ تو اروم نمی تونی بشینی؟ آلاله بس کن! بذار سرت باد بخوره، بعد برو سراغ یکی دیگه... ماشالا همه هم یکجورن! این یکی که سنش بالا هم بود...

مشت زدم توی بازویش: برو بابا! خیلیم خوش تیپه! مگه پیمان سنش بالا نیست؟

استارت زد: برو بابا! اون از اول خواستگاری کرد! مرد زندگیه... این کی بود؟ با اون پالتوی گرون و بوتهای چرم! ازش می بارید واسه چی می خواد تورت کنه! اه! اصلا خوشم نیومد! به خدا با این دوست شی نه من نه تو!

صدای ضبط را بلند کردم: خیلی غر می زنی لاله! اینم قصدش ازدواجه! من بدم نمیاد ازش...

به پلاستیک روی صندلی عقب اشاره کرد: نباید ازش قبول می کردی! اون عطره کلی قیمتیشه! زشته! مگه تو نداری؟

گفتم: خودش اصرار کرد... چی کار کنم؟! دوست داشته بخره!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

پشت چراغ قرمز که ترمز کرد، گفت: چی می گفت حالا؟ داشت مخ میزد؟ خامش نشی ها! با مردای سن بالا دوست شدن خطر داره! فقط فکر یه چیزن! مگر اینکه از اول بیاد خواستگاری...

سرم را گرفتم: وای! بسه لاله! هنوز چیزی نشده! تورو خدا!

در همین حین موبایلم دیلینگ دیلینگ کرد، گوشی را جواب دادم: بله؟

صدای ظریف دختری گفت: خانم عظیمی؟

با تعجب گفتم: بله... شما؟

دوباره گفت: آلاه؟

گفتم: شما؟!

گفت: من... من... راستش خیلی بهم اصرار کردن بهت زنگ بزنم! من دوست دختر بنیامینم! انقدر بهم گفته بهت زنگ بزنم...

بلند گفتم: دوست دختر بنیامین؟

دو دقیقه طول کشید تا حرفش را هضم کردم: خب... برای چی به من زنگ زدی؟

مکت کرد و قطع کرد. لاله پرسید: کی بود؟ بنیامین کیه؟

گفتم: هیچ کس! ولش کن! مزاحم بود!

گر گرفته بودم و استرس داشتم. نمی دانستم با این همه مساله پیش آمده چه کنم. اگر دوباره زنگ میزد چه؟ نه! دوباره زنگ بزند که چی بشود؟ مگر اینجا شهر هرت بود که شهرام هی به من زنگ بزند با واسطه و بی واسطه؟ خود به خود از این مسایلش خوشم نمی آمد. وقتی جواب نمی دادم، یعنی که برو! عذاب وجدان! لااقل برنمی پشت بگوید، من پشیمانم! اشتباه کردم... می گفت عذاب وجدان دارم. دلم می خواست از شیرین خانم خبر بگیرم. خیلی زن خوبی بود بر عکس پسرش. به من محبت زیاد کرده بود اما... نمی شد. اگر تماس می گرفتم همه چیز دوباره به هم می ریخت. باید می گذاشتم یک مدت از این جریان کمی می گذشت تا همه چیز سر جای خودش بیاید. جستجو در اینجور مسایل و باز کردنشان هم اعصاب مرا خرد می کرد، هم اعصاب اطرافیانم را.

لاله ول کن ماجرا نبود: بنیامین همون برادر شهرام نبود؟ هان؟

از اینکه آنقدر بلند اسمش را گفته بودم، بر خودم لعنت فرستادم: اره... نه! ولش کن! اشتباه بود کلا! بی خیال! لاله جونم؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

یک دسته ی شالش را انداخت روی شانه اش: به خدا اگه دروغ گفته باشی! دیگه با من حرف  
زن!

دست انداختم دور شانه اش: ول کن این حرفا رو! بریم ایس پک بخوریم؟ من نسکافه ای! تو چی؟

لاله لبهایش را جمع کرد: خوب بلدی بزنی کوچه علی چپ! از من به تو نصیحت، دور این شهرامو  
خط بکش! از فک و فامیلشم هر کی بهت زنگ زد، ریجکت کن! ادم از یه سوراخ دوبار گزیده  
نمیشه! خب؟

سر تکان دادم و خندیدم، اما توی دلم آشوب بود.

## فصل سی و دو

نشسته بودیم توی یک رستوران کوچک و دنج، فرشید داشت با دانه های برنج زعفرانی توی  
بشقابش بازی می کرد. غذای من دستنخورده مانده بود. به اصرار او به رستوران رفته بودیم، و باز  
هم به اصرار او جوجه سفارش داده بودم اما نتوانستم به آن لب بزنم، اصلا میل نمی  
کشید. نمی دانم شاید نزدیک سیکل ماهانه ام بود و بی جهت عصبانی بودم و کم غذا شده  
بودم. از طرفی حرفهای هر باره ی غزال شاکری توی مغزم می پیچید. دو روز در هفته ای که برای  
تدریس خصوصی می رفتم موسسه، می آمد توی دفتر کنارم می نشست و یک بند از رابطه اش  
با فرشید می گفت. می گفت خیلی همدیگر را دوست داشتند و فرشید برایش می میرد. وقتی  
فهمید فرشید به من چه گفته، آمد مساله را ماستمالی کند و گفت که فقط سر یک اختلاف  
کوچک خود غزال با فرشید به هم زده، و رابطه شان شکرآب شده و گرنه همه چیز خوب است و  
او نمی داند که چرا فرشید، به من دروغ گفته است.

\_ من حرفی ندارم! ولی خانم شاکری چیز دیگه ای می گه! من نمی تونم فعلا جواب بدم!

\_ چی میگه؟ من این چند وقته درست نتونستم پیام آموزشگاه! کلاسام تموم شده، تا شروع ترم  
جدید، مونده! زیاد تو موسسه نبودم... این دفعه می سپرم به مدیر که گوشش رو بیچونه!

\_ من الان واقعا نمی دونم کدومتون راست می گید؟ خانم شاکری می گه شما فقط یه اختلاف  
کوچیک دارید! همه چیز اوکیه!

\_ قاشق را توی بشقابش زد و دست به پشانی اش کشید: همیشه دروغ می گفت! همیشه! یه  
عادت بدی که داره، به کارگر توی کوچه هم دروغ میگه! الانم داره از نبود من تو موسسه  
سواستفاده می کنه! تو باور کردی؟

گیج و منگ بودم: بله! وقتی انقدر اصرار داره، من باید چی کار کنم؟ نمی تونم که همه چیزو نادیده  
بگیرم!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

به بشقاب پر از جوجه و مخلفاتم اشاره کرد: چرا نخوردی آلاله جان...؟

گفتم: میل ندارم! به اصرار شما اومدم اینجا وگرنه گرسنه نبودم!

نفس عمیقی کشید و تکیه داد عقب: الان این دختر اومده یه گره کور تو زندگی من زده و داره می کشتش! اعصابم رو به هم ریخته!

توی چشمهایم نگاه کرد: ما فامیلم آلاله جان... من هیچوقت فامیلم رو سر کار نمی ذارم! تو به من اطمینان داری؟

به او نگاه کردم. چقدر چهره اش مهربان و خندان بود بر عکس شهرام، ابروهای از هم فاصله گرفته و پرپشت. موهای پر.

\_نه! اطمینان ندارم!

چشمهایش درشت شد: چرا؟ تو نباید حرف هر کس و ناکس رو باور کنی! اون دختره داره زیر آب منو پیش تو میزنه! تو باید عاقل باشی...

کیفم را برداشتم و از جا بلند شدم. اصلا حوصله ی توجیحات او را نداشتم. از هر چه مرد بود، بیزار شده بودم. همه شان دروغ می گفتند. همه شان!

فرشید از جایش بلند شد: کجا؟؟؟ چقدر عجولی! یه کم صبر کن به حرفام گوش کن، بعد هر جا خواستی برو!

گفتم: به اندازه ی کافی گوش دادم! بسه دیگه! حوصله ندارم...

از جیب بغل کتتش چک پولی در آورد و روی میز انداخت و دنبالم آمد بیرون. وقتی آمدم بیرون، سوز سرد پیچید توی یقه ی باز پالتویم. آمدم شالم را مرتب کنم که لبه شالم را گرفت و آورد جلو و بعد انداخت دور شانه ام: سرما نخوری! لباست کم نیست عزیزم؟

دستش را کنار زدم و گفتم: نه! مرسی... فعلا! من باید برم... ممنون برای غذا!

خندید: تو که چیزی نخوردی! آلاله ... یه کم بیشتر فکر کن!

گفتم: باشه فکر می کنم! اما الان نمیشه... خیلی سرم شلوغه!

دنبالم آمد تا دم ماشینم: خونه تکونی دارین؟ کارگر بفرستم براتون؟

دزدگیر را زدم و توی ماشین نشستم: نه ممنون! خودمون از پس کارا بر می ایم! هر سال همینه دیگه...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

به شیشه اشاره کرد که پاینش بکشم. شیشه را پایین دادم: بفرمایید!

داشت حوصله ام را سر می برد، ول کن نبود!

دولا شد و صورتش را جلو آورد، بوی ادکلنش پیچید توی بینی ام. چشمهایم را ناخودآگاه بستم.

هر وقت تو بگی من می تونم پیام با مادرت حرف بزنم... حالا چی می گی؟

نفس عمیقی کشیدم: تو می دونی من یه بار عقد کردم و طلاق گرفتم که انقدر اصرا می کنی؟

خندید و چال صورتش معلوم شد: از دست تو! معلومه که میدونم... تو فکر کردی، بدون اینکه آمارتو در بیارم، اومدم دنبالت؟

عجب کنه ای بود! همه چیز مرا می دانست. خب غیرطبیعی هم نبود! فامیل بودیم و از نوجوانی مرا می شناخت. خودش گفته بود که منتظر فرصتی بوده که با من حرف بزند و پیشنهاد بدهد.

استارت زدم: نه! ولی... من الان اصلا نمی تونم به ازدواج فکر کنم... خواهش می کنم بذار یه کم سرم خلوت بشه... یه کمی بیشتر به خودم به زندگیم فکر کنم! مهر طلاق شناسنامه م هنوز خشک نشده!

راست ایستاد و پالتویش را تکاند: باشه! هر طور میلته! ولی تو همیشه توی ذهن منی... ازت خوشم میاد... اگر بهم فکر کنی هم بهتر میشه...

توی دلم خالی می شد. حرفهایش گرم و داغ بودند. به او تمایل داشتم. می دانستم. اما نمی خواستم به روی خودم بیاورم. دوازده سال تفاوت سنی زیاد بود. خیلی زیاد.

نمی دونم! خیلی باید فکر کنم! هنوز نمی دونم با خودم چند چندم!

موبایلش زنگ خورد، همانطور که گوشی را بردم گوشش، گفت: باشه عزیزم! من تا هر وقت که بخواهی صبر می کنم! اصلا صبر کردن رو دوست دارم... خوشم میاد، دورا دور یکی رو دوست داشته باشم!

دلم هری ریخت پایین و بعد خنده ام گرفت: چقدر شما راحتی!

لبخند زد و بعد توی گوشی اش گفت: جانم!؟

بعد برایم دست تکان داد. شیشه را بالا کشیدم و پایم را گذاشتم روی گاز. همانطور که توی

خیابان خلوت می راندم، برف زمستانی شروع شد. دانه برفهای سبک و پنبه ای که می

خورد، توی شیشه جلوی ماشین، من انگار همه چیز را سفید می دیدم و زندگیم را سفیدتر. ته

دلم گرم شده بود. کاش می فهمیدم که غزال راست می گوید یا دروغ! کاش همه چیز زودتر

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

برایم روشن میشد... کاش این شهرام انقدر از آنور دنیا، برایم رادار نمیزد! کاش من راه خودم را بعد از این همه بحران پیدا می کردم...

\*\*\*

در کلاس باز شد. شاگردم، خودکارش را روی کتاب کوبید: باز دوباره مزاحما اومدن! اه! نمی دارن ما یه لقمه درس بخونیم! باز همون شاکریه! لوسه!

دست روی بینی گذاشتم: هیس! زشته! حتما کار دارن!

به طرف در برگشتم. آبدارچی بود. ژاکت کهنه اش را دورش پیچیده بود: خانوم عظیمی، آقا ناظم کارت داره! برو بالا!

نازنین، از جا بلند شد و بدنش را کش و قوس داد: چقدر این آقای ناظمی با شما کار داره استاد! از لفظ استاد خنده ام گرفت: می خوان بهم تشویقی بدن! چی فکر کردی!

زد زیر خنده و رفت طرف پنجره: خدایی بایدم بدن! من که از عربی متنفر بودم حالا داره ازش خوشم میاد شما خیلی خوب درس میدی!

از جا بلند شدم و سرو وضعم را مرتب کردم و رفتم بیرون. از اتاق فرشید سر و صدا می آمد. در زدم. فرشید انگار داشت با کسی تند حرف میزد. از پشت در گفت: بیا تو!

در را که باز کردم، غزال را دیدم که روی صندلی کنار میز فرشید نشسته و صورتش پر از اشک است. مرا که دید رویش را برگرداند. قلبم تند می زد. استرس گرفته بودم. چرا همه چیز آنقدر در هم ریخته بود توی آن دفتر؟

به فرشید نگاه کردم، حال خوشی نداشت. موهایش به هم ریخته بود و صورتش قرمز بود. به من اشاره کرد که بنشینم. از قیافه اش ترسیدم. غزال با صدایی بغض آلود گفت: تو چرا به این دروغ می گی فرشید؟

فرشید زد روی میز: من دروغ می گم؟ من کی خواستگاری تو اومدم؟ من کی به تو قول ازدواج دادم؟

توی خودم جمع شده بودم. می ترسیدم کار به جاهای باریک بکشد. گفتم: اختلاف شماها به من ربطی نداره! آقای ناظمی برای چی من رو صدا کردید؟ به من مربوطه؟

ناظمی صورتش را با دست گرفت: گفتم بیای اینجا تا خانوم شاکری خودش با زبون خودش بگه که دروغ گفته!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

غزال زد زیر گریه. دختری با آن سن و سال برای یک مرد گریه می کرد؟ خب شاید خیلی عاشقش بود. شاید رویش زیادی حساب کرده بود یا شاید هم فرشید به او قول و وعده وعید زیاد داده بود.

فرشید جعبه ی دستمال کاغذی را گرفت طرفش: بیا! بسه دیگه! مثل این دخترای چهارده ساله گریه نکن! یه کم خودتو حفظ کن!

غزال دستمال را گرفت: خیلی نامردی فرشید!

فرشید با حرص تکیه داد عقب: عجب گیری کردم! چرا دروغ می گی؟ از همین چیزات بدم می اومد! برای چی رفتی تو گوش این دختر و پر کردی؟

گفتم: ببخشید من شاگرد دارم! باید برم! من اصلا نمی دونم موضوع سر چی هست!

غزال بینی اش را پاک کرد: نه وایستا! به فرشید اشاره کرد: این آقا! یه مدت باهات دوست میشه، بعدم ولت می کنه بدون اینکه بیاد با خانواده ت حرف بزنه! اینو بدون اگه گفته میاد با مادرت حرف می زنه، همه ش چاخانه!! ثبات شخصیتی و اخلاقی نداره! خودشم نمی دونه چی می خواد!

فرشید سرش داد زد: چون به هم نمی خوردیم و به مشکل خوردیم و خودت رفتی، الان باید اینطوری من رو خراب کنی؟ حق نداری! کلاسهای این ترم تو که تموم کردی، به سلامت! تسویه! اوکی؟

غزال از جا بلند شد و دستمال کاغذی مچاله شده را روی میز فرشید انداخت و با پاشنه های بلندش محکم به زمین کوبید و بیرون رفت و در را محکم به هم زد. طوریکه پرده ی گوشه هایم لرزید.

فرشید از جا بلند شد. یقه ی پیراهن سورمه ای اش را مرتب کرد و شروع کرد به قدم زدن. دست توی موهای پریشانیش کشید: من هیچ قولی به کسی ندادم! به حرفهای غزال هم توجه نکن! خودت دیدی که چی گفت!

از جا بلند شدم و طرف در رفتم: من نمی دونم! ولی فعلا حوصله ندارم، به اینجور چیزا فکر کنم!

فرشید نگاهم نکرد: اومدم درستش کنم، خرابتر شد. هر جوری که راحتی. می تونی خودت تصمیم بگیری. من زورت نمی کنم! تلاش خودم رو کردم. مرسی...

بدون تشکر از در بیرون زدم. نزدیک بود در را محکم به هم بکوبم. اعصابم با جو متشنج دفتر خرد شده بود. سرم دنگ دنگ می کرد. این غزال عجب آدم ضعیفی بود! هیچ از او خوشم نمی



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آمد! لوس بود! نازنین راست می گفت! پس اگر جای من بود که درگیر یک ازدواج سوری شده باشد و شوهرش سوری اش طلاق داده باشد و رفته باشد پی کارش، چه می کرد!

به کلاس که بر گشتم، می لرزیدم. همه چیز انگار بر عکس شده بود. فرشید فقط توقع داشت. فقط می خواست بگوید من خوبم. من اصلا نمی توانستم کاری بکنم! مغزم بسته شده بود. از این همه تنش نمی دانستم سهم من چیست.

\*\*\*

روزهای آخر اسفند ماه بود. همه ی فکرم مشغول بود. فرشید دیگر دور و بر من نمی آمد. فقط در حد یک سلام و خدا حافظی همدیگر را می دیدیم و بس. اما تعداد شاگردهایم در موسسه بیشتر شده بود. حقوقم هم بهتر شده بود. می توانستم همه چیز بخرم، ارایشگاه بروم و برای خودم خریدهای حسابی کنم. اگر ماشینم خراب میشد، بدون آنکه از هزینه ها بترسم، راحت می گذاشتمش تعمیرگاهی که آشنای عمو بود. مادر هم خرد خرد دور از چشم ما داشت برای ایدا جهاز می خرید. انگار به کل از من ناامید شده بود. ایدا می دید که هر روز ظرف و واسیل برقی کوچک را می خرد و قایم می کند توی کمد. ما به روی خودمان نمی آوردیم اما مادر انگار با این تصورات خوش بود.

آن روز خسته از کلاس توی ترافیک شب عید اسیر بودم که شماره ی خانه دایی افتاد روی گوشی موبایلم.

\_جانم؟

\_خوبی آلاله جان؟

\_مرسی زندایی! دایی و ساناز خوبن؟

\_ممنون عزیزم! این فرشیدو چی کارش کردی؟ نشد؟

\_چی نشد؟

\_می خوام بینم باهانش به توافق رسیدی یا نه؟

\_نمی دونم... انقدر سرم شلوغه! اصلا نمی دونم باید چی کار کنم!

\_خب من بهت می گم عزیزم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

صدایش را پایین آورد و پچ پچ کرد: یه روز بیا خونه ی ما بشین باهات حرف بزنی! مثل دو تا آدم بزرگ. پسر خوبیه! من بزرگش کردم والا! خیلی ماهه... همه چیش خوبه و به تو می خوره! از تو هم خوشش اومده... برای ازدواج آماده ست!

نمی دانستم چرا همه می خواهند مرا به زور شوهر دهند؟ مورد خیلی خوبی بودم یا توقعاتم کم بود یا زیادی مظلوم بودم؟

گفتم: قبل از عید نه زندایی! ببخشید! من خیلی گیجم! هنوز...

\_ عیب نداره! بعد از عید فکر کن! نگران نباش! از طرف من تضمین! خیلی پسر خوبیه... اون یه بارم که ازدواج کرده؛ به هم نمی خوردن! هم این خوبه هم دختره خوب بود! اما به هم نخوردن! هم تیپ داره هم قیافه، وضعش هم بد نیست! بیا... الان این ساناز می گه دخترا تو آموزشگاه برات می میرن!

دلم می خواست گوشه را توکی پنجره بکوبم: باشه زندایی! چشم! بهش فکر می کنم!

توکی دلم گفتم: وقتی یکی یک چیزی رو نخواد باید بهش تزریق کرد؟

نمی دانم چرا نمی توانستم به فرشید فکر کنم. بعد از آن دعا و مرافعه و حرفهای غزال شاکری اصلا دلم نمی خواست به بودن با او فکر کنم. بیش از حد فکرم مشغول کارم شده بود.

روز آخر کاری بود و هفته بعدش عید بود. گزارش کارم را نوشتم و توی پوشه ام گذاشتم. دو شاگردم زودتر از من رفته بودند. هوا کم کم داشت تاریک میشد. به ساعت نگاه کردم، نزدیک هفت بود. صدای فرشید از طبقه ی بالا می آمد. داشت بلند بلند با تلفن حرف میزد. اکثر اوقات وقتی مدیر نبود، او به جایش توی موسسه می نشست. وقتی داشت سر کلاس بود، گوش کردم بینم چه می گوید اما حرف زدنش گنگ و نامفهوم بود. وسایلم را که توی دفتر گذاشتم و گزارش کارم را روی میز مسوول آموزشگاه، رفتم توی دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم. نمی دانستم چرا بی جهت می لرزم. سرم هم کمی درد می کرد. نگران آیدا هم بودم. این چند وقته، فشار درسی رویش زیاد بود. رشته اش ریاضی بود و حسابی اعصاب می خواست سر و کله زدن با درس و کتاب.

چند وقتی بود که می گفت قلبش تند می زند و بالای سینه اش درد می گیرد. چند روزی هم می گفت دست چپش تیر می کشد. مادر ترسیده بود و برایش گل گاوزبان درست کرده بود. موقتا خوب شده بود اما درد هنوز ادامه داشت. توی آینه نگاه کردم: چقدر صورتم لاغر شده بود. باید آیدا را می بردیم دکتر. به هیچ کس هم نگفته بودیم. اما مادر ترسیده بود من هم می ترسیدم که یکوقت مشکل قلبی نباشد.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

نفس عمیقی کشیدم و دوباره آب زدم به صورتم. کیفم را برداشتم و بیرون رفتم تا هوای اسفند ماه حال را جا بیاورد و کمی از فکر و خیالم کم کند. دلم می خواست بروم تنهایی توی یک کافی شاپ دنج بنشینم و برای خودم قهوه بخورم و به زندگیم فکر کنم. به همان فالی که ته قهوه می افتاد و همیشه خط خطی بود.

وقتی بیرون آمدم، صدای فریاد هم از پشت سرم آمد. پاتند کردم تا مجبور نشوم با او حرف بزنم. صدایش دنبالم بود، تا دور شد و بعد صدای دزدگیر ماشینش از پشت سرم آمد. خیالم راحت شد که دیگر با من حرفی ندارد.

به طرف ماشین رفتم و در را باز کردم. وقتی داشتم قفل فرمان را برمی داشتم و در نیمه باز بود، چکمه ام لای در گیر کرد. آمدم پایم را ازاد کنم که دستی نشست روی شیشه ماشین: سلام!

صدایش آشنا بود. آشنا و به قدر یکسال غریبه بود. حدسم را قورت دادم. تنم می لرزید. گلیم می سوخت. انگار سرما خورده بودم. سرم را بالا گرفتم و مات شدم. شهرام بود.

زبانم بند آمده بود. نمی توانستم حرف بزنم. ریشه افتاده بود به جانم. پایم را گذاشت توی ماشین و در را رویم بست. قلبم مثل یک گنجشک اسیر باران میزد. انگار این باران که رحمت خدا بود، می خواست بال و پر پریدنم را خیس کند و مرا بکوبد بر زمین. من این باران رحمت را می خواستم و نمی خواستم.

ماشین را دور زد و آمد توی ماشین نشست. دستم روی فرمان خشک شده بود و صدایم در نمی آمد.

به طرفم چرخید. چقدر لاغر شده بود. چشمهایش هم قرمز بود اما هیچ تغییری نکرده بود. باز به ذهنم آمد که چقدر شبیه شیرین خانم است.

زیر چانه اش را خاراند: چیه؟ جواب سلام که ندادی! الانم که همچین زل زدی انگار آدم ندیدی! نمی خواد بری خونه؟

گفتم: نه! آخه تو... تو... اینجا چی کار می کنی؟

توی صندلی فرو رفت و دستهایش را توی جیب کاپشنش کرد: اوادم هواخوری ایران! بده؟ می خواستم بگویم از ماشین بروم بیرون اما نتوانستم، زبانم قفل شده بود.

دنده را عوض کردم و دنده عقب گرفتم تا از پارک بیرون آمدم. نزدیک بود بزنم به ماشین پشتی که پارک شده بود کنار جدول.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

داشت بیرون را تماشا می کرد: ماشین خریدی! راننده شدی... حسابی هم کاربلد شدی! کار هم می کنی؟ بزرگ شدی الاله خانوم!

اصلا نمی توانستم جوابش را بدهم. زبانم به ته حلقم چسبیده بود. بطری اب معدنی را از عقب ماشین برداشتم و حین رانندگی سر کشیدم. بطری را از دستم گرفت: مگه اینجا چیز خوردن پشت فرمون غدقن نیست؟ آها! نه نیست! پاک یادم رفته بود!

بطری را انداخت صندوق عقب. گفتم: چرا اینطوری می کنی؟ باز...

به ماشین جلویی اشاره کرد: جلوتو نگاه کن! حواست به اونجا باشه!

حرصم را در آورده بود. انقدر بی مقدمه آمده بود، حالا داشت تعیین تکلیف هم می کرد. منتظر بودم تا اتوبان به کناره برسد و من نگه دارم. اتوبان که پهن شد، زدم کنار و بعد کوبیدم روی ترمز: برای چی اومدی؟

از جا پرید. انگار انتظار نداشت کنار خیابان نگه دارم.

صاف در جایش نشست: اومدم هواخوری!

نزدیک بود یقه اش را بگیرم: برای چی اومدی دم آموزشگاه؟ کی بهت آدرس داد؟

خونسرد گفت: پرسیدم! مهمه؟

گفتم: مهم نیست... فقط چرا برگشتی؟ از جون من چی می خوی؟

کامل به طرفم برگشت و دستش را گذاشت پشت صندوق: باهات حرف دارم قبل از اینکه دوباره برم!

عقب رفتم. او جلوتر آمد. به اطراف نگاه کردم. کناره ی اتوبان خلوت بود و هیچ بنی بشری آنجا نبود. آنطرف گارد ریل خورشید داشت غروب می کرد و درختهای چنار توی یک محوطه ی سبز در حاشیه ی اتوبان چمران، خشک و بی برگ بودند: من باهات حرفی ندارم! برای چی اومدی؟

مچ دستم را گرفت: چرا جواب مسجام رو نمی دادی؟

مچ دستم داغ شد. دستم را کشیدم: کدوم مسج؟ دوست نداشتم! مگه زوره؟

دست کشید به صورتم: نه زور نیست... فقط اومدم بگم عذاب وجدان داره منو می کشه! من آدمی نبودم که انقدر بی رحم باشم! یکی رو... ول کنم... بعد...

دستش را پس زدم: بودی! بدترین کارو کردی!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

عقب رفت: از اول قرارمون همون بود! بیخود داستان نباف!

اصلا نفهمیدم چه کار می کنم، آنقدر حرصم در آمده بود که زدم توی سینه اش: خیلی پررویی! خیلی! خودت پیغام دادی، حالا اومدی دم آموزشگاه می گی عذاب وجدان دارم؟ خودت خواستی!

مچ دستم را روی سینه اش گرفت: دست بزنم که پیدا کردی! باریکلا! جالب شد!

دستم را کندم از توی پنجه ی قدرتمندش: نکن شهرام! دست به من زن!

خودش را عقب کشید و در ماشین را باز کرد. رفت طرف گارد ریل و پرید آنطرف. دور شد. داشت می رفت طرف جایی که خورشید غروب کرده بود. سینه ام سنگین بود. نمی دانستم برای چه آمده! برای چه آمده تا دم در آموزشگاه!

سرم را روی فرمان گذاشتم. اشکهایم پایین آمدند. اشکهای درشت و شورمزه. دلم نمی خواست گریه ی مرا ببیند اما نمی توانستم بغض این چند وقته را نگه دارم. گلویم دیگر جا نداشت. بغضم که تمام شد، با همان اب معدنی صورتم را آب زدم و خشک کردم. توی آینه نگاه کردم، چشمهایم قرمز بود.

نگاه کردم به راهی که شهرام از آن گذشته بود، لا به لای درختها ایستاده بود. پشت به اتوبان. می خواستم جایش بگذارم و بروم اما دلم نیامد. از ماشین پیاده شدم و صدایش زدم: شهرام... شهرام... من... من دارم می رم!

به طرفک برگشتم و جواب نداد. دوباره داد زدم. شانه اش را به یک درخت تکیه داده بود، دست توی جیبهایش کرده بود و غروب را تماشا می کرد. دوباره داد زدم. گوشش بدهکار نبود. خیلی دلم می خواست بدانم برای چه آمده در آموزشگاه. باید از او می پرسیدم. پشیمان شدم از اینکه گفتم با او حرفی ندارم.

پریدم آنطرف گارد ریل. هوا سرد بود و بخار از دهانم می آمد. یک دسته گنجشک نشسته بودند روی درختان چنار بی برگ. جلو رفتم: من دارم می رم... نمی آی؟

به طرفم برگشت و زل زد توی چشمهایم. نور سرخ خورشید پاشیده بود روی نیمی از صورتش. حس کردم چیزی توی دلم تکان خورد: من... من... دارم می رم... خونه کار دارم... دیرم میشه!

چشمهایم را پایین انداخت: برو! من می خوام به کم اینجا بمونم...

دوباره بغض کردم: باشه! فعلا!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

با لچ چرخیدم که بروم، بازویم را چسبید. انگار به برق فشار قوی وصل شده بودم. از جا پریدم: چیه باز؟

توی چشمهایم خیره شد: مثل اینکه از برگشتنم خوشحال نیستی؟! هستی؟

بازویم را از دستش در آوردم: نه! برای چی باید خوشحال باشم؟ مگه خودت تمومش نکردی؟ طلاق  
غیابی مگه قرارمون نبود؟

لبهایش را مکید: حالا من یه غلطی کردم! تو باید این حرکاتو بکنی؟

یک غلطی کردم؟ طلاق دادن من، یک غلطی بود؟ انقدر ساده و احمقانه بود که میشد با چند  
کلمه حرف ماستمالیش کرد و از میان برداشتش؟ نه! او چه می دانست من چه کشیده ام، چه  
حرفها که نشنیده ام و خانواده ام چقدر عکس العمل بد نشان داده اند. شناسنامه ام سیاه و  
احساساتم جریحه دار شده بود.

گنجشکها روی درخت انگار عروسی گرفته بودند، صدای جیک جیکشان بالا رفته بود. بوی برگ  
خیس می آمد. بوی خاک نم خورده داشت گیجم می کرد. جلوتر رفتم و سرم را بالا گرفتم و با  
صدای بلند گفتم: اون یه غلطی بود؟ یعنی چی؟ انقدر مادرم غصه خورد! انقدر بهش برخورد  
بود... دو تا خانواده رو به هم ریختی! پدر خودت... سگته کرد! یادت نیست؟

می خواست دستم را بگیرد که عقب کشیدم: می دونم! یادم نیار! انقدر عذاب وجدان دارم... پدر  
بیچاره م... ناراحتی قلبی داشت... منم...

سرش را پایین انداخت: یادم نیار! هنوز داغونم!

گفتم: یادته به من گفتی بی پدر و بی سرپرست؟ یادته؟

داشتم حرصم را خالی می کردم سرش. حقش بود.

سرش را بالا گرفت: یادم نیست! کی؟

گفتم: من حوصله کل کل با تو رو ندارم! من رفتم خدا حافظ!

دنبالم آمد: اول من رو برسون سر محمودیه... بعد برو خونه!

چشمهایم گرد شد: چی؟ الان می دونی چه ترافیکیه؟ شب عیده! تا 12 شیم خونه نمی رسم!

سرش را توی دو دستش گرفت: خپله خب! برسون تا دم یه کرایه ماشین، خودم میرم... واقعا که!  
هنوز همونطور لوس و قدی!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

جوابش را ندادم. توی ماشین که نشستیم، گفت: لعنت به من که اومدم دنبالت! می دونستم باز می خوای لجبازی کنی و لوس بازی! اما پیش خودم گفتم شاید بزرگ شده باشی... شاید درست شده باشی!

گفتم: من یادم نمیره که تو باهام چی کار کردی! تو... تو...

به طرفم برگشت: من چی؟

اشک آمد به چشمهایم، صدایم را پایین آوردم: تو به من دست زدی... شرطمون این نبود! می فهمی؟

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید: نفهمیدم! بچگی کردم... اشتباه کردم! اصلا نمی خواستم... ولی شد!

زدم زیر گریه. گریه ام بند نمی آمد. زار میزد. آنقدر که کوهی از حرفهای ناگفته همیشه ازارم داده بود و ریخته بود توی سینه ام.

صورتش در هم رفت: گریه نکن! چرا هر چی میشه شما دخترا می زنید زیر گریه؟

گفتم: چون فقط گریه ست که ارومم می کنه! دستمال گاغذی را به طرفم گرفت: پاک کن اشکاتو! تمام آرایشست ریخته زیر

چشمات! چقدر هم مالیدی! با من بودی، انقدر آرایش نمی کردی!

گریه ام بند آمده بود. انگار وقتی حرف می زد، آرام میشدم. دستمال را گرفتم و زیر چشمم را پاک کردم: اون مال اون وقتها بود! الانم دوست ندارم، مثل میت از خونه بیام بیرون! آرایشو دوست دارم!

پوفی کرد: باشه اصلا هیچی!

در طول راه هیچ کدام حرفی نزدیم، فقط من مدام استرس داشتم که شهرام چه می خواهد بگوید و از جان من چه می خواهد. چرا آمده دنبالم؟ چرا الان حرفی نمی زند؟ به خودم جرات دادم و صدایم توی سکوت سرد بینمان پیچید. پرسیدم: برای چی اومدی؟ چی کارم داری؟

تکیه اش را داد عقب: هیچی! می خواستم حالت رو بپرسم! بینم چطوری کجایی! زندگیت چطوره... ازدواج کردی یا نه!

چقدر خونسرد از ازدواج من حرف میزد: مگه مرض دارم ازدواج کنم؟ یکبار کردم، واسه هفت پشتم بسته!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

پوزخند زد: واقعا؟ من انقدر بد بودم؟

گفتم: از بدم بدتر بودی! این پرسیدن داره؟

به طرفم چرخید: هنوز درست نشدی؟ بازم زبون درازی می کنی؟

با حرص گفتم: مگه تو درست شدی؟

مچ دستم را روی دنده گرفت: نه! منم درست نشدم! فقط الان پشیمونم!

دنده را عوض کردم و دستش را پس زدم: پشیمون برای چی؟

گفت: اینکه انقدر بی گذار به اب زدم، انقدر بیخودی تو و خودم رو اسیر و مسخره کردم و بعد پا شدم رفتم. فقط به خاطر حرف مادرم! قبل از تو هم می تونستم برم، فقط احترام نگه داشتم که...

با حرفهایش خنجر می زد توی قلبم: یا شدی رفتی، حاج آقا سخته کرد! می خواستی زودتر بکشیش؟ باز حداقل احترامشو داشتی و ازدواج کردی!

موهایش را چنگ زد و نفسش را بیرون داد: می شه انقدر تو مخم نکوبی این رو؟ بست نشد؟

داشتیم می رسیدیم به خیابان فاطمی، از جلوی مرکز قلب شریعتی گذشتم و رسیدم به سه راهی که چراغ قرمز بود: حالا اومدی که چی؟

اشاره کرد که بزنم کنار، به ناچار در آن ترافیک کنار خیابان نگه داشتم. قلبم تند تند می زد، نفسم بند آمده بود، آن همه راه را آمده بود که بگویم پشیمان است؟ فقط همین؟

زدم روی ترمز و ماشین را خاموش کردم: بفرمایید! من دارم گوش می دم! فقط امیدوارم که دیگه نبینمت! چون اصلا حوصله ندارم باهات جر و بحث کنم و اذیت بشم! خیلی سرم شلوغه! الان باید برم به مامان کمک کنم و آیدا رو ببریم دکترا!

کامل به طرفم چرخید. لب پایینش را برد تو: تو می خوای از من چی بشنوی؟ هان؟ می خوای بگم که دوستت داشتم و الکی گذاشتم رفتم؟ نه! خانوم! از این خبرا نیست! من فقط عذاب وجدان داشتم که چون طلاق گرفتی، مشکلی برات پیش نیومده باشه و پشتم حرف نزنم! یا ...

دوباره بغض کرده بودم. یعنی برای خودم نیامده بود؟ برای عذاب وجدان لعنتی اش آمده بود؟ به زور جلوی اشکهایم را نگه داشته بودم: یا چی؟ صدایم می لرزید.



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دستش را گذاشت روی شانه ام، مقاومتی نکردم، شانه ام را فشار داد، باز هم مقاومتی نکردم و پسش نزد، داشتم می زدم زیر گریه، اصلاً حالم دستم خودم نبود، صدایش آرام شد و کشدار، صدایش عمیق شد، صورتش را جلو آورد: آلاله؟

به طرفش برگشتم و به زور بغضم را قورت دادم: حرفاتو گفتمی حالا برو!

توی چشمهایم زل زد، عمق چشمهایش سیاه بود، سیاه براق، کمی هم مهربان بود، با دو انگشت چانه ام را بالا آورد: من ازت معذرت می خواهم! اگر بدی به تو کردم، اگر اذیت شدی... اگر... اگر... اگر بهت دست زدم و رفتم.

دیگر طاقت نیاوردم و اشکم آمد پایین: نباید می زدی!

دست کشید روی صورتم از انحنای شقیقه تا روی گردنم پایین آمد انگشتش: یه دفعه شد! خب زخم بودی! عقد محضری کرده بودیم! گناه که نکردم، کردم؟

نمی دانست که خودم هم پشیمان نبودم از آن روزی که توی آغوشش بودم و تمام حسهای زنانه ام بیدار شده بود و زیر نوازشهایش خوابم برده بود.

اشکهایم همانطور پایین می آمدند و نگاهش می کردم، پلک نمی زدم: نکردی! اما... خیلی برام گرون تموم شد!

دستش را پس کشید: معذرت می خواهم!

بعد با مشتش روی داشبورد کوبید: عجب گیری کردم! برای دست زدن به زن خودم هم باید معذرت بخواهم! اونور دنیا، همه با هم، بدون ازدواج اونوقت من اینجا باید از خانوم رخصت بگیرم! خاک بر سر من با این زندگی ای که برای خودم درست کردم! نه راه پس دارم نه راه پیش!

وسط گریه خنده ام گرفت، داشت خودش را نفرین می کرد و خودزنی می کرد، اشکهایم با دستمال پاک کردم و گفتم: نمی خواهی پیاده شی، فاطمی دو قدم بالاتره... اینجا ترافیکه نمی تونم تا بالا برم...

در همان حال موبایلم لرزید، به صفحه اش که نگاه کردم، دلهره آمد سراغم.

\_ بله آقای ناظمی!

می خواستم کمی برای تلافی بچزانمش!

فرشید هنوز ول کن نبود! گفت: خوبی؟ برای بعد از عید برات برنامه ریزی کردی، سه روز در هفته بیای آموزشگاه... نزدیک کنکور هم هست باید فشرده کار کنی... می دونستی؟ بهت گفته بودن؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سینه ام را صاف کردم:بله! حتما میام...سه روز فشرده!

صدای فرشید آرام شد:عید که جایی نمی رید با خانواده؟

گفتم:نه! تهرانیم! چطور؟

به طرف شهرام برگشتم.ابروهایش بالا رفته بود و زل زده بود به من.

فرشید گفت:نمی آی باغ عمه ی من؟عمه می گفت می خواد دعوتتون کنه! دو سه روز اول رو...منم...منم...

مخصوصا می خواستم کش بیاید حرفهایمان:شما هم هستی؟

ارام گفت:هستم...می خواستم برم دویی،می ندازمش هفته ی آخر! با خانواده می آی؟

گفتم:بله! اگر دعوتمون کنن،دسته جمعی...

خداحافظی گرمی کرد و من قطع کردم.شهرام دستش را گذاشته بود زیر چانه اش و نگاهم می کرد:در شرف ازدواجی؟

گفتم:نچ! بالاخره هستن دیگه...

صورتش قرمز شد:خوبه! پس حسابی بزرگ شدی برای خودت...

به طرفش برگشتم.توی دلم پیروزی قل میزد:مگه بده؟این بزرگ شدی یعنی چی که هی تو می گی بهم؟

در ماشین را باز کرد:هیچی! مبارک باشه! خوبه که آدم گذشته ش روی آینده ش سایه نندازه و خیلی راحت بتونه تصمیم بگیره! آفرین!

بعد پیاده شد.دولا شدم و شیشه را پایین کشیدم:مگه گذشته ی تو روی آینده ت تاثیر گذاشته؟

یقه ی کاپشنش را درست کرد:کم نه! منتهی من یه کم خرم!فعلا!

در را محکم به هم کوبید و رفت.یک دفعه از درون خالی شدم.غم هجوم آورد توی دلم.نفسم گرفت.رفتنش را نگاه کردم.دستههایش را توی جیبش گذاشته بود و آرام راه می رفت.سرش پایین بود.هوا تاریک شده بود.آنقدر نگاهش کردم تا بین ترافیک خیابانهای شب عید،گم شد.حالا دوباره باید چطور پیدایش می کردم؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

به خانه که رسیدم، پکر بودم. ایدا توی اتاق خوابیده بود. مادر می گفت باید ببریمش دکتر قلب چون از صبح حالت تهوع داشته و چیزی نگفته و مادر به او قرص زیر زبانی داده تا آرام شده و خوابیده است. رفتم بالای سرش. رنگ پریده بود. دست کشیدم به موهای پر و بلندش: ایدا؟ بهتری؟ سرش را روی بالش فشار داد: بد نیستم دست چیم بهتره...

باید ببریمش دکتر قلب. انگار مشکل جدی بود. به لاله زنگ زدم و شماره چند دکتر قلب را از او گرفتم. لاله می گفت صبر کنیم عمو بیاید و او را ببرد دکتر. اما نمیشد صبر کرد. باید می بردیمش اورژانس.

داشتیم حاضر می شدیم که موبایلم زنگ خورد. ی حواس جواب دادم. صدای شهرام پیچید توی گوشی: سلام.. می خواستم حال خواهرت رو بپرسم... گفتی مریضه؟

کلافه گفتم: داریم می بریمش اورژانس بیمارستان شریعتی... اگر قبولش کن...

گفت: من اونجا آشنا دارم... می خوام... میخوای...

گفتم: نه! ممنون! خودمون به کاریش می کنیم.

گوشی را قطع کردم.

مادر جلو آمد. نگران بود و توی چشمهایش اشک بود. زمزمه کرد: اگر اینم مثل بابای خدایا مرزت عمل احتیاج داشته باشه چی؟ من چه خاکی به سرم کنم؟

دلم لرزید: نه مامان جان! استرسه... مال کنکور سال بعده... امتحاناش سنگینه اینطوری شده...

بعد بغلش کردم. خودم هم به حرفهایم مطمئن نبودم.

انقدر استرس داشتم که نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان. بخش اورژانس شلوغ بود. خلیها به خاطر آلودگی هوا بستری شده بودند توی بیمارستان قلب. بیمارستان جای خالی نداشت. اورژانس هم شلوغ بود و تختهایش پر بود. از پیر و جوان به خاطر مشکل قلبی روی تختها خوابیده بودند. زیر بغل ایدا را گرفتم و بردمش پذیرش. پرستار داشت با همه چانه میزد: همیشه! جا نداریم فعلا! ببرید به جای دیگه! نه...

گوشی را کوپید روی دستگاه و زیر لب فحش داد. گفتم: ببخشید مریض ما از صبح مشکل داره... همیشه ویزیتش کنید؟

نگاهی به صورت رنگ پریده ایدا انداخت: چند سالشه؟

گفتم: 16 سال...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گوشی را برداشت و زنگ زد. وقتی گوشی را گذاشت به ته سالن اشاره کرد که بنشینم و منتظر باشیم.

ایدا بیحال بود. مادر روی صندلی نشسته بود و گریه می کرد. ایدا را توی بغل گرفت و گریه کرد. گفتم: مامان؟ مگه چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

گفت: می ترسم مادر! می ترسم... آخه مگه چند سالشه؟

گفتم: هیچی نمیشه! استرسه...

وقتی نوبتمان شد و دکتر ایدا را معاینه کرد، برایش اکو و نوار قلب نوشت که همانجا اورژانسی انجام دهد. توی راهرو می دویدم تا کارهای ایدا را انجام دهم. از این اتاق به ان اتاق و به حسابداری و صندوق می دویدم. موبایلم هم یک بند زنگ میخورد. انقدر کلافه شده بودم که عصبی جواب دادم: چیه؟ نمی تونم حرف بزوم...

صدای فرید بود: کجایی؟ زنگ زدم با هم حرف بزیم... کارت داشتم!

گفتم: بیمارستانم فرشید... خواهرم قلبش گرفته اوردیمش اکو کنه...

نگران شده بود انگار: جدی؟ چرا نگفتی؟ می گفتمی باهاتون می اومدم... دختر تو چرا انقدر تعارفی هستی؟ الان دقیقا کدوم بیمارستانی؟

بغض کرده بودم از اینکه هیچ کس را نداشتیم. از اینکه پدر نداشتیم تا بالای سرمان باشد. گفتم: شریعتی... نیای ها! من همه کارهاشو کردم.. باید بره اکو...

در همین حین گوشی توی دستم خشک شد. شهرام داشت از انتهای راهرو آرام جلو می آمد. نزدیکم شد و به سرتا پایم نگاه کرد: سلام!

نفسم گرفت: سلام... تو اینجا چی کار می کنی؟

دستی به صورتش کشید: اومدم ببینم کمک چیزی نمی خواین؟

قلبم تند تند میزد. مثل اینکه منم مرض آیا را گرفته بودم. برگه های توی دستم را گرفت و نگاهشان کرد: همه کارا رو خودت کردی... من اینجا دکتر شاکری اشناامونه... میخوای بهش زنگ بزوم؟

توی چشمهایش زل زدم. ته چشمهای سیاهش کمی مهربان شده بود. بازویم را گرفت: کجایی؟ برم با دکتر شاکری حرف بزوم؟ زنگ بزوم بهش؟ با پسرش همکلاسی بودم...

گفتم: نمیدونم! بذار جواب اکو و آزمایشات بیاد...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دست توی موهایش کشید و سر تکان داد: باشه... چقدر لاغر شدی... اینطوری پیش بره یک ذره گوشت رو استخونت نمی مونه... غذا کم می خوری؟

سر بالا دادم. ته دلم یکجوری شده بود. خوشحال شده بودم شاید. دلم می خواست هیچ وقت از پیشم نرود و باز هم برای یک پره گوشت روی تنم، نگران میشد.

گفت: بدو بدو زیاد داری؟

گفتم: آره...

خندید: غصه که نمیخوری؟

خنده ام گرفت: غصه خانواده م رو چرا! اما غصه های دیگه رو نه!

لبخندش کشدار شد: باشه قبول... هر جوری که تو... تو بخوای...

نگاهم افتاد به ته راهرو، لاله و عمو داشتند دنبال ما می گشتند. ان شب همه توی بیمارستان جمع شده بودند.

شهرام آنها را دید و کنار رفت و زیر لب سلام کرد. چشمهای لاله درشت شده بود. آمد جلو و با من دست داد. عمو برگه ها را از دست من کشید و عمداً به شهرام پشت کرد و جواب سلامش را نداد. لاله نیامده زد توی پهلویم: این اینجا چی کار می کنه؟ واسه چی اومده بیمارستان؟

گفتم: هیس! زشته! اومده خبر بگیره!

لاله سر تا پای شهرام را نگاه کرد: بیخود کرده!

گفتم: هیس! بسه لاله! اینجا جای این حرفا نیست به خدا! الان نگران آیدام...

مادر از دور پیدایش شد. آمد و از جلوی شهرام رد شد. ندیدش. توی چشمهایش اشک بود: خدا بهمون رحم کنه! دختر جوونم!

عمو برگه ها را نگاه کرد: همه کارا رو که آلاله کرده... باید منتظر باشیم بره اکو و آزمایش...

بعد بازوی مرا گرفت تا مرا از آنجا ببرد. شهرام خیلی عادی جلو آمد به جمع دوباره سلام داد و رو به من گفت: من بیرونم... کاری داشتی زنگ بزنی! هوای اینجا یه کم سنگینه! بهم خبر بده!

بعد سرش را بالا گرفت و چشمهای متعجب همه را پشت سر گذاشت. مادر باورش نمی شد. دهانش باز مانده بود: این کی بود؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

لاله دماغش را چین داد: همون مرتیکه بود! زن عمو؟ نشناختی؟

عمو به روی لاله اخم کرد: پیمان کی می یاد دنبالت؟ زودتر برو خونه! فردا باید بری سر کار... اینجا معطل نشی!

مادر لبهایش را گزید و مرا کنار کشید: این کی اینجا پیداش شد؟ هان؟ آلاله تو داری چی کار می کنی؟ زندگیتو باز داری خراب می کنی؟ یک دفعه خرابش کردی، هیچی بهت نگفتم! حالا دیگه چی می گی؟

سرم را توی دست گرفتم: وای مامان! الان وقت این حرفهاست؟

مادر نیشگونی از بازویم گرفت: خيله خب! بریم خونه! من می دونم و تو!

حرصم گرفته بود. زندگی من به همه مربوط بود الی خودم! صورت مادر و لاله باز نمیشد. عمو رفتارش سر سنگین شده بود. اگر بر فرض محال شهرام می خواست برگردد و از کارش پشیمان شده بود، با مادر و عمویم طرف بود. این دو سدی بودند غیر قابل شکست! هر دو ناراضی از رفتارهای شهرام و بعد طلاق و تبعاتش.

چقدر سرم درد می کرد. همه چیز به هم ریخته بود. نمی دانستم شهرام برای چه آمده و اگر به همان دلیلی آمده باشد که برایم مهم بود، با مادر و عمو می خواست چه کار کند؟ چشمهایم را فشار دادم روی هم. چشمهایم می سوخت.

ازمایشات و اکوی قلب پیدا انجام شد. یکی از رگهای قلبش گرفتگی داشت. دختر به آن جوانی باید تحت عمل آنژیو قرار می گرفت. مثل پدرم. من و مادر آنقدر گریه کردیم که چشمهایمان باز نمیشد. دو تا از متخصصهای قلب ویزیتش کردند و هر دو گفتن که گرفتگی به هر دلیلی بوده، باید آنژیو شود. فقط من آن موقع متوجه نشدم که چطور بهترین دکتر قلب بیمارستان شریعتی امد بالای سر پیدا. ما قبل از آن هر چه به پرستارها التماس کرده بودیم، جوابمان را نداده بودند و می گفتند دکتر حکیمی وقت ندارد و باید یکی از انترنها برود بالای سر پیدا.

اینکه یکی از بهترین متخصصها بالای سر خواهرم رفته بود، کلی خوشحال بودم و خیالم راحت بود. حداقل برای عمل شدنش زیاد غصه نمی خوردم. می ترسیدم به این فکر کنم که یک وقت مثل پدرم، پیدا هم مشکل قلبی حاد پیدا کرده باشد.

شهرام توی سکوت بود و معلوم نبود کجا رفته است. یک گوشه از ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. وقتی پیدا را بستری کردیم و به توصیه پزشک مادر پیشش ماند، خسته و درمانده با عمو از بیمارستان بیرون آمدم. لاله را پیمان با خود برده بود خانه.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آمدیم توی حیاط بیمارستان و روی نیمکت نشستیم. دلم دلداری می خواست. سرم را روی شانه ی عمو گذاشتم: عمو! می خواد چی بشه؟ بابامم...

عمو دست روی سرم کشید: هیس! نفوس بد نزن! این هیچی نیست! یه آنژیو ست دختر!

از دور توی تاریکی یک سایه جلو آمد. بلند قد و لاغر بود. سلام کرد. عمو اخم کرد و جوابش را نداد. بعد دست مرا گرفت و دنبال خودش کشاند: بیا بریم خونه! استراحت کن! از بعدازظهر رو پا بودی اینجا!

شهرام آمد جلو: آقای عظیمی...

عمو سرش را بالا نکرد: ما کار داریم،... ممنون از اینکه اومدید...

شهرام سینه اش را صاف کرد: دکتر حکیمی باهاتون صحبت کردن؟

چشمهایم از تعجب گشاد شد: تو سفارش کرده بودی؟

سرش را تکان داد. عمو نمی خواست نرم بشود. دستم را کشید. به احترامش مجبور بودم با او بروم. شهرام با دست به گوشش اشاره زد و لب زد: زنگ می زنم بهت...

بعد راهش را کج کرد و رفت. به رفتنش خیره شدم. کاش می توانستم کمی بیشتر به او فکر کنم و ببینم کجای زندگی من ایستاده است.

لبخند زدم و بعد از آن همه خستگی و استرس نفسی به راحتی و آسودگی کشیدم هر چند که هنوز نگران آیدا بودم.

توی ماشین که نشستیم، زندایی زنگ زد و حال آیدا را پرسید. می گفت فرشید به او گفته و می خواسته بیاید بیمارستان اما نتوانسته. درگیر رفتن به دوبی است و باید کارهایش را جور کند.

دوست داشتم فرشید را ببینم. دلم می خواست آن زمان همه به من توجه نشان دهند. دوستم داشته باشند. می خواستم ببینم بعد از آن ماجرای دفتر فرشید باز هم دلش می خواهد مرا ببیند یا نه؟

پاک قاطی کرده بودم. بیماری آیدا آنقدر غیرمنتظره بود که همه مان را به هم ریخته بود مخصوصا مرا. به خانه ی عمو که رسیدم، خسته و بی روحیه بودم. زن عمو سوپ درست کرده بود، لاله اما خانه ی خودش بود. وقتی روی تخت اتاق مجردیهای لاله نشستیم، اشکهایم آمد. دراز کشیدم و به پنجره زل زدم. آیدا را دو روز بعد عمل می کردند. عمل که نبود، همان آنژیو هم ناراحت کننده بود برایمان. موبایلم زنگ خورد. اصلا حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم. از تو خالی شده بودم. جواب دادم. صدای آرام شهرام بود: خوبی؟ از آیدا چه خبر؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: فعلا بستری شده... دوباره بغضم ترکید. نمی خواستم جلویش گریه کنم. اما نشد. بی دلیل گریه ام گرفت دوباره.

گفت: چرا گریه می کنی؟ چیزی نیست که عزیز من...

گفتم: چرا هست! هی همه می گن چیزی نیست! اگر رگه باز نشه، اگه خونریزی کنه مثل بابام... من چی کار کنم؟

صدایش آرامتر و مهربانتر شد: همیشه! نگران نباش! ایدا جوونه. درصدش خیلی کمه... آلاله...

هنوز داشتم گریه می کردم: چیه؟ اصلا تو چقدر زنگ میزنی! مگه نمی خوای برگردی؟ چقدر می آی و میری؟

نفس عمیقی کشید: چرا تو به دفعه قاطی می کنی برای آدم؟ خواستم حالتو بپرسم! انسانیت برات مهم نیست؟ من آدم نیستم؟ خب نگران شدم!

گفتم: من حالم زیاد خوب نیست. در مورد ایدا می پرسى، من یادش می افتم اعصابم خرد میشه. نمی تونم توضیح بدم مرتب!

صدایش عصبانی شد: خپله خب! من گوشى رو قطع می کنم تا آرامش جنابعالی به هم نریزه!

گوشى که قطع شد، اشکهای من بیشتر شدند. زن عمو با کاسه ای سوپ داغ آمد تو: چرا گریه می کنی آلاله؟

زن عمو نمی دانست دردهای من چقدر زیاد است. همه چیز به هم ریخته بود. شب عید بود و ما باید به جای خرید و شادی توی بیمارستان می ماندیم. ایدا هم به جای آنکه توی پاساژها بگردد و برای خودش لباس بخرد باید روی تخت بیمارستان می خوابید.

گفتم: همه چی با هم شده... شب عیدی کلی برنامه داشتیم! دلم برای ایدا می سوزه! انقدر این کنکور و درسها بهش فشار آوردن که اینطوری شد... مرده شور کنکور و درسو بیرن!

زن عمو سرم را بغل کرد: درست میشه! انقدر بی تابى نکن! شنیدم شوهر سابقه ت اومده بود بیمارستان آره؟

اشکم را پاک کردم: آره! اون با دکتر حکیمی حرف زد... بهترین دکتر بیمارستانه و گرنه ایدا رو بستری نمی کردن!

با تعجب نگاهم کرد: حالا این کارا رو برای چی می کنه؟



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سر تکان دادم و به میزتوالت توی اتاق که حالا خالی از لوازم آرایش و عطرها لاله بود، نگاه کردم: نمی دونم! خودشم نمی دونه! برای همین زیاد بهش رو نمیدم!

زن عمو ابرو بالا انداخت: این مردا رو فقط خدا می شناسه! معلوم نیست چی از جون این دخترا می خوان! یه دفعه طلاق میدن، در میرن اونور آب! یه دفعه سر و کله شون پیدا میشه، به زور می خوان کمک کنن!

زل زدم به او. راست می گفت. این شهرام معلوم نبود، چه می خواهد. همین من را سردرگم می کرد.

\*\*\*

من و لاله داشتیم توی راهرو می دویدیم با یک جعبه شیرینی، وقت ملاقات داشت تمام میشد. توی ترافیک گیر کرده بودیم. همیشه نزدیک سه راه فاطمی ترافیک بود و جای پارک پیدا نمیشد. هنوز وارد راهروی اتاق آیدا نشده بودیم که فرشید را دیدم که تکیه زده به دیوار. لاله بینی اش را چین داد: این دیگه کیه؟ همون یارو نبود تو مغازه؟

دلم هری ریخت پایین. اگر شهرام هم سر و کله اش پیدا میشده، چه؟

\_ اره همونه! اومده ملاقات!

لاله بدون سلام از کنار او رد شد. من رفتم جلو و سلام کردم. دست به سینه جلو آمد: کی عملش می کنن؟

گفتم: شما چرا اومدی؟ زحمت کشیدی... فردا!

لاله سر از توی اتاق بیرون آورد: آلاله! مامانت کارت داره! بیا یه سلام بکن حداقل!

بعد به فرشید نگاه کرد. فرشید با سر به او سلام کرد و لاله زیر لبی جواب داد. فرشید با تعجب به من گفت: این فامیل شما انگار از من خوشش نمی یاد!

خنده ام گرفت: اون از هیچ کس خوشش نمیاد!

خندید: من رفتم آیدا جان رو دیدم. منتظر تو بودم که ببینمت و برم... برای عید... نمی تونید بیایید شمال؟

سر بالا دادم: نه! فکر نمی کنم...

دستش را به طرفم دراز کرد: پس من میرم... فعلا!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دستم را که توی دستش گذاشتم، صدایی از پشت سر گفت: سلام!

مثل برق گرفته ها برگشتم و شهرام را دیدم. شهرام داشت لبش را می گزید. چشمهایش را پایین انداخته بود. نمی دانستم آن دو را چطوری به هم معرفی کنم؟ فرشید\_شوهر سابقم؟ شوهر سابقه م\_خواستگار جدیدم؟ یا شهرام\_فرشید؟

قلبم تند تند می زد. عرق پیشانی ام سرد شده بود. یادم رفته بود که دستم هنوز توی دست فرشید است. فوری دستم را بیرون کشیدم و کنار رفتم: سلام!

شهرام اخم کرده بود اما دستش را به طرف فرشید که با تعجب نگاهمان می کرد، گرفت: شما؟

فرشید شانه بالا انداخت: دوست و فامیل آلاله جان!

صورت شهرام قرمز شد: آلاله جان؟

فرشید با او دست داد: بله... بعد رو به من گفت: آلاله جان! من باید برم، آیدا که عمل کرد بی خبرم نذار! فعلا!

بعد دستش را برایم تکان داد و به شهرام بی اعتنایی کرد.

صورت شهرام تا بناگوش قرمز بود: خوبی؟

گفتم: نه! می بینی که!

لاله دوباره سرش را از توی اتاق بیرون آورد: آلاله! چی کار داری می کنی اونجا؟

رو به شهرام گفتم: ببخشید!

و بعد داخل اتاق شدم. آیدا روی تخت دراز کشیده بود. سر حال بود. صورتش را بوسیدم. عمو و مادر را هم بوسیدم. به آیدا گفتم: خوبی؟

سر تکان داد و ابروهای پر پشتش را بالا برد: بد نیستم! فقط یه کم قلبم تیر میکشه... بد نیستم!

موهایش را نوازش کردم. بعد رفتم و کنار لاله ایستادم. صورت مادر خسته بود. روی صندلی لمیده بود. جعبه ی شیرینی را باز کردم و از همه پذیرایی کردم و بعد جعبه را بردم بیرون تا به شهرام هم تعارف کنم. اما آنجا نبود. شهرام رفته بود. هر چه دور و بر را نگاه کردم، ندیدمش.

فصل سی و سه

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

پشت در اتاق عمل نشسته بودیم. فقط من و مادر بودیم. بقیه را راه نمی دادند. بدنم می لرزید. می ترسیدم آیدا را از دست بدهم. نمی دانستم این حس از کجا آمده بود؟ از همان سالی که پدر را از دست داده بودیم؟ یا قبلترش؟ بدنم یخ بود. مادر هم حال خوبی نداشت. راه می رفت و ذکر می گفت و من زبانم به ذکر گفتن هم نمی چرخید.

موبایلم مدام زنگ میخورد و من نمی توانستم جواب دهم. می دانستم ممکن است شهرام باشد یا فرشید. اما فکر کار نمی کرد و نمی توانستم به کس دیگری جز آیدا فکر کنم. ثانیه ها سخت می گذشتند و کشیده می شدند. صورت آیدا جلوی چشمم بود و لحظه ای کنار نمی رفت. نمی دانم چقدر گذشت که پرستار دماغ بالا از اتاق عمل بیرون آمد و صدایمان کرد: خانواده ی عظیمی!؟

من و مادر دویدیم طرفش: چی شد؟

دختر فقط گفت: حال مریض خوبه! و بعد لای درهای لولایی گم شد. بعد از آن دکتر حکیمی آمد و ماسکش را کنار زد: حالش خوبه! جزیی بود! رفع شد! باید تا چند وقت داروی رقیق کننده بخوره تا خوب بشه. و استرس برایش سمه!

من و مادر نفسی به راحتی کشیدیم. زانوهای مادر شل شد و روی نیمکت نشست. نفسم بالا آمد و اشک از چشمهایم آمد پایین. سرم را روی شانه ی مادر گذاشتم و های های گریه کردم. مادر هم همراه من شد. هر دو بی صدا گریه کردیم. انوقت من به اولین زنگ جواب دادم: عمو جان؟ تموم شد! درست شد!

صدای عمو هم انگار بغض داشت: خداروشکر! کی مرخص میشه؟

تا بیاید حرفش را تمام کند، صدای لاله و زندایی از پشت تلفن آمد: چی شد؟ چی شد؟

اشکم را پاک کردم: تموم شد! به خیر گذشت!

روی صندلی کنار مادر که داشت زانوهایش را می مالید، خودم را رها کردم دوباره.

آیدا را به خانه آوردیم. موبایلم را انداخته بودم ته کیفم. زن عمو و لاله آمده بودند خانه مان. پیمان هم بود. عمو از بیرون غذا گرفته بود برایمان. آیدا را روی تخت خواباندم و بالای سرش نشستیم. گفتم: خوبی؟

سر تکان داد: اره... می خوام بخوابم. خیلی خسته م. انگار کوه کنده ام!

موهای پر و مشکیش را نوازش کردم: بخواب...

زنگ در را زدند، مادر آسوده خیال می خندید: این دیگه کیه؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

زن عمو توی آشپزخانه داشت کارها را می کرد و بساط ناهار را می چید. مادر با خنده گفت: منوچهره... او مدن عیادت!

دلم هری ریخت پایین، نکند با فرشید آمده باشند؟

قلبم تند تند می زد. وقتی دایی و زندایی و ساناز بالا آمدند، فرشید هم با یک جعبه شیرینی پشت سرشان وارد شد. همه با هم احوالپرسی کردند و فرشید جعبه شیرینی را به طرفم گرفت: ایشالا بهبودی کامل آیدا جان!

جعبه را گرفتم و لبخند زدم: ممنون! ایشالا... چرا زحمت کشیدید؟

لبخند زد و سرش را پایین انداخت و دوباره سرش را بالا آورد و توی چشمهایم نگاه کرد: قابلی نداره!

می دانستم که خیلی رنگ پریده ام و زیاد سر و وضع درستی ندارم. لاله از آنطرف به من اشاره کرد که بروم توی آشپزخانه. در میان تعارف عمو به دایی منوچهر برای ماندن و ناهار، جعبه شیرینی را بردم توی آشپزخانه. لاله سفره را جلوی دستم گذاشت: باریکلا! دوتا دو تا! یعنی خوشم میاد یکیشون به نفع اون یکی کنار نمیره! هر دو تام سیریش! خدا شانس بده! ولی من چشم اون شهرامو در میارم دوباره بخواد بیاد جلو! مگه شهر هرته؟

گفتم: ول کن لاله! این دو تا هر کدومشون یه جور خلن! این یکی که معلوم نیست چی میخواد! اون یکی هم هی گم میشه پیدا میشه! الان رفته که بیاد! بعدشم شوهرم بوده ها!

لاله دیس پلو را گذاشت روی پیشخوان: بوده که بوده! شوهر بودن که سهله! آدم بودن سخته!

گفتم: خيله خب! تو زندگی خودتو جمع کن به من کار نداشته باش!

لاله چشم غره رفت: حالا ديگه ما فضول شدیم؟ از کی تا حالا؟

حوصله ی بحث با او را نداشتم. از آشپزخانه بیرون آمدم و سینه به سینه ی فرشید شدم. دایی و زندایی و ساناز هر سه در اتاق آیدا بودند.

فرشید گفت: ببخشید می خواستم دستامو بشورم!

به دستشویی اشاره کردم. میز را که چیدیم همه سر میز نشستند و جا کم آمد. هرچقدر اصرار کردند، فرشید پشت میز نشست و روی یکی از مبلها نشست تا غذا بخورد. من در حال پذیرایی بودم. ظرف سالاد را جلوی فرشید گرفتم: بفرمایید!

فرشید چند تکه کاهو برداشت و بعد زیر لب گفت: می شینی پیشم؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: برای چی؟

گفت: کارت دارم!

به جمع نگاه کردم که در حال خوردن بودند و حواسشان به ما نبود. بشقابم را برداشتم و کنارش نشستم.

همانطور که آرام آرام می خورد، گفت: تو معیارت برای ازدواج چیه؟

در همان حال زندایی نگاهمان کرد و خندید. ساناز هم که پشت میز نشسته بود، ریز ریز خندید. هیچ خوشم نیامد. چه لزومی داشت فرشید با آنها بیاید و بعد به من بگوید معیارت برای ازدواج چیست!؟

گفتم: الان وقت این حرفها نیست! من هنوز گیجم!

ناراحت شد: چرا؟ من که هیچوقت نمی تونم بینمت! چند روز دیگه عیده! الانم آموزشگاه نیستی! درگیرم که هستی... من میخوام تکلیف خودم رو بدونم.

گفتم: فعلا نمی دونم به خدا... بذار بعد از عید! من خیلی گرفتارم...

نمی خواستم دوباره بالا بروم تا مادر مرا سوال پیچ کند. آینه ام را در آوردم و خودم را نگاه کردم توپش. خوشگل شده بودم. گونه هایم رنگ گرفته بودند. بیرون رفتم و یک دربست گرفتم تا پارک وی. قلبم مثل قلب یک گنجشک میزد. نفسم بالا نمی آمد. وقتی رسیدم پارک وی، خودش زنگ زد: من رسیدم... خیلی وقته!

گفتم: من الان رسیدم. کجایی؟

گفت: دیدمت! بچرخ!

چرخیدم و خوردم توی سینه اش. چند ثانیه همدیگر را نگاه کردیم. دستش را به طرفم دراز کرد. قلبم تکان خورد. مثل همان روز کچه توی شیراز توی یک اتاق بودیم و از حمام آمده بودم و او داشت با من جر و بحث می کرد. دستم را توی دستش گذاشتم. نمی خواست ول کند. من هم مقاومتی نکردم. گفتم: چی شده؟ چقدر اصرار داری منو ببینی؟

مرا کشاند سمت زمین بازی بچه ها که شلوغ نبود. دنبالش رفتم: شهرام؟

برگشت طرفم و دستم را فشار داد: بگو!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: این کارا معنیش چیه؟ چه حرف مهمی داری که اینطوری می خوای بزنیش؟ نمی تونی پشت تلفن بگی؟

بازویم را گرفت. زمین بازی بچه ها نیمه تاریک بود. نفسش تند بود: همیشه! باید فیس تو فیس بهت بگم! گفتم: بگو خب! زودتر بگو مامان منتظره... چقدرم غر زد سرم. تا برسم خونه می دونی ساعت چند میشه؟

مرا کشاند طرف پشت زمین که وصل میشد به درختهای کاج بلند که پشت پارک ملت بود. ترافیک شب عید بیداد می کرد. ماشینها بوق می زدند و چند نفر از ماشینهایشان پیاده شده بودند و با هم گلاویز شده بودند سر جلو زدن و انحراف رفتن.

وقتی دید دارم ماشینها را نگاه می کنم، چانه ام را برگرداند: کجایی؟ اونجا چه خبره که داری نگاشون می کنی؟

گفتم: هیچی! اونور تاریکه... کجا میری؟ شهرام؟  
دستم را رها کرد و جلوتر رفت: بله؟

گفتم: چرا می خوای طولش بدی؟ چرا کشش می دی؟  
چرخید و توی چشمهایم خیره شد: چی رو؟

گفتم: حرفتو! گفت: من حرفی ندارم! یعنی تو هنوز نفهمیدی؟ گفتم: چی رو؟ باید بفهمم؟ تو مگه چیزی به من گفتی؟ فقط مثل ارواح می آی و می ری! من چیزی از تو نمی فهمم! از حرکات! از رفتارت! واقعا که!

توی تاریکی تکیه زد به یکی از درختان کاج. بوی سبزه می آمد. شمشادها جوانه زده بودند و زیر نوری که از اتوبان می افتاد روی شمشادها معلوم بودند. بوی کاج می آمد. بوی خیس برگهای سوزنی کاج.

گفت: یعنی من این همه بهت سرنخ می دمفمی رم می آم، تو هنوز نفهمیدی؟  
شانه بالا زد: چی رو باید بفهمم؟ انقدر طفره نرو!

با پایش تکه سنگی را انداخت عقبتر: دوست دختر بنیامین بهت نگفت؟

گفتم: کی؟ یه دختری زنگ زد اما زود قطع کرد! منم سرم شلوغ بود... هیچی نگفت!

آمد جلو توی تاریکی: نیومده دارن برام یه دختر دیگه رو الم می کنن! من نمی خوام ازدواج کنم!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

قلبم ریخت. دلم می خواست با دستهایم خفه اش کنم: به من چه مربوطه؟ مگه من چی کاره ی توام؟ باید پیام واسطه بشم که زنت ندن؟ مگه من اینجا نقش ناجی رو بازی می کنم؟ تو از من چیزی دیدی که اینا رو بهم می گی؟؟ هان؟

حواسم نبود که داشتم جیغ میزدم. آمد جلو و بازوهایم را گرفت: خپله خب! باشه! چرا زود از کوره در میری؟ چی گفتم حالا؟

دستهایم را پس زدم: منو تا اینجا کشوندی که بگی فلان و اینا؟ چقدر تو رو مخی شهرام! چقدر اذیت می کنی؟ دیگه نمی خوام ریختتو ببینم! این همه راه رو کوبیدم اومدم، اینجا...

داشتم از خشم می لرزیدم. روی بدنم عرق سرد نشست. بود. دستش را روی لبهایم گذاشت و بغلم کرد. قلبم ریخت و گر گرفتم. نفسم بالا نیامد. خواستم پسش بزنم که بیشتر فشارم داد: آلا! لجبازی نکن!

اشک از گوشه ی چشمم آمد پایین: ولم کن شهرام! من دیگه احمق نیستم! تا اینجا اومدم به حرفت احترام گذاشتم ادبمو رسوندم...

موهایم را نوازش کرد. بغضم ترکید دوباره: همیشه از زندگیم بری بیرون؟ همیشه دیگه بهم زنگ زنی؟ همیشه دیگه نگی بیا بیرون؟ بذار زندگیمو بکنم!

دست کشید پشت گردنم: یادت رفته؟ خودت بهم زنگ زدی! هوم؟ حالا چرا انقدر عصبانی شدی وقتی شنیدی برام تیکه گرفتن؟

نفسم داغش داشت نزدیکتر میشد. گفتم: غلط کردم! ولم کن! دستهایم شل شد و کنار رفت: ولت کنم که چی بشه؟ که بری با اون مرتیکه با اون ریخت هفت خطش؟ با اون سرو وضع ژيگول پدرسوخته ش؟ بری زیر دست اون باهاش دوست بشی که بعد از یه مدت بندازت دور؟

با مشت کوبیدم روی سینه اش: به تو چه مربوطه؟ مگه باید از تو اجازه بگیرم؟ اون ازم خواستگاری کرده! داره التماس می کنه با مادرم حرف بزنه! فامیلمونه! مطمئن باش کار تو رو نمی کنه! تو با من چی کار کردی؟ تو منو انداختی دور! اون با اون قیافه ی پدرسوخته ش منو نمی ندازه دور! کار تو رو نمی کنه!

آمد جلو و انگشتش را روی بینی ام زد: ما از اول قرارمون همون بود! فهمیدی؟

عقب عقب رفتم و خوردم به تنه درخت: بود! اما به کسی ایراد نگیر! کاری که تو کردی، هیچ کس با من نکرد! انگشت نما شدم!

چند سایه از لا به لای درختها رد شدند. ترسیدم: من می خوام برگردم... اینجا هیچ کس نیست.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

تا چشم کار می کرد، تاریکی بود. ترس برم داشته بود. خواستم بروم که جلوم را سد کرد: دستم را گرفت و بوسید: آلاله! من هیچ کس رو نمی خوام! من از اولشم درگیر شده بودم، خودمو گول زدم... خراب کردم... زندگی خودمو... زندگی تورو...

با چشمهایی متعجب داشتم نگاهش می کردم. باورم نمیشد. این شهرام بود؟ که داشت همچین حرفهایی میزد؟ نمی توانستم حرف بزدم. زبانم بند آمده بود. موبایلم زنگ خورد. به گوشم چسباندمش. اما صدای مادر را نمی شنیدم. نفسم بالا نمی آمد که حرف بزدم حتی.

مادر می گفت: آلاله؟ آلاله؟ کجایی؟ دلم شور افتاده دختر! آلاله؟

ارام گفتم: تو راهم مامان! دارم میام... نگران نباش!

زبانم خشک شده بود. موبایل را که توی کیفم گذاشتم. دستم را چنگ زد: از خانواده ت می تونی ببری بیای پیش من؟ من اونجا تنهام... می ای پیشم؟ آلاله؟

بدنم مثل یک تکه یخ میان عسلی مذاب شناور بود انگار. حرفهایش را می شنیدم و نمی شنیدم. از دورن می سوختم اما تنم یخ بسته بود. باد اسفند ماه موهایم را پریشان کرد. دست کشید روی چتری هایم: اینام جز دلبری؟ چقدر کوتاهشون کردی!

صدایم می لرزید: باید... باید... فکر کنم...

نفسم را رها کردم. هنوز بوسه اش روی لبهایم ننشسته بود که سه نفر از پشت ریختند سرش و شروع کردند به زدندش. جیغ زدم: کمک! کمک! رفتم جلو اما آن سه نفر انقدر قوی و درشت هیکل بودند که زیر دست و پایشان له میشدم. یکیشان آمد و کیفم را قاپ زد و همه چیز را ریخت بیرون و موبایلم را برداشت. از دستشان در رفتم و دویدم طرف اوتوبان. یکیشان پشت سرم آمد. جیغ زدم و خودم را انداختم توی خیابانی که می رفت طرف پارک وی و از منطقه درختها و پارک جدا میشد. داد زدم: کمک! مرد داشت هنوز دنبالم می آمد. دست انداخت و یقه ی پالتویم را از پشت گرفت و کشید: وایستا بی شرف! وایستا بینم!

محکم خوردم زمین. اما دست از تلاش برنداشتم: برو گم شو! کثافت! تقلا کردم. سعی کردم پسش بزدم. با آرنجم زدم توی پهلویش. گفت: آخ! لامصب! تو فکر کردی همینجوری ولت می کنیم بری؟ جوووون خوشگل! دردم نگرفت هیچی! نوازش بود!

از جا بلند شدم و به طرفی نگاه کردم که شهرام گیر افتاده بود بین دو تا زورگیر شیاد! گریه ام گرفته بود. داشتند کتانیهای گران شهرام را از پایش در می آوردند. سفید و نو بود. موقع آمدن توجهم را جلب کرده بود و خیکی شیک و تمیز بود. مرد هنوز ولم نکرده بود. درشت هیکل بود و یکی از دستهای بزرگ و پرمویش را انداخت دور گردنم از پشت و می خواست دوباره مرا بکشاند



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

طرف درختهای کاج.گازش گرفتم اما دردش نگرفت و کنار نرفت.جیغ زدم: کمک! تورو خدا کمک!کشتن!

توی تاریکی اتوبان یک ماشین روی ترمز زد.دو تا مرد پیاده شدند.دوباره جیغ زدم:آقا توروخدا کمک! آقا!

دو مرد دویدند طرفم.مرد درشت هیکل ولم کرد و من روی سنگریزه ها خوردم زمین.کمرم درد گرفت.درد پیچید توی پاهایم.ناله می کردم.یکی از آن مردها جلو آمد و زانو زد روی سنگریزه ها: آلاله؟خوبی؟چیزیت که نشده! کمرم را گرفتم: آئی! شهرام...بنیامین...شهرام...کشتنش! بنیامین دنبال دوستش دوید طرف مردها.آن دو مرد درشت هیکل زورگیر فرار کرده بودند و شهرام را ول کرده بودند روی زمین.سومی هم از همان پشت فرار کرد بین کاجها.

از جا بلند شدم.نفسم بند آمده بود.گردنم ،کمرم و پشت رانهایم تیر می کشید.دویدم توی تاریکی.بنیامین و دوستش شهرام را از جا بلند کرده بودند.صورتش خون آلود بوداز بینی اش خون می رفت.بنیامین فحش می داد:بی همه چیزا،خالیش کردن...همه چیزش رو بردن...کفشاشو!

دوست بنیامین دست انداخت دور کمر شهرام و از جا بلندش کرد.جلو رفت و از جیم یک دستمال درآوردم و روی بینی اش گذاشتم.خون دستمال را خیس کرده بود.بی حال بود.همانطور پابرنه آوردمش تا کناره اتوبان و سوار ماشین شدیم.ناله می کرد.سرش را گرفتم توی بغلم.بنیامین پایش را روی گاز گذاشته بود: اینجا بیمارستان کجاست؟من اصلا مخم کار نمی کنه! دوستش سرش را گرفته بود و با موبایلش ور می رفت: وایستا! ببر همین شهید رجایی! بجنب! زدن دک و دهنشو سرویس کردن...بی شرفا! شما که چیزیت نشد؟ گفتم:نه! گفت: دیدن شیک و پیکه! تو تاریکی،فکر کردن دلار ملار همراهشه...ریختن سرتون!

بنیامین شیشه را کشید پایین:می دونستم باهات قرار داره...بهم گفته بود بیام دنبالش...به موقع رسیدیم...

گفتم:کجا به موقع رسیدین؟موبایل من و کیفشو کفشاشو همه رو زدن!

چشمهای شهرام باز شد.موهایش را نوازش کردم:درد داری؟

دستم را که توی یک دستمال خونی بود روی بینی اش فشرد:نه! زیاد...اما فکر کنم دستم شکسته...درگیر شدیم،با لگد زدن تو دستم!

بنیامین چرخید عقب:سرت که چیزی نشد؟هان؟شهرام؟

شهرام نالید:نه! فقط دستم درد می کنه...الان داغم...فکر کنم مو برداشته...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

جعبه ی دستمال کاغذی را گرفتم و دوباره دستمال کشیدم بیرون و گذاشتم روی زخم روی پیشانی اش.

با صدایی گرفته گفت: تو که چیزیت نشد؟ اون وحشی روانی از پشت گرفته بودت! کاریت که نکرد؟

دست کشیدم به گردنم که درد می کرد: نه! الان تو مهمی...

دستش را روی مچ دستم گذاشت و فشار داد. بعد خودش را بالا کشید و بدنش را کامل توی بغلم و روی پاهایم رها کرد: آلاله... آلاله...

گفتم: جانم؟ گفت: هیچی!

نیمرخ دوست بنیامین می خندید: بنی! زودتر برو برس بیمارستان! برو که داداشت از دست رفت! الان رفته تو هپروت!

بنیامین با عصبانیت گفت: چقدر حرف مفت می زنی تو این اوضاع تو هم! اه! حالم بد شد! حرف زن تورو خدا!

بیمارستان شهید رجایی شلوغ بود. بخش اورژانسش هم شلوغ بود. شهرام را قبول نمی کردند. می گفتند اینجا برای بیماران قلبیست نه تصادفی!

به هر بدبختی ای بود و با التماسهای من، یکی از پرستارها آمد و چکش کرد و روی زخمهایش پانسمان گذاشت. صورتش زخم و زیلی شده بود. گفتند برای عکس برداری از دستش باید برویم یک بیمارستانی که ارتوپد داشته باشند و رادیولوژی. دستش را با آتل بستند اما گچ نگرفتند. بنیامین به پذیرش نگفت که شهرام کتک خورده است فقط گفت: از بلندی افتاده و دستش شکسته است. شاید چون حراست بیمارستان نمی گذاشت همانطوری برویم و مجبور بودیم ماجرا را کامل شرح دهیم.

توی ماشین که نشستیم، تا بیمارستان راهی نبود. ارتوپد دست شهرام را دید. من پشت در ایستاده بودم و از لای در باز نگاهش می کردم. پرستار همه مان را بیرون کرده بود از اتاق. چون توی عکس که توی رادیولوژی ازش انداخته بودند، دو استخوان نازک نی و درشت نی ساق دست شهرام شکسته بود و دکتر می خواست استخوانها را جا بیندازد.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. یادم رفته بود که به مادر زنگ بزنم. موبایلم را هم دزدیده بودند. به فکر نمی رسید موبایل بنیامین را قرض بگیرم. شهرام روی تخت خوابیده بود. دلم برایش سوخت. با آن سر و صورت زخمی چشمهایش باز نمیشد. سرش را به طرفم چرخاند. دلم ریخت

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

پایین. لبخند زدم. کنار دستم نبود که دست بکشم روی صورتش. دلم می خواست به او بگویم که نگران نباشد. همه چیز درست می شود.

پرستار سرش را گرفته بود طرف من و محکم نگهش داشته بود. ارتوپد می خواست دستش را جا بیندازد. درد زیاد داشن حتما. نگاه کردم به چشمهای نیمه بازش. پچ پچ کردم: شهرام... دوستت دارم!

دکتر دستش را کشید و پیچاند. یک چیزی انگار صدای قرچ داد و پشت بندش داده شهرام هوا رفت و دندانهایش را بهم سایید.

بیرون از اتاق بنیامین و دوستش داشتند با تلفن حرف می زدند. انگار بنیامین داشت با شیرین خانم حرف میزد. داشتند دست شهرام را گچ می گرفتند. پرستار در اتاق را باز کرد و من بنیامین را صدا زدم. رفتم جلو و او دستش را انداخت دور بازویم: من سنگینم! بذار بنیامین بیاد... گفتم: اونم میاد... فقط زودتر بریم که مادر من الان نگران میشه... گوشیمو زدن!

لبش را که گوشه اش زخمی بود، گاز گرفت: دزدای کثیف! اینجا چقدر ناامن شده! یک سال پیش انقدر زورگیری تو تهران زیاد نبود...

گفتم: ولش کن! تو این یه سال همه چی فرق کرده!

به زور خندید: تو هم فرق کردی... خیلی...

بنیامین سر رسید و زیر بغل شهرام را گرفت. بردیمش توی ماشین و دوست بنیامین نشست پشت فرمان. شهرام تکیه داده بود عقب و چشمهایش را بسته بود. کیف پاره و خاک و خولی ام را گذاشتم روی پایم. تا به خانه برسیم، نصفه عمر شده بودم. می ترسیدم مادر هول کند. همانطوریش هم وقتی با گوشی بنیامین زنگ زدم به او هول کرده بود و مدام می پرسید کجایم.

بنیامین جلوی خانه مان روی ترمز زد، کلی از من تشکر کرد برای اینکه با آنها رفته بودم بیمارستان. موقع خداحافظی دستم را طرف شهرام گرفتم. دستم را فشرد: مرسی... عزیزم... مرسی..

لبخند زدم و دستش را فشار دادم. دستهای بزرگ و قدرتمندش را.

زخمهای صورتش زیاد بودند. با این همه زخم چطور می خواست برود خانه؟ شیرین خانم می خواست چه کند؟ زورگیرهای بی انصاف انقدر زده بودنش که تمام صورتش بانداژ بود. دلم گرفت و سوخت. به خانه که رسیدم مادر زد توی سرش: خاک بر سرم! این چه ریختیه؟ چی شده؟ کیفیت چرا همچینه؟ الاله؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

به سر تا پای خاکی و نامرتبم نگاه کردم. گوشه شلوار لی ام پاره شده بود و پشت پالتویم خاکی بود. انقدر اینطور آنطرف دویده بودم توی بیمارستان که حواسم نبود.

گفتم: بعدا برات میگم! الان خسته م.

خزیدم توی حمام. مادر پشت در غرغر می کرد و صدایم میزد: پیه دونه دختر خوشگل داشتیم شوهر دادیم، طلاقشو گرفتیم، حالام با لباس پاره و موبایل گم شده می آد خونه معلوم نیست چی شده! چه غلطی کردم با این خانواده وصلت کردم! از اولشم نحس بودند.

با حوله بیرون آمدم و موهایم را خشک کردم: مامان! تورو خدا انقدر بهانه نگیر! بهت می گم...

نشست روی مبل و پاهایش را مالید. شروع کرد گریه کردن: به خدا! ازت نمی گذرم! تو با کی بودی؟ با همون پسره ی جلونبور که گذاشت رفت؟ این لباسا چین الاله؟

رفتم نزدیکش و شانۀ اش را فشار دادم: مامان جان! رفته بودم... شهرام رو ببینم... بالاخره ی زمانی با هم بودیم... کارم داشت!

دستم را پس زد: به خدا با اون آشتی کتی، عاقت می کنم! انقدر اینا ما رو خوار کردن... مثل گداهای باهامون رفتار کردن... چون ی پله ازشون پایینتر بودیم... تو اگر با این بری، دور منو خط بکش! پاهاتم ماچ کنه... طلالت بگیره نمیدارم اسمتو بیاره به خدا!

آیدا از توی اتاق صدا زد: مامان؟ چی شده؟

دستم را روی بینی گذاشتم: هیس! هیس! مامان اون مریضه! گناه داره... لااقل یواش گریه کن!

مادر اشکهایش را پاک کرد. رفتم و سرم را روی پایش گذاشتم و او موهایم را نوازش کرد: من یادم نمیره که چطور غیابی طلاق داد و در رفت!

گفتم: راست می گی مامان... راست می گی! خودشم پشیمونه! من میگم دیگه طرفم نیاز..  
خب؟

نگاهش کردم: چروکهای صورتش عمیقتر شده بود. صورتش شکسته بود. نمی دانستم باید چه کار کنم.

گفتم: بهش میگم بره... گریه نکن!

سرم را توی بغلش گرفت: باشه مادر... به خاطر تو گریه نمی کنم...

در همین حین تلفن خانه زنگ خورد. مادر با دستمال کاغذی بینی اش را چلانده. گوشه را برداشت: بله؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

چشمهایش گشاد شد و لحنش سرد: بله... ممنون! نه الاله خوابه... فردا زنگ بزنی...

گوشی را که گذاشت گفت: شیانی بود! زنش... شیرین خانوم! چی می گه؟ امشب تصادف کردین؟ با شهرام؟ چرا داشت گریه می کرد؟

گفتم: تو پارک بودیم که ریختن سرمون! تا کفشای شهرامم زدن...

سرم را پایین انداختم...

دوباره زد توی سرش: خاک بر سرم! طوریت که نشد! اون چیزیش نشد؟ مادره داشت گریه می کرد...

گفتم: انقدر زدن بدبختو!

بعد اشک توی چشمهایم جمع شد و بغض کردم. مادر زد توی صورتش: ای وای! تهران دزد بازار شده! ای خدا مرگم بده... جوون مردموا! تو کجا بودی؟

گفتم: من رفته بودم کمک بیارم... یکیشون... یکیشون پرید رو سر من! می خواست ...

مادر صورتش را چنگ زد: ای خدا منو بکشه این روزا رو نینم! ای خدا منو ببره که دیگه نشنوم! ای خدا! بهت گفتم نرو دختر! بهت گفتم نکن! اون موقع شب بی ماشین رفتی، زدن ناکارتون کردن..

بعد اشک از گوشه ی چشمش بیرون ریخت: خدایا! این چه روزایی که تو سیاه کردی برام؟ یه دختر داشتم دسته ی گل! دادمش به یه آدم از خدا بی خبر با یه خانواده که متظاهر...

گفتم: مامان! کجای اونا متظاهره آخه؟ شهرام بد قلق بود... این همه شیرین خانوم و حاج آقای خدایامرز بهمون محبت کردن!

مادر برق شد: به کی؟ به ما؟ یا به تو؟

گفتم: مامان من! آخه دیگه باید چی کار می کردن که نکردن؟ بینی م رو عمل کردن، مهریه مو دادن... به خوبی و خوشی... بی دردسر! مامانش یک دفعه باهام تند حرف نزد! با اینکه مادرشوهره...

گفت: باشه! پسرشون تو رو حروم کرده گذاشته رفته! بایدم حرف نزنن! بایدم نارو بکشن... مگه به تو دست زده؟ هان؟

سر بالا دادم: نه اونطوری مامان... تازه شوهرم بوده... خب...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سرم را پایین انداختم. مادر اشکهایش را پاک کرد: شوهری که مسوولیت حالیش نشه و تقی به توقی بخوره طلاق بده بره انور آب، به درد لای جرز دیوار نمی خوره!

جلوی پایش زانو زدم: مامان! ما خودمون خواستیم... با هم توافق کردیم... به خدا! همون روز خواستگاری!

مشتتش را جلوی دهانش گرفت: چی گفتی؟

گفتم: ما خودمون با هم قرار گذاشتیم... به خدا!

شانه هایم را گرفت: حالا داری بهم می گی؟ بعد از یک سال؟ دخترا! تو دیوونه بودی؟ برای چی باهات همچین قراری گذاشتی؟

گفتم: چه می دونم! خریت کردم! مجبور شدم... تو اصرار کردی، دیدم پولدارن... گفت خودشم تحت فشاره داغونه، باید ازدواج کنه وگرنه حاج آقا نمیداره بره اونور اب! اونم عشقش اونور اب بود و درس... بعد گفت طلاقم میده و میره اما مهرمو میده که بتونم باهات درست زندگی کنم، قبول کردم...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. زدم زیر گریه. مادر سرم را نوازش کرد و بوسید: خپله خب! حالا چرا گریه می کنی؟ اون موقع باید فکر اینجاشو می کردی که نکردی! از کی تا حالا انقدر سرخود شدی آلاله؟ هان؟

سرم را بالا گرفتم: گفتم اینطوری زندگیمون می چرخه! ایدا میره کلاس کنکور... بعدم ما انقدر سخت زندگی نمی کنیم و هی از عمو گدایی نمی کنیم! آخه حقوق بابا به کجای ما می رسید؟

مادر پاهایش را روی مبل توی شکمش، جمع کرد و سرش را تکیه داد عقب: برو! برو بعدا حرف می زنیم... هر روز یه چیز جدید می شنوم ازت! بعد از مرگ بابات، این زندگی زیر و رو شده... خدا به دادمون برسه!

در همین حین تلفن زنگ خورد، به طرفش دویدم و برداشتم. صدای شهرام توی گوشی پیچید: خوبی؟ جاییت که درد نمی کنه؟ وسایلت رو چک کردی؟ غیر موبایل چیزی ازت دزدیدن؟ گفتم: نه! هیچی...

من و من کرد: اینجا رسمه همه میان عیادت مریض! تو نمی خوای بیای عیادت مریض؟

مادر از توی اشپرخانه داشت نگاهم می کرد و یک ابرویش بالا رفته بود: کیه آلاله؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سیم تلفن را کشیدم و بردمش توی اتاق: مریض کیه؟ مگه تو مریضی؟ کتک خوردی!  
گفت: خب باشه! زخم و زیلی شدم... باید بیای برام دسته گل بیاری، کمپوت بیاری... ناز و نوازشم کنی...

خنده ام گرفت. خودش هم خندید. گفتم: پررو شدی شهرام! قبلا از این حرفا نمی زدی! چی شده؟

گفت: اون قبلا بود... الان فرق کرده عزیزم... کی می آیی؟ آخه... دل آدم کویچیکه! خیلی کوچیک...  
گفتم: دل کی؟ دل خودتو می گی مثلا؟

خندید: نه! دل عمه مو می گم... تا عید نشده یه سر بیا... من اصلا نمی تونم از جام جم بخورم!  
تمام بدنم کبود و کوفته ست! بنیامین دنبال شکایت و ایناست... مامان هم که هر دفعه منو می بینه شروع می کنه نفرین و ناله... من الان به یه جنس لطیف احتیاج دارم، دستاش نرم باشه... تنش گرم باشه...

نفسم بند آمده بود. این شهرام بود؟ خود خودش بود؟ چه حرفهایی! چه زبان نرمی... البته که زبانش هنوز آنقدر عاشقانه و رمانتیک نبود!

دلم کمی نرم شده بود: باشه... اما مامان خیلی مخالفه... بفهمه میام پیش تو، می کشه منو! نمی دونی امشب چی کار کرد...

گفت: اون با من! تو بیا... کارت دارم!

آب دهانم را قورت دادم قلبم تند تند می زد: آخه کجا بیام؟ تو بیا خب!

گفت: ناز نکن دیگه! بیا بهت بگم... من با این همه زخم و یه دست وبال گردن کجا بیام آخه؟ یه کم فکر کن!

نفس عمیقی کشیدم. دلم می خواست بروم پیشش. هر کاری می کردم قلبم عقلم را پس میزد. اصلا نمی توانستم دلیل عقلانی برای رفتن پیدا کنم. تازه فهمیده بودم که دوستش دارم. می دانستم که سوءاستفاده توی کارش نیست. می دانستم از این حرفها منطقی تر است و اگر الان دارد حرفی می زند، از ته قلبش است. میل شدیدی به رفتن پیدا کرده بودم.

گوشی را که گذاشتم مادر در را باز کرد: کی بود؟

دروغ گفتم: دوستم! فردا گفت بریم خرید!

ابروهای مادر بالا رفت: وا؟ تو با این حال و اوضاع با کی می خوای بری خرید؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: با دوستم که تو آموزشگاه بود! به لاله هم می گم اگر بود، اونم میاد!  
نگاه مادر مشکوک بود: وای به حالت آلاله! به خدا دیگه تو روت نگاه نمی کنم!  
گفتم: به خدا زود می رم زود بر می گردم...یه خرید کوچیکه...مامانی...من که دیگه بچه نیستم!  
صورتش را بوسیدم: باشه؟

مادر سر تا پایم را نگاه کرد: یه خرید کوچیک دیگه! باز سر از پارک جنگلی در نیاری! ماشین ببری  
ها! بی ماشین حق نداری بری!

گفتم: باشه! چشم! و بعد به طرف کمد لباسم رفتم تا هم لباس بیوشم و هم برای فردا یک  
لباس مناسب انتخاب کنم. داشتم می رفتم به دیدن کسی که ماهها بود از او بی خبر بودم و  
حالا با زبانی نرم و رفتاری عاشقانه به طرفم بازگشته بود.

\*\*\*

نزدیک ظهر تونیک بافتنی با ساق شلواری ام را پوشیدم. آرایش کمی کردم. موقع پوشیدن بارانی  
ام نمی دانم چرا ویرم گرفت که رژم را پرنرنگتر بزنم. رژلب مادر را از توی اتاقش کش رفتم و مالیدم  
روی لبم. اینطوری هم خوشگلتر شده بودم هم تو دل بروتر!

تمام مدتی که رانندگی می کردم، توی این فکر بودم که چطور با شهرام برخورد کنم و به شیرین  
خانم چه بگویم! زشت نبود که داشتم می رفتم خانه ی شهرام؟ خیلی سبک نبودم؟

نمی دانستم. قلبم تند میزد و استرس دیوانه ام کرده بود. چند بار می خواستم از راه آمده برگردم  
اما منصرف شدم. جلوی خانه شان که نگه داشتم، به آدرس نگاه کردم. درست بود. یادم مانده بود  
که توی کدام کوچه است. توی آینه خودم را نگاه کردم و پیاده شدم. قلبم میزد. یک لحظه پشیمان  
بودم و لحظه ای دیگر مصمم!

رفته بودم عیادت دیگر! نیم ساعت هم بیشتر نمی ماندم و زود می رفتم خانه. با آنکه ترافیک زیاد  
بود اما به موقع رسیده بودم. زنگ در را زدم. دستم روی زنگ می لرزید. در باز شد، بی آنکه کسی  
جواب آیفن را بدهد.

دلهره افتاده بود به جانم. صدای پاشنه ی چکمه هایم روی سنگفرش حیاط بزرگ خانه ی  
شهرام، دلهره ام را بیشتر کرده بود: تق تق!

وقتی نزدیک در ساختمان رسیدم، منتظر شدم. منتظر شیرین خانم. شیرین خانم بود یا نه؟ دستی  
به بارانی و شالم کشیدم و زنگ در را فشار دادم. دلهره و خجالت داشت آبم می کرد. حالا باید به  
شیرین خانم چه می گفتم؟ سبکسری نبود که راه افتاده بودم و رفته بودم دم در خانه



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شان؟ حالم خوش نبود. کمی گذشت تا در با صدای تق باز شد. سرک کشیدم تو. استرس رسیده بود تا بالای گلویم. همه چیز عجیب و غریب بود. گفتم: کسی نیست؟ سلام...

توی سالن کمی تاریک بود. هوا ابری بود و نور روز هم کم بود. در با صدای ناله ای باز شد. می خواستم برگردم که صدای شهرام آمد: سلام... بیا تو!

عقب رفتم و بیرون ایستادم: شیرین خانوم نیست؟

سایه اش نزدیک شد: نه! میاد حالا... بیا تو... چرا معطلی؟

گفتم: اگه مامانت نیست من برم... اوادم به حال و احوال کنم و برم...

از توی تاریکی بیرون آمد. سر و صورتش را هنوز بانداژ گذاشته بود. دست توی گچش به گردنش اویزان بود. ریشش در آمده بود انگار لاغر شده بود. نگاهش کردم: بهتری؟

گفت: بد نیستم... بیا تو...

به ناچار چکمه هایم را در آوردم و رفتم تو. دلهره ام زیاد شده بود. بوی ویکس و ادکلن مردانه ی گرمی با هم قاطی شده بود و به مشامم خورد. شیرین خانم کجا بود؟ آن موقع روز که مطمئن بودم، بنیامین خانه نیست. اما مادرش...

من و من کردم. ناگهان دستم را گرفت و کشید توی خانه: بیا دیگه... از چی می ترسی؟

اب دهانم را قورت دادم. گلویم خشک شده بود: از هیچی! اخه تنهایی... یه روز میام که مامان هم خونه باشه... اینطوری..

خندید. دستم هنوز توی دستش بود و حواسم نبود. به من و خودش اشاره کرد: مثل اینکه ما ی روزی عقد بودیم... الان چرا غریبی می کنی؟

گفتم: اون موقع هم خیلی صمیمی نبودیم که الان بخوام...

حرفم را قطع کرد: چقدر اما و اگر و اون موقع اون موقع می کنی الاله... می خوام بشینیم با هم مثل دو تا آدم حرف بزنیم...

به سالن نیمه تاریک نگاه کردم با تردید: باشه... ولی زود باید برگردم... زود بگو باید برم.

از من جدا شد و رفت توی آشپزخانه. هیچ نگفت. رفتم و میان سالن ایستادم. دنبال کلید برق گشتم. لوستر را روشن کردم و سالن مثل روز روشن شد. خیالم راحتتر شد. نفسی کشیدم و شالم را در آوردم و کنار دستم گذاشتم. به اطراف نگاه کردم و دیدم شهرام دارد توی آشپزخانه یک دستی چای دم می کند و مدام همه چیز را به خاطر ناشیگری به هم می کوبد. دلم می

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

خواست بروم کمکش اما دست نگه داشتم. اما وقتی دیدم که قوری از دستش افتاد توی سینک ظرفشویی، رفتم توی آشپزخانه تا کمکش کنم. معلوم بود اضطراب دارد. کنار دستش ایستادم. سر من تا شانهِ اش میرسید. قوری را شستم و چای را از دستش گرفتم: بده به من! تو بلد نیستی! دستم درد می‌کنه... خنده اش گرفت: بلام! پس اونور چطوری زندگی کردم؟

بی‌اعتنا به او چای دم کردم. پشت سرم ایستاده بود. من هم استرس داشتم اصلاً نمی‌دانستم آن موقع روز من آنجا و توی آن خانه چه می‌کردم. دستش از پشت سرم آمد و نشست روی سینک: آلاه؟ نمی‌خوای باهم حرف بزنیم؟ چرخیدم و یکدفعه بینی ام خورد توی گچ دستش. بینی ام تیر کشید. درد رفت تا توی مغزم. سرم گیج رفت. به خاطر عمل، بینی ام حساس بود و هر ضربه‌ای وحشتناک اذیتم می‌کرد. حتی بعد از یکسال، نفسم رفت. تکیه دادم به کابینتها و سرم را گرفتم. دردم زیاد بود. با استرس دنبالم آمد: چی شد؟ چی شد؟

خون از بینی ام جاری شد. دلم ضعف می‌رفت. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. فقط حس کردم بازویم را گرفت و مرا کشان کشان برد طرف سالن. روی میل نشاندم: چی شد یه دفعه؟ اب قند بیارم؟ نمی‌توانستم جواب بدهم.

یک دستمال آورد و روی خونها گذاشت: ببخش... اصلاً حواسم نبود، عمل کردی... آلاه؟ خوبی؟ دستم را بالا بردم و به زور گفتم: نه درد توی سرمه...

سرم را بالا گرفتم. مرا روی میل خواباند. چشم‌هایم را بستم. صدای هم خوردن چیزی توی لیوان آمد. با همان دست سالمش، از جا بلندم کرد تا محتویات لیوان را توی دهانم بریزد. خون دماغم بند آمده بود. دردم کمتر شده بود. کمی از اب قند خوردم و نفسم جا آمد. نشست کنارم: بهتر شدی؟ آره؟

سر تکان دادم: آره... موهایم را نوازش کرد: آلاه؟ به طرفش برگشتم و دستمال را زیر بینی ام فشار دادم: جانم... بگو...

دستش را روی صورتم کشید. کبودی زیر چشمش زرد شده بود و زخم کنار لبش کمتر: مامانم داره برام زن ۷الانم رفته خونه ی یکی دختر بیینه... انقدر میگه اعصابمو به هم ریخته... من دارم از زیرش در میرم... من میخوام بهش بگم من ازدواج نمی‌کنم دیگه... اخلاقش رو که میدونی...

اصلاً حوصله ی ر و کله زدن با شهرام را نداشتم. از جا بلند شدم و شالم را برداشتم. هنوز توی سرم تیر می‌کشید. دستم را گرفت: کجا؟

گفتم: برم... حالم خوب نیست...

گفت: جواب منو ندادی... می‌ای باهام اونور اب؟ اون شب نگفتی؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

گفتم: مامانت داره برات دنبال یکی می گرده که باهات بیاد...

دستم را کشید و بغلم کرد: انقدر لجبازی نکن... میدونی که من هیچوقت انتخاب مادرم رو قبول ندارم... فقط یکدفعه قبول کردم که گیر افتادم...

داشت بیخ گوشم حرف میزد. آغوشش گرم بود. سرم را بالا گرفتم: گیر چی افتادی؟ گیر من؟ تو که ولم...

دستش را روی لبم گذاشت: هیس! انقدر گذشته رو تو سرم نکوب!

دست توی گچ را لمس کردم: شهرام... من الان واقعا نمیدونم چی کار کنم... تو حرف به ادم نمیزنی! ادمو عصبانی می کنی...

از من جدا شد و با صدای بلند گفت: دیگه باید چه جوری بگم؟ چی رو باید بگم؟ چی می خوای بشنوی؟ الاله من اومدم ایران...

بعد رفت و نشست روی مبل و سرش را توی دست گرفت: اومدم تکلیفمو با تو روشن کنم و برم... اونجا تنهام...

گفتم: خب این همه دختر و ادم... چرا من؟

با عصبانیت گفت: انقدر خودتو به خنگی نزن! تو از اولشم فهمیده بودی... خودتو به نفهمیدن میزنی که اذیت کنی...

گفتم: سر من داد نزن! چی رو فهمیده بودم؟ تو هنوز کاری نکردی که از من توقع داری باهات پیام اونور و خانواده م رو بذارم اینجا...

تازه مادرم خیلی باهات مخالفه...

صورتش قرمز شد: چه ربطی داره؟؟ یعنی با حرف زدن درست نمیشه؟

گفتم: نه! فعلا که رو دنده ی چیه!

گفت: نکنه خود تو داری منو می پیچونی! هان؟ نکنه با اون یارو ریختی رو هم؟ هان؟

گفتم: من ازت جدا شدم شهرام! خواستگار دارم... فرشید مورد بدی نیست! فقط من به تو مطمئن نیستم... یادت رفته ما طلاق گرفتیم؟

گفت: مورد بدی نیست؟ چه صمیمی! اسمشم میگه... یه افایی یه چیزی... چه راحت! بعد پوزخند زد: حالا طلاق گرفته باشیم... من بقیه مهریه ت رو بذل می کنم... بعد... بعد...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

قلبم میزد.هیجان داشت بالا می آمد.توی بینی ام تیر می کشید.  
می خواستم حرف بزنم که در باز شد و

شیرین خانم آمد تو.سر تا پا سیاه پوشیده بود و زیر چشمهایش گود افتاده بود:سلام...  
شالم را روی سرم انداختم: سلام...بیخشید...من باید برم.

شیرین خانم هاج و واج داشت نگاهم می کرد.از کنارش رد شدم و بیرون رفتم.دنبالم آمد: کجا  
الاله جان؟بیای چایی چیزی بخور...قدم ما سبک بود؟ عزیزم...  
از حیاط بزرگ گذشتم و در را باز کردم.هیچ کس دنبالم نیامد.

وقتی توی ماشین می نشستم،اصلا نمی دانستم باید چه کار کنم.اگر شهرام مرا می خواست  
پس چرا به مادرش نمی گفت؟چرا جلویش را نمی گرفت که دوره نیفتد و برایش دختر نبیند؟چرا  
با او حرف نمی زد که به یک تصمیم درست برسد؟

پایم را روی گاز گذاشتم تا زودتر به خانه برسم.بینی ام تیر می کشید.گچ دست شهرام چقدر  
محکم بود و بینی عملی ام را داغان کرده بود.حس می کردم دوباره دارد از پره های بینی ام  
خون می آید.توی آینه جلوی ماشین نگاه کردم.یک قطره خون داشت می آمد پایین.دستمال  
برداشتم و پاکش کردم.

اصلا از این سرگردانی خوشم نمی آمد.داشتم زندگی را می کردم که سر و کله ی دو نفر با هم  
توی زندگی پیدا شده بود.موبایل هم نداشتم که حداقل...

گیر افتاده بودم باز.من اصلا توی فکر ازدواج نبودم.به خانه که رسیدم،ایدا داشت توی خانه قدم  
میزد.لاله همراه زن عمو آمده بود آنجا.وای اگر موضوع را نمی دانست ،حتما لو می داد مرا.به او  
با چشم و ابرو فهماندم که چیزی نگوید اما

او چشم غره رفت: چی شده؟کجا بودی؟چرا رنگت پریده؟

مادر زیر بغل ایدا را گرفته بود:کو؟کجا رنگش پریده؟بچه م سفید هست!

بعد شماتت بار نگاهم کرد.فهمیده بود درواغ گفته ام و خرید نرفته ام.

لاله دست به سینه زد و چایش را سر کشید:خب! تعریف کن ببینیم کجا بودی!  
زندایی داشت میوه پوست می کند:تو چی کار داری دختر؟شدی فضول آلاله؟

مادر لب گزید و نگاهم کرد:رفته بود خرید! برو بشین برات چایی بیارم...

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آیدا رنگ پریده بود و لاغر شده بود. وقتی نشست، کنارش نشستم: خوبی؟

نفس بلندی کشید: بد نیستم! دست روی قلبش گذاشت و تکیه داد. گفتم: قرصاتو که می خوری؟

سر تکان داد و موهای فر و پرش را داد عقب. لاله گازی به سیب زد: چی خریدی حالا؟ تو این شلوغی جنس بنجل که بهت نداشتن؟

گفتم: نه! خوب بود!

دوباره گفت: چی خریدی؟ بیا نشونمون بده! من که انقدر کار داشتم نتونستم برم خرید!

مادر داشت از توی آشپزخانه چشم غره می رفت به من.

لاله خندید: شنیدم، مادر شوهر سابقت زنگ زده اینجا! نه زن عمو؟

مادر سینی چای را آورد توی پذیرایی: بله! زنگ زدن گفتن می خوان پیام صحبت کنن...

زن عمو با تعجب گفت: صحبت چی؟

دلم هری ریخت پایین. قلبم داشت از جا کنده میشد. مادر گفت: در مورد آلاله! آقا شهرام تشریفشون رو از خارجه آوردن به سلامتی! دوباره مثل اینکه افتاده دنبال دختر ما!

زن عمو گفت: خانم قریشی چی شد؟ برای برادرزاده ش بود کی بود می خواست صحبت کنه؟

دلم دوباره هری ریخت پایین: برای کی؟ مازیار؟

یک تکه سیب پرید توی گلو لاله. آنقدر سرفه کرد و صورتش قرمز شد که همه ریختیم بالای سرش.

وقتی نفسش جا آمد: زن عمو می دونی اون چه جور آدمیه؟ یک آدم مزخرف زن باز بیخودیه! من می شناسمش!

دستهایم شروع کرد به لرزیدن: وای مامان! شما چی گفتی به خانم قریشی؟

مادر سرتا پام را شماتت بار نگاه کرد: هنوز هیچی! گفتم باید باهات حرف بزنم! این دم عیدی نمی دونم چه خبر شده! بخت تو باز شده؟ ما رفتیم توی چشم؟ کسی ورد برامون خونده! خدا عالمه!

لاله لیوان آب را از دست مادر گرفت و سر کشید: بخت آدم وقتی به آدمی مثل مازیار باز بشه، همون بهتر که صد سال باز نشه آدم بترشه!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: مامان! به خدا اگه اسم اون قریشی و برادرزاده ش بیاد، من میرم خودمو گم و گور می کنم! متنفرم ازش!

مادر چشمهایش را درشت: واه! یعنی که چی! مورد به اون خوبی! آقایی! پول هم داره! چه اشکالی داره؟ از اون آقا شهرام بداخلاق قاتی که بهتره! من که تابوتتو روی دوش اون مرتیکه نمی دارم! ندیدی چطوری ما رو سکه ی یه پول کرد و در رفت اونور؟ من دلم رضا نیست این شیرین خانم با زاد و رودش پاشه بیا اینجا! گفته باشم!

نزدیک بود داد بزدم. به لاله نگاه کردم. لاله گفت: زن عمو! نه شهرام به دردمون می خوره نه چی چی یار! هیچ کدوم!

زن عمو ابرویش را بالا داد: به درد مون؟ شما چی کار داری لاله جان؟ بذار خودشون بهتر می دونن!

ایدا با صدای ضعیفی گفت: تو چی می گه لاله؟ اگه راست می گی چرا همه ش با پیمان قهری؟ چشمهای لاله گرد شد: و! تو از کجا می دونی؟

ایدا گفت: می دونم دیگه! همه ش داری پشت تلفن باهاش جر و بحث می کنی! دروغگو! اگه دکتری سر خودتو دوا کن!

لاله زد زیر خنده: جر و بحث نمک زندگیه جوجه! نمی دونی بدون!

گفتم: لاله؟ قرار نبود نسخه بیچی ها! معلومه می ری رو مخ پیمان بیچاره!

زن عمو گفت: چی بگم والا! ما هر چی می گیم می گه خودم می دونم!

تپش قلب گرفته بودم. نفسم جا نمی آمد. آخر مازیار دیگه این وسط چه می گفت. موبایلم هم که نداشتم. سیم کارتش را باید می سوزاندم.

وقتی زن عمو و لاله رفتند. شام خوردیم و من توی تختم دراز کشیدم. آنقدر فکر و خیال به سراغم آمد که زود خوابم برد. نتوانستم هیچ نتیجه ای بگیرم.

صبح زود مادر برای خرید خوار و بار شب عید، از خانه بیرون رفت. من هم قرص ایدا را دادم و تلویزیون را روشن کردم. دلم شور می زد. زنگ تلفن خانه مثل تیر رفت توی قلبم. گوشه برداشتم و جواب دادم.

صدای اشنایش ریخت توی گوشم: سلام! چه عجب مادرت برداشت!

گفتم: رفته بیرون! خوبی؟ دستت بهتره؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفت: آره! بد نیستم! من توی خیابون جلوی خونه تونم! یک دقیقه می ای پایین؟

دوباره قلبم می زد: برای چی؟ بین شهرام! تا درست به من حرف نزن و تصمیمت رو به مادرت نگی من دیگه هیچ جا نمی آم!

گفت: من همه چی رو بهت گفتم، به مادرم همینطور! وقتی تو بی سلام و خداحافظی می داری میری، مادر من که خودش رو کوچیک نمی کنه! همون که با مادرت حرف زده! کافیه... الان شما باید جواب بدید!

گفتم: جواب چی؟

گفت: اینکه باهام بیای اونور!

گفتم: همینطوری؟ گفت: چطوری؟ گفتم: بی... نفس عمیقی کشید: بی عقد و ازدواج؟ بعد خندید: نه! یه کاریش می کنیم...

به مادرت بگو می خوام بیایم حرف بزنیم!

گفتم: اون مخالف توئه! با یکی دیگه موافقه!

داد زد: کی؟

گفتم: فامیل همسایه ی طبقه پایینمون! مازبار!

داد زد: من برات گوشه و سیم کارت خریدم! می دارمش در خونه تون اگه نمی خوای بیای منو ببینی لااقل برش دار، ازت بی خبر نمونم! انقدرم رو مغز من رژه نرو! خیلی بدجنس شدی آلاه! یک سال ولت کردم، انواع و اقسام اخلاق و رفتار را رو به خودت گرفتی، دیگه ساده هم نیستی! الان کم کم دارم پشیمون میشم!

خنده ام گرفت و بلند بلند خندیدم.

قبل از آنکه خنده ی من تمام شود، گوشه را قطع کرد. می دانستم عصبانیست. آنقدر عصبانی بود که کارش به داد زدن رسیده بود. یک ربع بعد، آرام لباس پوشیدم و رفتم پایین. می خواستم بینم راست گفته و برایم گوشه خریده یا نه! چون من در مدتی که زن صوری و عقدی او بودم نه برایم کادو گرفته بود نه هدیه! هیچوقت نشده بود غافلگیرم کند یا بگوید این هله پوچ را برای تو خریده ام. اما حالا...

قلبم می خواست از گلویم بیرون بپرد. موقع بیرون آمدن مادر مشکوک نگاهم می کرد. کلافه بود و ناراضی. می دانستم که می داند دارم پنهانکاری می کنم و به او نمی گویم. از پله ها که پایین

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

رفتم، مازیار داشت از خانه ی خانم قریشی بیرون می آمد. قدمهایم را تند کردم تا با او برخورد نکنم.

اما او پشتش بود و انگار مرا ندید. به سرعت دور شدم و به طبقه ی آخر رسیدم. در ورودی را باز کردم و چشمم خورد به یک جعبه ی کادو پیچ شده که رویش را یک روبان قرمز بسته بودند. آن را که برداشتم، صدای مازیار از پست سرم گفت: آلاه؟

چرخیدم و خوردم توی در: بله؟

به سر تا پایم نگاه کرد. نگاهش کردم. هم چاق شده بود و هم جلوی موهایش ریخته بود لابد از بس دختر بازی کرده بود. گفت: سلامت کو؟ عینک آفتابیش را گذاشت روی چشم.

گفتم: قورت دادم! جعبه را زدم زیر بغلم. گفت: چه خیرا؟ عمه بهت گفت....؟

شانه بالا انداختم: چی رو؟

اصلا دلم نمی خواست با او حرف بزنم. اصلا دوست نداشتم با او همکلام شوم یا او چیزی بگوید که بخوام جوابش را بدهم. راهم را کج کردم که بروم، که یکدفعه دستم را کشید و مرا برد تو و در را بست.

لیم را با دو انگشت گرفت: ای شیطون! تو اصلا خبر نداری؟ داری ناز می کنی؟ اون چیه زیر بغلت؟ شوهر اونور آیت برات خریده؟

خودش را چسباند به من. هولش دادم. یک لگد هم زدم توی قوزک پایش. صدای آخ آخش بلند شد: ای لامصب! وحشی شدی!

دستش را پس زدم. قلبم درد گرفته بود: برو اونور! من دیگه خر نمیشم! همه ش باهات دعوا داشتم یادت نیست؟ مدام اذیتم می کردی یادت نیست؟! حالا اومدی که بگی چی؟ خجالت بکش!

در همین حین، در ورودی را کوبیدند. صدای شهرام گفت: آلاه؟ آلاه؟ اونجایی؟

لابد کمین کرده بود که ببیند من جعبه ی موبایل را بر می دارم یا نه.

مازیار عینکش را در آورد و پرت کرد روی زمین و در را باز کرد. تمام ایستاد جلوی در و با پرخاشگری گفت: چیه؟ چی کار داری؟

شهرام از پله ی جلوی در بالا آمد: چی کار داری با این خانوم؟



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

چشمم به دست شکسته اش افتاد، اگر می خواست که با این دست دعوا کند، باید چه می کردم. رفتم توی سینه اش و هولش دادم عقب. می دانستم که مازیار آدم کوتاه بیایی نیست و حرفی بر خلاف میلش زده بشود، دهانش را که باز می کند هیچ، ممکن درگیری فیزیکی شود دوباره.

شهرام عقب رفت: چرا اینطوری می کنی؟ بذار ببینم حرف حسابش چیه؟

دوباره هولش دادم: نه! این آدم فرق می کنه! شهرام!

عقبتر رفت. مازیار براق شده بود به او: چیه؟ داداش؟ آتیش گرفتی؟ اون موقع مگه ولش نکردی؟ حالا که کسپیش نیستی! مادرش می خواد بدتش به من! حرفیه؟

گوشهای شهرام سرخ شده بود. تا گردن قرمز شد ناگهانک تو غلط کردی! مگه شهر هرته؟

مازیار آمد جلوتر آمد توی خیابان. من جلوی شهرام ایستاده بودم که درگیری نشود و نگذارم. مازیار قهقهه زد: بیا برو آقای نسبتا محترم! تو چی می گی این وسط؟ جریان من و آلاله رو می دونستی؟ آره؟ می دونستی قبل از تو با من دوست بوده و خودش بهم پیشنهاد دوستی داده؟ آره؟

می خواستم بگویم توی دهانش. شهرام با چشمهای گرد شده داشت نگاهم می کرد. دستهایم از حشم می لرزید. نفسم بند آمده بود. دیگر نفهمیدم چه می کنم. رفتم جلو و یک کشیده خواباندم توی صورت مازیار. حرصم خوابید. خالی شدم. اما دلم می خواست گریه کنم.

\_تا تو باشی دیگه زندگی منو خراب نکنی! یه بار خراب کردی، بسه!

مازیار بهت زده بود. مچ دستم را گرفت و فشار داد: چته دختر؟ چرا اینطوری می کنی؟ آدم باش!

رو به شهرام که با چشمهای گرد شده نگاهم می کرد، گفتم: برو خونه! تورو خدا برو! من دیوونه شدم از این همه اعصاب خوردی! تو رو به روح پدرت برو شهرام!

دستهای شهرام مشت شده بود. آمد جلو و مرا از دست مازیار کند: بهش دست نزن! دستتو بکش!

دستم شل شده بود. نمی دانستم کجایم. بین زمین و هوایم و با در دنیايم. چشمهایم پر از اشک شد. با دست سالمش لبهایم را پاک کرد. انگار داشت راه نفس کشیدنش را باز می کرد: این مرتیکه چی می گه؟ آلاله؟

مازیار جلوتر آمد و یقه ی شهرام را چنگ زد و توی چشمهایم نگاه کرد. هم قد هم بودند: اگه دستت وبال گردنت نبود می زدم شل و پلت می کردم! شانس آوردی!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بعد رو به من گفت: حیف که زنی! من دست روی زن بلند نمی کنم! وگرنه نشونت می دادم  
آلاله!

شهرام دست او را گرفت و هولش داد: برو به جای دیگه شاخ و شونه بکش و تهدید کن! برو آقا!  
برو!

چند نفر زن و مرد دور و برمان جمع شده بودند. یکیشان از همسایه ها بود. به صورت مازیار که داشت سوئیچ را از جیبش در می آورد و انگار سردرگم بود، نگاه کردم. جای انگشت‌های من روی صورتش قرمز بود. موبایلش را در آورده بود و یکبند داشت فحش می داد.

شهرام زن و مردها را کنار زد و رفتیم توی ساختمان. یک پسر نوجوان از دور داد زد: چیه جمع شدید بابا؟ ناموسشه! دعوا هم ناموسی بوده... بعد از دهانش صدا در آورد و رفت.

وقتی آمدیم تو و شهرام در را روی چشمهای کنجکاو مردم بست، اشکهایم پایین آمدند. توی پاگرد پله ها تاریک بود. دلم دلداری و عشق می خواست. این یک سال آنقدر کشیده بودم که بسم بود دیگر. مثل ابر بهار گریه می کردم. مادر در ورودی را با کلید باز کرد و آمد تو به من و شهرام زل زد: آلاله؟ چچی شده؟ اینجا چه خبره؟

شهرام هیچ نمی گفت. گلویم خشک شده بود. دلم می خواست بغلم می کرد و می گفت که مهم نیست. که گذشته ربطی به حالا ندارد. اما شهرام از جایش تکان نخورد. نگاهش کردم. صورتش کبود شده بود. اصلا نگاهش فرق کرده بود. دستش را مالید: بسه دیگه! بسه! عزیز من!

همین عزیز من یک دنیا گرمی را ریخت توی دلم. گفتم: شهرام! من حرفی ندارم بزمن...

دست روی اشکهایم کشید: مگه من سوال کردم؟

گفتم: نه!

مادر رفت و روی یک پله ایستاد و گفت: چچی شده؟ از دیدن شهرام تعجب کرده بود: وا؟ شما اینجا چچی کار می کنی؟ ماشالا تون باشه که دست از سر دختر مردم بر نمی داری...

رنگ شهرام برگشته بود. به بالا نگاه کرد: سلام خانم عظیمی! داشتم می رفتم... با اجازه... مفصل خدمتتون می رسیم...

در را باز کرد و بیرون رفت و همانطور گفت: گریه نکن!

سرم را تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. مادر مرا توی بغل گرفت: چته؟ چچی شده؟ این سر و صداها چچی بود؟ و من مجبور شدم وقتی رفتیم بالا همه ی ماجرا را برایش تعریف کنم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آنقدر نگران و ناراحت بود که رفت توی حمام و یک ساعت حمام کرد. من هم افسرده و غمگین رفتم بالا سر تنگ ماهی قرمز کوچکی که مادر برای سفره ی هفت سین خریده بود و به شنا کردنش نگاه کردم. به باله های قرمز و ظریف و خوشگلش که توی اب می چرخید. او هم مثل من در این دنیای بزرگ تنها بود.

\*\*\*

هر کاری لازم بود کردم تا مادر به حرفم گوش کند و اجازه بدهد شهرام بیاید تا با او حرف بزند. برایش چای ریختم. کابینتها را دستمال کشیدم. قرصهای آیدا را دادم و بردمش حمام اما حرف مادر همان بود! نه!

نمی دانستم باید چه کنم. تلفن خانه که زنگ خورد، گوشی را برداشتم. زندایی بود. می خواست برای مهمانی باغشان دعوتمان کند. می دانستم که به خاطر فرشید است. ساناز که گوشی را گرفت فهمیدم دارند معطل می کنند که چیزی بشود یا کسی از راه برسد. وقتی ساناز گفت گوشی فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است.

فرشید گوشی را گرفت: سلام عرض شد سرکار خانم!

گفتم: سلام... خوبید؟ بفرمایید...

گفت: من خوبم! خبر داری؟

گفتم: از چی؟

گفت: ما روز دوم عید می آیم خونه ی شما حرف بزنیم. من و مادر و عمه...

گفتم: از کی اجازه گرفتی؟

خندید: ای بابا! با مادرت صحبت کردیم دیگه... خانم عظیمی... خودش اجازه داد!

حرصم در آمده بود: کی باهاش حرف زدین؟

گفت: همین دیروز... نگفت بهت؟ ببین آلاله! تو هنوز درست در مورد فکر نمی کنی... بذار یک جلسه پیام حرف بزنیم بعد اگر نخواستی بگو نه!

گفتم: نه! از الان نه... عصبی شد و بی خدا حافظی گوشی را داد دست زندایی. پرسشگر به مادر نگاه کردم. مادر نگاهم نمی کرد و داشت توی آشپزخانه درهای کابینت را به هم می کوبید.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

هاج و واج بودم. زندایی گوشه را گرفت و آنقدر گفت که من راضی شدم یک جلسه بیایند و بروند و من بگویم نه! آنقدر اصرار آن هم از طرف زندایی و از من انکار فایده نداشت. حالا که اصرار داشتند باید می آمدند اما جواب من نه بود.

رفتم جلوی این آشپرخان ایستادم: مامان؟ شما بدون مشورت با من...

حرفم را قطع کرد و عدسها را ریخت توی سینی: بله! من تشخیص میدم که از یه سوراخ آدم نباید دوبار گزیده بشه!

من با شهرام مخالفم! بکشتم نمی تونم تحملش کنم... فهمیدی؟

گفتم: آخه چی کار کرده؟ این همه بهم کمک کرده، بینیم رو عمل کردن، مهرم که دادن، چی می خوای دیگه؟

سینی را روی این کوبید: بدن! وظیفه شون بود! دختر باکره رو عقد می کنن! اونم عقد یه پسر لابلای که معلوم نیست با خودش تکلیفش چیه! بعد طلافش می دن!

دستم را بالا بردم: بسه مامان... چقدر اینا رو می گی؟ جبران نشد؟ این همه اومده جلو! انقدر داره محبت می کنه...

مادر براق شد: کدوم محبت؟ به خاطر اون داشتن بهت دست درازی می کردن! رفته بودی تو پارک تاریک! اون کشوندت اونجا! بایدم تهونشو بده!

گفتم: اصلا کار خوبی نکردی که گفتی فرشید بیاد! من می گم نه!

سینی پر از عدس را خالی کرد توی قابلمه: باید بیان! پسر پایینی رو که پروندی! معلوم نیست چی بهش گفتی که رفت و پشت سرشم نگاه نکرد! ولی این یکی دیگه باید بیاد! تا بخت بسته نشه... هی این نه اون نه!

رفتم روی مبل نشستم و دستم را به سینه زدم: بیان! ولی من می گم نه!

## فصل سی و چهار

بهار آمده بود و من هنوز بهاری نشده بودم. به زور لاله رفتم آرایشگاه و موهایم را رنگ کردم. لاله خودش همیشه به موها و صورتش می رسید اما من انگیزه ای نداشتم. وقتی آرایشگر کرم دکله را روی موهایم گذاشت و پوست سرم سوخت، به خودم توی آینه نگاه کردم. من از زندگیم چه می خواستم؟ کار؟ عشق؟ زندگی؟ پول؟ ماشین؟ پیشرفت؟ یا شهرام را؟ نمی دانستم. این

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

همه با خودم حرف می زدم و به نتیجه ای نمی رسیدم. فقط می دانستم که طی دو سال پیش فقط تلاطم داشتم و طوفان! هیچ چیز در زندگیم به اختیارم نبود و همه چیز از کنترلم خارج شده بود. انگار که سرنوشت بخواهد مرا بکشد به دریای طوفانی که مدام درگیر غرق شدن و حفظ تعادل و نجات خودم از طوفان باشم. هر چه می کردم زندگیم به تعادل نمی رسید.

وقتی موهایم چند درجه روشنتر شد و خودم را توی آینه نگاه کردم، دختری را دیدم که چشمهای درشتش غمگین است. آرایشگر موهایم را براشینگ کرد و با انگشت روی شانه ام زد: تموم شد! خیلی بهت میاد... رنگ عسلی...

وقتی با لاله بیرون آمدیم، لاله ماشینش را روشن کرد: می خوام چی کار کنی؟

شانه بالا انداختم: نمی دونم! اما می دونم فرشید رو نمی خوام!

پایش را روی گاز گذاشت و گاز داد و یک دفعه روی ترمز زد: شهرام هم به درد نمی خوره! بیخود دلت رو برایش صابون زن! یه نفر که اونطوری کرد باهات دفعه دومم راحت طلاق می ده!

گفتم: دیگه اونور نمی تونه این کارا رو بکنه! حرف بزنه، به قول یکی از شاگردام، پلیسو خبر می کنم!

لاله غش غش خندید: اوه اوه! پلیس با سگش بیاد تو خونه، هفت تیرشو بکشه بیرون و بگیره طرف شهرام و بگه دستا بالا! بعدم دو تا هاپو به هم بیرن لابدا!

دوباره خندید. خنده ام گرفت و شهرام را کنار یخچال وقتی دارد غرغر می کند و آب می خورد وقتی که پلیس با سگش می آید توی خانه، تصور کردم.

گفتم: اره! یه دفعه اب می پره تو گلوش و کبود میشه! بعدم دستاشو می بره بالا و یه لنگه پا وایمیسته!

لاله غش غش خندید: حسابشو بکن فقط یک زیرپباهنی و شورت پاش باشه! چه شود!

هر دو زیر خنده زدیم. سال تحویل شب بود و وقتی رسیدم خانه، مادر هفت سین را چیده بود. مادر وقتی مرا دید، آنقدر قربان صدقه ام رفت و صورتم را بوسید که تمام حرفهایی را که می خواستم بعد از سال تحویل به او بگویم، فراموش کردم.

موقع تحویل سال اول برای سلامتی مادر و آیدا دعا کردم و بعد از خدا خواستم هر چه که خوب است برایم پیش بیاورد اما فرشید نه!

روز اول عید رفتیم خانه ی عمو عید دیدنی. لاله روز دوم داشت با پیمان می رفت کیش. توی مهمانی روز اول به هم چسبیده بودند و آیدا می گفت: مثل اینکه بعد از یه دعوایی آشتی کردن!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

روز دوم عید دل توی دلم نبود. از صبح دل پیچه داشتم. حالم بد بود. مدام توی دستشویی بودم و از آن طرف سرفه های بدی سراغم آمده بود و حالم را بدتر می کرد. استرس داشت بیچاره ام می کرد.

از توی کمدم سرسری یک لباس معمولی برداشتم و پوشیدم. مادر هم داشت غرغر می کرد که حرف نزنم و بگذارم او حرف بزند اینبار. می گفت می خواهد تلافی جلسه ی خواستگاری شهرام را بکند و نگذارد کسی امور را به دست بگیرد و حرف خودش را بزند.

وقتی زنگ در را زدند. دلم دوباره به هم ریخت. دو روز بود شهرام نه زنگ زده بود نه پیغام داده بود. حتما مسافرت بود. بدجنس! می دانست که روز دوم عید فرشید با خانواده ی دایی می آید خانه مان.

فرشید با یک سبد گل بزرگ آمد تو. شیک و تمیز بود. ایدا توی آشپزخانه زد توی پهلویم: خری اگه اینو قبول نکنی! به این خوبی!

هیچ نگفتم تا موقعش. حرفهای معمولی رد و بدل شد. فرشید زیر چشمی نگاهم می کرد اما من به او حسی نداشتم. حوصله ی او را نداشتم. آدم جالبی نبود به نظرم.

به گوشی موبایلم نگاه کردم تا ببینم شهرام پیغام داده؟ دیدم نه! هیچ خبری نیست. ناامید بودم. می دانستم که آنقدر خودخواه است که هیچوقت مسافرتش را به خاطر مراسم من کنسل نمی کند.

به فرشید نگاه کردم. داشت به حرفهای مادرش و دایی من گوش می داد و سر تکان می داد. اصلا نمی فهمیدم چه می گویند. همه چیز توی آب شناور بود و فقط دستها و دهانها تکان می خورد.

مادر فرشید زن آرام و موجهی به نظر می رسید. ساده لباس پوشیده بود و به قول ایدا از او چنین پسری با آن تیپ مکش مرگ ما بعید بود. سر آخر که دیدند من ساکتتم، مادرش رو به من کرد: نظرت چیه عزیزم؟ خیلی ساکتی...

فرشید پرید وسط: من باهاشون حرف زدم...

عمو گفت: خب به چه نتیجه ای رسیدید؟ تا آدم دهان باز کنم، فرشید گفت: هر شرایطی ایشون بذاره من قبول می کنم!

دهانم از تعجب باز مانده بود: من شرایطم سخته آقای نظامی!

رو به من کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت: چه شرطیه؟ قبول! نگفته قبول!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

اعصابم خرد شده بود، معلوم نبود فرشید چرا انقدر اصرار دارد؟ مرا می خواست چه کند؟ چون مطلقه بودم و ممکن بود توقعم کم باشد یا از گذشته ی او زیاد خبر نداشتم؟

گفتم: من اصلا نمی تونم قبول کنم! مادرش به فرشید نگاه کرد و اخمهای عمودر هم رفت: یعنی چی؟ بالاخره باید یه جوابی بدی... جواب آخر رو همین الان بده آلاله جان!

به فرشید نگاه کردم که چشمهایش پر از التماس شده بود و پوست لبش را می جوید، نفسم را بیرون دادم. مادر داشت چشم غره می رفت. دستهایش را توی هم کرده بود و انگشتهایش را فشار می داد.

نفسم را حبس کردم. حتی اگر شهرام هم دنبالم نمی آمد و می رفت انطرف آب بی من ، حاضر نبودم فرشید را قبول کنم. حتی اگر تنها می ماندم تا آخر عمر.

گفتم: جواب من از اول منفی بود. من فعلا نمی تونم ازدواج کنم! اصلا!

همه وا رفتند. مادر فرشید رنگش سفید شد. لبخند زد و رو به فرشید گفت: حرف آخرته عزیزم؟

گفتم: بله! قبلا هم به آقا فرشید پشت تلفن گفته بودم. ایشون خودش اصرار داشت بیاد... من گفتم جوابم منفیه!

رنگ مادرش پریده بود: خب پس ما اینجا کاری نداریم! باید بریم...

صورت فرشید قرمز شده بود: حالا بعدا" صحبت می کنیم... با اجازه!

از جا بلند شد و به طرف در رفت. مادر انگار بی حال شده بود. دنبالشان دوید: حالا تشریف داشته باشید، چایی... میوه! میل نکردید.

اما آنها بی اعتنا بیرون رفتند. دلخور بودند. نمی دانم چرا قبل از آن جلسه، وقتی من گفتم نه! چرا به من توجه نکردند؟ اصلا انگار نه انگار که من هم آدم هستم. فکر می کردند مثل دفعه قبل میشود برایم تصمیم بگیرند.

زندایی و دایی اصلا نگاهم نکردند. دایی اخم کرده بود و زندایی بی خداحافظی گذاشت و رفت. من تا کنار در مشایعتشان کردم اما هیچ کدام به من محل ندادند. اشکالی نداشت حتی اگر تمام دنیا هم به من پشت می کردند، من باید حرفم را می زدم و به ازدواجی ناخواسته تن نمی دادم.

مادر در را که پشت سر آنها بست، شروع کرد: سکه یه پولمون کردی! دیوونه شدم از دست! مریض شدم! گند زدی به ابروم! برادرم با من قهر کرد! زندگیت رو سیاه کردی... خودت رو زدی به

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

او راه! اگه فکر کردی میدمت به اون یارو کور خوندی! مگه آدم چند بار خواستگار خوب داره تو زندگیش؟ الگد زدی به بخت!

حرص می خوردم و نمی توانستم حرف بزنم. زن عمو رفت طرف مادر و او را نشانده روی مبل تا بیشتر از این بی تابى نکند: نکن سولماز خانوم! نکن! ای بابا! الان سکنه می کنی! اذیت نکن خودتو! آلاله الان بزرگ شده! خودش می تونه تصمیم بگیره...

عمو داشت گوشه ی سبیلش را می جوید: زن داداش! انقدر حرص نخور! زندگی این دختر مال خودشه... ولش کن! بذار بره به بیراهه... پیه بار رفته، بذار این دفعه هم سرش بخوره به سنگ! تو چرا حرص می خوری؟

زن عمو رو به عمو کرد: وا؟ خب نمی خواد شوهر کنه! چه زوریه؟ ولش کنید!

بغض کرده بودم، گوشه مبل نشستم: تورو خدا مامان! من نمی خوام با این آدم زندگی کنم! نمی تونم! اخه به کی بگم؟ چه اصراریه؟

مادر قلبش را فشار می داد: از دست تو من آخر دق می کنم! تو منو کشتی! اون خدا بیامرز اگه زنده بود نمی داشت تو اینقدر خودسری کنی و منو بسوزونی! این چندمین باره؟ هان؟

ایدا با آن حالش از جا بلند شد و برای مادر آب قند درست کرد. مادر داشت زیادی شلوغش می کرد. می دانستم نباید حرف بزنم تا آتش معرکه بخوابد و بیشتر نشود.

زن عمو هم با چشم و ابرو به من فهماند که حرف نزنم تا مادر آرام شود. بعد از نیم ساعت قائله خوابید. اما مادر هنوز غرغر می کرد و نای بلند شدن نداشت. عمو راه می رفت و هیچ نمی گفت و با اخم به من نگاه می کرد. رفتم توی اتاقم و از آنجا بیرون نیامدم. باید به شهرام زنگ می زدم و تکلیفم را روشن می کردم. اینطوری نمی شد!

با گوشی ای که برایم خریده بودم زنگ زدم روی موبایلش برداشته. دومین بار هم زنگ زدم. باز هم برداشته. از حرص داشتم دیوانه میشدم. اگر زنگ می زد هر چه دلم می خواست به او می گفتم و خودم را خالی می کردم. می گفتم که برود گورش را گم کند از زندگی من و دیگر طرفم نیاید! الکی زندگیم را خراب نکند!

صدای عمو آمد: آلاله جان! ما رفتیم...

از اتاق بیرون آمدم: حالا می موندین عمو! ببخشید! امروز خیلی اذیت شدید...

عمو به مادر اشاره زد: اون امروز اذیت شد! هوای مادرتو بیشتر داشته باش... این همه کشیده! نذار از دست تو هم بکشه...



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

زن عمو مانتویش را پوشید و روسری ساتنش را سر کرد: بریم دیگه! بعد زیر لب گفت: زندگی خودشه... بذارید خودش تصمیم بگیره!

عمو به او هم چشم غره رفت: بریم مریم! بریم! باید بریم چند جا عید دیدنی.

وقتی عمو اینها را راهی کردیم، موبایلم زنگ خورد. مثل برق و خودم را روی گوشی انداختم و جواب دادم. صدای شهرام شاد بود و از آنطرف صدای همهمه و موسیقی می آمد: الاله؟ زنگ زده بودی؟

منفجر شدم از شدت عصبانیت: تازه می پرسی زنگ زده بودم؟ خوش بگذره!

قطع کردم. دوباره زنگ زد: چرا اینطوری می کنی؟ چی شده؟ چقدر عصبی!!!

حرصم خالی نمیشد: من عصبیم؟ تو نمی دونستی امروز برام خواستگار میاد؟ یا خودتو زدی به کری؟

\_ این چه طرز حرف زدنیه؟ خب بیاد! تو که بهشون بله ندادی!

چقدر از خودم و خودش مطمئن بود: اتفاقا بله دادم! خودمو از دست توی دروغگو راحت کردم! دیگه اینجا زنگ نزدی ها!

گوشی را پرت کردم و گوشی خورد توی دیوار و باتری و درش هر کدام یکطرف افتادند. می خواستم بزنم زیر گریه که نتوانستم. هنوز حرصم خالی نشده بود. چند دقیقه بعد تلفن خانه زنگ خورد. آیدا برداشت و بعد صدایم زد: آلاله؟ دوستته! بدو! کارش واجبه...

نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. گوشی را که گرفتم. صدای شهرام گفت: باز تو دیوونه شدی؟ آلاله؟ به اون مرتیکه جواب دادی؟ اره؟

بغضم را قورت دادم: اره! یک ماه دیگه هم قبل ماه رمضان عقد می کنیم... نمی دونی بدون!

صدایش دیگه نیامد. فقط شنیدم که گفت: ای بی معرفت!

بعد همه چیز قطع شد. جلوی چشمهای متعجب مادر و آیدا رفتم توی اتاق و های های گریه کردم.

دیگر هیچ نمی خواستم. مغزم خالی بود. اصلا هیچ کس را نمی خواستم. باید راه خودم را می رفتم. تا سی سالگی راه داشتم تا آن روز می توانستم از نظر شغلی خودم را بالا بکشم و درسم را ادامه بدهم. نه فرشید به درد می خورد و نه شهرام. هر کدام باید می رفتند پی زندگیشان و من هم از خیلی وقت پیش تصمیم خودم را گرفته بودم. نمی توانستم منتظر باشم

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

تا سرنوشتم را کسانی تعیین کنند که اراده ای از خود ندارند و مدام اذیتم می کنند و قدرت تصمیم گیری ندارند. آن یکی هم که تصمیم گرفت به درد زندگی من نمی خورد.

روزهای عید به دید و بازدید با همسایه ها گذشت. خانه ی خانم قریشی رفتیم. خانم قریشی با مادر قهر بود سر ماجرای مازبار. مازبار آنقدر داد و بیداد کرده بود که همه ی ساختمان فهمیده بودند، چه خبر شده. جریان کشیده ای که توی صورتش زده بودم، را نگفته بود اما پشت سرمان گفته بود که اینها لیاقت ندارند من دامادشان باشم...

وقتی رفتیم عید دیدنی ملیحه خانم، عازم سفر شیراز بودم. می گفت خانم قریشی بهد از عید از آنجا اثاث می کشد و می رود یک محله ی دیگر. می گفت از این محل و از این همه دردسر خسته شده. همه اش منتظر این بودم که از شیرین خانم و شهرام چیزی بگوید و خبری برساند. مطمئن بودم که دیگر به شهرام زنگ نخواهم زد. گوشه ی را دوباره سر هم کرده بودم اما هیچ پیغامی از طرف او نداشتم. همین هم حرص می داد و هم باعث می شد روی تصمیمم بمانم. اما اگر شهرام می آمد جلو و مساله جدی میشد چه؟

نمی دانستم! اما ...

ملیحه خانم برایمان نسکافه آورد توی سینی تمیز و نقره ای. قلب آیدا از صبحش کمی تیر می کشید. مادر صورتش را بند انداخته بود و او هم آرایش کمی کرده بود. ملیحه خانم به آیدا اشاره کرد: نمی خوای این یکی رو شوهر بدی؟ سنش سن ازدواجه ها!

چشمهای مادر درشت شد: تو رو خدا نگو ملی خانوم! اون یکی رو شوهر دادم، بیچاره شدم! الانم که هر کی رو می بینه پس میزنه! می بینی تو رو خدا؟

ملیحه خانم ابرو بالا انداخت: والا چی بگم! من بابت اون موضوع واقعا نمی دونم چی بگم...

گفتم: کدوم موضوع؟

گفت: خانواده شیپانی منظورمه! خیلی اذیت شدید. اصلا نمی دونستم که پسره اینجور آدمیه.. نگاه به خانواده ش کرده بودم والا! اونا انقدر خوب و سرشناس بودن...

مادر روی پایش زد: پس خبر نداری، پسره هنوز ول کن نیست!

دلم هر ی ریخت پایین. ملیحه خانم ابروهایش را بالا داد: وا؟ مگه برگشته؟ گفتم: بله... گفت: همین بود پس! شیرین خانوم زنگ زد خونه ی ما... می خواست...

قلیم تند تند می زد. چقدر من دیوانه بودم که هنوز خبری از طرف شهرام خوشحالم می کرد. مادر تند پرسید: چی می خواست؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

ملیحه خانم گفت: می خواست... می خواست من با شما حرف بزنم.

ایدا دست روی قلبش گذاشت: ماما بریم؟ من یه کم قلبم درد می کنه!

مادر از جا بلند شد: ببخشید... ایشالا سال خوبی داشته باشید!

در حالیکه قلبم می تپید و بارانی ام را می پوشیدم گفتم: چی می گفت ملی خانوم؟

ملیحه خانوم ابرو بالا انداخت و به من اشاره کرد که زنگ می زند. مادر چشم غره ای به من رفت و از در بیرون رفت. توی کوچه قدم زنان رفتیم. آفتاب بهاری زیبا و طلایی بود. بوی عید می آمد بوی خوبی و سرزندگی. صدای گنجشکهایی که لا به لای برگهای تازه جوانه زده نشسته بودند و آواز می خواندند روی روحم می نشست. خوشحال بودم اما غم ظریفی توی قلبم نشسته بود. یک غم خاص. گوشه ای از قلبم تاریک بود و آن مهمان ناخوانده درست در همانجا پنهان شده بود. رگهای قلب ایدا گرفته بود اما قلب من همه جایش گرفته بود.

سرم را بالا گرفتم تا انوار طلایی خورشید بریزد توی چشمهایم. چشمهایم سوخت و اشک آمد پایین. مادر زیر بازویم را گرفت: چی شده؟ چرا قیافه ت اینطوری شده؟

اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم. کوچه خلوت بود و همه ی شهر انگار خالی از سکنه بود. همه رفته بودند مسافرت و ما چقدر تنها بودیم. می دانستم که دیگر دایی که ویلایی توی شمال داشت، ما را دعوت نمی کند. چون برادرزاده زندایی را سنگ رو یخ کرده بودم. جواب منفی داده بودم به فرشید.

رفتیم خانه و مادر برای آنکه از حال در آییم، زنگ زد به عمو و قرار گذاشت تا شب برویم خانه شان. ساعت شش حاضر شدیم و رفتیم سمت خانه ی عمو.

زندایی با خوشرویی در را به رویمان باز کرد. خودش را آراسته بود و خوشبو بود. عمو هم تر و تمیز بود و ریشهایش را زده بود. زن عمو وقتی بغلم کرد بیخ گوشم گفت: عمو ت باهات کار داره.

گفتم: لاله برگشت؟ گفت: اره! دو سه روز بیشتر نموندن! دیروز برگشتن... مادر که روی مبل نشست، زن عمو مشغول پذیرایی شد. عمو آند بالای سرم و دست کشید روی موهایم: آلاه جان؟ کارت دارم!

از جا بلند شدم. قلبم میزد دوباره. شده بودم مثل این دخترهای چهارده ساله که مدام منتظر یک خبرند و قلبشان مدام در حال کوبیدن است.

خودش رفت روی تراس. دنبالش رفتم. به نرده ها تکیه داد و سینه اش را صاف کرد: دیروز یکی بهم زنگ زد.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گوشه‌هایم تیز شد: کی؟

دسته‌هایم را زیر بغل زد و به خیابان خلوت که زیر نور آفتاب غروب سایه روشن شده بود، نگاه کرد: تو برنامه ت برای آینده چیه؟ واقعا می‌خوای ازدواج کنی یا نه؟

زبانم بند آمد: فعلا! نه! می‌خوام درسمو ادامه بدم!

خندید و توی چشم‌هایم خیره شد: پس به آقا شهرام بگم نه؟

سرم داغ شد و دلم به هم ریخت: به کی؟ شهرام مگه به شما زنگ زده؟

سرش را تکان داد و تکیه اش را از نرده های سفید تراس برداشت: دیروز زنگ زد... شماره م رو از قبل داشته مثل اینکه! می‌گفت می‌خواه بیاد با ما حرف بزنی! قصدش جدیه. وقت هم نداره! پونزدهم پرواز داره... باید زودتر همه چیز رو مشخص کنه!

گفتم: امروز چندم عیده؟ خنده اش گرفت: چی شد؟ هول شدی؟

خجالت کشیدم: آخه مامان مخالفه! راهش نمی‌ده!

گفت: من بهش می‌گم! بذار بیاد ببینیم چی می‌خواه بگه! بعدم نسقش و این دفعه می‌کنم! وای به حالش بخواد دست از پا خطا کنه! حرف زیادی بزنی، می‌ندازمش بیرون... این دفعه مثل اون دفعه نیست!

قلبم می‌لرزید. گیج بودم: آخه عمو! اگر... مامان قبول نکنه؟

انگشتش را روی بینی ام زد: اگر ببینم حرف حساب می‌زنه، قبولش می‌کنیم، اما با شرط و شروط! من با مادرت مطرح می‌کنم! وقتی یک نفر قبلا شوهر تو بوده و حالا هم برگشته و حرف خلاف عرف و شرعی نمی‌زنه، اشکالی نداره به حرفش گوش کنیم! هر چند که من خوش بین نیستم زیاد! ولی باید ببینیم چی میگه...

دوباره انگشتش را زد روی بینی ام: آماده ای؟ راضی هستی؟ هوم؟

گفتم: نمی‌دونم! هر چی شما بگی...

عمو پشتش را به من کرد: دوستش داری؟ مهم نظر توئه! الان یکبار جدا شدی و بالاخره سرد و گرم رو اندازه ی خودت چشیدی! حاضری دوباره باهاش عقد کنی و این دفعه بری اونور آب؟

نمی‌دانستم چه بگویم! اصلا حرف زدنم نمی‌آمد! اگر شهرام م را می‌برد آنور آب و بعد ولم می‌کرد چه؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: نمی دونم الان چی میخواد اما بذارید بیاد خونه تا حرفاشو بزنه...  
به طرفم برگشت و خندید: اون که حتما! ولی...

سینه اش را صاف کرد و بی آنکه حرف دیگری بزند رفت توی سالن.

داغ شده بودم. دوباره من با شهرام؟ خدایا! چه می شنیدم؟ انگار نه انگار اون همین یکسال پیش شوهر سوری من بود و چقدر با هم لجبازی کرده بودیم. باید از او قول می گرفتم.. قول چه؟ اگر زیر همه چیز میزد؟ وای خدای من! فروردین بود و من چقدر سردرگم بودم. به شهرام اطمینان کامل نداشتم. نمی توانستم به او اعتماد کنم. دوستش داشتم اما...

مادر داشت با زن عمو پچ پچ می کرد. انگاز زن عمو می خواست به او چیزی را بفهماند و مادر زیر بار نمی رفت. خدایا مادر را چه می کردم؟ همه با شهرام مخالف بودند. هر چقدر به گوش مادر خوانده بودم و از کارهایی که او برایم کرده بود، حرف زده بودم، مادرم از او شاکی بود و مدام می گفت مهر طلاق را نشانده توی شناسنامه ام و فرار کرده آنطرف آب و ما را سکه یک پول کرده است.

نمی دانستم اگر شهرام بیاید خانه مان، مادرم چه رفتاری خواهد داشت. ذهنم در هم و برهم بود. موقع شام خوردن، هیچ کس هیچ حرفی نمیزد. همه ساکت بودند. به مادر نگاه کردم که داشت با غذایش بازی می کرد اما عمو و زن عمو سرحال بودند. آیدا به من اشاره کرد که موبایل دارد زنگ می خورد. گذاشته بودمش روی ویبره که صدای زنگش بلند نشود. از جا بلند شدم و موبایل را برداشتم، اسم شهرام آمد روی صفحه اش. رفتم توی اتاق در را بستم و نفسم را دادم بیرون: بله؟

\_سلام... این چند روزه نبودم! عموت باهات حرف زد؟

\_بله حرف زد!

\_تو دروغ گفتی آلاله؟

\_چه دروغی؟

\_اینکه جواب دادی به اون آقا؟

\_نه! جواب دادم دیگه..

\_یعنی چی؟ جواب بله دادی؟

\_ نه! جواب نعله دادم!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

\_خیلی بی معرفتی! من نبودم و تو خواستگار راه دادی خونه؟ این درسته؟ انسانیته؟  
 خنده ام گرفت: شاید انسانیت به اینه که آدم چهار روز بره کیش به مردم بگه صبر کنید تا من از عشق و حالم برگردم!

خندید: چقدر تو حساسی! بالاخره من به مسافرت احتیاج دارم. اونور فقط درس و کار بوده، حالام که اومدم ایران، فقط از دست تو حرص خوردم و دنبال کارای مامانم بودم...  
 گفتم: باشه اشکالی نداره! اما فرصت خیلی کمه... خودت که می دونی!

گفت: مادرم خیلی افسرده بود. باید می بردمش! بیچاره از فوت بابا به اینور داغون شده! خودت که دیدیش! بنیامین می گه از خونه بیرون نمیداد...  
 گفتم: می دونم! طفلک انگار پیر شده... خیلی رو پا و سر حال بود...  
 نفس عمیقی کشید: خوبه خودت می بینی و می دونی و باز از من توقع داری! من که به تو حرفهام رو زدم...  
 گفتم: هنوز درست و حسابی چیزی نگفتی که! رسمی...  
 حرفم را خوردم نمی خواستم به او بگویم که بیاید خواستگاری. دوست داشتم بیاید اما از من می شنوید، خوب نبود.  
 با صدای بلند خندید پشت تلفن: یعنی چی؟ پیام خواستگاری؟ خب دارم میام دیگه!  
 گفتم: اصلا منظورم این نیست... خودت که می دونی، من داشتم زندگیمو می کردم، تو اومدی و دوباره همه چیز رو به هم زدی!  
 دوباره خندید: باشه! هر چی تو بگی... من اومدم و همه چی رو به هم زدم اما تو هم بدت نمیداد! اینم بگو!  
 روی رو تختی تمیز و نوی زن عمو نشستم. گفتم: بدم نمیداد اما تو هم شورشو در آوردی...  
 گفت: باشه! شورشو در آوردم، آدم بیخودیم... تو چرا انقدر منو دوست داری پس؟  
 حرصم در آمد: ببین! الان سر شامم، بعدا بهت زنگ میزنم.  
 خندید: ببین! خودت از زیرش در میری... من فردا عصر با مامان و برادرم میایم خونه ی شما برای حرف زدن. به مادرت بگو که من میام و تصمیمم جدیه این دفعه. چون پونزده فروردین پرواز دارم و میخوام تو رو با خودم ببرم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: چى مى گى شهرام؟ من بدون عقد كه نمى توئم باهات بىام!

زد زير خنده: پس راضى هستى ديگه؟

گفتم: هنوز نه! ولى قبلش بايد برىم آزمائش...

گفت: فكر همه جاشم كردى! حالا يه كارىش مى كنيم ديگه... فعلا! برو شامتو بخور خوشگل من! برو گرسنه نمونى...

خوشگل من! لحنش عوض شده بود! براى اولين بار بود چنين كلمه اى از دهانش در مى آمد. قلم شروع كرد به تند زدن: باشه! شب بخير...

خنديد: شبت خوش عزيزم. ايشالا تو آينده ي نزديك، از نزديك بهم بگى شبت بخير!

گر گرفتم و زود قطع كردم. هنوز گيچ بودم و نمى دانستم چطور مادر را راضى كنم. چطور با شهرام بروم آنطرف؟ يا اصلا چطور به او اعتماد كنم؟

شب ديروقت به خانه آمديم. فكرم درگير شده بود. اعصابم خرد بود. مادر با من حرف نميزد. زن عمو با او حرف زده بود و او مى دانست كه وقتى من در گوشه و کنار گم ميشوم، حتما گوشى دستم است و با شهرام حرف ميزنم.

صبح با استرس از خواب بلند شدم. رفتم توى اتاق مادر. مادر خودش را به خواب زده بود و لاي چشمهايش باز بود. نشستم روى تختش: مامان؟ مى دونى امروز ميان؟

مادر اخم كرد و غلتيد طرف ديگر: كيا؟ گفتم: شه... شهرام و مادرش...

از جا بلند شد و تند نشست: چى مى گى براى خودت؟ پاشو اينجا بذاره قلم پاشو مى شكونم! گفته باشم!

گفتم: مامان! نظر من مهم نيست؟ فقط خودت مهمى؟

دستم را نيشگون گرفت: يعنى چى؟ اون موقع كه خودت باهات برنامه ريختى، منو داخل كردى؟ الان اومدى مى گى چى؟ راضى باشم؟ دوباره خودت بريدى و دوختى؟ عجب دخترى هستى! عجب! الانم مى گى نظر من!

دستم را كه درد گرفته بود ماليدم: آخ! مامان! اون دفعه فرق مى كرد، اينقدر اذيتم نكن!

چانه اش لرزيد و اشكش جارى شد: انقدر منو حرص نده الاله! من اذيتت كردم؟ من سر طلاق تو پير شدم! پير! با بدبختى بزرگتون كردم و بعد بابات هم گذاشت رفت! حالا تو مى خواى برى؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گریه اش شدید شد: تو بری اونور من چی کار کنم؟ دق می کنم! بهش بگو تو رو می خواد بیاد  
خونه زندگیشو بیار اینجا! من نمی دارم دخترم بره ازم جدا شه!

گفتم: داری بهانه میاری مامان! چطور قبلنا راضی بودی باهش برم؟

شانه هایش می لرزید: نمی دونم! اما می ترسم از تنهایی! آلاله! می ترسم!

بغلش کردم و فشارش دادم: مامانی! برمی گردم... قول میدم!

با دستش ضربه زد به پشتم: بری اونجا دیگه بر نمی گردی... اون شوهرت بشه، بهت زور می گه!  
برت می داره میبیرتت و دیگه من نمی بینمت! معلوم نیست درسش چقدر طول می کشه مادر!  
یه وقت رفتی و موندگار شدی! من چه کنم؟

خودم هم بغض کرده بودم. راست می گفت. انقدر درگیر موضوعات مختلف بودم و مغزم به هم  
ریخته بود، که نمی دانستم باید چه کنم و نفهمیدم که رفتن شاید بودی نیامدن بدهد. شاید رفتن  
من دیگه برگشتی نداشت و من مادرم را سال به سال نمی دیدم و فقط عکسهایش برایم می  
ماند و صدایش و یک روز هم ...

زدم زیر گریه. باید به شهرام می گفتم که چه حسی دارم. باید می گفتم که نمی توانم مادرم را  
همیشه تنها بگذارم و با او بروم.

مادر به زور از جا بلند شد و صبحانه خورد و کمی خانه را به کمک هم مرتب کردیم. اصلا حوصله  
نداشت دل من اما مثل سری و سرکه می جوشید. به موبایل عمو زنگ زدم و گفتم با زن عمو  
عصر بیایند آنجا تا حرفهایمان را با شهرام و خانواده اش بزنیم. هر چند که دیگه او هم پدر نداشت  
تا خانواده ی بزرگی داشته باشد.

ساعت شش عصر آماده بودیم. عمو و زن عمو هم آماده بودند. لباس من یک پیراهن سبز و بلند  
بود. موهایم را سشوآر کرده بودم و دورم ریخته بودم و آرایشم زیاد بود.

شهرام دیر کرده بود. جرات نداشتیم به گوشه اش زنگ بزنم، می ترسیدم یک وقت بگوید نمی  
خواهد بیاید یا چیزی و زیر همه چیز بزند. مادر می رفت توی آشپزخانه و می آمد توی سالن و از  
آنجا می رفت توی اتاقها. دوباره می رفت توی آشپزخانه و کاسه بشقابها را به هم می زد. غر  
میزد زیر لب. ایدا کنار زن عمو نشسته بود و با او پچ پچ می کرد. زن عمو هیچ نمی گفت فقط  
وقتی نگاهش می کردم، لبخند می زد و پلک می زد که یعنی مطمئن باش، نگران نباش! قلبم  
می زد. جلوی آینه رفتم، آنقدر رژلب مالیده بودم که دندانهایم هم رژلبی شده بود. دستمال  
مرطوب را با حرص برداشتم و روی لبم کشیدم. می خواستم رژلبم را پاک کنم. اعصابم خرد شده  
بود. این همه برای آمدن او خودم را آراسته بودم و حالا...



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

عمو آمد پشت در اتاق: آلاله جان؟ رژلب را پاک کرده بودم: بله؟

گفت: یه زنگ بزنی ببین چرا دیر کردن! شاید مشکلی پیش اومده... ما باید امشب چند جا عید دیدنی بریم! دیرمون میشه! اگر... نمیان...

بقیه ی حرفش را خورد. دستمال مرطوب را پرت کردم روی میز آرایش: الان زنگ میزنم. توی ذهنم همه چیز به هم ریخته بود.

با دستانی لرزان شماره گرفتم. آب دهانم را قورت دادم. دهانم خشک شده بود.

هنوز زنگ نخورده بود که صدای ایقن به گوش رسید. نفسی به راحتی کشیدم و گوشی را قطع کردم. شهرام از پله ها بالا آمد و من خودم را از جلوی در کنار کشیدم. زن عمو به استقبالشان رفت. من توی سالن ایستاده بودم. همه چیز انگار داشت تکرار میشد. استاد تاریخمان راست می گفت که تاریخ توی زندگیهایمان ممکن است چند بار تکرار شود و هربار یکجور در زندگیمان تاثیر بگذارد. وقتی همه شان آمدند تو، قلب من شروع کرد به تند زدن. مادر عقب ایستاده بود و وقتی شیرین خانم جلو آمد، با او به زور روبوسی کرد. شهرام کت و شلوار شیکی پوشیده بود و کراوات زده بود. هیکلش همانطور لاغر بود مثل همان یک سال پیش که آمده بود خواستگاری سوری. فقط عینک نداشت و چشمهایش می خندید برعکس دفعه ی قبل. رفتم جلو و سید گل بزرگ را از دستش گرفتم. لحظه ای که دستم را گرفتم طرفش، دستش را روی دستم کشید. خنده ام گرفت. زیر لب گفتم: سلام! چقدر خوشگل شدی! بعد به لبهایم خیره شد.

عجب کاری کرده بودم! رژلبم را پاک کرده بودم و الان نصفه و نیمه روی لبم بود. زیر لب گفتم: مرسی! تو هم خوش تیپ شدی...

مادر سرفه کرد: خوش آمدید! بفرمایید! ولی شهرام را نگاه نکرد. شیرین خانم لباس مشکی پوشیده بود و صورتش لاغر شده بود. توی بغل گرفت مرا و بوسید. زیرگوشم گفتم: دیدی گفتم! دیدی گفتم! تو از اولشم عروس خودم بودی! من گوش اون شهرام رو می پیچوندم اگه به غیر تو کسی رو می خواست!

لبخند زدم: مرسی... شما لطف داری...

وقتی مراسم احوالپرسی تمام شد. مادر کنار من نشست و من رو به روی شهرام و شیرین خانم. بنیامین آمده بود و سرش پایین بود. او هم کت و شلوار پوشیده بود و صدبرابر قبل خوشتیپ تر و برازنده تر شده بود. مخصوصا با آن ته ریشی که گذاشته بود و موهایی که به طرف بالا شانه زده بود. نگاهم کرد و لبخند زد.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

سکوت برقرار شده بود و کسی حرف نمیزد. فکر می کردم الان صدای قلبم را همه می شنوند. شهرام سینه اش را صاف کرد اما عمو اجازه نداد حرف بزند و گفت: خدا رحمت کنه حاج آقا رو! ایشالا روحشون قرین رحمت باشه!

اشک توی چشمهای شیرین خانم جمع شد و با صدای گرفته ای گفت: ممنون! مرد و این روز و ندید! چقدر آلاله رو دوست داشت دور از حالا!

شهرام سرش را پایین انداخت و زیر چشمی من را پایید. دستهایم عرق کرده بود. شیرین خانم دنباله ی حرف خودش را گرفت: غرض از مزاحمت توی عید این بود که ما می خوایم دوباره آلاله جان رو برای شهراممون خواستگاری کنیم... منتهی این دفعه وقت خیلی کمه آقای عظیمی... تا بخوان برن آزمایش و عقد کنن، فکر کنم یک هفته طول بکشه کاراش...

مادر تند گفت: ما که هنوز جواب ندادیم که اینا برن عقد کنن!

عمو میانه را گرفت: شما نظر هر دو نفر رو پرسیدید؟ خانم شیانی؟

شیرین خانم نفس گرفت: شهرام من که خودش خواسته! اما آلاله جون رو نمی دونم...

عمو رو به من کرد: شما چی می گی عمو جان؟ هنوز نیومده رفتند سر اصل مطلب!

سرم را بالا گرفتم و گفتم: هر چی شما بگید!

عمو دوباره پرسید: نه دیگه نظر خودت منغیه یا مثبت؟

مادر پرید وسط حرف عمو: باید فکر کنه! اجازه بدید چند روز فکر کنه بعد!

همه چشمها به دهان من دوخته شده بود. گفتم: من اگر عمو و مامان مخالف نباشن، مشکلی ندارم!

عمو دوباره پرسید: راضی هستی به این وصلت عمو جان؟

سرم را تکان دادم و دیدم شهرام نفسی به راحتی کشید و تکیه داد عقب و موبایلش را از جیبش در آورد. مادر به من چشم غره رفت. قلبم تند میزد.

شیرین خانم اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد: پس مبارکه! و بعد کف زد. متعاقبا" همه با او شروع کردند کف زدن. فقط مادر کف نزد و نشسته بود و صورتش در هم بود.

آیدا از جا بلند شد و شیرینی را گرداند و اول ظرف شیرینی را برد سمت بنیامین. بنیامین به او لبخند زد و یک دانه شیرینی شکلاتی برداشت: ممنون!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

عمو دستی به موهایم کشید: به سلامتی مبارکه!

پشت سر آیدا زن عمو چای آورد و دور گرداند. همه با هم حرف می زدند و من هم به شیرینی ام یک گاز کوچک زدم. گرسنه بودم اما رویم نمی شد زیاد بخورم.

دیگر از بقیه مجلس چیزی نفهمیدم. همه چیز خیلی تند جور شد. قرار شد شهرام فردایش برود محضری که باز است و نامه بگیرد برای آزمایش و اگر همه چیز مثل قبل سر جایش بود، عقد کنیم.

باور نمی شد اینبار همه چیز آنقدر زود جور شود. فقط مادر ناراضی نشان میداد. شهرام سعی کرد چند بار از او سوال کند و با او حرف بزند اما مادر با جوابهای کوتاه سر و ته قضیه را هم آورد. معلوم بود که راضی نیست و فقط به خاطر من کوتاه آمده است. وقتی داشتند می رفتند، شهرام رفت توی راه پله و ایستاد. عمو و زن عمو جلوتر از آنها رفته بودند. خیال عمو از بابت من به گفته ی خودش راحت شده بود. زن عمو هم آرام بهم تبریک گفت و صورتم را بوسید. اما خودم هنوز گیج بودم و وقتی شهرام گفت بروم توی راه پله نمی دانستم چه بگویم!

از توی خانه صدای برخورد قاشق و چنگال با پیشدستی ها می آمد. شهرام رو به پله و پشت به من ایستاده بود. رفتم و دستم را توی دستش گذاشتم. از جا پرید و به طرفم چرخید و دستهایم را گرفت. سرم را پایین انداختم: اصلا نفهمیدم چی شد! چقدر زود!

خندید و چانه ام را بالا آورد و توی چشمهایم خیره شد: چرا؟ خب وقتی همه راضی باشن، همین میشه دیگه! گفتم: آخه! مامان...

دست کشید روی موهایم و طره ای از آن را گرفت و بوسید: راضیش می کنم! یه کاری می کنم، که داماد جان از دهنش نیفته!

خندیدم. دستش را پایین آوردم و زل زدم توی چشمهایم: شهرام؟ تو چرا من رو دوست داری؟ چی شد که یه دفعه اینطوری شد؟

بلند بلند خندید: شد دیگه! بود از اول! ولی... من داشتم انکارش می کردم!

گفتم: کی آخه؟ ما که همه ش داشتیم می جنگیدیم! گفت: همون روزی که رفتیم شیراز تو هتل بودیم... یادت نیست؟ من یه چیزمو گم کرده بودم... چی بود؟

گفتم: پس چرا انقدر داد و بیداد می کردی؟ دست روی گردنم کشید: چون همین عصیم کرده بود! همینکه گیر کرده بودم و نباید می کردم، عصیم کرده بود! بازم بگم؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

آدم دهان باز کنم که نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من برم! دیرم میشه! تو هم برو تو تا مادرت نیومده با چوب بزنه تو سر من!

بعد دستم را به لیض نزدیک کرد و بوسید: دیگه دفعه ی اخره که دستتو بوس می کنم! دفعات بعد اینطوری راضی نمیشم ها! حواست باشه! قلم لرزید و داغ شدم. دستش را فشار دادم و خندیدم: خيله خب! حالا برو! بسه! زشته دیگه!

وقتی رفت گرمای دستهایش روی دستم مانده بود. گر گرفته بودم. نفسم بند آمده بود. هم خوشحال بودم و هم استرس داشتم. می ترسیدم دوباره همه چیز به هم بخورد.

## فصل سی و پنج

شیرین خانم آنقدر به مادرم زنگ زد که مادر مجبور شد جوابش را بدهد. از روز خواستگاری به بعد، مادر مدام راه می رفت و می گفت: تو منو سنگ روی یخ کردی! اعصابم درست نمیشه با تو! دیوانه م کردی... بسه!

شیرین خانم آنقدر در صدایش آرامش داشت که مادرم کم کم نرم شد و راضی شد که من و شهرام برویم برای آزمایش. صبح زود روزی که قرار بود شهرام بیاید دنبالم و برویم آزمایشگاه، مادر از هفت صبح بیدار بود. توی خانه راه می رفت و غر میزد. از آنطرف نمی دانستم لاله را چه بکنم! از وقتی که قهمیده بود شهرام مصر است برای عقد، با من قهر کرده بود. می گفت به حرفش گوش نمی دهم و دارم دوباره گول می خورم. می گفت اگر اینبار بروم و برگردم، دیگر نه من و نه او!

مادر هم همین حرف را میزد. با آنکه شیرین خانم او را نرم کرده بود، مدام برایم خط و نشان می کشید: به خدا! آلاه! این دفعه با این شهرام عقد کنی و بعد دوباره اونور آب بخواد ولت، برگردی ایران، رات نمی دم تو خونه! برو خونه مادرشوهرت! مگه تو خودت رو از سر راه آوردی؟ مگه جوونیتو از سر کوچه آوردی که بخوای با حرفای صد من یه غاز این پسره به باد بدی؟

در حالیکه داشتم، مانتوی سفیدم را می پوشیدم، گفتم: مامان! تورو خدا اول کاری آنقدر منفی نباف! اون فرق کرده! آدم به اون مغروری الان بعد از چند وقت برگشته و می خواد دوباره باهام باشه! چرا اینطوری می کنی؟

روی مبل نشست و گفت: دلم رضا نیست به خدا! نیست دختر! می ترسم برات! می ترسم!

شال صورتی را روی سرم انداختم: درست میشه! تورو خدا یه کم کوتاه بیا مامان جون!

رفتم و دستهایش را گرفتم: دوستت دارم! هر چی شما بگی! ولی این زندگی منه! الان دارم با چشم باز تصمیم می گیرم!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcfe

مادر دستهایم را فشار داد؛ آگه رفتی اونور و دوباره پست زد چی؟ مسئولیتش با خودت؟  
گفتم: با خودم! همه چیش با خودم! قربون مامانم بشم...

بعد خم شدم و موهام رو که تارهای سفیدش زیاد شده بود را بوسیدم. کمرم را گرفت و بغلم کرد: من ارزومه تو خوشبخت بشی... ارزومه تو به اون چیزی که می خوای برسی... به خداوندی خدا آلاله! برام انقدر عزیز می که...

طاقت نیاورد و صدایش لرزید. اشکهایم را با دست پاک کردم. صدای آیدا از کنار در اتاقش آمد:  
چی شده؟ چرا اول صبحی انقدر گریه زاری می کنی؟ مامان؟

آمد جلو و مادر را نگاه کرد: چی شده؟

مادر دوباره اشکهایم را که داشت می آمد پایین با دست پاک کرد: هیچی مامان! تو برو بخواب! برات خوب نیست! برو!

آیدا موهای ژولیده اش را خاراند: گریه نکن مامان! آلاله رو زود شوهر بده بره! چی کار داری نگهش داشتی، هر روز یکی در این خونه رو میزنه اینو می خواد! ما می گیم نه! بذار بره با شهرام! شاید یه روزم ما رو برد خارج!

خنده ام گرفته بود: برو بگیر بخواب بسه!

در همین حین زنگ در خانه به صدا در آمد. پشت آیفن گفتم: اومدم!

و به سرعت صورت هر دویشان را بوسیدم و پایین رفتم. شهرام توی ماشین بنیامین نشسته بود. ریشهایم را اصلاح نکرده بود و چشمهایم قرمز بود. تعجب کردم: سلام!

به زور لبخند زد و دستش را به طرفم گرفت: سلام عزیزم! خوبی؟

گفتم: خوبم... تو چی؟ زیاد خوب نیستی انگار! نگاهم کرد. توی چشمهایم غم داشت: نه خوبم! چیزی نیست! با اونور حرف زدم، گفتن زودتر خودت رو برسون! وقت نداری... گفتم درگیر از دوامم... گفتن...

گفتم: چی شد؟ چی گفتن؟

گفت: می دونی که چند ماه یا سال طول می کشه تا بیرمت اونور.. هوم؟

آه از نهادم در آمد: اصلا حواسم به این نبود! چقدر یعنی؟

شانه بالا زد و گوشه ی چشمهایم را مالید: باید وکیل بگیرم برات تا کارا زودتر پیش بره!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

از اینکه چند سال در انتظار بمانم، داشتم دیوانه می شدم. چرا انقدر همه چیز سخت بود؟ چرا هر بار یک مانع می آمد سر راه زندگیم؟ گفتم: شهرام؟! چرخید طرفم: تو چقدر منو دوست داری؟ در حالیکه داشت استارت می زد گفت: به چه دردت می خورده؟ که چی؟

دوباره چشمهایش پر از غرور شده بود. گفتم: کار دارم بگو!

گفت: اینا دردی رو دوا نمی کنه آلاه! هیچ دردی رو!

گفتم: بگو خواهش! گفت: الان اصلا مغزم نمی کشه برای این حرفها. حرصم گرفت. نمی خواست حرف بزند. در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم که دستم را گرفت و کشید طرف خودش: خيله خب! قهر نکن! دوستت دارم! زیاد... خوب شد؟

گفتم: زوری نمی خوام بشنوم! اگر چند سال طول بکشه، اگر واقعا منو می خوای خب نرو! اونجا انصراف بده بیا ایران زندگی کنیم!

توی چشمهایش خیر شدم مصمم. ابروهایش بالا رفت: چی؟ یه بار دیگه بگو!

گفتم: اگر واقعا منو دوست داری، بمون!

روی فرمان کوبید: دارم اما نمی تونم! گفتم: من نمی تونم چند سال صبر کنم!

چشمهایش پر از خون شد: چی گفتی؟ یعنی الان می گی نه؟ گفتم: اره! اگه نشد منو ببری چی؟ من اینجا عقد کرده بمونم؟

گفت: می برم! وکیل می گیرم... خیلی از دوستانم اونجا خانومشون رو بردن با وکیل!

گفتم: چقدر طول کشیده؟ گفت: نمی دونم! یه سال دو سال! شایدم سه سال! بغض کردم: سه سال؟ نمی تونم!

پایش را روی گاز گذاشت: می تونی! باید بتونی! این همه راهو به خاطر تو کوبیدم ازون سر دنیا اومدم اینجا!

سرم را به شیشه تکیه دادم. منظره ی بهار در نظرم زمستان شده بود به یکباره. توی کوچه ی آزمایشگاه که نگه داشت، پیاده نشدم. دستم را گرفت. دستش را پس زدم. بازوم را گرفت و به طرف خودش کشید: گوش کن! آلاه! گوش کن!

بغضم را قورت دادم: نکش! دردم میادا! صورتم را نوازش کرد: عزیزم! من زود می برمت! با هم در ارتباطیم... ایمیل تلگرام... عزیزم! آلاه!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

از بلا تکلیفی متنفر بودم: خیلی سخته! نمی تونم! خودش را به طرفم کشاند و رویم خم شد: حالا من یه سوال دارم!

توی چشمهایش زل زدم: بگو! نفس داغش توی صورتم می خورد: تو چقدر منو دوست داری؟

نمی دانستم چه بگویم! گفتم: دارم... اما نمی دونم چقدر! توی کوچه چند نفری رد شدند و نگاهمان کردند، اما شهرام دست بردار نبود. همانطور جلو می آمد و چسبیده بود به من! گفتم: شهرام! برو... لبهایش را روی صورتم گذاشت: جانم! انقدر نه نیار! بذار با خیال راحت برگردم...

برای اولین بار حس کردم چقدر دوستش دارم و چقدر نیازمند آغوشش هستم. دستم را انداختم دور گردنش: من از بلا تکلیفی خوشم نیامد! اعصابم خرد میشه! نکن!

توی آغوشش محکم فشارم داد: نگو این حرفا رو! ارواح خاک پدرت اینقدر مغز منو درگیر نکن! خیلی فشار رومه... از اونطرف او نا بهم مرخصی نمیدن، ازین طرفم تو داری اذیتم می کنی... سرم را روی شانهِ اش گذاشتم: نمی خوام اذیتت کنم! اما سخته! به خدا سخته! مامانم خیلی مخالفه... همین الانشم...

دوباره توی بغلش محکم فشارم داد: راضیش می کنم! تو زن منی! از اول هم زنم بودی... یه غلطی کردم، ولت کردم... گفتم خوب میشم! درست میشم! نشدم! داشتم با خودم می جنگیدم! آرامشم رفته بود...

دست توی موهایش کشیدم: کاش همون موقعها بهم می گفتی... کاش همین یکسال رو حروم نمی کردی! کاش...

حرفم را با بوسه ی داغش برید: یه غلطی کردم! خر بودم! تو هم لجباز بودی...

خودم را از توی آغوشش بیرون کشیدم: فکر نکن با این جور چیزا من خر می شم!

دستم را بوسید: فکر نمی کنم! مطمئنم!

و بعد خندید. باز همه چیز در ذهنم به هم ریخته بود! وقتی از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو آزمایشگاه با تمام مصمم بودنم، دودل شده بودم.

همه چیز اوکی بود، نه مشکل خونی داشتیم نه مشکل اعتیاد! شهرام ساکت بود وقتی داشتی از آزمایشگاه مرا می برد خانه، توی راه فقط دستم را گرفته بود و من انگار تردید داشتم. اما همه چیز خود به خود داشت جور میشد. بدون آنکه من بخواهم، انگار همه چیز را گذاشته بودند روی

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دور تند. کمی گذشت. تا به حرف آمد آن هم وقتی داشتم پیاده میشدم از ماشین. دستم را فشار داد و گفت: آلاله؟ ساکتی؟

گفتم: خب حرفم نمیداد! چی کار کنم؟ توی چشمهایم خیره شد: نمیری که خودتو قایم کنی؟ گفتم: نه! قایم نمی کنم اما شاید یه کم فکر کنم!

صورتش قرمز شد: چی رو فکر کنی؟ برای چی؟

گفتم: این همه سال من باید عقد کرده و تنها بمونم؟ سخته!

دست کشید پشت گردنش: حالا بهتر از من پیدا می کنی؟ خب مگه چه اشکالی داره؟

گفتم: اونجا واقعا تنهایی؟ با کسی زندگی نمی کردی؟

سرش را تکان داد و لبهایش را مکید: چرا... خب... تنها که نمیشد!

یخ کردم: یعنی چی؟ همخونه داشتی؟

با لذت خندید: نه! اما یکی بود که همشهریم بود و وقتی رفتم کمکم کرد!

گفتم: زن بود؟ سرش را آهسته پایین آورد: آره... ولی با هم هیچ رابطه ای نداشتیم... خیلی کم! یعنی اصلا نداشتیم! دوست دخترم نبود!

براق شدم: شهرام! خیلی بی شرفی! برای چی اومدی دنبال من؟

شانه بالا انداخت: ای بابا! دیگه تو که زنم نبود... طلاق گرفته بودیم! تنها بودم! بهم کمک کرد! خودت مگه اینجا با اون پسره نمی رفتی بیای؟

مشتم را گره کردم: چی می گی تو؟ خجالت بکش! اون خواستگار من بود! می خواستی وقتی تو نیستی با همه قطع رابطه کنم؟

دوباره خندید: چرا انقدر عصبانی شدی حالا؟ صدایش را آهسته کرد: حسودیت شد؟ بعد سرش را نزدیک گوشم آورد. شانه اش را هل دادم: برو اونور! خیلی حرص در آری!

خودش را کنار کشید و صاف نشست و اخم کرد: زیاد لوس کنی خودتو منصرف میشم! این همه راه اومدم تا ایران، ناز خانمو کشیدم بردمش آزمایش! حالا برای من ناز می کنه! قهر بازی و لوس بازی!

بعد بازویم را گرفت: این بازیها مال تینیجرای لوسه! نه مال تو آلاله! تویی که یه بار با من جنگیدی و جدا شدی! یه کم درست باش!



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: نمی تونم! تو خیلی از خودراضی ای! می تونستی نگی!

گفت: می تونستم نگم اما راستشو گفتم که وقتی اومدی اونور یکی پرید تو بغل من ناراحت نشی!!

چشمهایم گشاد شد و براق شدم: چی؟

از خنده ریسه رفت و سرش را خواباند روی پشتی صندلی. فقط می خندید حرف نمیزد. دست بردم و یک نیشگون ریز از بازویش گرفتم و گوشت تنش را چلاندم: مرض!

دستش را مالید اما هنوز می خندید. وقتی خنده اش تمام شد، اشکهای کنار چشمهایش را پاک کرد و عینک آفتابیش را زد. گفتم: خوش خنده شدی! قبلنا اینطوری نبود!

گفت: خب اون موقعها عصبی بودم! می خواستم برم، نمی تونستم... فشار روم بود... تو بحران بودم! الان بهتر شدم! نخندم؟ همه اش گریه کنم؟

گفتم: نمی دونم! اما من باید فکر کنم!

از ماشین بیرون پریدم. گوشه ی مانتویم را گرفت و کشید و نگه داشت. به زور از دستهایش در آوردم: نکن! بی مزه!

در همان حال مادر از خانه آمد بیرون. سلام کردم و صاف ایستادم. خنده ام گرفته بود. شهرام از ماشین پیاده شد و سلام کرد. مادر زیر لبی جوابش را داد و رد شد. شهرام دنبالش دوید: خانم عظیمی! خانم عظیمی!؟

من هم دنبالش رفتم. اما شهرام اشاره کرد که بروم توی خانه. بعد دزدگیر ماشینش را زد و دنبال مادر تا سر کوچه رفت. مادر قدمهایش را تند کرده بود و انگار داشت می دوید اما شهرام دنبالش رفت و نگهش داشت. مادر نگاهش نمی کرد اما شهرام داشت حرف میزد. عینکش را بالا زده بود و یک چیزهایی می گفت که نمی شنیدم.

از پله ها بالا رفتم. دیدم در واحد خانم قریشی باز است. داشت اسباب کشی می کرد. دلم گرفت. چند سال با هم همسایه بودیم. رفتم و سرک کشیدم. خودش داشت همه ی اثاثیه را می بست و جا به جا می کرد. کارتنها را اینطرف و آنطرف می کشید. سلام کردم اما جوابم را نداد. من هم با اینکه می خواستم کمکش کنم، اهمیت ندادم و بالا رفتم.

منتظر بودم بینم مادر کی می آید و چه می گوید.

چند دقیقه ای طول کشید تا مادر آمد. شاید حدود نیم ساعت. قلبم میزد: مامان؟ چی شد؟ چی گفت؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مادر مانتو و روسریش را پرت کرد روی میل: از دست تو آلاله! چرا نمیذاری من آب خوش از گلوم بره پایین؟ ملتمسانه نگاهش کردم: مامان! تورو خدا! انقدر مشکل هست که تو دیگه بدترش نکن!

مادر چشم غره ای رفت و رفت توی اتاق خواب و همانطور گفت: سر منو خورد! انقدر گفت... گفت! باشه قبول! اما تا کی می خوای عقد کرده بمونی اینجا؟ چقدر طول می کشه ببرت؟

گفتم: نمی دونم! باید وکیل بگیره!

نفس عمیقی کشید که من صدایش را شنیدم: خدا رحم کنه ازین پسر! بچه ی من باید گیر کی بیفته!

راست می گفت. شهرام از همان اولی که وارد زندگی من شد، دردسر برایم درست کرده بود. عمدی و غیر عمدی!

نمی دانستم باید چه کنم. در همان حال نشسته بودم و آیدا داشت کلاه قرمزی نگاه می کرد که موبایلم زنگ خورد. لاله بود. گوشی را که برداشتم جیغ و دادش هوا رفت: خجالت بکش! من از مامانم باید بفهمم که تو داری عقد می کنی؟ هی خواهر خواهر می کردی، این بود؟! زشته! بیا برو آلاله!

گفتم: به خدا خودمم گیجم لاله! اصلا نمی دونم باید چی کار کنم! طول می کشه شهرام منو بره اونور آب!

لاله دوباره با صدای بلند گفت: چقدر لوس! بریدی و دوختی دیگه! حالا تو سی سالگی می برت! نگران نباش! من موندم تو چرا منو دور زدی؟

گفتم: چه دوری! وا! مسافرت بودی! بغل شوهرت خسبیدی! به من می گی؟

صدایش لرزید: مبارکت باشه! من توقع داشتم بهم زنگ بزنی...

تا خواستم حرف بزوم قطع کرد. گوشی تلفن خانه که زنگ خورد آیدا برش داشت: مامان؟ با شما کار دارن!

بعد چشمکی به من زد: مادرشوهر سابق و مادرشوهر آینده ته! من موندم چقدر تو ازدواج می کنی و طلاق می گیری آلا!

توی بازویش زدم و او خندید. مادر گوشی را برداشت و خیلی معمولی با شیرین خانم حرف زد. بعد رو به من گفت: می خوان قرار محضرو قبل از سیزده به در بذارن! پنجشنبه!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: هر چی شما بگی!

مادر چشمهایش را درشت کرد: باشه... و بعد توی گوشه گفت: ما مشکلی نداریم! اما کارهایش با شما! ما فقط مثل مهمون می آییم و میریم!

دهانم باز ماند از تعجب: مامان؟ مادر گوشه را گذاشت: چیه؟ اون دفعه این همه خفت کشیدیم این دفعه دیگه بسه! تو خوشگل میری ارایشگاه... بعدم میری محضرا!

دنبالش دویدم. ایدا غش غش خندید: وای مامان! چقدر لجبازی تو!

مادر رفت توی اشپزخانه و خورش روی اجاق را هم زد: لجباز نیستم! آتو دست مردم نباید داد!

از پشت مادر را بغل کردم: دوستت دارم مامان! مرسی که قبول کردی... قول میدم زود برم و زود برگردم!

مادر دستم را نوازش کرد: مگه سر کوچه ست که زود بری و بیای؟ آخه من از دلهره می میرم مادر! تو دختر بزرگ منی...

بعد هیچ نگفت و ظرف نمک را خالی کرد توی خورش.

همه چیز در هم بود اما همینکه قرار محضر داشتیم کمی به زندگیم جهت میداد. فوقش من ایران می ماندم و کار می کردم و بعد شهرام وکیل می گرفت و مرا می برد آنور اب. چاره ای نبود. اگر می خواستمش باید می رفتم و شرایطش را می پذیرفتم. چون به جز او هیچ کس دیگری در دل من نمی نشست و نمی توانستم دوستش داشته باشم. محبتهای پنهانی و خاصش مرا وابسته کرده بود. دیگر نه می توانستم کسانی امثال مازیار را تحمل کنم نه فرساید را. من از هر قشری خواستگار داشتم و هر کسی را نمی توانستم بپذیرم. سخت بود برایم. در آن موقع برایم بهترین گزینه همان شهرامی بود که قبلترها شوهرم بود و حالا هم بعد از طلاق خودش می خواست که شوهرم باشد و می گفت دوستم دارد.

\*\*\*

روز محضر اضطراب داشتم. لاله هم به زور زن عمو آمده بود. با من قهر بود. شهرام تا آن روز، فقط یکی دوبار زنگ زده بود و می گفت سرش شلوغ است. همین استرس مرا زیاد می کرد. آرایشگر مدل ساده درست کرده بود. زیاد نمی خواستم رنگ و لعاب داشته باشم، از بس هیجان داشتم همه چیز توی سرم به هم ریخته بود. می دانستم چه می خواهم اما باز هم استرس داشتم. از روز عقد از مادر و از شب عقد می ترسیدم. با اینکه یک تجربه ی نصفه نیمه با خود شهرام داشتم اما باز هم همه چیز انگار از اول شروع شده بود و گذشته ای نبود. می دانستم که شهرام دست بردار نخواهد بود.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شهرام و شیرین خانم و بنیامین با دو سه نفر دیگر از فامیلهایشان آمدند محضر. همه چیز آماده بود. شیرین خانم چند ظرف بزرگ شیرینی را روبان زده بود و یک سبد گل بزرگ آورده بود. لاله هم سبد پل بزرگی خریده بود و با پیمان آمده بودند. شهرام کره وات زده بود و تر و تمیز نشسته بود. ریشش را از ته زده بود و روی گردنش یک زخم کوچک بود. وقتی کنارم نشست فبوی خوش ادکلنش در بینی ام پیچید: خوش تیپ کردی!

زیرلبی گفت: تو هم آرایش بهت میاد! گفتم: کمش یا زیادش؟ گفت: هر دوش! خندید و دست روی زخم کشید. گفتم: این چیه؟ زخمی شدی؟ سر بالا داد: نه! با تیغ زدم... حواسم پرت بود. ناخودآگاه دست کشیدم روی زخم. دستم را گرفت و پایین گذاشت: جلوی مادرت خوب نیست... نکن!

گفتم: چه عجب! یه کم حجب و حیا یاد گرفتی! خندید: داشتیم از اول! نشناختی هنوز! توی نوبت نشسته بودیم که عروس داماد قبلی از اتاق محضر دار بیرون آمدند. هلهله و شادی از همراهانشان بلند شد. اما عروس زیبا داشت با داماد جر و بحث می کرد. ناگهان دلم خواست، شهرام را اذیت کنم. گفتم: حلقه ها کجان؟

با دستمال عرقش را پاک کرد و از جا بلند شد: صبر کن! بعد طرف شیرین خانم رفت و جعبه کوچک جیر را از دست او گرفت. یکی را باز کرد و نشانم داد. گفتم: چرا به من نگفتی؟ حداقل عکسشو برام می فرستادی! نگفتی ازم نظر بخوای؟

اخم کرد: خودت گفتی همه چی با تو! مادرت گفت گردن خودتون!

گفتم: من این مدلی دوست ندارم! ابروهایش بالا رفت: خیلی دیگه لوس و بیمزه شدی! الان وقت این حرفهاست؟

گفتم: دستم نمی کنم! لبش را گاز گرفت: حالا سر عقد دستت کن، بعدش می ریم با هم عوضش می کنیم. گفتم: باشه! ولی اصلا از مدلش خوشم نمیاد... خیلی چیه! خیلی...

حلقه زیاد هم بد نبود اما آنقدرها هم باب میل نبود. خودم گفته بودم با سلیقه ی خودش بخرد و حالا داشتیم بهانه می آوردیم.

با جعبه نشست بغل دستم و زیر گوشم گفت: اهان! فهمیدم! می خوای قهر کنی که امشبو بیچونی؟

با آرنجم به پهلویش زدم: مگه امشب چه خبره؟ سینه اش را صاف کرد: هیچی! همینطوری گفتم..

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مادر و ایدا زل زده بودند به ما که محضر دار صدایمان زد. وقتی رفتیم توی اتاق و جلوی اینه نشستیم، دلم شور میزد. ضربان قلبم تند شده بود. می ترسیدم اینبار هم اشتباه کنم. تا پای عقد رفتن و بعد هم چند سال انتظار برای رفتن به شهر محل تحصیل شهرام، برایم ترس مبهمی به ارمغان آورده بود.

اصلا از خطبه ی عاقد چیزی نفهمیدم و وقتی روی سرمان قند می سابیدند هیچ چیز احساس نکردم. شهرام برای زیر لفظی یک گردنبد به گردنم بست. وقتی برای سومین بار عاقد از من پرسید که وکیلیم، کسی با صدای من گفت: بله!

باران نقل و شکوفه روی سرمان ریخت. و شهرام سرش را جلو آورد و صورتم را بوسید. بوسه اش گرم و مهربان بود و تا حدی از ترسهای توی دلم کم کرد.

بعد از آن همه چیز به تندی گذشت. شام در رستوران و دستهای گرم شهرام که دور بازویم بود. پشت چشم نازک کردنهای مادر که یعنی زیاد راضی نیست و لاله که مدام دماغش را چین میداد و زیر لبی چیزی می گفت که نمی شنیدم. استرس و دلهره داشتم. به حلقه ام زل زدم. راستی حلقه ی قبلی را چه کار کرده بودم؟ شهرام می گفت همراه وسایل همه را به او پس دادم بودم. اما یادم نمی آمد. سر میز شام توی رستوران کمی غرغر کردم: این انگشتر کی میبری عوض کنی؟

شهرام که داشت برایم جوجه کباب می کشید، اخم کرد: تو ول نمی کنی ها! می برم! الان اینطوری گیر دادی که چی؟ الان وقت این حرفهاست؟

دست روی نگین انگشتر کشیدم: آخه تو ذوق میزنه! من از طلای زرد خوشم نیامد. نفس عمیقی کشید: واقعا ناراضی هستی یا داری خودتو لوس می کنی آلاله؟

توی چشمهایم زل زد: هان؟ گفتم: واقعا خوشم نیامد! کاش قبلش... دستش را روی ران پام زد: انقدر بهانه نیار... کاریت ندارم! امشب اگه مادرم اصرار کرد مثل یکسال پیش، تو اینور تخت من اونور تخت!

سرم را پایین انداختم: نه! بحث این نیست... چقدر تو حرفا رو می پیچونی!

بنیامین ظرف کباب را جلویم گرفت: بخور زن داداش! خیلی لاغر شدی... رنگت پریده!

یک تکه کباب برداشتم. زیر گوشم گفت: دیدی گفتم شهرام از اول نظرش خودت بودی... دیدی؟

سر تکان دادم و خندیدم و به شهرام که گره ی کراواتش را شل کرده بود نگاه کردم. مادر برایم سالاد ریخت و گفت: بخور! هیچی نخوردی از صبح!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

شیرین خانم آرام و بی صدا توی کت و شلوار تمیز و پولک دوزی اش، غذایش را می خورد. دیگر مثل آن وقتها پر شور و شر نبود و دلش نمی خواست من و شهرام را به هم وصل کند. فقط گاهی سر بالا می گرفت و نگاهمان می کرد و می خندید.

بعد از آنکه با هلله و شادی از رستوران بیرون آمدیم، لاله آمد چسبید به بازویم: اگه امشب رفتی بندو آب ندی ها! می گن این دختره چقدر سبکه!

لبه‌ایم را جمع کردم: نه! نمیدم! تو انقدر غصه ی منو نخور!

شهرام مرا هل داد جلو: نمی شینی توی ماشین؟

مادر آمد جلو: کجا میرید؟

شرین خانم دنبالش آمد: سولماز خانوم! زن باید پیش شوهرش باشه...

ضورت مادر قرمز شد: والا اون دفعه که پیش شوهرش بود چه گلی به سرش زدن؟

زن عمو جلو آمد و زیر بازوی مادر را گرفت و کشیدش کنار: بیا بریم ببریمت خونه! آیدا ضعف داره! بیا....

شهرام رو به مادر کرد: با اجازه تون می برم آلاله رو...

بنیامین خندید و از کنارمان رد شد. مادر آمد جلو و صورتم را بوسید. دست شهرام را گرفتم و وقتی او در ماشین را باز کرد نشستم توی ماشین.

به خانه ی مادرش که رسیدیم همه چیز مثل قبل بود. همان خانه با همان وسایل. یکسال پیش من چطور آمده بودم آنجا و حالا چطور. شیرین خانم عقب ایستاد تا من وارد شدم. با آن لباس بلند ناراحت بودم و معذب. بنیامین کمی پیشمان نشست و بعد چون موبایلش مدام زنگ می خورد، شب بخیر گفت و رفت توی اتاقش. من اما دوست نداشتم بروم بالا. توی اتاق. شیرین خانم روسری را از سر کشید و نشست بغل دستم: چقدر خوب شد که دوباره برگشتی آلاله جان!

لبخند زدم: شما لطف داری... دست روی پایم گذاشت: شهرام خیلی دنبالت بود... وقتی از هلند اومد... قبل از اینکه بره بهش گفتم نرو پشیمون میشی... ولی گوش نکرد! الانم حاج آقا فوت شده که سر عقل اومد و برگشت. انگار یه تکونی بهش داد!

شهرام داشت کتتش را در می آورد و کره واتش را شل می کرد: مامان! الان نصفه شبی چی داری می گی؟ قصه؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دسته گلم را گذاشتم روی مبل بغل.هیجان داشتم.دلم می خواست مزه های مصنوعی را بکنم و صورتم را بشویم.شیرین خانم گفت:دارم دردو دل می کنم! تو چی کار داری پسر؟گوش نکن!

شهرام رفت طبقه ی بالا.گفتم:روح حاج آقا شاد باشه! پدر منم خیلی ناگهانی رفت...سخته!

شیرین خانم اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد:می دونم! مصیبت بود! الانم گیجم.فکر می کنم بر می گرده حاجی...بعد پچ پچ کرد:بیشترش تقصیر شهرام بود! سخته ش داد با کاری که با تو کرد و بعدم ماشینش رو فروخت و رفت!

توی دلم خالی شد:خیلی اصرار داشت عقد کنیم،اما من زیاد راضی نبودم...

چشمهایش درشت شد:چرا عزیزم؟شهرام پسر بدی نیست...فقط کله شق بود که الان عقلش اومده سر جاش! هر چند که گرون تموم شد برای همه مون!

سرم را پایین انداختم: راستش...راستش...من هنوز تردید دارم.

خندید:تو هم کم اذیتش نکردی ها! اون وقتها می گفت خیلی باهاش لجبازی می کنی! هر چی می گه برعکسشو می کنی...اونم کم محبت نکرد!

به شوخی گفتم:یه کمی حقش بود!

لب برچید:وا؟من مادرشوهرم آلاله! مادر شهرام! جلوی مادرشوهر از این حرفا نزن! پاشو پاشو برو بالا ببین چی کارت داره!

سر بالا دادم و همانجا مزه های مصنوعی ام را کندم.شیرین خانم کف دستش را باز کرد:بده بندازمشون دور...

مزه ها را مشت کردم و از جا بلند شدم:نه مامان جون! خودم می ندازم! شما برید بخوابید...

وقتی مزه ها را توی سطل زباله انداختم و از پله ها بالا رفتم،دلم هری می ریخت پایین.نمی دانستم شهرام الان در چه حالیست.نمی شد که برگردم.ترس هم برم داشته بود.وقتی به اتاق رسیدم،لای در را باز کردم.دیدم شهرام پشت به در خوابیده و روی خودش را با ملحفه پوشانده.دلم قرص شد و رفتم تو.چراغ خواب گوشه ی اتاق روشن بود و نور ضعیفی از آن پخش می شد توی اتاق.رفتم و لباسم را در آوردم و با لباسی که شیرین خانم روی تخت گذاشته بود،عوض کردم.همان بلوز و شلوار لیمویی بود که یکسال پیش شب عقد برایم آماده کرده بود.با این تفاوت که حالا بر تنم لق میزد و شانه هایش افتاده بود.ملافه را کنار زد و آرام روی تخت دراز کشیدم.صدای نفسهای شهرام می آمد.غلتیدم و نزدیکتر شدم.مثل اینکه واقعا خواب بود.ملحفه را روی خودم کشیدم و چشمهایم را بستم.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

ناگهان دست گرمی مرا به طرف خودش کشید. حسهای ضد و نقیض به قلبم هجوم آورد. هم می ترسیدم و هم نمی ترسیدم. گفتم: چی کار می کنی؟ کنار گوشم زمزمه کرد: یعنی چی؟ گفتم: من خسته م...

گفت: من خسته نیستم ولی! خوبه یه بار زخم بودی و الان ناز می کنی... گفتم: شهرام الان اصلا نمی دونم... با لبهای ساکت کرد: هیس! خیلی غر می زنی...

ساکت شدم و ترسم با نوازشهایش فروکش کرد. دستش را سفت چسبیده بودم و هراس می ریخت به جانم. نفهمیدم چه شد اما مثل دفعه قبل نبود. هیچ چیزش. اینبار ترس نبود و انگار فقط عشق بود.

\*\*\*

صبح از خواب بیدار شدم و دستهای شهرام را از دور کمرم باز کردم. توی خواب بود و آرام نفس می کشید. ملحفه را رویش کشیدم و پرده را کنار زدم. نور آفتاب ریخت توی خانه. سبک بودم. سبکبار و آزاد. نور خورشید چشمم را زد. به ساعت نگاه کردم. نزدیک 12 ظهر بود و جالب اینکه کسی بیدارمان نکرده بود مثل دفعه قبل. یاد حاج آقا افتادم که روز اول اقامت من در آن خانه صبح زود پایین نشسته بود و داشت صبحانه می خورد و می خندید. یادم نبود چه گفت اما یادم آمد که چقدر دوست داشتنی بود با آن چروکهای کنار چشمش. دلم گرفت. توی این یک سال چقدر همه چیز تغییر کرده بود. دو نفر از میان ما رفته بودند. دو سایه ی سر و دو پدر.

شهرام تکان خورد و از جا بلند شد. ناخودآگاه می ترسیدم که مثل یکسال پیش بد اخلاقی کند اما او بر عکس به طرفم آمد و بوسه اش را نشانده روی موهایم. با پشت دست صورتم را نوازش کرد. ناگهان چرخیدم و توی بغلش جا گرفتم. گرمای آغوشش وصف ناشدنی بود. نه عصبی بود و نه ناآرام. من همین را می خواستم. همین.

صبحانه ی مفصل را که خوردیم، شیرین خانم گفت که می خواهد برود بهشت زهرا. می گفت سر خاک حاج آقا برود آرام میشود. دلم می خواست من هم بروم سر خاک پدرم. اما شهرام از صبح که بلند شده بود برزخی بود. حوصله نداشت. هر چقدر می خواستم با او حرف بزنم، کوتاه جواب میداد. صبر کردم تا شیرین خانم از خانه بیرون رفت. بنیامین خانه مانده بود که طبق معمول با موبایلش حرف میزد و به قهقهه می خندید. وقتی آمد و پیشم نشست و تلویزیون را روشن کرد، پرسیدم: بنیامین؟ تو می دونی چرا شهرام دوباره بد اخلاق شده؟

ابروهایش را بالا برد: نه! مگه دوباره اخلاقت مزخرف شده؟

گفتم: نمی دونم! اما از صبح که بلند شده حالش خوب نیست.



## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بنیامین کنترل را پرت کرد روی میز جلوی پایش و گفت: برادرمه ولی حتما یه چیزی هست که انقدر به همش ریخته! از وقتی اومده خیلی بهتر شده اخلاقش. از تو هم خیلی حرف می زنه پیش ما! ولی نمی دونم چرا اینطوری شده! ازش بپرس!

ترس داشتم دوباره: چی بهش بگم؟ می ترسم دعوا راه بیفته!

ابرو بالا انداخت: نه! بالاخره ازدواج کردین، هم دیگه رو دوست دارید، نباید بترسی! من جای تو بودم، ازش می پرسیدم.

بعد موبایلش زنگ خورد و کتش را پوشید و بیرون زد از خانه.

شهرام از طبقه ی بالا آمد پایین. داشت صورتش را اصلاح می کرد با ماشین: بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟

گفتم: چرا انقدر بداخلاقی؟

سر بالا داد: فکر می کنی! بیا بریم بیرون!

ماشین ریش تراش را گذاشت روی میز و دستم را گرفت. وقتی بلند شدم، توی آغوشم کشید: می گذره! درگیر شخصیه! نپرس! خب؟

توی چشمهایش نگاه کردم: تغییر اخلاق می دی آدم می ترسه!

لبهایم را بوسید: قربون ترست برم!

دست دور گردنش انداختم: شهرام! اگر چیزی هست بگو!

پشت گردنم را نوازش کرد: نه عزیزم! چیزی نیست! خیلی درگیر نشو! بیا بریم بیرون...

دستم را گرفت و برد بیرون توی حیاط بزرگ خانه شان که مثل باغ بود. هوا آخرین روزهای عید دلنواز بود و باد ملایمی می آمد. تمام شمشادهای دور تا دور باغچه سبز شده بودند و درختها جوانه زده بودند. بوته های گل سرخ غنچه داده بودند. عطر سبزه و گل می آمد. دست دور شانه ام انداخت: دیشب که بد نگذشت؟

گفتم: نه! ولی اصلا نفهمیدم چی شد! خنده ای کرد و غنچه ای گل سرخ را کند و روی موهایم گذاشت. عطری که روی گردنش زده بود، توی بینی ام پیچید. بوسه ای روی صورت صاف و اصلاح شده اش نشاندم. بعد او بلندم کرد و توی باغچه گذاشت مرا. پایم رفت روی سبزه ها و لیز خوردم. تا آمد من را بگیرد، افتادم توی گل‌های باغچه. به خاطر باران نم نم شب قبل، تمام باغچه گل شده بود. تمام لباسم گل شده بود. داشت به لباسم می خندید که برایش یک سنگ کوچک

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

پرتاب کردم و فرار کردم. دنبالم آمد اما نتوانست مرا بگیرد. آنقدر دور حیاط دویدم تا نفسش بند آمد و دست روی قلبش گذاشت و خم شد. ترسیدم: شهرام؟ چی شد؟ قلبت درد می کنه؟

سرش را پایین آورد: آره! ناراحتی قلبی دارم! دستهایم یخ کرد. رفتم طرفش و دست روی شانه اش گذاشتم: ای وای! یعنی چی؟

زیر خنده زد و به زور بغلم کرد و صورت گلی ام را بوسید: حمام لازمی!

با دست گلی ام مالیدم روی صورتش: بیخود! من اینجا حمام نمیرم! باید برم خونه! راحت نیستم!

مرا روی پاهایش نشاند: حمام اتاق من تمیزه! وسواسی که نیستی؟

یک تکه گل مالیدم روی بینی اش: نه! ولی اینجا نه!

گل را پاک کرد و پهلویم را فشار داد: به من نمال! نکن!

دوباره پشت دستم را مالیدم به صورتش و فرار کردم. تا توی خانه آرام دنبالم آمد و ندوید. وقتی به طبقه ی بالا رفتم تا لباسم را در بیاورم، دنبالم آمد: باید دوش بگیری اینطوری همیشه برگردی! لجبازی نکن!

بعد رفت و شیر آب را باز کرد و صدایم زد: بیا اینجا!

حوله بزرگ را برداشتم و تو رفتم: شهرام برو بیرون!

خندید: میرم! ببین! اینجا همه چی هست!

به شامپوهای مختلف بدن و سر و شوینده ها اشاره کرد: ببین!

گفتم: باشه! میشه بری بیرون؟

شانه بالا انداخت: باشه! اول تو برو بعد من میرم!

از حمام که بیرون آمد، زود رفتم تو در را از تو قفل کردم و اصلا حواسم نبود که قفل در را نیمه بسته ام.

داشتم سرم را می شستم و کف توی چشمم رفته بود که در به آرامی باز شد. از لای کف و اب با چشمهایی که می سوخت، دیدم شهرام سرک کشید توی حمام: آلاله؟ جا هست؟ منم پیام؟ یه کم ماساژ برام خوبه! خیلی خسته م.... دوش حمام را از بالای شیر در آوردم و اب داغ را گرفتم طرفش: برو بیرون! زود!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

دستهایش را بالا گرفت و داد زد: خيله خب! سوختم! نکن!

وقتی بیرون رفت، از خنده شکم را گرفته بودم. می دانستم چقدر از اینکه نامرتب باشد، اعصابش خرد می شود. حوله به تن کردم و موهایم را با سشوار توی حمام خشک کردم. وقتی بیرون رفتم، کسی توی اتاق نبود. دلگیر شدم. دوست داشتم باز هم باشد و غافلگیرم کند. اما نبود. حتماً باز بد اخلاق شده بود. لباس پوشیدم و موهای نیمه خشکم را بالا جمع کردم. از پله ها پایین آمدم. کسی در خانه نبود. از توی پنجره ی سالن که به حیاط باز میشد، توی حیاط را نگاه کردم. دیدم دارد دور باغچه می دود. هوس چای کردم. رفتم توی آشپزخانه تا ببینم می توانم وسایل را پیدا کنم و چای دم کنم یا نه.

کتری خالی بود. همه چیز را شستم و به زور قوطی چای را پیدا کردم. در همین حین، صدای زنگ موبایلی بلند شد. اهمیت ندادم. اما وقتی دوباره صدایش بلند شد، رفتم تا پیدايش کنم. موبایل شهرام روی میز ناهارخوری بود و یکبند زنگ می خورد. با کنجاوی صفحه اش را نگاه کردم. شماره ای عجیب و غریب بود که با اسم ذخیره نشده بود. وقتی قطع شد، خیالم راحت شد که دیگر زنگ نمی زند. ولی وقتی چند دقیقه ی بعد دوباره صدای زنگ بلند شد، گوشه ی را برداشتم و جواب دادم.

\_ بله؟

\_ الو؟ صدا قطع و وصل میشد. می رفت و می آمد.

-بله؟ بفرمایید.

صدای یک زن گفت: الو؟ من شهرامو گرفتم... شما؟

گفتم: من خانومشون هستم! شما؟

صدای دختر بلندتر شد: به من نگفته بود ازدواج کرده!

حرصم گرفته بود. یخ زده بودم. می خواستم سرش داد بزنم: شما؟

گفت: یه دوست عزیزم! من باهاس بودم! داشت می اومد ایران بهم گفت برای یه کاری اومده... نگفت..

حرفش را قطع کردم: یعنی چی؟ خانوم مزاحم نشید!

چیغ زد: قطع نکن! نمی دونم بهت چی گفته ولی به من گفت می ره ایران که کاراشو انجام بده و برگرده!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

گفتم: مگه میشه؟ چرا دروغ می گی خانوم؟

گفت: دروغ نمی گم! از خودش بپرس! ما چند ماه با هم همخونه بودیم... تنها بود! داغون بود! پیشنهاد دادم برم پیشش، قبول کرد.

از دورن آتش گرفته بودم. می لرزیدم. این شهرام داشت چه می کرد؟

گوشی را قطع کردم و پرتش کردم روی زمین. گوشی چند تکه شد و باتری اش افتاد بیرون. حال خودم را نمی فهمیدم. دستهایم بی حس بود. شهرام قبل از من با کس دیگری بود؟ خب طلاق گرفته بودیم! اگر به آن دختر وعده داده بود و بعد آمده بود ایران، نهایت پستی بود. حالم داشت به هم می خورد. منتظر بودم بیاید توی خانه تا حسابی عصبانیتم را سرش خالی کنم. نمی دانستم چه کنم! نه راه پس داشتم نه راه پیش!

صدای سوت کتری بلند شد. جای دم کشیده بود. رفتم و با دستانی لرزان برای خودم چای ریختم. انگار فشارم افتاده بود. حبه قندی توی دهانم گذاشتم و چای داغ را سر کشیدم. زبانم سوخت. بی قرار بودم. آخر سر در سالن را باز کردم و شهرام را صدا زدم: شهرام؟ بیا! تو! کارت دارم!

توی صدایم رگه های خشم بود. ته حیاط بود، ایستاد: جانم؟ چی شده؟

گفتم: بیا تو! باغچه را دور زد و آمد از پله ها بالا. نفس نفس می زد: چیه؟ خسته شدی؟

لباسش خیس از عرق بود. یقه ی سوییت شرتش را گرفتم و کشیدمش تو: منو بیر خونه مون! چشمهایش درشت شد: چی؟ باز خودتو لوس کردی؟

از پله ها بالا دویدم: زود منو ببر! دیگه یه دقیقه هم اینجا نمی مونم!

چشمش افتاد به موبایلش که روی زمین ولو بود: این چرا اینطوری شده؟

موبایل را از روی زمین برداشت و باتری را تویش انداخت: تو پرت کردی آلاله؟

جوابش را ندادم و رفتم توی اتاق. تند تند لباسهایم را در آوردم تا لباسهایی که برای بیرون آورده بودم را بپوشم. با عصبانیت در را باز کرد: این مسخره بازیا چیه آلاله؟ چرا اینو پرت کردی؟

اهمیت ندادم و ساق شلواری ام را بالا کشیدم: خوب کردم!

آمد و بازویم را چسبید و برم گرداند: چی شده؟ گفتم: تو با چند نفر بودی؟ گوشهایش قرمز شد: چرا چرت و پرت می گی؟

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

بلوزم را کشیدم روی لباس زیرم: من چرت و پرت می گم؟ این دختره کی بود زنگ زد؟ می گفت قالش گذاشتی اومدی ایران! اره؟

لبه‌ایش را مکید و گاز گرفت: حرف الکی زده! بیخود کرده! احمق! مگه زنگ زد؟  
هلش دادم عقب: بله! شهرام خیلی پستی! خیلی!

توی چشم‌هایم پر از اشک شده بود. مانتویم را از توی کمد برداشتم: منو می بری یا زنگ بزنی آژانس؟

بازویم را گرفت و چسباند به دیوار: کی پسته؟ به بار دیگه بگو!  
اشکم سر خورد و پایین آمد: تو! تو پستی! بی غیرتی!

خودش را چسباند به من و مشتت را کوبید توی دیوار و داد زد: اگه... اگه هنوز همون موقعها بود، همچین می زدم...

نفسش را فوت کرد بیرون و تا بناگوش سرخ شد: چرا از خودم نمی‌پرسی؟ چرا هر کی هر چی میگه باور می‌کنی؟ هنوز ساده‌ای؟

هلش دادم عقب اما هنوز به من چسبیده بود: برو کنار! می‌خوام برم! برو!

جیغ زدم: برو! اصلا نمی‌خوام به کلمه بشنوم! تو با دختره تو یه خونه بودی، بعدم ولش کردی اومدی اینجا؟ منو عقد کردی؟ بهم دست زدی؟

پوزخند زد: ز نمی! باز دست می‌زنم! به زور! مالمی...

دستم بالا رفت و توی صورتش زدم. یک طرف صورتش قرمز شد: بزنی! خالی میشی بزنی! عیب نداره!

با مشت کوبیدم تخت سینه اش: برو کنار! خفه شدم! انقدر به من نچسب!

کنار رفت: من باهات هم‌خونه بودم اما هیچی بینمون نبود! تنها بودم! اونجا همه هم‌خونه داشتن... از پس کارای خونه بر نمی‌اومدم! جا نداشت، بهش جا دادم اونم کارای خونه رو می‌کرد! فهمیدی؟

روسری را روی سرم انداختم. لباس عقدم را توی کاور گذاشتم و پرت کردم روی تختش: فهمیدم! خوش به حالت!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

از پله ها پایین دویدم. در همان حال با صدای بلند روی پله ها گفتم: من به هیچ کس جز تو دست نزدم! اصلا نمی توانستم و الانم نمی توانم! اگر می خواهی بری، برو!

از خانه که بیرون آمدم، نمی دانستم باید چه کار کنم. با خودم فکر کردم اگر اتفاقی هم بین آن دختر و شهرام افتاده بود، در دوران طلاق بود نه دوران عقد من. اما هر چه می کردم راضی نمیشدم.

کمی گذشت تا حالم جا آمد. بعد شروع کردم به قدم زدن در امتداد خیابانی که بهار شده بود. به آفتاب طلایی نگاه کردم که چطور می تابید و نورش را دریغ نمی کرد. به گنجشکها و به پیاده روی خلوت و تمیز. همه چیز در آرامش بود و روح من تلاطم داشت. دلم می خواست شهرام دنبالم بیاید و دوباره بگوید برو. اما نیامد. آرام قدم بر می داشتم اما هیچ کس پشت سرم نبود. موبایلم زنگ خورد. شهرام بود. جواب دادم: بذار به کم تو خودم باشم!

گفتم: بین! من هیچوقت به تو و خودم خیانت نکردم! تو مدتی که ازت جدا شده بودم، دختری توی خونه ی من بود. اونجا همه با هم همخونه ن! ولی اتفاقی نمی افته! یعنی اگر نخوان نمی افته!

نفس عمیقی کشیدم. هیچ دلم نمی خواست شهرام دستش به زن دیگری خورده باشد: باشه! حالا تو نخواستی دیگه؟ خیلی دلت می خواست که بخوای؟

داد زد: آلا! انقدر منو عصبانی نکن! برگرد! برای چی راه افتادی تو خیابون؟ من دارم دو روز دیگه از ایران میرم!

گفتم: باشه! بذار فکر کنم! بذار تنها باشم! الان خیلی عصبانیم!

با عصبانیت گفتم: دیگه زن منی! چه فکری؟

سنگریزه ای را از چلوی پایم با نوک پا انداختم آنورتر: اینکه باهات بیام یا...

آرام گفتم: یا چی؟

گفتم: یا غیابی ازت جدا شم دوباره! یه بار این کار و کردم، بلد شدم!

با عصبانیت گفتم: می دونستی خیلی بده که آدم انقدر اذیت کنه؟ می دونستی که چقدر بعدش پشیمون میشی؟

اشک توی چشمهایم جمع شده بود: باید فکر کنم!

نفس عمیقی کشید دوباره: باشه فکر کن! ولی من دارم از ایران میرم و دیگه هم طلاق نمیدم! چه غیابی چه حضوری!

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

صدای بوق بوق گوشه‌ی آمد. اشکهایم روی صورتم راه گرفتند. نفسم بالا نمی‌آمد. نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

زنگ زدم به لاله. وسط مهمانی مادرشوهرش بود: هر وقت گیر می‌کنی، یاد من می‌افتی!  
گفتم: چی کار کنم؟

خندید: هیچی! الان دیگه کار از کار گذشته! باید باهاش بری! اون موقع که من خودکشی کردم که نکن! عقد نکن! گوش نکردی! حالا دوباره می‌خوای طلاق بگیری؟

گفتم: نمی‌دونم! همه چی رو بهم نگفته! برای همون...

حرفم را قطع کرد: خب نگفته باشه! اونور تنها بوده دلش خواسته! به تو چه!  
خنده ام گرفت: آخه...

خندید: برو بابا! مردم هزار تا کار می‌کنن، گذشتم در نمیداد! این بدبخت می‌گه من دست نزدم...  
گفتم: از کجا معلوم؟

گفت: زده باشه هم به تو چه! طلاق داده بوده! من ارزش دل خوشی ندارم... اما منطقی‌ش همین میشه!

عقلم هم همین را می‌گفت. گوشه‌ی را انداختم توی کیفم و یک در بست گرفتم تا خانه.

مادر و آیدا داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند وقتی رسیدم. مادر توی آغوشم کشید: چه خوب کردی مادر! داشتتم دق می‌کردم...

آیدا ساکت بود. وقتی صورتش را بوسیدم فقط خندید.

رفتم توی اتاق. همه چیز مثل قبل بود. به هدیه‌ی شهرام نگاه کردم، به حلقه‌ی توی دستم که هنوز نداده بودمش تا برایم عوض کند. به تمام حرفهایش. به بوی تنش. به صورت اصلاح شده و صافش. به صدایش.

روی تخت دراز کشیدم. چشمهایم را بستم. تمام خاطراتم با او را مرور کردم. فکر کردم. راه رفتم. غذا نخوردم. من واقعا چه می‌خواستم.

دو روز گذشت. شیرین خانم زنگ زد و گفت شهرام ساعت هشت شب پرواز دارد. گفت بروم برای خداحافظی دلخور بود. بنیامین مسج داد که شهرام منتظر است.

## اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مادر می گفت باید بروم. شوهرم است. ساعت شش بعد از ظهر بود و من هنوز روی تختم نشسته بودم. بعد از شهرام من با چه کسی می توانستم زندگی کنم؟

توی آینه به خودم زل زدم. همه چیز مهیا بود. صورتم آرام بود و گونه هایم گل انداخته بود. به سرعت لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. با ماشین تا فرودگاه یک ساعت راه بود. پایم را روی گاز گذاشته بودم. کنار یک دکه گل فروشی نگه داشتم و چند شاخه گل رز سفید و قرمز خریدم.

لاله می گفت: رز سفید نشانه ی عشقه! و قرمز خواستن اوپی که دوستش داری.

به فرودگاه رسیدم. شلوغ بود. همه توی صف پاسپورت بودند. روی بوردها را خواندم تا برسم به پرواز هلند. نبود! پس کجا نوشته بود؟ از اطلاعات پرواز پرسیدم ته سالن را نشانم داد.

تمام ردیف صندلیها را نگاه کردم. شیرین خانم و بنیامین را پیدا کردم و نفس راحتی کشیدم. شیرین خانم از جا بلند شد: گفتم دیگه نمی ای!

گفتم: شهرام کجاست؟ به صف اشاره کرد: توی صفه! چند تا دور زده صف! از ما خدا حافظی کرد!

با چشم به دنبالش گشتم. ردیف دوم پیدایش کردم. اسپورت پوشیده بود و به چمدانش تکیه داده بود و سرش پایین بود. گفتم: شهرام! چند زن و مرد به طرفم برگشتند.

سرش چرخید و نگاهم کرد. مات مانده بود و زیر چشمهایش کمی پف داشت.

با دسته گل از زیر بندها رد شدم. چند نفر اعتراض کردند: چته خانوم؟ اینجا صفه! بدون صف نمیشه!

بی توجه به آنها خودم را رساندم به او. گلها را توی بغلش گذاشتم. بی اعتنا به جمعی که نگاهمان می کردند، بغلم کرد: دلم برات تنگ میشه!

دست انداختم دور بازویش: دیگه بر نمی گردی؟

گفت: سال دیگه! امسال مرخصیامو استفاده کردم!

گفتم: اون دختره چی می گفت؟ هنوز همخونه ته!؟

چشمهایش را درشت کرد: نه! بهش گفتم بره! برات شماره مو مسج می کنم، هر شب بهم زنگ بزن! می خوام صداتو بشنوم! وکیل می گیرم زودتر کاراتو بکنه بیای پیشم! تنهایی داغون میشم!

بازویش را فشار دادم: باشه!

دلم هری ریخت پایین. قلبم تند تند میزد. دلم نمی خواست برود. کاش آن دو روز را پیشش مانده بودم. با هم دور زدیم و رفتیم توی ردیف سوم. پاسپورتش را داد به مامور و دوباره در آغوشم



اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

کشید. مامور نگذاشت با او بروم. دلم یکجوری شد. وقتی رفت و چمدانش را روی ریل گذاشت، بغضم را قورت دادم: شهرام؟

برایم دست تکان داد: زنگ بزن! هر شب! دلم برات تنگ میشه...

از گیت رد شد و عطر تنش روی دستها و توی آغوشم ماند.

وقتی که رفت، قلب مرا هم با خود برد.

پایان رمان دوران عقد

بهمن 95

نویسنده: مهشاد لسانی

از این نویسنده سه کتاب چاپی منتشر شده است: **بخت زمستان و ایستگاه آخر** از نشر پرسمان و **از قلب کویر از نشر علی که پرفروشترین کتاب پاییز 95 بوده** و در عرض دو ماه به چاپ دوم رسیده چون موضوعی خاص، عاشقانه و بکر دارد. در حال حاضر **چاپ دوم از قلب کویر در تمام کتابفروشیهای سراسر ایران موجود است.** برای خرید این کتاب با تخفیف به سایت نشر علی [alipub.ir](http://alipub.ir) مراجعه کنید و یا در تلگرام با ایدی

@romankade\_r

@afzaliketabforoshi

تماس بگیرید. با تخفیف و بلافاصله برای شما در هر کجای ایران که باشید پست می کند.

اختصاصی کانال تلگرامی عطرسیب

@nfcafe

مهشاد لسانی